



نازگل

niceroman.ir

نویسنده: Atiyeh.N

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

خلاصه :

ناز گل دختری ظاهراً خوشبخته، اما با مشکلی که داره نمی تونه کنار بیاد، و در این بین پسری هست خشک، بویی از لطافت و گرمای قلب نبرده، این دو نفر هر کدوم جدا از هم درگیر زندگی و مشکلات خودشون هستن، اگه سرنوشت اینا رو مقابل هم قرار بده چه اتفاقاتی ممکنه رقم بخوره؟! تو گل ناز منی...! می بویمت، زندگی می گیرم، زیباست، لحظه ای که قلبم پیشش را معنا می کند...! تپیدن برای تو... ناز گل من...!

باحساس گرمی دست بابا روی شوئم برای یه لحظه چشمام رو روی هم گذاشتم، حس عشق بود یه عشق ناب و عمیق از جنس پدرونه لبخندقشنگی مهمون لب هام شد.

دست روی دست

گرم وپراز لطافتای پدرونش گذاشتم، صداش رو کنار گوشم شنیدم.

بابا:ای کاش می شد کلا ازاین شهر دل کند، اون وقت همگی باهم می رفتیم.

فشاری به دستش وارد کردم.

-باباجون این طوری خودتونم می دونید که کلی مشکلات به وجود میاد، به قول خودتون بحث کار وزندگیه نمی شه ول کرد که! دستش رو برداشت از روی شوئم وسری تکون داد.

مامان هم نفس عمیقی کشید. اما بازم طاقت نیاوردولب زد.

مامان:دخترم رو باید بفرستم اونم از پسر، ای کاش خودم هم می تونستم بیام.

بابا: ستاره جان من که گفتم می تونی بری گیتی خونه هست دیگه.

مامان: علی آقا یه چیزی می گی! اصلا تو این طور بخواه! مگه من خودم راضی می شم؟ والا موندم دخترم ازاین ور، تو وخونه و زندگی ازاون ور،

دیگه خونه زندگی رو که نمی شه رها کرد باز خیالم راحت نیماهست، امیر هست، از همه مهمتر پدر هست تورو که دیگه نمی تونم بذارم برم.

دنیا یی ازعشق رو توچشمای بابادیدم که توی یه لبخند خلاصه شد و هدیه شد به مامان دست مامان روفشردم.

-غصه نخور مامانم، همش سه ماهه به خدا!

مامان: براتوسه ماهه برامن قد یه قرن می گذره ولی خب باید عادت کنم دیگه! مثل دوری از داداش نیمات کم غصه نخوردم.

بابا: ای بابا خانم این جوری که تو حرف می زنی بچه رو از حال درمیاری، خوبه می خواد بره چند کیلو متر اونورتر!

-بابا راست می گه مامانم دل منم این طوری بیشتر می گیره اصلا می خوام بمونم هوم؟

مامان: نه مادری، چی رو بمونی؟ باید بری باید ولی ای کاش می رسوندیمت.

خندیدم

-مامانم پس چرا بااین بی قراری کردنات دل مارو زیرو رو می کنی؟

چیزی نگفت.

بابا: اما من بااون حرفش موافقم، ای کاش می رسوندمتخودم می بردمت.

-او! حالا یه بارقراره تنهایی جایی برماونم باهوایما وامنیت کامل، ازاون ورم میان دنبالم دیگه! از اونجایی که به اخلاق مامان واقف مدام

درتماسم باهاتون.

بابانیش خندی زد و به مامان نگاه کرد.

بابا: اوف هرچند دوست نداشتم تودورباشی اماچه کنم؟ به هر حال باید عادت کنیم آخرش که چی؟

مامان: همین کاره که دست آدم رو توگل می ذاره نیمام که رفت دخترم که داره می ره، بازخوبه خیالم همه جوره راحت امیر نیما پدرجان.

-آره دیگه! جمعمون جمعه شمام ازحالا استفاده کنید، برنامه بذارید مجردی صفا! خوش بگذرونین، حالش رو ببرین!

انگشتام ونشون دادم وگفتم

-اونم دو نفری!

مامان نیشگون محکمی ازبازوم گرفت آخم به هوافت، باباهم بلندخندید

بابا: ازدست تو!

مامان: برنامه بذاریددختره ی چشم سفید!

من وبابا دوباره زدیم زیر خنده، مامانم ازحرص لباس روتودهنش کشیده بود وسی می کرد ازخندش جلوگیری کنه زیرچشمی نگاهش کردم.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

-باباجون ببین چه خوششم اومده! ای جونم!
مامان: خدانکشدت دختر! ورپریده!ولباش کش اومد.
من وباباهم کیف می کردیم وریز ریز می خندیدیم.
همون لحظه بود که زمان پرواز رو اعلام کردند، کم کم باید پا می شدم.

من کیم؟

دستام وزیر بغلم زدم وچشم دوختم به اون آبی بی پایان، به اون آبی که آدم بانگاه بهش خودش روفراموش می کرد و تنها فکرش این بود که
من کجام دقیقا؟
نگاهی به ساعت انداختم.

دوازده و ده دقیقه ی ظهر، آدم دلش می خواست همون وسط بگیره چهار طاق دراز بکشه و عین خرس عمیق وراحت بخوابه!
باین فکرم غرق لذت شدم؛ چی بهتر از خواب؟ وبانگاهی که خنده رو فریاد می زد نگاهی به مسافرای دیگه انداختم.
هر کسی تو عالم خودش غرق بود، دوباره تکیم رو دادم به پشتی صندلی و همون طور دست به بغل چشمام رو بستم.
شاید کمتر از یک ربع دیگه می رسیدیم، وبعد اون من بودم و دنیایی از خوشی!

اونم از نوع کودکی!

هر چند که دوری از مامان وبابا وخونه دلم رو زیرو رو می کرد اماخب چه بهتر که اونا هم دونفره می گذرونن. یادی از خاطرات دوران نامزدی و
اوایل ازدواج! والا!
و نیش خندی زدم.

هندزفری رو تو گوشم جابه جا کردم وبعد اون آهنگ فاز فراموشی حمید عسکری پلی کردم و کولم رو کمی جابه جا کردم، کم کم باید برای
رسیدن آماده می شدم.

برسیم به همون سوال اول، من کیم؟! مونده حالا من همینم!

چقد دلم برای پسرا و پدرجون تنگ شده بود، شاید اون لحظه فقط لحظه شماری می کردم تا زودتر برسیم وبافکر زندگی توی شمال و اون حال
و هوای دبش دریایی هر چند موقت باعث شد لبخندی روی لب هام شکل بگیره.
الکی که نبود، شمال بود!

شمال!

برنامه ها داشتم.

ناشناس: جیگر به چی لبخند می زنی؟

یه لحظه هنگ کردم! پسری که با تیپ خوبی بود ومرفه اما قیافه ای شیطون و خندون نگاهم می کرد.

ابروهام پرید بالا، همونطور که دستام رو زیر بغل زده بودم نیشخند کجی روی لبام آوردم و نیم نگاهی بهش انداختم! خیلی یعنی خیلی خونسرد
لب زدم
-به گور عمت.

پسره: ای جونم! جیگری به مولا، به گور عمم بخندجانم.

-می خندم، می خندم گودزیلا!

ونگاهم رو طرف دیگه ای دادم. دوباره صداس روشنیدم،

پسره: نظری کن به ما حضرت یارا!

-برویره به تو باید حضرت مهدی نظر کنه! بلکه دلش سوخت از این حالت دریای سیب زمینی!

یکی دونفری که شاهد گفت وگویی ما بودن ریز ریز می خندیدن،

پسره لباس رو تودهنش کشید تانتونه بخنده.

تودلم ایشی گفتم و سرجام جابه جا شدم، دوباره نگاهم معطوف اطراف شد جمعیت مسافرا خیلی کم بود، صدایی هم فرود هواپیما رو اعلام می کرد بلند شدم تا به دونه چمدونم روبردارم به لحظه نگاهم سمت پسره ی بیشعوررفت که با اخم مسخره و ساختگی نگاهم می کرد. خندم گرفت، طلب که نداشت! بینی و لب هام رو مچاله کردم و چشمام رو روبه هم لوچ کرد.

ینی اون لحظه معنی واقعی تعجب رو فهمیدم! شاید فکر نمی کرد یه دختر این جواری برایش ادابازی دربیاره! جای قرو عشوه های خرکی خیلی از دخترایی که هدفشون شاید آویزش از سروشونه ی پسر است.

پوزخندی زد و بی توجه به چشمای درشت و گشادش چمدونم رو پایین کشیدم. هه، خوشم اومد! اگه نیما اینا بودند پوستم رو کنده بودن کف دستم گذاشته بودن.

که اصلا چرا من لب باز کردم، لب گزیدم تا نخندم!

غلغله بین مسافرا افتاده بود، بالاخره حواسم رو دادم به اون بنده خدایی که مدام آهنگش پلی می شد و گوشم و قلقلک می داد.

بند کوله رو محکم توی مشتتم فشردم، دندون روی هم می ساییدم و نگاه مثلا عصبانیم به امیر بود که دسته ی چمدون رو بالا کشید و صاف ایستاد قیافم رو که دید نفسش رو پرصدا فوت کرد بیرون. و بالحنی که رنگ خنده به راحتی توش پیدا بود لب زد
امیر: خب دیگه چیه خانم مارپل!؟

-یعنی نمی دونی چیه؟

چشماس رو توکاسه چرخوند و دوباره نگاهم کرد.

امیر: خب من که گفتم عزیز من، نتونست بیاد عذرخواهی کرد خیلی زودم برمی گرده!

-شماکه درک نمی کنی امیر خان چند ماهه اصلا رنگ خونه روندیده همش تلفن، چت چت چت!

امیر: خیلی خب حرص نخور! راه بیفت بریم، منتظرن.

یه علامت سوال گنده توسرم شکل گرفت اما طبق تموم قانونای تو وجود من سریع لب باز کردم

-منتظرن؟ کیا؟ چند نفرن مگه؟

لب گزید و نگاه به دور دست ها کرد.

امیر: وا یک نفره دیگه! پدر رو می گم، جمع خطاب قرارش دادم.

-بعله حرف شما صحیح.

وراه افتادم.

امیر: حالا کجا داری می ری خره؟ رخس من اون وره، هویدختره باتوام!

بی اهمیت به راهم ادامه دادم.

-من اینور و بیشتر دوست دارم.

صدای پاهاش و کشیده شدن چرخ های چمدون با سرعت، نشون از این می داد که داره می دوه سمتم.

دستم رو از پشت گرفت.

امیر: بیا بریم بابا جیگر خانم. دنیا دوروزه خوشگلم فیس نکن آدم اوقش می گیره مرده شور عمت رو بیرن پدر سوخته!

باچشمای گرد شده نگاهش کردم.

-اصلا خودت حالپته چی داری می گی!؟

سرعتش رو تند تر کرد و لب زد

امیر: بله که می دونم، باید بریم که اگه دیر برسیم پدر بنده رو رب تحویلتون می ده!

خندم گرفت کنارش راه افتادم.

زیرلب مدام نیمارو فحش می داد و من می خندیدم واون حرصی تر می شد.

-امیر خوشم اومد!

امیر: از چی خانم؟

وهمزمان سمت درعقبی برگشت تا چمدون رو از روی صندلی برداره،

بندکوله رو فشردم.

-از این ماشینت، خیلی عالی!

امیر: الکی که نخردمش رخسه رخس البته قابلیت رو نداره خانما.

-اوف ولت کنن زلجناء و ذوالفقار روهم مثال می زنی استغفورالله باشه بابا همون رخشت!

خندید وچمدون رو پایین آورد.

امیر: اینم از عمارت بهشت مثال ما!

ومن برگشتم و نگاه کردم به اون ساختمون کهن سال و پر از جلا وجذبه، که شاید بشه گفت بین یه بهشت کوچیک جا گرفته بود؛ عمارت

پدرجون، عمارتی که اطرافش درختای سیب بود وانار و گیلاس تاک های مست و پرتقال هایی که عاشقشون بودم، آلو وزردآلو، هلو های

انجیری وشفتالوهاسرخی که هوش از سر آدم می برد؛ شفتالوهایی که من اون لحظه قول دادم خودم حسابشون رو پاک کنم!

یه راه وبعداون جلوی در ورودی سالن عمارت که باچند پله که روهرکدام چراغ های گوی مانند کار گذاشته شده بودو از محوطه جداشده بود،

محوطه ای پر از سنگ ریزه که اطراف ولابه لای درختا همه چمن بود، یه استخر آب و دوتا چنار تنومند کنارش و یه میز چوبی مستطیل شکل

شبیبه کنده های یه درخت که درهر طرفش سه تا صندلی قرار گرفته بود، دورتادور باغ دیوار سنگی بود وتاک های بی فکر ومست و رونده که

روی نرده هایی که بالای دیوار ها بودند رو پوشونده بود.

ودر آخر عمارت آقابزرگ که نمای سنگی داشت سنگ های تراورتن شیری رنگ که چند سالی می شد نماگر ساختمون شده بودند، وقتی که

پدرجون تصمیم گرفت دستی به عمارتش بکشه بعد از فوت خانم جون، عمارتی که سبک روم باستان طراحی شده بود ومعرکه بود!

وگوشه کنار پر از گلدان بود وپیچک هایی باگل های ریز صورتی که یه طرف عمارت رو پوشونده بود.

عمارتی دوطبقه، سمت چپ یک تراس ویک اتاق وسمت راست سه اتاق دیگه که شامل یک تراس بسیار بزرگ بودند و پراز گل و بوته و یه

تخت چوبی با پشتی های سنتی که بی نظیر بود تو اون فصل نشستن روش و نفس کشیدن تو اون هوای پاک پر از عطر هلو.

طرف دیگه هم تنها یه صندلی ننویی مشکی رنگ بودوپر از گل وگلدون که خوب می دونستم اون اتاق مال پدرجونه.

باصدای امیر چشم از عمارت برداشتم.

امیر:خوردی دختر!

-تواین فصل این جا بی مثاله.

امیر: چشم نکنی ساختمون فرو بریزه یالا راه بیفت!

و چمدون رو پشت سرش کشید وخودش راه افتاد، همون لحظه نگاهم رفت سمت پنجره ی طبقه پایین سمت چپ عمارت که تو یه لحظه پرده

ای فکر کنم کنار زده شده بود افتاد.

من هم شونه ای بالا انداختم و پشت سر امیر راه افتادم، اما هنوز دلم بی تاب اون شفتالو های تازه رسیده بود.

خودم فردا همش رو برداشت می کنم وبه این فکر خندیدم و تند تر قدم برداشتم.

نگاهم به عمارت ویلایی روبه روم بود وقدم برمی داشتم، برنامه ها داشتم وقتی امیر دروباز کرد ومن وارد شدم برای یه لحظه چشم روی هم

گذاشتم ونفس عمیقی کشیدم.

زن و مرد میانسالی در حالی که دست هاشون رو به جلو گره داده بودند و نگاهم می کردند؛ یه سالن بزرگ بود باست نخدی و سورمه ای رنگ، که درست روبه روی ورودی چند پله می خورد به پایین که به سالن کوچیکی منتهی می شد که میز بلیارد و باندها و آلات موسیقی و هر اونچه امیرباهش سرگرم بود و کار می کرد قرار داشت، که تقریباً یه سالی می شد نیمه ام در اون سهیم شده بود.

کنار محوطه ی زیر زمینی هم راهروی سرویس بهداشتی بود، سمت چپ سالن آشپز خونه ی اوپن قرار داشت و سرویس راحتی و تی وی و بعد اون سالن کوچیکتری که باد و تا پله جدامی شد و به سالن پذیرایی اختصاص داده شده بود و سرویس دیگه ای هم سمت چپ ورودی بود و در آخر میز نهار خوری دوازده نفره که کنار پنجره ی سرتاسر شیشه و قدی سالن قرار داشت، سمت راست ورودی هم پله می خورد به طبقه ی بالا که نرده های چوبی سلطنتی آبنوس کناره هاش رو حصار گرفته بود و پیچ در پیچ بود و به لوستر تمام بلور نقره فام بلند هم از سقف آویز شده بود.

طبقه ی بالا هم سالن کوچیک دیگه ای با این تفاوت که از سرویس بهداشتی خبری نبود.

امیر: باز که خیره موندی! حالا خوبه سالی سه بار رو حداقل میای.

کولم رو جابه جا کردم و شونه بالا انداختم.

عطر شربت بهار نارنج داشت دیوونم می کرد.

امیر هم چمدون رو کنار کمد و جاکفشی بغل ورودی گذاشت و در حالی که به طرف اتاق کنار پله ها می رفت فریاد زد: اهل خونه ما اومدیم!

با تعجب برگشتم سمتش

-چرا داد می زنی آخه؟ چی کار می کنی؟

قبل این که عکس العملی نشون بده همو زن و مردی که کناری ایستاده بودند جلو اومدن، هما خانم بود و عمو عطا، که مدت زیادی بود که

خونه ی پدر جون خدمت می کردند.

هما من و تو آغوشش فشرد و گرم احوال پرسید و من هم بالذت جوابش رو دادم عمو عطا هم مثل همیشه بر خوردش گرم و دوست داشتنی

بود.

بالبخندی که به لبم بود کولم رو پرت کردم روی میز نهار خوری، که صدای پدر جون من رواز جا پروند

پدر جون: هنوز هم که دور از آداب یه خانم جوان رفتار می کنی دختر!

_ سلام پدر جون خوشتیپ و جذاب و جیگر خودم!

و پاتند کردم سمتش، همون طور که عصای چوبی قهوه ای رنگش توی دست راستش بود آغوش باز کرد و من دویدم و از گردنش اویزون شدم.

-پدر جون!

پدر جون: جانم دختر؟ رسیدنت بخیر خوش اومدی گل دختر.

خودم رو عقب کشیدم و بوسه ای روی گونه ی زبر و سفیدش که زیر ریش های سفید و سیاه که مرتب شده بود پنهون شده بود زدم و خندیدم.

قدمی عقب رفتم.

-خیلی خوشحالم که اینجام.

دست دور شونم انداخت و مجبور به قدم برداشتم کرد.

پدر جون: خونه رنگ دیگه گرفت دختر گلم، با وجود دوتا مرد گنده که گاهی من رو به مرز جنون می رسوندن تو این جا رو خود بهشت

کردی!

همون لحظه نگاهم به قیافه ی شبیه ماست شده ی امیر برگشت.

پدر جون: چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟ مگه غیر از اینه!

ریز خندیدم.

امیر: نه انصافا دست شما درد نکنه، چقد خوب حرف می زنی پدر جان من!

پدرجون هم خندید.

هردوروی مبل جاگرفتم، اما امیر همونطور سیخ وایساده بود!

–امیر غصه نخور؛ ماهمه این رو می دونیم لازم نیست خجالت بکشی! بیا بشین اینجا خرسی جونم.

پدرجون چی گفت؟ آها خرس گنده!

امیر: بفرما پدرجان نیومده راه افتاد!

پدرجون: بیابشین پسر، کم تر حرف بز!

امیر: بابا!

پدرجون: حناق پسر، حناق.

ومن دوباره ریز خندیدم وخیره شدم به امیر که حالا تغییر چهره داده بود و شبیه گوجه فرنگی شده بود.

پدرجون: توهم نخند دختر!

وروبه امیر کرد

_ نیما کجاس پس!؟

با اومدن اسم نیما دوباره حالم گرفته شد یه اخم کوچیک بین ابرو هام لونه کرد و من خیره شدم به نقطه ای نامعلوم، ازش انتظار نداشتم.

قبل این که امیر جواب بده باصدایی که شنیدم خود به خود رادارام فعال شد و دلم می خواست از خوشحالی بشینم اول اون و بعد هم امیر

روبز نم! صدای نیما من و به وجد آورد و حس خیلی شیرینی بهم داد، چند ماهی بود ندیده بودمش.

از پله پایین می اومد ولبخند قشنگی رو لبش بود.

نیما: کسی من و صدا کرد؟ ونگاهی به من انداخت و چشمکی زد!

مثل فنر از جادررفتم وعین موشک به طرفش رفتم.

خیلی دلتنگش بودم.

چند پله ی باقی مونده رو هم رفتم بالا وخودم رو تو بغل نیما انداختم. دستای محکم ومردونش رودور شونه هام حلقه کرد وپیشونیم روبوسه

زد.

نیما: سلام به روی ماهت عزیزدل همه، خوش اومدی خانم خانما.

خودم رو عقب کشیدم واز حصار دستاش خارج شدم.

–مگه تومسافرت نرفته بودی؟

چرا الان اینجایی؟

اصلا چرا امیر اونطور گفت!؟

چرا باهاش دنبالم نیومدی ها؟ خیلی از دستت ناراحت شدم.

لبخندی زد وبادستاش صورتم رو قاب گرفت، باشستاش گره ی ابرو هام رو از هم باز کرد.

نیما: سوپرایز بود عزیزم.

–چی سوپرایز بود نیما؟ نیومدنت؟ دلم گرفت ازت.

نگاهی به پدرجون وامیر کرد که نشسته بودن، دست دور کمرم انداخت.

نیما:بیابامن بریم بالا می فهمی.

–هی صبر کن من تازه رسیدم، وسایلم هنوز پایینه!

نیما: می دونم عزیزم توییا حالا! وسایلت رو خودم میارم.

نگاهی به پدرجون وامیر انداختم.

بالبخند نگاهم می کردند، نیماهم معطل نکرد و من و همراه خودش کرد و بالا رفتیم. سالن بالا سه اتاق سمت راست داشت و یک اتاق بزرگ برای مهمان هم سمت چپ قرار داشت که کنارش به دست مبل چرم لیمویی چیده شده بود؛ ست بالا لیمویی و سفید بود برخلاف پایین، زیادی اسپرت و شاد و سرزنده! به فوتبال دستی بزرگ هم کنار پنجره ای بود که به محوطه ی اطراف و باغ های اطراف دید داشت، سمت راست پله هاهم قبل اولین اتاق به راهروی سه متری بود که به عقب می رفت و اتاق پدرجون دراون قرار داشت. که دیواره ی طرف پله ها از نرده های آبنوس به متری بود و پوشیده از پیچک های سبز مصنوعی، کلا عمارت پدرجون زیادی به دل می نشست.

-خب؟ الان سوپرایز من کجاست؟ می شه بگی؟
بلند خندید.

نیما: ازدست تو! دختر چقدر عجولی!
و به سمت سه اتاق رفت و در وسط روباز کرد.
نیما: بفرمایید بانو.

درحالی که نگاهم خیره به چهره ی خندون و چشمای ستاره بارون نیما، سمت اتاق رفتم و قدم توش گذاشتم برای به لحظه حس کردم تموم آرزوهای دخترنم تو اون اتاق آروم خوابیده! دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نتونم جیغ بزنم، نگاهم مدام بین نیما و اتاق در گردش بود.

آخرهم نیما پیروز شد و اون آغوش برادرانش، که بالذت مشتاق برگرفتن من بود منی که چند ماهی می شد دور از به دونه داداشم می گذروندم.

دستاش رو دور بدنم حلقه کرد و حس عطر برادرانه هاش روبه ریه کشیدم.

محببتاش گاهی دیوونم می کرد و دلم می خواست بپریم رو کولش و تامی خوره بزنمش، که انقد خوب نباش برادر من من جنیم خدو مرزی داره به خدا!

و نگاه پراز شوق و شعفم رو دوختم به اتاق اتاق بیست و چهار متری کفش سرامیک های سفید بود و دیواره هاش هم کاغذ دیواری مخملی نرم و سفید، طرح به درخت سمت چپ اتاق و روی دیوار زده شده بود که پراز برگ های سرخ و زرد و قهوه ای رنگ و طرح برگ ها به صورت پراکنده و همراه باد خیالی تو چهار طرف اتاق به تصویر کشیده شده بود، ضلع روبه رویی سمت چپ، تخت دونفره ی سفید رنگ بود با ملحفه و متکاهای نارنجی سمت راست تخت هم پنجره قدی ای بود که روبه تراس باز می شد و پرده ی حریر سفید پوشونده بودتش و طرح گل های ریز نارنجی و لیمویی داشت؛ کمد لباس و میز تحریر و میز آرایش سفید رنگ سمت راست اتاق چیده شده بودند و به آینه گرد و بزرگ که دورش رو برگ های چوبی زرد و نارنجی تزیین کرده بود.

و به کاناپه ی نارنجی رنگ و گلیم فرش پرزبلند و فانتری که ترکیبی از رنگ های پاییزی بود، عروسک های خرسی و بامزه و بافت جای جای اتاق چیده شده بود به خرس پشمالوی خیلی بزرگ درست هم قد خودم به رنگ شیری هم کنار در ورودی روی به سه پایه ی قرمز قرار گرفته بود و قفسه های رنگی چسبیده به دیوار پراز کتاب، همه چی عالی بود.

مخصوصا پیانوی سفید روبه پنجره

چی باید می گفتم؟ اتاق شلوغ بود و بی نهایت زیبا! به جفت دمپایی پشمی عروسکی به شکل دوتا خرس زرد تپل به همراه شلوار نارنجی و به بلوز آستین سه رب نارنجی که از پشت سر بهش کلاه خرسی ست دمپایی ها متصل بود.
واو این دیگه چه جورش بود؟

زیادی دنیای دخترنم رنگ گرفته بود، لذتش رو با عمق وجودم حس کرد و لبخندی زدم به وسعت دریا..
-نیما این جا عالی!

دست به کمر زد

نیما: می دونم دختر سوپرایز قشنگی شد، خوشحالم که خوشتر اومد!
خیلی گلی داداش.

واز گردنش آویزون شدم و رو گونه هاش بوسه ی گنده ای زدم.

نیما:البته امیر و پدرجونم خیلی کمک کردنا!

لبخندم بیشتر شد

-واقعا نمی دونم چی بگم، خیلی عالی مرسی.

نیما:هیچی نمی خواد بگی آجی خانم، فقط بخند کافیه.

ومن بلند خندیدم و خونه غرق شادی شد.

دریای آبی بود و درختای سر به فلک کشیده، خورشیدی که گیسوهای زرین و طلائی رنگش رو سرتاسر زمین واون آبی بی کران پوشونده بود و یه نسیم ملایم والبته دل انگیز و خنک...

که موهام رو که از زیر شال سفید و سورمه ای رنگم بیرون زده بود را به بازی گرفته بود و هی صورتم رو قلقلک می داد.

می رسیم به همون سوال.

من کیم؟

من نازگلم.

مثل تموم دخترا بایه دنیای صورتی دخترونه، اما خب رنگ آبی رو هم دوست دارم!

صدالبته قرمز و لیمویی و... کلا همه رنگارو دوست دارم، ولی خب بااین حال دنیای دخترونه هام مثل تموم هم نوعام صورتیه.

الان فقط از اون لحظه ای یادم میاد که من و به اینجا متصل کرد؛ به این شهر بزرگ، سبز، آبی، زیبا، شاید هم نمونه ای بارز از بهشت خیلی

کوچیک

یادم میاد وقتی توی همین بهشت کوچیک توی همین عمارت پریدم میون بازی امیر ونیما و سروش و با سطلی که توش رنگ آبی اضافی حاصل

از رنگ کاری کف استخر بود، پاشیدم رو شون که زیر درخت چنار نشسته بودن وسخت مشغول بازی شطرنج بودن.

تموم خطرات عالم رو به جون خریدم!

مثل ببر می دویدم و اونام دنبالم، نمی دونم چی شد سگ سیاه لعنتی از حیاط کدوم ویلا بود بااون زنجیر بلند و نقره ای رنگش که کاملا مشخص

بود از یه جایی دررفته.

نفسم تو سینم حبس شد، قلبم تپیدن رو یادش رفت و من از ترس اون حیوون سیاه و از فرط دویدن زیاد افتادم و دیگه هیچی نفهمیدم.

تا اون زمانی که متوجه شدم آسم دارم واون لحظه شاید لحظه ی مرگ من می تونست باشه.

هوای تهران برام سمی نشونه گرفته شد و من موندم و این درد نه بیرون رفتنی بود و نه تفریحی...جز مدرسه، اونم با یه اسپری تو کوله و یه

مشت قوطی و قرص و یه ماسک مسخره، همه جا حواس مامان وبابا وبقیه بهم بود.

اما وقتی پام به آستارا و شهرای اطرافش باز می شد به مازندران و محمود آباد که می رفتم، جبران تموم خستگی هام رو می کردم! همیشه

روحیم عالی بود و شیر بودم!

اینه!

آدم که روحیه نداشته باشه و همش ناامید باشه که زندگی نداره.

این شد که یه سه سالی گذشت و گاهی اوقات که از حرفای مامان سرباز می زدم، تهش حال وروزم این بود که بیفتم یه گوشه و از پنجره زل

بزنم بیرون وسوزش گلوم رو حس کنم یاطعم گس ومزخرف گاز اسپری رو، یا مزه ی قرصای رنگ و وارنگ و طعم دلتنگی کردن برای یه

لحظه قدم زدن رو.

اما دکتر ازم خواست دور از تهران سپری کنم مدتی رو

حداقل هر چندوقت یکبار.

و حالا من اوادم خونه پدرجون عاشقشم.

مخصوصا این که عمو امیر هست. نیما هست، امیر عموی کوچیک منه، عموی دیگم امیده که بزرگتر از بابامه و یه پسر داره به اسم سروش و یه دختر به اسم ستاره. دوستای خوبی هستیم؛ چون تنها دخترای همسن فامیلیم، یه عمه آهو هم دارم که قل عمو امیره و عشق خودم و ستاره! که قرار بود یه هفته ی دیگه خونه بیاد دانشگاه شیراز علوم آزمایشگاه می خوند، البته نیما هم تقریبا یه سالی می شد برای گذروندن طرحش به شمال اومده بود و کارش رو توی یکی از روستاهای کوچیک اون اطراف شروع کرده بود. پزشکی خونده بود.

از طرف مامان هم دوتا خاله دارم که خاله پونه یه دختر کوچولوی بامزه ی هفت ماهه داره و خاله پروانه هم که زن عمو امیدم می شه! همین!

طرف مامانم خیلی کم جمعیت بودن و مامانم پدر و مادرش رو چندسالی می شد که از دست داده بود.

یه دفعه با طره مویی که به چشمم خورد از فکر خارج شدم، تکیه رو دوباره به پشتی تخت دادم و دست از زیر چونم برداشتم. نگاهم به دریا و اون منظره ی بی کران رفت.

دست به لیوان بهارنارنج بردم و عطرش رو به ریه کشیدم، عالی بود روی اون تخت توی تراس به اون قشنگی پرازگل، چه لذتی داشت واقعا این که فکر کنی تماشاکنی و شربت بهارنارنج پراز یخ رو سربکشی.

من ناز گلم، یکی یه دونه ی بابام، علی پرنده، یکی از مهندسین بزرگ و موفق اونقدر هم سرش شلوغه و مدام ازش دعوت همکاری با پروژه های بزرگ رو می کنن که وقت سر خاروندن نداره و مدام یا تهرانه یا مسافرت چه داخلی وچه خارجی، البته روزهایی هم هست که بااون برنامه ی خاصش فقط دراختیار ماست و کلی بهمون خوش می گذره.

مامانم هم که هم مهندسی خونده بود و مثل این که توی دانشگاه بابابا آشناشده بودن و بعد آشنای خونوادگی می شن و...

اما خونه دار بود و فقط گاهی به بابا کمک می کرد که این شامل همین چند وقت اخیر می شد که سر بابا حسابی شلوغ بود.

پدرجون هم کارخونه ی آرد پرنده رو دراختیار داشت؛ که این کارخونه سال ها قدمت داشت و جدیدا پدرجون شعبه ی کوچکتتری رو هم

اطراف تهران افتتاح کرده بود، کارخونه ی شالی کوبی پرنده که عمو امید مهربونم که مدرس دانشگاه بود و ریاضی تدریس می کرد، اوقات خالیش رو صرف نظارت شالیکوبی پرنده که اطراف تهران بود می کرد.

البته کارخونه ی آرد پرنده رو هم خود پدرجون اداره می کرد و عموامیر هم گاهی بهش کمک می کرد، بگذریم.

من و ستاره هم سن بودیم

ستاره وکالت رو دوست داشت و انسانی رو انتخاب کرد و باشوق کنکورش رو داد، اما من نفسم می رفت برای نقاشی و طراحی و گرافیک...زدم رو دست بقیه و رفتم سراغ موسیقی و هنر، کنکورم رودادم وبعدهم راهی استارا شدم

خودم امید داشتم به قبولیم، اما بیشتر این و دوست داشتم که مثل یکی از آشناهامون چند سال پیش پسره موسیقی می خوند و راهی فرانسه

شد منم از اینجا برم نمی دونستم می شه یانه، اما بابا و مامان خداروشکر همیشه منطقی رفتار می کردن ناراضی هم اگه بودن چیزی نمی گفتن و اون دوسه باری که من راجع به همین موضوع زمزمه هایی کرده بودم بابا فقط اون رو به بعد ها موکول کرده بود ازم می خواست که فعلا حرفی نزنم تا به وقتش، به هر حال بابا بود و غیرتش تابی نهایت سخت بود براش.

به چی فکر می کنی؟

باصدای امیره خودم اوادم. برگشتم سمتش و نگاه بهش دوختم، در تراس رو همونطور نیم لا گذاشت و کنارم روی تخت نشست.

امیر: نگفتی به چی فکر می کردی جفله؟

نگاهی به پرده ی حریر سفید رنگ کردم که از لای در بیرون زده بود و دنبالش همراه نسیم می رقصید.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

تکیه ام رو دوباره به پشتی دادم و لب زدم
-به خودم، خونواده، این چند وقت کلا به همه چی!
لم داد روی تخت.
یه پاش رو جمع کرد و دستاش رو دورش حلقه کرد.
امیر: زیاد فکر نکن دلتنگی نکن سعی نکن گریه کنی، غصه نداره عمویی!
-هی من اصلا گریه نمی کنم درسته دلم پیش مامان و باباست هنوز اما عاشق اینجام حالا حالا ها کاردارم!
امیر: خدا به دادمون برسه! راستی نازگل خانم.
-هوم.

امیر: زبونت رو موش خورده؟
که لامصب رو بچرخونی بله بگی؟ جانم بگی؟
-اوف خب بعله؟ جانم؟ امر بفرمایید!
خندید

امیر: تو آدم نمی شی!
شونه ای بالا انداختم.
-خب چی می خواستی بگی؟
امیر: از اتاقت خوست او مد؟ نیما خیلی زحمت کشید.
لبخندی زدم

-عالی بود، بیست بی نظیر البته از توهم واقعا تشکر می کنم.
نیما گفت چقدر کمک کردی. خدایی حرف نداشت.
امیر: گرچه وظیفته، ولی خب در هر حال یه نازگل خانم که بیشتر نداریم!
داریم؟
عشق عموشه.

این حرفش باعث شد لبخند عمیقی بزنم.
اما کنترل از دستم در رفت.
یه دفعه پریدم طرفش، دست دور گردنش انداختم و محکم فشارش دادم!
بیچاره داشت خفه می شد!

اما دستاش رو دور شونه هام حلقه کرد، یه لحظه پام خورد به لیوان خالی از شربت و دریک آن افتاد پایین و صدای شکستنش به گوش رسید.
همون لحظه عموهم کنترلش رو از دست داد.
و هر دو باهم افتادیم پایین کف تراس.
اما صدایی که شنیدیم دیگه نور علی نور شد!
ویلای پرند ویلای نمای رومی بچه ها، ویلای مقابل.
یا ابر فرض!

شال رو محکم نگه داشتیم و دنبال عمو از ویلا بیرون زدم، روبه روی دربزرگ و مشکی رنگ و دروازه ای شکل محوطه ی جلوی عمارت ماشین
گشت بود و دوسه نفری هم ایستاده بودند و مشغول صحبت کردن بودن عموعطارو شناختم، امیر زودتر خودش رو به ورودی رسوند و منم به
طبیعت ازش پاتند کردم و خودم رو بهشون رسوندم.

امیر: سلام اتفاقی افتاده آقایون؟

عمو عطا دستی به صورتش کشید و لب زد:

_آقا امیر مثل این که سرکار موردی توی ویلا مشاهده کردن.

نمی دونم، درخواست حضورتون رو داشتن!

ونگاهی به مردی که لباس نظامی پوشیده بود انداخت.

من هم ناخودآگاه نگاهم رفت سمت همون مرد میانسال وبانمکی که همراه سربازی که کلاهش رو روی سرش مرتب می کرد خیره بود به امیر

و گاهی نیم نگاهی هم به من می انداخت.

امیر نفسش رو پرصدا بیرون فوت کرد که نشون از کلافگیش بود.

امیر: جناب سروان دارابی؟ خطایی سرزده تواین ویلا؟ از من؟ از کسی؟

مرد نظامی که حالا فهمیدم فامیلیش دارابیه، کلاه رو تو دستش چرخوند و لب زد:

_عذر می خوام امیر جان!

مکتی کرد ونیم نگاهی بهم انداخت ودوباره ادامه داد:

_این اطراف یه درگیری خونوادگی به وجود اومده بود گزارش دادن رفتیم ببینیم چه خبره و قائله رو ختم به خیر کنیم، برگشتنی سری هم به

این اطراف زدیم طبق روال برای امنیت خاطر ازاونجایی که تراس بزرگ ویلای دکتر پرند از بغل رو به راه کنار عمارت دید داره، شاهد صحنه

ای بودیم که کمی شک برانگیز بود!

دکتر پرند که از اون جایی ک آشناییت دارم و با اطلاع هستم تا عصر کارخونه هستن همینطور آقازادشون.

دکتر نیمای جوان هم که تا دیروقت نیستن، برام کمی سوال شد.

هه این جناب سروان ماشالله ازهمه چی بااطلاع بود!

همون حین نگاهم با نگاه سربازی برخورد کرد که زوم کرده بود روم قیافه ی بانمکی داشت، مخصوصا بااون سر کم مو می شه گفت جذاب بود

و کمی هم خوش استیل!

تابه حال روی یه سرباز این طور زوم نکرده بودم!

این طور دقت نکرده بودم!

صدای امیر من و از افکارم خارج کرد.

ونا خودآگاه اخم کوچیکی بین ابرو هام شکل گرفت، زیادی خیره نگاهم می کرد.

امیر:جناب سروان این چه حرفیه؟آخه مگه شما تابه حال موردی دیدین ازما؟

دارابی: نفرمایید امیر جان حاج سهراب رو تخم چشم ماجدارند حق بدید بااون حالت که دیدم...

مکتی کرد و دوباره بانگاه به من ادامه داد:

_گفتم شاید ..خب شاید مشکلی هست!

ونفسش رو عمیق خارج کرد.

امیر: وای خدای من!

نگاه جناب سروان هنوز بین من و امیر درگردش بود، به هر حال مامور بود ومطیع قانون.

منم نگاهم بین اون و سرباز خیره و البته کمی جذابش!

تازه نگاهم به سرباز دیگه ای که توی ماشین پشت فرمون نشسته بود افتاد، پوف کلافه ای گفتم وحواسم رو دادم به امیر.

امیر: جناب سروان چرا زودتر نگفتید آخه؟

ودست دور شونه هام حلقه کرد وادامه داد:

_ ناز گل برادر زاده ی منه!

دختر داداش علیم، خواهر نیما.

توی تراس کمی شوخی برمون داشته بود، سوء تفاهم شده!

عمو عطا هم که تا اون لحظه ساکت شاهد ماجرا بود لبخندی زد و دنباله ی حرف عمو رو به دست گرفت

عمو عطا: جناب سروان این و ازمم رک می پرسیدین می گفتم! جلوی خونه حاج آقا پرند هیچ ماموری ایست نداشته، خودتون که بهتر می دونید!

جناب سروان: بله بله! واقعا عذر می خوام اما شغل من طوریه که باعث می شه نسبت به هر چیز حساس باشم، در هر حال صحبت از امنیت و آرامش جامعست.

دست روشونه ی امیر گذاشت: عذر می خوام مرد جوان!

عمو دست دارابی رو فشرد

عمو: نفرمایید درک می کنم

جناب سروان لبخندی زد و روبه من کرد

_ از شما هم معذرت خواهی می کنم دخترم، درک کنید موقعیت من رو.

لبخند محجوبی زدم و لب باز کردم

_ خواهش می کنم حق می دم.

جناب سروان: با اجازه تون، به حاج آقا سلام برسونید.

و دست عمو رو فشرد و عمو هم لبخندی زد و خدا حافظی کرد.

همون لحظه با صدای زنگ گوشیش جواب خدا حافظی عمو رو داد و راه افتاد سمت اتومبیل تابتونه جواب تلفنش رو بده.

عمو عطا هم به داخل رفت و عمو امیر هم همون جایستاد و گوشیش رو از جیبش در آورد و لب زد:

_ بیاتو ناز گل.

و در حالی که سر تکون می داد برای این سوء تفاهم مسخره مشغول شد و به داخل رفت.

درست همون لحظه که سرباز از جلوی من رد می شد و از پشت سر جناب سروان می رفت، نزدیک من که رسید نجواگونه لب زد:

_ جیگر کی بودی تو!؟

چشمام شد قد سیب زمینی!

اما همون طور که نگاهش به من بود، پام رو جلوش نگه داشتم که سکندری خورد!

لبخند مزخرفی زد و از جیب پیراهنش کاغذی رو در آورد و جلو پام انداخت.

سرباز: زنگ بز جیگر منتظر تم.

و من نگاهم همونطور مات روی سرباز پررویی بودم که حالا به طرف اتومبیل می رفت که سرباز پشت فرمون نگاهش به مابود و می خندید،

سروان دارابی هم عجیب غرق مکالمش بود و حواسش پرت گوشی همراهش.

اما من ناز گلم!

آخرشم اگه برا این یارو اضافه خدمت بگیرم؛ خم شدم و تیکه کاغذ رو برداشتم.

شالم رو روی سینم محکم نگه داشتم و پشت سرش دویدم.

-هی صبر کن!

برگشت طرفم.

سرباز: بامنی؟

روی زانو خم شدم، همین چند قدمم برام عذاب بود!

تند تند نفس می کشیدم، نگاهم رو بهش دوختم.

-آره باتوام!

نگاهی به عقب انداخت و لب زد

_ جونم خوشگلم؟ می دونم توهم دلت گیره!

اوف احمق!

حرصم صبرابر شد معطل نکردم، کاغذروکف دستم گذاشتم ودریک آن کف دستم رو کوبیدم به دهنش.

-اینم طلبت!

ویه قدم عقب رفتم، کمی نگاهم کرد موقعیت که آنالیز شد

اخم بدی رو پیشونیش نشست.

یادش رفت بامافوقش اینجا حضور داشت، کاغذ و انداخت و باخشم غرید:

_چه غلطی کردی ها؟

پوزخندی زد

-روداری والا! از مافوقتم نمی ترسی، چی فکر کردی؟ دوتا نگاه دیدی نفست گرفت؟هه من ازاوناش نیستم!

لب زد:

_هه!چشات چیز دیگه می گفت که!

-من از این نگاهها به بعضی سگای خیابونی می اندازم!

خون تو صورتش دوید، بالاخره مثلا مرررد بود مردکه نه! جنس نر بود وغرور داشت!

سرباز:هی! تو چی زر زدی دختره ی نفهم؟ و کنترلش رو از دست داد و هولم داد که سکندری خوردم اما خودم روکنترل کردم و نیفتادم.

خواستم جیغ بزنم، که اون احمقا بفهمن که صدای فریاد خود جناب سروان باعث شد سربازه سیخ وایسه و حساب کار دستش بیاد کجاست و

کنار کی وایساده!

که مافوقش حضور داره!

از کی تابه حال سرباز گوشی حمل می کرد؟هه زندون واضاف خدمت مبارکش.

با سوزش قفسه ی سینم اخمی کردم؛ جناب سروان حالا کنارمون وایساده بود و فریاد هاش بود سر اون سربازسادیسمی احمق.

کمی محکم هولم داده بود، سوزش قفسه سینم بیشتر شده بود.

آخی کردم وخم شدم.

امیر: مرتیکه حیوون یه پدری ازش دربیارم که نگو!

-امیر.

امیر: به خدا اگه به من باشه زندش نمی دارم، مثل سگ می زنمش تابمیره.

-امیر! باتوام، توروخدا آرومتر!

چیزی نگفت، فقط قدم هاش رو تندتر کرد و به حالت دو تند تند از راهروی پهناور اداره ی آگاهی عبور می کرد.

هرکس به ظاهر مشغول کاری بود اما نگاه و حواس همشون به من و امیری بود که وحشیانه قدم برمی داشتیم وبحث می کردیم.

امیر: می دونم باهاش چی کار کنم!

-ای بابا امیر توروخدا آروم باش.

بازهم بدون توجه به من به راهش ادامه داد، پیچید سمت راست سمت اتاقی که چند متر جلوتر انتهای اون راه رو ی کوچیک قرار داشت میز

چوبی کنار در بود و شخصی پشتش نشسته بود و حواسش به صفحه ی مانیتور بود یکی دونفر دیگه هم مدام درحال رفت و آمد به اتاق سمت

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

راست اون میز چوبی قرارداداشت، روبه رو اتاقی بود که نمی دونستم اصلا چی هست اما سمت راست راه رو کنار اون میز چوبی در دیگه ای بود که مدام رفت و آمد داشت و گویا اتاق جناب سروان دارابی بود.

دوسه تا سرباز هم باپوشه هایی به دست همراه افرادی به اتاق می رفتن و بعضی هم روی صندلی هانشسته بودند و افراد بالباس های نظامی همگی حسابی در گذر بودن.

امیر: لعنتی، لعنتی.

باکی کاردارین آقا؟

باصدای مرد پشت میز عموامیر جلو رفت.

مرد نیم نگاهی به من و سپس به امیر انداخت.

مرد: بفرمایید؟ امرشما؟

امیر دوتا دستاش رو دوطرف میز قرار داد.

امیر: باجناب سروان دارابی کاردارم؛ همین یک ساعت پیش ایشون بیرون بودن در جریان هستن.

مرد: بله اسم شما؟

امیر: پرند هستم، امیر پرند.

مرد! بله بله جناب پرند متاسفانه همین چند لحظه پیش کاری پیش اومد، الان واقعا شرایط این رو ندارن که به موضوع دیگه ای رسیدگی

کنن. حداقل نیم ساعتی معطل می شین.

امیر: یعنی چی آقا؟ اصلا این پسر شاهینی کجاست؟ یکی جواب بده به من دیگه!

و ضربه ی کوچیکی روی میز زد و به عقب رفت، منم تند تند لب می گزیدم لعنت به من!

مرد لب باز کرد چیزی بگه که ناگهان در تک اتاق راست سالن باز شد.

نفس توسینم حبس شد، مرد پشت میز همچین بلند شد که صدای ناهنجاری به عقب رفت و محکم به دیوار برخورد کرد.

پا زمین کوبید و احترام گذاشت.

مرد: سلام قربان!

ازاون جایی که تابه حال پام به اداره آگاهی باز نشده بود و برخورد نزدیکی با همچین افرادی نداشتم برام جالب بود، حواسم به امیر نبود، مرده

چطور پا کوبید. گفتم الان زمین سوراخ می شه!

وباین فکر نیمچه لبخندی زدم.

لبم روبه دندون گرفتم تا از خندم جلو گیری کنم، مردک وحشی!

نگاه ازش برداشتم خواستم حواسم رو بدم به امیر که بانگاه شخص رو به رو آروم آروم لبخندم محو شد، آب دهانم رو فرودادم و قدمی به امیر

نزدیکتر شدم.

خیلی مسخره بود، بدجوری لبخند رولیم ماسید.

لبام رو تودهنم کشیدم و ناخودآگاه به بازوی امیر چنگ زدم گرمای نفس های امیر روزیر گوشم حس کردم که آروم زمزمه کرد:

چته ناز گل!؟

نگاهی بهش انداختم و سرم رو به طرفین تکون دادم به معنی این که خوبم و چیزی نیست.

ابروهاش دوباره توهم کشیده شد و قبل این که بخواد سر برگردونه و چیزی بگه، صدای مردی که ازاتاق خارج شده بود خیلی بم و گیراشنیده

شد.

مرد: چه خبره اینجا؟

و نگاهی گذرا به ما انداخت و روبه مرد پشت میز کرد که مثل میخ طویله سیخ و ایساده بود!

مرد: جناب مسعودی؟

مرد مسعودی نام هم بی معطلی دستش رو پایین انداخت، به امیر اشاره کرد و لب زد

مسعودی: ایشون گویاشکایتی دارن و درحال حاضر جناب دارابی در گیر مسئله مهمی هستن که همیشه فعلا به شکایت ایشون رسیدگی کرد.

حداقل نیم ساعتی معطل می شن می گم اما شلوغش می کنن. ای..

امیر نداشت حرفش رو ادامه بده، دستش رو مشت کرد و کوبید روی میز.

امیر: آقای محترم چراهی این این می کنید؟ بنده اسم دارم و درحال حاضر شکایت! باید رسیدگی بشه، اینجا باید همه چیز یکسان عمل بشه.

باید رسیدگی بشه.

و نگاه خشمگینش رودوخت به مسعودی که جاخورده بود از این رفتار عصبی امیر، درهرصورت امیر توی همچین محیطی زیادی تند رفته بود.

مرد غریب النشان با اون حالت بسیار جدی جلو اومد و خیلی خونسرد دست روی دست مشت شده ی امیر گذاشت و دست امیر رواز روی میز

پایین آورد.

حالا امیر واون مردباخشم خیره شده بودن به هم!

مسعودی: جناب سرگردشما بفرمایید، باز من به جناب دارابی اطلاع می دم ایشون بی اطلاع هستن.

مرد خیلی خشک: لازم نیست.

وازه مون جا باکف دست ضربه ای به دست گیره ی در زد که باصدای ناهنجاری باز شد و لب زد:

_درخدمتم!

روی پاشنه ی پاچرخید و وارد اتاق شد، سربازی هم کنار دراتاقش نشسته بود.

امیر باحرص نگاهی به مسعودی کرد که صندلیش رو جابه جا می کرد و قدم برداشت داخل اتاق سریع خودم رو بهش رسوندم و دستش

روگرفتم.

-آروم باش لطفا.

بازوش رو از دستم کشید و سری تکون داد، هر دو وارد شدیم و پشت سرمون در بسته شد؛ مرد روی صندلی مشکی رنگش نشسته بود و

باجدیت نگاه می کرد به امیر و گاهی من، مدام نگاهش درگردش بود و این کمی من و معذبم می کرد.

آرنج دست راستش روی میز قرار گرفته بود و طوری نشسته بود که کمی از نیم رخ بیشتر صورتش طرف ما بود.

اتاق ست شیری و مشکی بود بسیار خشک و رسمی.

میز ته اتاق که سمت راست چند تافایل بود، سمت چپ میز یه پنجره با پرده های کرکره ای شیری یه چوب لباسی هم کنارش یه نخل

مصنوعی توی گلدون بزرگی هم کنار درقرار داشت، روبه روی میز هم دوتامبل دونفره روبه هم قرار داشت که وسطشون میز کوچیکی قرار

گرفته بود کتابخونه ای هم سمت راست به دیوار نصب بود، اتاق بی نهایت رسمی اما مرتب بود و روی میز مرد حسابی شلوغ!

باصداش از جا پریدم و سریع به تبعیت از امیر نشستم.

قوطی اسپری رو توی مشتتم گرفتم و فشردم، لعنتی!

- چرا نمیای پایین نازگل؟

نگاه از آئینه گرفتم و همونطور که دستم مشت شده بود به طرف نیما چرخیدم که توی چهارچوب در و ایساده بود.

-میام نیما، شما شروع کنید.

چیزی نگفت و لب هاش رو بهم فشرد.

-چیزی شده نازگل؟ چته؟ چرا نمیای پایین؟ پدرجون همش خبرت رو می گیره، چی شده آخه؟

خواستم چیزی بگم که دیدم نگاهش سر خورد روی مشتتم.

سری تکون داد و جلو اومد؛ پشت سرم وایساد و دستاش رو روی شونه ها قرار داد واز توی آینه خیره شد بهم.

-قبول کن نازگلی تو باید کنار بیای!

صدام می لرزید هر وقت رجوع می کردم به عمق این درد حالم همین جوری می شد، بغض می کردم و نفسم بیشتر می گرفت و باعث می شد این باور مثل پتک توسرم کوبیده بشه و من باز هم به خودم بگم مریضم.

نمی تونم تو این بهشت

کوچیک بدوم شادباشم، خوب ورزش کنم، نه می تونستم زیادی شاد باشم و نه می تونستم زیادی غمگین باشم.

یه قطره اشک آروم از روی گونم لغزید و من چشمم رو بستم.

-نیما هر وقت این دارو هارو می بینم باز یادم میاد که نمی تونم عادی رفتار کنم.

فشاری به شوونم وارد کرد و خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد.

-دیوونه چی داری می گی؟ برو خدات رو شکر کن که تنت سالمه، مشکلات همینه که داری ازش می نالی تومی تونی باهات کنار بیای، داری زیادی بزرگش می کنی.

-تو جای من نیستی من شبا گاهی هق می زنم برای یه لحظه ای که نفسم تنگ می شه و نمی تونم آروم بگیرم، سخته برام درکم نمی کنی اما

همدردی کن نگو بساز، من نمی تونم!

چیزی نگفت.

با شستش اشک و از روی گونم برداشت و مشتتم رو باز کرد و اسپری رو کنار کیسه ی دارو ها قرارداد، سری تکون داد.

-پاشو نازگلم پاشو عزیز دل هممون پاشو ناراحت نشو، فراموشش کن غصه نخور.

لبخندی زورکی زدم و فینم رو بالا کشیدم.

صداش دوباره زیر گوشم شنیده شد: پاشو دیگه خرس گنده!

باصدای خفه ای که پراز حرص بود لب زدم.

-هی! من کجام مثل خرسه؟

-دیگه دیگه پاشو.

و به زور بلندم کرد و ادامه داد: سریع بیا پایین یه جوری رد شو برو یه آب به صورتت بزن، این جا باید خوش بگذرونی یه خبر خوبم برات دارم.

وقبل این که بهش بچسبم که بدونم خبرش چیه در رفت.

نگاهم دوباره رفت روی اون اسپری لعنتی هه نیستت می کنم بالاخره.

- داری دروغ می گی!

امیر چنگال رو توی دهانش برد و در حالی که غذاش رو می جوید نگاهم کرد، لقمش رو پایین فرستاد و بادستمال دور لباش رو تمیز کرد و گفت

-نازگل چرا این جوری می کنی؟ نیما بهت راست گفته یه ربع دیگه آهو می رسه خونه.

-باورم نمی شه امیر!

-باورت شه جفله نیما تو حالیش کن.

من و نیمانگاهی رد و بدل کردیم، لبخندی زدم و دوباره مشغول شدم.

-چه عالی پس چرا من بی اطلاع؟! ای آهو ی نامرد!

پدرجون که تا اون لحظه ساکت و آروم غذاش رو می خورد، لیوان دوغش رو روی میز گذاشت و لب زد

-برنامه هاش جابه جا شد دیگه کاری نداره اونجا شروع تعطیلاته دیگه قبل از ظهر راه افتاده، خودش می گفت نازگل نفهمه می خواست غافل گیر شی که ظاهرا زودتر خبر بهت رسیده و غافلگیر هم شدی.

و نگاهش رو اول به امیر و سپس به نیما دوخت که هر دو نیش خندی زدن.

پدرجون: من می رم کمی توی حیاط قدم بزنم و سیگار بکشم.

و از پشت میز بلند شد.

امیر بانگاهش پدرجون رو دنبال می کرد و قاشق و چنگال بی حرکت توی دستش بود.

نیما: امیر خان چرا خشکت زده؟ غذات رو بخور.

امیر: بابا این سیگار کشیدن رو رها نمی کنه!

-امیر جان نکه خودت اصلا لب نمی زنی، دور از چشم پدرجون چه ها که نمی کنین شماها!

و باحرص قاشق باقلا پلو رو تودهانم فرو بردم.

امیر: هی فضول خانم حرف مفت نزن سرت تو کار خودت باشه ها!

-مگه دروغ می گم؟

نیما: شلوغ نکنید سیگار کلا برای بدن مضره، هزار جور بیماری همراهش داره من که لب نمی زنم.

اما خب برای آقابرگ بسیار مضره مخصوصا که سنش بالاست، امیر هم ک...

امیر پرید میون حرفش:

_ او! چه خبرته؟ باز رفتی تو خط دکتری نکه خودت تابه حال لب نزدی!

نیما: هی من فقط یه بار....

امیر: پس حرف نزن لطفا.

-امیر تو که کلا سابقت داغونه، اصلا شما ها لازم نکرده نگران پدرجون باشین.

امیر: می زنم لهت می کنما بچه بامن یکی به دونکن!

-اگ کنم؟

ویه ابروم رو دادن بالا و سوالی نگاهش کردم.

قاشق و چنگال رو گذاشت توی ظرف و دوتا دستاش رو روی میز قرار داد و خودش رو جلو کشید، اون ونیما روبه روی من در طرف دیگه میز نشسته بودن و من و پدرجون هم کنارهم رو به روشون بودیم که پدرجون غذاش رو خورد و رفت تا قدم بزنه. عادتش بود.

نگاهم رو دوختم به امیر، همونطور که خودش روجلو کشیده بود لب زد

- پدرت و درمیارم!

-او هاع نیما تویه چیزی بگو.

نیما: من اصلا به شما دوتا کار ندارم، کم آوردم.

امیر: بفرما اینم از خان داداش!

صدای نیماشنیده شد: امیر اگه انگشتت بهش بخوره حسابت پاکه.

چشمکی به امیر زدم و گفتم

-اگه به پدرجون بگم؛ مطمئن باش تیگو هفت جیگرت رو چی؟

ادامش رو خودت بگو!

امیر: هی نیم وجبی، فکر کردی من اندازه توام که تهدید می کنی؟ می خوامی بترسم؟! شونه بالا انداختم و جیغ زدم

_ پدر جون!

امیر لیوان دوغش رو گرفت و توهوانگه داشت.

-ای حناق بگیر دختر، ببر صدات رو.

تندتند ابروبالانداختم که حرصش گرفت، نیما بلند بلند می خندید و همین که امیر گاردگرفت لیوان دوغ رو بیاشه روم صدای جیغ من باصدای عمه آهو که توی ورودی وایساده بود قاطی شد که باشادی فریاد زد
-من اومدم!

مشتم رو به قفسه ی سینم فشردم و پیراهن بین انگشتم مچاله شد. اسپری لعنتی رو از روی میز آرایش چنگ زدم. یک بار..دوبار...سه بار...لعنتی لعنتی...نفس، من نفس می خوام.

اسپری رو پرت کردم به طرف پنجره ی شیشه ای، پرده کنار بود و پنجره باز اسپر پرت شد بیرون خم شدم و مشتم رو کوبیدم روی میز خدای من، این درد چیه؟

کم کم نفسم داشت حالت عادی می گرفت.

دوتا دستام رو روی میز قرار دادم و سرم روپایین انداختم.

مگه من چی کار کردم؟غیر از این بود که مسیر دریا تا ویلا رو کمی دویدم تا لذت ببرم؛ تا کمی شیطنت کنم و صدای خنده هام بلند بشه؟
قطره اشکی آروم از گوشه چشمم غلطید، من نمی تونم بااین درد بسازم نمی تونم.

هق زدم، جیغ زدم

-نمی تونم!

و باتموم توانم هرچی لاک و عطر بود از رومیز کنار زدم.

همون لحظه قامت آهو نمایان شد وپشت سرش هما.

ومن هق زدم وهق زدم.

-نازگل!چت شد دختر؟

شونه هام رو گرفت تا آرومم کنه، من آرامش می خواستم چی کار؟پسش زدم دستام وجلوش نگه داشتم.

-ولم کن عمه ولم کن!

-چطور ولت کنم آخه دختره ی دیوونه؟

به عقب رفتم و نشستم رو تخت.

عمه آهو همارو که نگران توی چهارچوب وایساده بود خطاب قرارداد تابرام یه لیوان آب قند بیاره.

خودش هم کنارم نشست و دست دور شونه هام انداختم ومن وتو آغوشش جا داد.

-چی کار می کنی تو دختر؟ این چه کاری بود یه دفعه؟

-عمه.

-جان دل خانم خانما؟

-توکه نمی فهمی اعصابم بهم می ریزه، منم دلم می خواد تفریح برم بدوم، کوه برم، دوست دارم راه پیمایی کنم توارتفاعاتش، لذت ببرم دوست دارم توساحل بدوم، بین درختا پیاده روی کنم برقصم شاد باشم.

-نازگل توکه همه ی این کارهارو می تونی انجام بدی وخیلیم مفیده برات دردت چیه؟

-همینه دیگه نمی دونین بابا دو دقیقه می گذره سینم می سوزه، نفسم تنگ می شه، گلوم می سوزه بدنم عرق می کنه.

شبا نمی تونم بدون اسپری بخوابم از اون قرصای لعنتی متنفرم من یه درجه بیماریم پیشرفته تره، باهاش کنار نمیام به خدا.

-هییشا آروم سه سال گذشت، از اون موقعی که متوجه بیماریت شدی مثل همیشه باش...تومی تونی.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

-بزرگتر که می شم و بیشتر فهمم عمیق می شه پی به این می برم که کمی با بقیه فرق دارم.

-بسه دیگه داری دیوونم می کنی!

چه فرقی آخه ها؟ آخه خنگ خلیم خوبه حالت، بس کن این حرفات رو

دارم من دق می کنم به جای ننه بابات! خونتون که این جووری آه وناله نمی کنی؟ پریسا خود کشی می کنه.

لبخند مسخره ای روی لبم شکل گرفت.

-آ باریکلا! بخند که یه خبر خوش دارم.

ودستش رو دراز کرد ودستمالی برداشت وبه طرفم گرفت.

هه چقد خبر خوش می شنوم من!

فینم رو بالا کشیدم وبا دست مال کلنکسی که عمه از روی پاتختی بهم داد صورت خیس ازاشکم رو پاک کردم.

همون لحظه هما بالیوان آب قند وارد شد، لیوان رو جلوم نگه داشت وبانگرانی لب زد

-خوبین نازگل خانم؟

لیوان رو از توی سینی برداشتم و باقاشق همش زدم.

نگاهی بهش انداختم ولبخند کم جونی زدم

-آره خوبم مرسی بابت این هما جونم.

ولیوان رو نشونش دادم، جواب لبخندم رو داد و با اجازه ای گفت و خارج شد.

کمی از محتوای لیوان رو سر کشیدم، شیرینیش حس خوبی رو بهم القا می کرد.

فینم رو بالا کشیدم وبه عمه نگاه کردم که بالبخند زل زده بود به من.

- فین فین نکنا دختره ی نق نقوا!

آب قندت رو بخور سر حال بیای، طرفای ساعت یازده اینا بابا بامهمونش خونه میاد و البته داداش امیر نبینتت این جووری که چشمت پف

کردس، کلی نگران می شه امیروهم که بهتر می دونی!

قلپی دیگه خوردم.

-اوهوم.

-قربونت بشم من، چرا آخه این کارا رو می کنی؟

وبلندشد و روی زمین نشست ومشغول جمع آوری لاک ها وعطرهای روی زمین شد؛ من اما نگاهم گره خورده بود به آسمون آبی پشت پنجره

چشمام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

دوهفته می گذشت، دوهفته ای که من بودم و آهو من بودم وصدای خنده هامون توکل عمارت وقتی همه می رفتم سر کار ما دوتایی حسابی می ترکوندیم.

دوهفته گذشت و کارای شرکت داروی ایران گستر شاپر رو افتتاح کنن، اون آقای معین نام هم مثل این که مدت ها قبل اقدام برای شراکت کرده بوده و اون روز برای کارهای نهایی افتتاحیه جلسه گذاشته بودن همه چیز به خوبی پیش رفت.

کارمندا همه باتحصیلات عالی و بالا، عمه آهوهوم قرار بود مشغول به کار بشه آخرای فوقش رو می گذروند به دلیل مشکلات فوت مادر جون

ووابستگی زیاد بهش دوسال نتونست کنکور بده و تحت درمان بود، نیمامم برنامه ریزی خاصی کرده بود باهماهنگی بامسئولین می تونست

روزای خاصی رو به شرکت سربزنه شرکت توی بهترین نقطه از محمود آباد، طرف نارنجستان قرار گرفته بود. اما قرار بود به محض این که

عمه مدرکش رو گرفت و اسم شرکت همه جایی شد، کلا انتقالش بدن به تهران که طرف چهارباغ ساختمون آماده شده و عالی قرارداداشت،

تااون موقع تابستون هم تموم می شد وشرکت کمی جا افتاده می شد.

نگاه از خودم گرفتم توی آینه یه شومیز سفید، شلوار جذب مشکی باکتونی های الستار هم رنگش، یه رژ هلوئی هم زدم چاشنی لبام روسری ابریشمی سفیدومشکی که روسرم فیکس کردم و یه گره پایبونی خوشگلم کنارش زدم عالی بود!

کیف بند بلند یه طرفم رو برداشتم که توش گوشیم رو گذاشته بودم دویدم بیرون ودراتاق رو بستم، تا پنج دقیقه ی دیگه تاکسی می رسید. نفس عمیقی کشیدم و بسم الهی گفتم و به سمت درخروجی ویلا راه افتادم.

اولین بار بود که از وقتی اومده بودم شمال قرار بود تنهایی بیرون برم، البته باجازه ی پدرجون وبقیه اونم بایه آژانس مطمئن! که باصدای مرد سفید پوشی که پرده رو کنار زد نگاهم ازش گرفته شد، ظاهرا دکتر بود.

حواسش به من نبود لب زد
دکتر: میلادبه نظرم تو بای....

باچشمای باز من که برخورد کرد حرفش نصفه موند.
دکتر: به به به هوش اومدی دخترم!

صدای مرده بلند شد: جناب کیهان من باید برم.
نکاهی به من انداخت و معطل نشد و زد بیرون.
و حرف دکتر نصفه موند که صدارسوند.
دکتر: میلاد باتو بودم!

- شاهکاره! به خداوندی خدا شاهکاره خدایا داری چه بلایی سر من میاری!؟

باصدایی که می شنیدم اما گنگ، آرام لای پلکام رو باز کردم.

همه چیز تار بود، اما از صداهای دیگه ای که شنیده می شد کاملا مشخص بود که من الان کجام!

چند بار چشمام رو بازوبسته ی کردم تا کم کم حالت دیدم عادی بشه.

کمی لای پلکام می سوخت.

اما تونستم بعد چندثانیه به راحتی بادیدم اطراف رو ببینم و اولین چیزی که دیدم و حسش کردم ماسک سبز رنگ اکسیژن روی صورتم بود، لعنتی!

بازهم نفس بازهم اکسیژن، بازهم حال بد و نبود اسپری مثل بعضی مواقع دیگه و درنهایت تخت جنون آور بیمارستان، ماسک وکپسول

اکسیژن واون چهاردیواری لعنتی که مثل یه جهنم چند متری بود.

نگاهم افتاد به مردی که سرش به طرف پنجره بود وظاهرا حواسش به من نبود و باگوشیش مشغول بود، گوشی رو قطع کرد و توی جیبش

گذاشت مشخص بود که باتلفن حرف می زد

باحرصی که این جور مواقع ازم سرازیر می شد ماسک رواز روی صورتم برداشتم که درد کوچیکی توی دستم پیچید که متوجه سرم بالاسرم شدم که تموم شده بود.

آخ آرامی زیر لب گفتم که هم زمان شد با ورود پرستارمیانسالی به اتاق.

پرستار: به به دختر خوشگلم، خانم موقرمزه وقتت بخیر!

بااین حرفش متوجه شدم اون مردهم به طرفم برگشته.

نگاه خیرم بهش بود که باهمون لبخند دلنشینش سمت من اومد و ماسک و از کنار صورتم برداشت و راه کپسول روبست؛ سوزن رو از دستم بیرون کشید.

که این کارش باعث شد تموم صورتم از سوزش چندثانیه ایش مچاله بشه.

سرم رو هم برداشت و توی سینی فلزی انداخت.

-آب.

پرستار: عزیزم.

مرد: الان میارم!

وسریع دوید بیرون.

حتی متوجه این نشدم که چیه وکیه وچه شکلیه!

پرستار: زیادی نگرانش کردیا.

- من چیزی نمی دونم، فقط یه ماشین مشکی رنگ بودو...

حرف تودهنم ماسید

خیره شدم به پنجره وایعمه آهو، امیر...

پرستار: دخترقشنگم اون آقا که رسوندت بیمارستان زیادی نگران بود.

گلم توکه بیماری ریوی داری و حتی شک هم برات مضره چرا داروهات وازهمه مهمتر اسپری رو همراهت نداشتی؟

یه دفعه لب گزید وزمزمه کرد: وای، نکنه خبرنداشته باشه!

پوزخندی زدم و باصدای خفه ای لب زدم: یادم نبود اسپری رو بردارم.

هه آره اسپری رو انداختم دور، حالم از همه چیز به هم می خوره.

ادامه دادم: ازشمام متشکرم خانم.

پرستار: وظیفمه گلم الان دکنتر میاد برای چک کردن حالت، بعدهم انشالله ترخیص.

- از کی اینجام؟

- تقریباً دوساعتی می شه اون آقا هم به خونوادت اطلاع داده کم کم پیداشون می شه، اگه کاری نداری من برم؟

لبخند کم جونی زدم: مرسی.

پرستار لبخندی زد و به سرم اشاره کرد: اینا رو میان جمع وجور می کنن.

لبخند دیگه ای زد وخارج شد. دوطرف تخت پرده کشیده شده بود و سمت چپ پنجره بود، دیوار سفید رنگ وسرد ودوطرف دیگه پرده های

سفید رنگ سرو صدا هم پیدا بود و گاهی صدای آخ گفتن کسی که باعثش درد ناشی از سرم و آمپول بود.

دستی به کناره ی تخت گرفتم و به زحمت بلند شدم و نشستم.

گلوب خشک بود و دهانم تلخ، دلم واقعا شده حتی یک قطره آب می خواست.

چشمام رو بستم ونفس به ظاهر عمیقی کشیدم که حاصلش شد صرفه های پی در پی که باعثش بوی مزخرف الکل و دارو و...بود.

با قرار گرفتن قوطی آب معدنی مقابلم اول کمی حیرت زده شدم، اما وقتی نگاه کردم به شخصی که کنارتختم وایساده بود.

معنای واقعی حیرت رو فهمیدم معنای واقعی بهت، تعجب، حیرت و درموندگی رو.

اما اسمش یادم نمی اومد.

-نمی خوری بذارم کنار!

لبام رو بازبونم الکی مثلا تر کردم، دست لرزونم رو بلند کردم و بطری آب رو گرفتم و به لبام نزدیک کردم اون لحظه فقط دلم آب می

خواست.

نیمه ی کمتری رو از آب خوردم و بطری رو کناری روی میز فلزی بغل تخت گذاشتم که نگاهم به قوطی رانی و کمپوت گیلاس و آناناس افتاد،

وای آناناس!

ترس از آبرو بود وگرنه دخلش اومده بود به کل موقعیتم روفراموش کرده بودم!

-دوس داری بخور مال توتئه همش.

ودست برد و در سفید و پلاستیکیش روبرداشت، شاسی فلزی روی کمپوت رو کشید وعطر آناناس بینیم رو قفلک داد.

لب گزیدم اخمی کردم.

- من چیزی نمی خورم می خوام برم خونه.

- چشمات که چیز دیگه ای می گفت!

و به قوطی کمپوت اشاره کرد.

-هی آقا چشمای من چیزی نمی گه!

الان هم باید برم.

موهای اعصاب خورد کنم روزیر زدم، که فایده ای نداشت و بس لخت بود دوباره بیرون سرخورد.

شالم رو مرتب کردم و بی توجه بهش از روی تخت پاهام روبه کتونیم رسوندم.

اما درکمال ناباوری دیدم باضربه ای کفشام رو به طرفی هل داد. اخم بدی روی صورتش نشست؛ دور بازوم حلقه کرد و بایه حرکت من رو

کوبوند روی تخت حتی فرصت نداد یک کلمه حرف بزنم!

اخم بدی روی چهره ی منم لونه کرد دندون قروچه ای کردم ولب زدم

-هی! داری چی کار می کنی آقا؟ به چه جرئت دستت رو به من می زنی.

با شستش خطی فرضی گوشه ی لبش کشید.

-بین بچه حوصلت رو اصلا ندارم دور و بر دردمرسم اصلا نمی پلکم، پس بتمبرگ دکتر بیاد خونوادتم الان میان.

خواستم دهان بازکنم ویه جواب تپل بهش بدم

سرم رو تکیه داده بودم به شیشه ی ماشین و نگاهم به مناظر بیرون بود که تند مثل باد از نظرم محو می شدن.

حس عجیبی داشتم!

نمی دونم چرا، اما اولین بار بود که داشتم می رفتم شرکت یعنی قراربود دنبال آهوبرم، که عموگفت عصر بیا تاباهم برگردیم قرار بودبریم

شام یکی از رستوران سنتی های جنگلی این شد که خودش برام آژانس فرستاد.

- دختر خانم رسیدیم.

باصدای مرد راننده سر از شیشه برداشتم.

-باشمام خانم به آدرسی که گفتید رسیدیم.

-بله بله، لطفا سرهمین خیابون نگه دارید پیاده می شم،

-چشم دخترم.

-ممنون می شم.

ودنده رو جابه جا کرد و کناری نگه داشت.

تشکری کردم و پیاده شدم؛ کرایه قبلا توسط امیر حساب شده بود.

طبق چیزی که شنیده بودم وادرسی که امیر داده بود توی خیابون فرعی یه کوچه می خورد بس بزرگ و سرسبز بود لقب خیابون گرفته بود،

سر همون کوچه پیاده شدم.

یه کوچه ی بزرگ و بلند طولانی اولش دست چپ یه پارک تفریحی پراز درخت ونیمکت بود، اونقدر سبز بود که آدم حض می کرد خلوت بود

وچندزوج مشغول قدم زدن بودن زیادی دل انگیز بود، اطراف خونه های ویلایی مغازه های شیک بودو یه فست فودی از همون سر کوچه که

خیلی خلوتم بود برج بسیار شیک و بلند شرکت مشخص بود، دستی به صورتم کشیدم و به ساعت مچی سفیدرنگم نگاهی انداختم.

ساعت چهار و پونزده دقیقه رو نشون می داد؛ نفس عمیقی کشیدم وقدم برداشتم.

می خواستم رد شم از سمت راست برم که شرکت قرار داشت نگاهم متمرکز شد روی برج و قدم برداشتم.

تنها یک ثانیه زمان برد، اتومبیل مشکی رنگی باسرعت تموم از توی خیابون پیچید توکوچه.

ماتم زد، یخ زدم، بازهم من بودم و تکرار ماجرای اون سگ سیاه!

من بودم و یه اتفاق تکراری...

نفسم بالانمی اومد، چشمم رو بستم.

یه قدم به عقب برداشتم و سکندری خوردم و به زمین افتادم و تنه‌اصدای جیغ لاستیکای ماشینی بود که مشخص بود رانندش باتموم توان رو

ترمز زده، سینم می سوخت.

اسپری

خدای من، اسپری لعنتی!

انداخته بودمش!

قطره اشکی روی گونم لغرید

صدای باز شدن درماشین و بعداون دویدن کسی به طرفم.

دست به لباسم بردم و تودستم مچاله کردم.

نفسم از ترس بالا نمی اومد.

آروم پلکام روی هم افتادو قطره اشک بعدی.

- وای خدا، چت شد تو دختر به خدا نفهمیدیم چطور رسیدیم!

از روی تخت پایین پریدم.

-سلام عمه خانم چرا شلوغش می کنین؟ می خواستم رد شم از خیابون زیادی آروم قدم برداشتم ماشین باسرعت می اومد که خوشبختانه روی

ترمز زد وهمه چیز به خیر گذشت، منم طبق روال این طور مواقع خودتون بهتر می دونید.

اسپری و... اینام همراه نبود

-پس اون چیه؟

-چی چیه!؟

-مگه کنار این قوطی ها اسپری نیس؟

-نه اسپری کجا بود!

وسریع دست دراز کردم و کیسه ی وسایل رو برداشتم، راست می گفت یه اسپری پلمپ شده و جدید کنار کیسه بود.

-اینارو اون آقای که بامن برخورد کرد خریده الان ای...

حرفم رو قطع کرد

-وای نازگل امیر حرف زده فعلا اون رو ول کن، نمی دونی امیر چه حالی شد.

مثل دیوونه ها رانندگی می کرد خداروشکر به بابا و نیما هیچی نگفتیم و تونستیم جلوی زبون مبارک رو بگیریم!

-امیر کجاس؟

-طاقت نیاورد، رفت اول پیش دکتر خیالش راحت شه توهم اگه حاضری و حالت بهتره راه بیفت بریم.

-من خوبم به خدا.

دستش رو جلو آورد کمکم کنه، لبخندی زدم

-نیاز نیست آهوجونم من خودم خوب خوبم.

سری تکون داد بابت این لجبازی های من کیسه ی خوراکی هارو جمع و جور کرد و برداشت و طاقت نیاورد، دستم رو گرفت وراه

افتادیم.صدای آهورو زیر گوشم شنیدم

-کمپوت آناناسم داری و عجیبه دست نخوردس!چه آقای بامرامی به به یادم باشه به امیر بگم ازش تقدیر کنه.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

-مسخره پسره عین شمر بود!

اخمی کرد و باحالت جدی پرسید

-اذیتت که نکرد؟! گرچه آقای باشخصیت و متشخصی تشریف دارن ظاهرا

-نه بابا! اما خدایی یه نگاه می کرد یکی مثل من و تو صد درصد پس می افتاد!

من زیادی مقاومت کردم.

-اون که آره، حتما ساختش اینه.

و خندید.

خواستم بگم این قدر مطمئن ودانا حرف نزنه؛ که همزمان با خارج شدنمون ازبخش، امیر هم پیداش شد و روز از نو روزی از نو!

چشمم مدام بین اسپری سفید و صورتی و اون کمپوت آناناس لعنتی در گردش بود. عطر اون اورانگوتان هم حس می شد، لعنتی.

بیادش بازوم ناخودآگاه یه درد کوچیک به خودش گرفت!

اینم از ماجرای امروز...

نگاهم به آئینه بود.

به دختری که بی حس باصورت سفید و بی روح زل زده بود بهم، دختری باموهایی که نمی تونستی حدس بزنی قرمز، قهوه ایه ویاکه نارنجیه

که تا یک وجب زیر شونه هام می رسید!

بایه جفت چشم مشکلی و کشیده به سیاهی ذغال که انبوهی از مژه های فر و مشکلی بلند دورش رو احاطه کرده بود.

لبای غنچه ی صورتی و یه بینی دخترونه، کوچیک و معمولی صورتی سفید که همیشه ی خدا گونه هاش نرم و تب داروسرخ بود.

دستام رو زیر چونم قرار دادم و خودم رو به آئینه نزدیکتر کردم؛ شاید این رنگ از موهام که از مادرجون خدایبامر ز به ارث برده بودم و

چشمای مشکلی و کشیدم بود که من از آهو وستاره و بقیه متمایزمی شدم.

نمی دونم، درهرحال بازم خداروشکر می کنم بابت همه چیز اما خب گاهی واقعا اونقدر زده می شم که نمی تونم به خودم بقبولونم باید مواظبت

کنم از خودم، از نفس هایی که می کشم.

شاید که بیماری آسم و ربوی به ظاهر دواش یه اسپری باشه و دوتا قوطی قرص اما این طور نیست، من زجرم رو فقط خودم می فهمیدم وقتی که

تفریحی نداشتم وقتی که بعضی شبا با درد سینم می خوابیدم و خس خس گلوم، فقط در و دیوار اتاق بود که شاهد زجرم بودن.

آهی کشیدم و بلندشدم.

درد من درد یه دختریه که تازه داره وارد هجده سالگی می شه و تواوج جوونیش دلش می خواد تابی نهایت شادباشه، که همیشه دلش می

خواست روماسه های اونقدری ساحل بدوه و اونقدر فریاد بزنه از شادی حنجرش کم بیاره.

نفسم رو پرصدا فوت کردم بیرون و رفتم پشت پنجره ای که باز بود، پرنده توی محوطه پر نمی زد زل زده بودم به گل ها و درختای اطراف

استخر که یه دفعه دیدم مردی از مسیر ورودی سالن عمارت که از بالا اصلا دیده نمی شد بیرون اومد و سمت خروجی ویلا می ره، حتما مهمون

پدرجونه چقدر زود داره می ره عجیبه!

خواستم پرده رو بکشم که دیدم خم شد تا فکر کنم پایین شلوارش که روی کفش افتاده بود رو مرتب کنه، چهرش مشخص نبود.

شونه ای بالا انداختم و برگشتم سمت اتاق و پرده رو کشیدم.

حوصلم زیادی داره سر می ره!

انگشتم رو روی کلاویه های پیانو که کنارم بود گذاشتم و یه دفعه کشیدم، صدای ناهنجاری بلند شد.

ای خدا!

- به به! چه عجب از روان تخت و صندلی بلند شدی گفتم الانه که سوراخ شن!

لبخندی زدم.

-چی می گی عمه جونم؟خب یه دفعه اعصابم به هم می ریزه، دست خودم نیست!
لباش رو به هم فشرد و نزدیک شد، دست دور بدنم انداختم من و همراه خودش کردو هر دوروی کاناپه نشستیم.

لب زد

-بشین و انقدر حرص نده من

-اوف چی بگم!؟

ولب گزیدم که یه دفعه باچیزی که یادم اومد سریع برگشتم سمت عمه

-راستی عمه

-جون عمه؟

- مهمون آقا بزرگ رفت!؟

- نه، چرا؟ چطور؟ نیومده بره؟ همین الان اومدنا!

-آخه الان یه آقایی رودیدم که داشت از ویلا خارج می شد،

-کت و شلوار پوشیده بود؟

-نه.

-آها بین امیر دنبال کارای افتتاح شرکتشونه با نیما جناب معین هم با پدر دورادور آشناییت دارن، اونم قراره شراکت داشته باشه البته
پسرش خودش هم که کمک حالشونه آخه سال های زیادی سری توی واردات و صادرات داروداره و شرکتش خیلی معتبره به قول خودش می
خواد یه کمکی به جوونا کنه، ظاهرا کاری برای پسره پیش اومد نتونست بمونه سریع رفت ندیدمش امیر هم که تا بیست دقیقه نیم ساعت
دیگه می رسه به نیابت از نیما هم ماموره.

-ایشالله به سلامتی چه خوب.

-آره واقعا، نهاروباهم می خورن پدر برای همین امروز کارخونه نرفت راستی نازگل!

-جونم عمه؟

-یادت میاد که بهت اون موقع گفتم یه خبر خوش دارم؟

سریع رادارام فعال شد.

-آره نگفتی خبرخوشت چیه؟

-یکی از هم دانشگاهیام چند ترم پایین تره از تهرانه، شیراز که قبول می شه می ره پیش مادر بزرگش یه مدتی بود می گفت شمال آشنادارن،
برادرش اینا همیشه شمالن و...مامانش که اومده بود شیراز هم پیش مادر بزرگش وهم این که باهم برگردن تهران من رو دیده بود می گفت
باید عروس من بشی! عکس پسرشون روهم دیدم، مهدیس نشونم داد.

سوالی نگاش کردم.

-مهدیس؟

-آره دیگه همون هم دانشگاهیم یعنی یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی عالی، عالی!

مهدیس شمارم رو گرفت؛ گفت یه جوری قرار آشنایی می داریم

-واو چه عالی توچی کار کردی!؟ ضایع که نبودی فوراً از حال بری.

-نه بابا کلی قر اومدم اما اخرش شمارم رو دادم.

-چه خوب، به سلامتی!

-گفت به زودی به شمال میان.

-ای چه عالی حالا خوبه کلی خواستگار رنگ و وارنگ داری قبول این یکی عجیبه.

-هنوز که قبول نکردم، امانی دونم چرا حس خوبی بهم دست داد. همون عکسشم که دیدم خیلی خوشم اومد اماخب همه چیز که ظاهر نیست.

کانال تلگرام @niceromanir

- آره خب اما بازم خیلی خوبه یکی نظرت رو جلب کرد.
- اوهوم! همه که مثل تونیستن هنو هجده سالت نشده خواستگار دکتر ومهندس داری!
_ برو!
- چیه؟ مگه دروغ می گم هاع؟
خندید و یه دفعه من و تو آغوشش کشید منم گونش رو بوسیدم و دستام رو دورش حلقه کردم.
- من دارم می گم بیا پایین دختر جون.
اوف!
چشمام رو توکاسه چرخوندم و لب زدم: ای بابا پدرجون به خدا مراقبم.
سری تکون داد
- من دیگه نمی دونم چی بگم!
- هیچی نمی خواد بگین شما، من یکی باید این زرد آلو هارو امروز بچینم.
- دختر دو کیلو وزن داری میفتی پایین دوتا پاره استخونتم خورد و خاکشیر می شه!
- ای با!! پدرجون چرا نفوذ بد می زنی؟
بابامن یه پا تارزانم، چی فکر کردین؟ فقط منتظر یه سبد زردآلوی ترو تازه باشید!
- من زردآلونخواستم تونرو رو اون بی صاحب، من قول می دم فردا کارگر بفرستم کل درختارو برات درسته بردارن تحویل بدن. می گم لنگ
و پاچت می شکنه دختر!
- ای بابا مراقبم یه خدا شما برید تو.
یک ساعته اومدین از سرکار ازاین جا تکون نمی خورین هماغون میزو حاضر کرده غذاتون یخ کرد، الهی من قربونت بشم عشقولم.
پدرجون که دستاش رو پشت گره داده بود یه دفعه چشماش گرد شد.
- چی گفتی؟! چی چی لولم؟!
بلند خندیدم.
صدام بانوای امواج و پرنده ها قاطی شد.
سبد روانداختم و به طرف پدرجون رفتم و دست دور گردنش انداختم.
- قربونت بشم من، عشقولم به زبون ما دخملا ینی عشقم!
- امان از دست شماها.
بوسه ای روی گونش کاشتم.
- خیلی خب امان از دست ما، شما برید غذا یخ کرد.
سری تکون داد
- چی بهت بگم چشم سفیدمنی تونم برات نه بیارم، تورو که می بینم انگار گیسو رو دیدم.
ونگاهش رو به نقطه ای نامعلوم دوخت، به خوبی می دونستم این جور مواقع بدجور دلش لک می زنه برای خانم جون شونه هاش رو از پشت
سر گرفتم و لب زدم
- اوی اوی غصه نداشتیما برید که معدتون سوراخ شد از گرسنگی! ای با! من می خوام زردآلو بچینم.
- بلایی نازگل بلا فقط صدا آخت بلند شه کل درختای این ویلا رو از ریشه درمیارم، حواست باشه.
- چشم.
سری تکون داد و به سمت عمارت راه افتاد.

حالا من بودم و عشق بالا رفتن از اون درختا و چیدن زردآلوها و شفتالوها!

نگاهی به اطراف انداختم.

هوا آفتابی بود وساعت مچی روی دستم چهار ونیم رونشون می داد؛ روسری گل گلی صورتیم رو به پشت سرم محکم گره دادم یکی از بلوز های مردونه ی نیماروکش رفته بودم سورمه ای رنگ بود پوشیده بودمش که تابالای زانوم می رسید، به همراه شلوار سه خطه ی صورتی رنگ که خطای بغلش سفید رنگ بود آستین هام هم تا آرنج تاخوردده بود موهای نارنجی اعصاب خوردکنم روکه هماجون بافته بود به عقب روندم و سبد رو گذاشت روی سرم.

زردآلو کهنسال بود و بلند برخلاف درخت های شلیل و ..

پام و روی تنه قرار دادم، باون دمپایی انگشتی های صورتی زیادی بانمک شده بود بسم اللهی زیر لب گفتم و دستم رو به شاخه ی پایین گرفتم و خودم رو کشیدم بالا.

شاخه هاروماهرانه طی می کردم، عاشق این کاربودم و این روند تو خونه ی خودمون هم پیدا بود.

بالا رفتن از درختا که یکی از بهترین تفریحات دوران کودکیم بودکه آموزگارم سروش و امیر ونیمابودن!

باهمین افکار خودن رو به یکی ازاون شاخه های محمم و تنومند که زردآلوها مثل تیکه های طلا روش خودنمایی می کردن رسوندم حالا عشق به اون زردآلوها بود که داشت دیوونم می کرد، مجال ندادم سبد رو جای امنی قرار دادم و شروع به چیدن کردم.

حسابی رسیده بودن و باعث تعجب بود که چراتالان دخل این همه میوه نیومده.

اگه من و ستاره بودیم.

نفس عمیقی کشیدم.

زردآلوهای نشستته رو دوتا می خوردم و یکی می انداختم توی سبد، اونقدر شیرین بود که لذت مزه کردنش تودهنم بی نظیر بود.

توهمین حال وهوابودم که باصدای ورود ماشین روی سنگ ریزه های راه وروی نگاهم به در ویلا کشیده شد تیگویی چه عجب امروز عمو

زودتشریفش رو آورد! عمه هم که باماشین خودش بود و بهم اطلاع داده بود، که کمی خریدداره.

شونه ای بالانداختم و دوباره مشغول شدم، سبد سنگین شده بود طرز نشستتم کمی اذیت می کرد روی شاخه ی کلفتی جا گرفته بود و پاهام رو دو طرفش آویز کرده بودم.

صدای عمو آروم به گوشم می رسید؛ انگاری داشت با تلفن همراهس حرف می زد زیاد مشخص نبود.

نفس بسیار عمیقی کشیدم کمی کردو غبار لای شاخ و برگ ها اذیتم می کرد اما می شد تحمل کرد، فقط مشکلم این بود که چطور اون سبد که مدام لق می خورد رو بفرستم پایین!

چاره ای نبود بادوتا دستام از پشت سر از بین دوتاشاخه سبد روبرداشتم سنگین بود اما تموم توانم رو جمع کردم، یه دستم رو محکم دور

شاخه فیکس کردم و نگه داشتم بادست دیگم دسته های بلند سبد حصیری رو برداشتم و آروم از سمت راست به پایین خم شدم تا حداقل بتونم بافاصله ی کمی سبد رو روی زمین رها کنم.

- بیاپایین!

لب گزیدم.

این کی بود؟! پس امیر کجا بود؟! اون که الان توی حیاط بود!

- باتوام دختر خوابی؟ بیاپایین.

کمی حرصم گرفت.

باصدایی که کاملا حرص رو فریاد می زد لب زدم:

_ بیخشید جناب، اگه می تونستم که داد وفریاد نمی زدم که دارم می گم نمی تونم!

ویه دفعه با درد مچ دستم صدای آخم بلندشد.

دیگه داشتم کم می آوردم.

-احمق پاهات رو رها کن ازدور شاخه.

داشتم جوون مرگ می شدم از حرص، بازم طاقت نیاورد ونیشم روزدم!

-هی! شما حق نداری به من ب...
حرفم روقطع کرد

-داری میفتی پاهات رو رهاکن من مراقبم می گیرمت.

خدایا چی کارکنم این یارو از کجا یه دفعه پیداش شد.

بادرد دوباره ی دستم و احساس خستگی زانوهایم، نفس عمیقی کشیدم و زیرلب زمزمه وار بسم اللهی گفتم عجب غلطی کردم.

-معطل چی هستی پس!؟

اوف

یه دقیقه هم لال نمی شه.

افکارم رو پس زدم و آروم دوتا پاهام رو از دور شاخه رها کردم، یه دفعه دستام هم بافشاری که بهش اومد باعث شد جیغی بزنم.

بلافاصله انگشتام کم آورد دستام رهاشد و باتموم قدرت به پایین افتادم.

نفسم حبس وچشمام بسته شد از ترس، اما مطمئن شدم دست کسی دور کمرم حلقه شده.

خودم رو به جلوخم کردم.

لای چشمام که بازشد شروع به سرفه کردن کردم؛ دست حلقه شده دور کمرم عقب رفت.

حالت تنفسم که عادی شد، نگاهم به زردآلوهام افتاد خداروشکر همه سالم مونده بودن جز مقدار کمی ازشون.

درد دستام و سینم از یادم رفت.

پریدم و هوا وباذوق لب زدم

-جونمی سالم!

-و من واقعا متاسفم برات.

باصدای پشت سرم، یه دفعه تموم معادلاتم ریخت بهم خاک دوعالم توسرم کنن.

توی حرکت آنی سریع برگشتم به عقب.

که آب دهانم تو گلوم پرید و سرفم به هوارفت.

همون لحظه صدای عمو بود که فریاد می زد:

_ میلاد.

خدالعتنتت کنه نازگل، باز ضایع بازی درآوردی.

نگاه خشمگینم رو با پررویی دوختم توچشماش ولب زدم:

_ بازم که شمایی!

نیم نگاهی به چهره ی عصبی و صدالبته متعجبم انداخت باشستش کنار لبش خطی فرضی کشید و نگاهش رو پس کشید و لب باز کرد

- داشتی می مردی.

-اولا دور از جون، دوما منظور؟

-تشکر بلد نیستی نه؟

- درد شماتشکر کردن منه!؟ خیلی خب متشکرم ممنون که من رواز یه مرگ حتمی نجات دادین.

-هه بعد مراقب باش تا به خاطر این آشغالا جوون فدا نشی بچه!

وبپاش ضربه ای به ته سبذردآلوها زد که باعث شد تکونی بخوره و مقداری دیگه زردآلو روی زمین بریزه.

نگاهم به زردآلوها بود؛ با زحمت چیده بودمشون دستام گره خورد.

نگاه عصیم رو دوختم توچشماش.

- من برای این آشغالا زحمت کشیدم.

-چه زحمتی؟ این که عین کوالا بچسبی به درخت می شه زحمت!؟

-هی صبر کن اصلا دردشماچیه؟ من که تشکر کردم!

-منم دردم اینه چراگرفتمت می افتادی دست وپات می شکست می فهمیدی این آشغالا بی ارزشن، عین کوالا نمی چسبیدی به درخت!

وبه سبذ افتاده روزمین اشاره کرد.

-شما چی دارین می گین؟

اصلا چرا مدام توهین می کنین؟ من می خوام احترام نگه دارم چیزی نمی گم دهانم باز شه می دونم چطور ازخجالت شما در پیام!

اصلا شما این جا چی کار می کنید؟ اصلا چرا باید امیر باشماباشه!؟

سرش رو نزدیک آورد.

چشمام گرد شد ازتعجب، صورتم رو عقب کشیدم.

پوزخندی زد.

به عقب رفت و باطعنه ای تلخ و آشکار لب زد

-از اونجایی که اومد حاصل دست گل شمارو طبق قراری که گذاشته بودیم تماشاکنه!

-دسته گل!؟

-بله دست گلتون سرباز شاهینی ازاونجاست که بنده الان اینجام متاسفانه، امیرخان اومده بود بیینه کیودی های سرباز پشت میله ها چطوره.

فکرم رفت سراغ اون روز ...

اخمی روی صورتم نشست.

نگاهم سرخورد روی زردآلوها.

نگاه اون هم به من بود.

دندون قروچه ای کردم ولب زدم

- چه روز مزخرفی شد!

ودوباره نیم نگاهی به سبذ زردآلوها انداختم و سمت عمارت دویدم.

آب دهنم رو قورت دادم و پله ی آخر رو هم طی کردم.

در وباز کردم و پاگذاشتم توی عمارت، که نتونستم خودم رو کنترل کنم ومحکم باعمو برخورد کردم که پوشه ای تودستش بود. نگاهش که به

من افتاد.

سرتاپام رو نگاهی انداخت.

آخرشم طاقت نیاورد و لبخند زد.

-به به نازگل خانم، چه تیپ امیر کشی هم زدیا! کجبودی؟

کاملا مشخص بودکه متوجه نشده من روی درخت دادو فریاد می کنم.

دست روی سینم گذاشتم و نفسی تازه کردم ولب زدم

-ر...رفته بودم زردآلو بچینم چته عجله داری؟

یه دفعه مثل این که چیزی یادش افتاده

باشه تند لب زد

-اوه آره یه چندتا از اسناد رو خونه جا گذاشته بودم شام بیرونم نیمام میاد باشرکتی قراره اولین قرارداد رو ببندیم بیرون جلسه گذاشتیم،

دعاکن خوب پیش بره که یه جایزه تپل داری.

- اوپس ایشالله که همه چی خوب پیش می ره.

وبعد زیر لب غرولندکنان زمزمه کردم

-انگاری با بچه طرفه.

واداش رو درآوردم

_ جایزه داری.

-هی دختره حواست باشه!

-ب..

نذاشت حرفم رو ادامه بدم باپوشه ی توی دستش کوبید تو سرم.

-خیلی خب من دیرم شد عجله دارم فعلا بای.

وبادو به بیرون دوید.

اوف اینام که هیچ وقت پیداشون نیست.

عمه آهو هم که دیر میاد، ای کاش همون اول بهش می گفتم می اومد خونه و باهم می رفتیم خرید و منم حوصلم سر نمی رفت.

نگاهم دور تادور سالن چرخید پدرجون که کاملا مشخص بود غذاش روخورده و رفته اتاقش، هماغون هم که مشخص بود توی آشپزخونست

این ومی شد از سوصداهایی که به گوش می رسید فهمید.

خونه حسابی خلوت و دلگیر شده بود.

یادم از زردآلوها افتادم.

مردک احمق می گه آشغال من کلی زحمت کشیده بودم.

غرورم هم اجازه نمی داد برگردم بردارمشون.

اوف چی کار کنم!؟

نفسم رو باحرص بیرون فرستادم عقب گرد کردم سمت بیرون، از ماشین عمو خبری نبود مشخص بودکه رفتن بادو سمت پله ها دویدم.

اما با چیزی که دیدم چشمام داشت از حدقه درمی اومد!

سبد زردآلوها کناردرورودی عمارت قرار گرفته بود و تاخرخره پراز زردآلوبود!

ناخودآگاه بدون اراده لبخندی گوشه ی لبم جا گرفت.

چه قدر عجیب!

چهارزانروی تخت توی تراس نشسته بودم.

لیوان شربت لیموناد جلوم بود، نگاهم به آهوبود که بااشتیاق قلوپ و قلوپ از شربتتش می خورد و حرف می زد.

صدای امواج دریا باصدای مرغایی که توآسمون بی پروا پرواز می کردند و آواز سرداده بودندقادی شده بود.

نسیم خنکی که موهام رو به بازی گرفته بود باعث حس لذت بخشی که به وجودم سرازیر می شد، بود.

وقتی نگاهم به عمه آهوافتاد که باچه اشتیاقی خنکای شربت رو به وجودش هدیه می کرد.

ناخودآگاه اغفال شدم؛ لیوانم رو برداشتم و بالذت سر کشیدم.

واقعا تواون هوای معرکه می چسبید.

- کجابودم!؟

لبخندی به این همه هیجان عمه زدم و گفتم

-اونجایی که قرار بود به همین زودیا بیان!

لیوان رو توی سینی کریستالی گذاشت و باشوق فراوان لب زد

-وای آره عجیب استرس دارم کلا یه حس عجیبی که گریبان گیرم شده.

-وا چرا عمه!؟

خوبه تو انقدر خواستگارداری، این یکی مگه چه جورشه؟

-واقعا نمی دونم برای خودمم جای تعجب و سوال داره این همه اشتیاق از کجا سرچشمه می گیره خدا داند!

خندیدم

-این طوری که نمی شه عمه خانم. حتما یه چیزی مثل یه حس این وسط یه نقشی داره.

ریز خندید و چشمکی زد

-اینم احتمال داره نازگلی ممکنه!

-ای کلک.

باهمون لبخندش به دور دست هاخیره شد؛ چه قدر شاد بود می دونستم تازگی ها داره طعم قشنگ عشق رو که من ازش سر در نمی آوردم رو

ذره ذره مزه می کنه.

منم لبخندی زدم، خوشحال بودم.

برای آهو که نه تنها عمه نبود بلکه مثل خواهر بزرگ وبی همتای نداشتم بود.

آروم لب زدم

-می گم عمه.

-جون دلم دختری؟

ونیم نگاهی بهم انداخت.

نگاهم رو به دریای آبی دوختم

-چقدر خوبه که انقدر حالت خوبه وشادی معلومه از این پسره خوشت اومده.

نگاه ازم گرفت.

-خیلی....س عجیبی!

چیزی نگفتم، ناخودآگاه نگاهم سرخورد روی کاسه ی سفالی زردآلو که بهترین گزینه بود برای چشیدن طعم ساده وشیرینش که حاصل

دست رنج خودم بود!

توی سالن بالا به همراه عمو نشسته بودیم.

عمه هم رفته بود تا دوسه تا از کارای شرکت رو که قراربود خونه انجام بده تکمیل کنه.

نگاهی به عمو انداختم و دوباره لب زدم

- قضیه چیه؟

عمو کلافه خودش رو روی مبل انداخت.

-وای وای از دست تو!

-ای باباعمو خب کنجکاوم بگو می خوام بدونم.

دستاش رو دوطرف مبل گذاشت پاروی پانداخت.

خندم گرفت ادای پدرجون رودر می آورد.

طاقت نیاوردم ولب زدم

-اوهاغ چه ژستی هم می گیره!

-می خوای بگم یانه!؟

-آ...آره بگو کشتی من رو که.

-بابا قرار بود شکایت نکنم از اون پسر شاهینی، درعوض خود سر گرد شایگان یا جناب دارابی از خجالتش دربیان.

کلا سپردمش دست همون افراد نیرو انتظامی.

سری تکون دادم و نشستم.

-چی شدخب؟

-هیچی دیگه از اون جایی که سرسختانه پافشاری می کردم از سربازه شکایت دارم قرارشد سر گرد شایگان زمان مشخصی بنده رو احضار کنه

تابینم سرباز بیشعورشون درس گرفته یانه، البته این خلاف قوانین نظامیه اما جناب دارابی و شایگان واقعا گوشمالی خوبی بهش دادن.

-خب اون وقت درس گرفته بود!؟

-درس که سهله.

-یعنی چی!؟

- یعنی یه چیز فراتر از درس گرفتن حسابی آب خنک خورد.

لب گزیدم.

یه لحظه تودلم باخودم گفتم بیچاره سربازه!

اما به ثانیه ای نکشید که بایدآوری رفتار مسخرش دوباره حرصم گرفت.

-چیه؟ بازرفتی توفکر که؟

-هیچی می گم اگه نیما از این قضایا بویبره، روز از نو روزی از نو یعنی یه جنجال دیگه به راهه! ازهستی اول من ساقط می شدم بعدم اون سرباز

احمق.

یه دفعه چشماش رو گرد کرد انگشت اشارش رو روی بینیش قرار داد

لب زد : هیس الان میاد می فهمه

ببند هنوز از قضیه بیمارستان هم اطلاع نداره، بابا هم بی خبره صداش رودرنیاری.

-باشه باشه! خیلی خُ...

شما ها چی پیچ می کنید؟

باصدای نیما سریع از جا پریدم.

اما عمو خیلی خونسرد لبخندی زد وگفت: هیچ بفرما زردآلو

نگاهم به کاسه ی پر از زرد آلو افتاد، دوباره ناخودآگاه لبخندی زدم ایت زردآلو ها تمومی نداشت.

بی اختیار لب باز کردم

-بیا نیما جونم بیا امشب رو باهمیم.

همش هرکدومتون یه طرف مشغولید من بیچاره حوصلم می پوکه، همش رو مخ هما جونم راه می رم.

نیما حوله رو روی شونش انداخت.

بوی شامپوش زیادی خوشبو بود خم شد و دونه ای زردآلو بر داشت و نشست رومبل تک نفره و بالذت زردآلو رو مزه کرد

-بالا که نرفتی ازدرختا!؟ چطور چیدیشون؟

نگاهی به امیر انداختم، چشمکی زدم

-بانردبون نیما جونم.

و زدم زیر خنده.

درحالی که نفس نفس می زدم روی زانو خم شدم، سینم حسابی می سوخت انگاری یه سیب بزرگ فرو کرده بودن توی گلوم که راه تنفسم رو به کل بسته بود. چند مرتبه سرفه کردم و در آخر نتونستم سرپاواایسم و روی زمین زانو زدم. اسپری صورتی رنگ رو از توی جیبم در آوردم.

ازش که استفاده کردم رفته رفته راه تنفسم باز شد، دوتا نفس عمیق کشیدم و بلند شدم. از در ورودی ویلا گذاشتم و به طرف عمارت قدم برداشتم.

ناخودآگاه لبخند تلخی روی لبام نشست، همونقدر که تلخ بود، همون قدر هم بی دلیل! همزمان یک قطره اشکم آروم از گوشه ی چشمم چکید.

کشون کشون خودش رو روی گونم غلطانم و رها کرد و لبام رو بوسه داد. لبخندم تلختر شد.

بی روح تر شد.

تندتر قدم برداشتم، نفسم یک درمیون شده بود.

لبخندم و پهن تر کردم و همزمان اولین هقی که زدم، باعث شد حالت غیرعادی که داشتم از بین بره و حالا هق هق بود واشک که تموم وجودم رو به لرزه گرفت.

دوباره سالم داغون شده بود. باتموم قدرت در عمارت رو هل دادم که نگاه گریونم روی پدرجون که مقابل تلویزیون پاروی پانداخته بود وهما براش کیک و نوشیدنی مخصوص عصر هارو می داشت ایستاد.

نگاه هماجون که به من افتاد؛ باعث شد پدرجون هم متوجهم بشه بلند هق زدم و به طرف پله ها دویدم و صدای فریاد پدرجون بود که کل عمارت رو لرزوند واسمم رو صدازد

_ نازگل!

یه لحظه روی پله ها ایستادم.

بادستام گوشام رو گرفتم و لرزش خاصی رو تو بدنم حس کردم، اما دوامی نداشت اون لحظه به طرف اتاقم دویدم.

نفسم از هق هق های بی دلیل به شماره افتاده بود، من رفته بودم کنار ساحل فقط کمی بدوم.

فریاد بزدم و بخندم.

مگه جرم بود که کمی بیشتر بدوم؟! بخندم؟

فینم رو بالا کشیدم، اشکام همونطور مثل بارون دونه دونه پایین می ریخت.

جیغ بلندی کشیدم و هرچی عروسک و کتاب و مجسمه بود به پایین ریختم هق می زدم و تعادلم دست خودم نبود.

فقط متوجه ی این بودم پدرجون دستام رومحکم از پشت سر گرفته ونمی تونم تکون بخورم، جیغ می زدم و بین بازوهای محکم و تنومند پدرجون دست و پامی زدم.

صداش رو نمی شنیدم و فقط هق می زدم.

هق هقی که مقابل فریاد هام کم می آورد ونیست می شد.

اما دریک آن تکون محکمی به بدنم وارد شدوبعدش صدای فریاد پدرجون که باخشم دهان باز کرد

-احمق اسپری واموندت کجاست!؟

پاهام رو توهواتکون دادم وجیغ زدم.

-ولم کن دوست دارم بمیرم!

و دیگه متوجه حالم نشدم و سرم روی دستای پدرجون افتاد و کم کم دیدم تارشد.

باصداهایی که نامفهوم به گوش می رسید مغزم فعال شد تکون کوچیکی به بدنم دادم.

آروم لای پلکم رو باز کردم، نور چراغ مستقیم به چشمم می خورد چندبار پلکام روبازوبسته کردم تا به نور عادت کنه.

سرفه ای کردم و نگاهم رو دوختم به سقف، نه از بوی الکل خبری بود و نه از سروصداهایی که مبنا براین باشند که این جا بیمارستانه.

تنهاصدایی که شنیده شد صدای بستن در بود نگاه از سقف برداشتم و دور تادور اتاق چرخوندم تا تونستم در رو پیداکنم.

کسی توی اتاق نبود پس مشخص بود که شخصی توی اتاق بوده.

اینجا کجا بود؟ یه دست مبل چرم مشکی مربعی، که من روی کانپه دراز کشیده بودم.

یه اتاق خیلی بزرگ و یه میزسفید بزرگ که شاید بشه گفت نصف اتاق رو به محاصره ی خودش درآورده بود که دور و اطرافش صندلی های

چرم مشکی با پایه های سرامیکی سفید بودند.

دستگاه دیتا پرکشن که به دیوار و رأس میز نصب بود، روبه یه پنجره ی تمام قد که پرده ی سفید روش رو پوشونده بود و کلی امکانات دیگه

که اتاق رو تبدیل به یه مکان رسمی کرده بود.

همه چیز ست سفید و مشکی بود زیادی شیک بود، نگاه از اطراف گرفتم دست گذاشتم روی مبل و بلندشدم

بدنم اصلا خسته و کوفته نبود خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم که چشمم به لباسام خورد.

شلوار جین آبی،تونیک اسپرت سفید و شال آبی.

بادمپایی های لانگشتی صورتیم، این جاکجا بود؟ من باین تیپ این جا چه غلطی می کردم!؟

خمیازه ی دیگه ای کشیدم که یه دفعه یادم اومد.

من.

دویدن توی ساحل.

اسپری.

گریه کردنم.

اتاق به هم ریخته و فریاد هام.

پدرجون.

بااسم پدر جون سریع مغزم شروع به پردازش کرد، پدرجون الان کجا بود؟ خدای من من کجا بودم!؟

سریع بلندشدم واون دمپایی ها رو پام کردم؛ موهای نارنجیم همینطور حیرون اطرافم ولوبود کمی مرتبشون کردم و شالم رو روی سرم بند

کردم.

چشمام رومالوندم ساعت چند بود یعنی؟

همین که به طرف در قدم برداشتم تابفهمم این جاکجاست، درباشدت باز شد وکشید.

توی چهارچوب در نمایان شد.

به یک ثانیه نکشید که وجودم سمتش پرکشیدرو اون هم با نگرانی به طرفم دویدومحکم من و به آغوشش کشید.

حالا خیالم راحت بود.

من و محکم بین بازوهامش گرفته بود و موهام رو نوازش می کرد.

ومن چقدر لذت می بردم از اون آغوش بی نهایت پرمهر و برادرانش، درحالی که پیراهنش رو توی مشتتم مچاله کرده بودم لب زدم.

-نی...ما!

خودش رو عقب کشید و تره مویی که تو صورتم بود رو کنار زد و لب باز کرد

-جانم دختر؟ جانم ناز گل خانم؟ جانم موقرمزه؟

-این جا کجاست؟ چطور سراز اینجادر آوردم؟

أ...أصلا پدرجون کو؟ کجاس؟ دستی به سرم کشید و ومن روبه طرف مبل ها برد خودش نشست و منم کنارش

-این جا کجاست؟ پدرجون کجاست؟

دست دور گردنم انداخت و لب زد

-اول تو بگو ببینم حالت خوبه؟ بهتری؟ دردنداری؟

-من خوب خوبم نیما.

-پس چرا این کارا رومی کنی؟ مارو نصف جون کردی، دیوونه شدیم به خدا همیشه دارم بهت می گم که روحیت رو ازدست نده خداروشکر کن

دوای دردت همیشه تودستته خداروشکر کن دختر.

-همیشه حرف من همینه، که دست خودم نیست گاهی من به مرز جنون می رسم سختمه دیوونه کنندس همه جاباید مراقبت کرد از خیلی چیزا

باید دست کشید.

من یه دخترم، حسادتم به هم نوعام تو این که راحت و بی پروا زندگی می کنن بی حدودمرزه!

-هیش مراقب باش اشکت نریزه که حسابت رو می رسم می دونم داری چه دردی رو تحمل می کنی

اما به خاطر راحتی دل مامان بابا، پدرجون من وبقیه تورو خدا آرامشت رو ازدست نده ما باناراحتی تو می شکنیم.

چیزی نداشتم بگم لب گزیدم و به پنجره ای که پرده اش کشیده بود خیره شدم.

جوابی نداشتم خودش فهمید و لب زد

- امروز چه اتفاقی افتاد؟ برام تعریف کن.

نگاه دوختم تو چشماش

-هیچی. لب ساحل می دویدم رو ماسه ها، زمان از دستم در رفت گلوم شروع به خس خس کرد و وبعداون هم اتفاقات همیشهکی...

گونم رو نوازش کرد و لب زد

-خیلی خب عزیز دلم خودت رو ناراحت نکن، من بعد بیشتر مراقب باش.

پوزخندی زد

-هه همش مراقب باش مراقب باش خسته شدم.

-بسه دیگه یه بار دیگه تکرار کنی طوردیگه برخوردار می کنما.

-خیلی خب حالا به من بگو چه خبره؟ اینجاکجاس؟ پدرجون کجاس؟

-حالت که بد می شه پدرجون به هما می گه زنگ بزنه هم به من هم به اورژانس؛ هما اول به من زنگ می زنه منم بهش گفتم به اورژانس

لازم نیست زنگ بزنه اینطوری بدنت عادت می کنه و دفاع از یادش می ره و تا تقی به توقی می خوره حالت زبونم لال بدمی شه زنگ می زدن

اورژانس و بعدشم بیمارستان بدنت به اون مسکن ها اعتیاد پیدا می کنه.

تو باید خودت از پس خودت بریبای نازگل منم سریع اومدم بانیمما خونه، اسپری کار خودش رو کرده بود و توفقط بیهوش بودی.

بیدار که شدی حالت مساعد نبود داروهات رو خوردی و خوابیدی.

منم که امروز استشنا تازه از روستا اومدم.

حالت هی بهتر می شد اما بازم طاقت نیاوردم گفتم ببرمت بیمارستان، هیچی دیگه با امیر گرفتیم ببریمت که دیدیم واقعا حالت خوب شده و

خوابی گفتیم بریم شرکت آهوروبرداریم زودتر بریم دیدیم یه خورده کارعقب افتاده برای صادرکردن یکی از بارها مونده باید تکمیل شه

تورو گذاشتیم اینجا خودمونم مشغولیم، دیگه کم کم می ریم خونه.

-اوهاع ینی اینجا شرکت خودتونه؟

-آره ديگه خنگه توکه افتتاحيه اومدی.

-آ..آره اما اين اتاق رو ندیدم.

-چون هنوز به خورده کارداشت اين جا اتاق سمینار هاس، يابه عبارتی اتاق کنفرانس و جلسات بسيار مهم گردهمایی ها.

-اوه خیلی شيکه و بزرگه.

-بعله ديگه

خندیدم

-ایشالله همیشه موفق باشين همتون، درضمن اینجا عاليه!

بینيم رو بين دوتا انگشتش گرفت و فشردولب زد

-مرسی خانم موقرمزه.

خندیدم

-راستی نیما

-جونم؟

-نمی گی زشته؟! اين چه سرو وضعيه که من و برداشتی آوردی؟

-همه جورشم جيگری خانم!

پشت چشم نازک کردم

-خر کن ديگه نیماخان

-خر که هستی.

-واقعاک..

حرفم روقطع کرد

-خیلی خب بسه بسه، يه يه ساعت ديگه کارداريم.

خواستی بيا بیرون کسی نیس بچه ها رفتن فقط چند نفریم اهو هم هست.

-من؟ بااین وضع؟ عمرا!

برو تو.

چشمکی زد و بلندشد.

چه اشکالی داشت؟ اگه من بااین وضع می رفتم بیرون به ديگرون چه؟!؟

شونه ای بالا انداختم و به طرف در خروجی رفتم.

درو باز کردم.

انتهای راه روی اتاق های وابسته به آزمایشگاه و...قرارداشت، بیشتر بازش کردم و قدم به بیرون گذاشتم اما باچیزی که دیدم يه دفعه عقب

پریدم

مردی توی راه رو پشت به اتاق وایساده بود و با تلفن همراهش حرف می زد.

رفتم توی اتاق و دررو نیم لا نگه داشتم صداس به گوشم می رسید و منم که کنجاویم تحریک شده بود شیطان رفت تو وجودم و بی سروصدا

گوش سپردم!

کاربدي بود اما خب صداس از لای در واضح به گوش می رسید.

سر جلو بردم و گوش سپردم

- چی داری می گی دختر؟ من همون اول برات خط و نشون کشیدم، سمت من بیای هدفتم ازدواج باشه کلامون می ره توهم..

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

...

-گوش کن گوش کن و بلندتر گفت:

_دارم می گم گوش کن!

...

بس کن دختر بس کن، انقد مهدیار مهدیار نکن دست از سرم بردارین بابا.

...

به درک!

دیگه صدایی به گوش نرسید.

آروم سرم رو از دربیرون کردم.

کسی نبود.

لبم رو به دندون کشیدم شالم رو مرتب کردم و آروم بیرون خزیدم، زیادی خلوت بود درو پشت سرم بستم.

همه جا شیک بود عالی بود بزرگ وبی نظیر!

نمی دونستم دقیقا توی کدوم اتاق هستن شونه ای بالا انداختم و تودلم زمزمه کردم: حالا یه جایی هستن دیگه! فوقش می رفتم اطراف رو دید

می زدم.

لبام رو به دهان کشیدم و قدم برداشتم.

اما یه دفعه شخصی که صدر راهرو نمایان شد؛ بایک نگاه سرتا پام رو زیر نگاهش گرفت.

هنگ کرده بودم!

بدون توجه بهم اخمی کرد و لب زد

- محل کارو سرمایهست یامهد کودک وسالن بازی؟! نه مثل این که باید هیئت مدیره جلسه ای دیگه دراین مورد بذاره.

یعنی کارد می زدن خونم در نمی اومد.

سرجام ایستادم

این آقادات پاش رو فراتر از گلیمش می گذاشت.

نیم نگاهی به صورتم انداخت، دستی به کتش بود ودستی هم توی جیب شلوارش.

بااون نگاه جدی و اخم آلودش ثانیه ای نگاهم کرد و از کنارم گذشت.

وقتی عطر خنکش به ریه های خستم رسید، مغزم موقعیتم رو پردازش کرد.

دندون قروچه ای کردم ودرحالی که دستام رو مشت کرده بودم چشمام رو روی هم فشردم و بدون برگشتن سمتش لب زدم

-دقیقا مشکل شما بامن چیه؟ اصلا من نمی دونم چرا انقد با شما برخورددارم!؟

بارسومه!

پوزخندی زدم و ادامه دادم

- کلا من با هر چیزی که روحیم رو به هم می ریزه و رو اعصابمه زیاد برخورددارم.

نمیدونم عکس العملش چی بود، اما طاقت نیاوردم و سمتش برگشتم.

پشتش به من بود هیکل عالی وفیکسی داشت هه دستاش مشت شده بود واین یعنی خشم!

فقط یک لحظه طول کشید، روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهم رو غافل گیر کرد.

لب هاش رو به هم می فشرد واخمش عمیق تر شده بود.

نیش خندی رولبم نشست.

آره باید عصبی می شد، بی دلیل پارو دم من می داشت!

نگاهش که به زهرخندم افتاد اخمش عمق گرفت.

یه قدم به طرفم اومد، مثل دوباری که دیده بودم باشستش خطی فرضی گوشه ی لبش کشید و ودحالیکه دندون روی هم می سایید لب زد

-ببین آره حرف تو من کارندارم اینجا متعلق به فک وفامیلمت می شه، چیزی ببینم که خوشم نیاد بی بروبرگرد برخورد می شه.

وبا سرش به سرتاپام اشاره کرد ازهمون جایی که بود خودش رو جلوتر کشید وادامه داد

-الانم اصلا این وضع رو دوس ندارم!خونه ننته یاخالت دخترجون!؟بادمپایی خرسی و عروسکت اومدی!؟

مگه این اقا اونجا چی کاره بود؟طاعت نیاوردم ولب زدم

-هی آقا شما داری زیاده روی می کنی اصلا شما چی کاره ای ها؟ حدوحدود خودتون رو بدونید سرگرد مملکت که اینطورباشه...

سری تکون دادم وادامه دادم

-متاسفم اول برای شما، دوم برای خودم که بازم باشما هم صحبت شدم!

سری تکون داد وپوزخندی زد.

تندتند نفس می کشید

دوباره باشستش کنج لباش خطی فرضی کشید وسرش روکج کرد ونگاهی بهم انداخت.

-ببین دختر جون م...

ا نازگل!

باصدای امیر حرف اون احمق نصفه ونیمه موند و من نگاه خشمگینم رو به امیر دوختم که سمت ما می اومد.

پوست لبم لای دندونام داشت داغون می شد.

عموباچندقدم خودش رو به ما رسوند.

-خوبی نازگل!؟

نگاهم رو مستقیم دوختم به عمو.

-بله عموجان، من خوبم حالم روبه راهه نگران نباشید.

دست روی شونم گذاشت ولب زد

-نمی دونم چی بگم کی این غصه خوردنات رو فراموش می کنی خدا داند!

اخم ریزی کردم

-امیر خب م...

نذاشت ادامه بدم

-هیش حرف نزن که از دستت شکارم بعدا می رسمیم به این موضوع!

و بدون توجه به اخم رو کرد سمت اون مردک گستاخ ازخودراضی!والبخند مردونه خطاب قرارش داد

امیر: جناب سرگرد تشریف می برن!؟

نیم چه لبخند مسخره ای زد وجواب داد

-آره دیگه باید برم، سوئیچ رو جا گذاشتم اومدم بردارم.

-آشنا که شدین باهم!؟

وبا سر به من اشاره کرد ودست دور شونه هام انداخت و کنار خودش کشید.

اون هم نگاهی انداخت و لباش رو به هم فشردو جواب داد

- بله قبلا هم همراهت دیده بودمشون توی اداره.

و نگاهی تیز به چهرم انداخت
امیر: آره نارگل ماست آبجی نیما.
-بله الان هم باهم برخورد کردیم.
پوزخندی زد و نگاهم رو از راهرو به سالن دوختم.
امیر: خیلی خب بهتره زودتر بری ظاهرا خسته ای، صبحم که باید اداره باشی وقتت نگیرم.
-قربونت امیر پس من می رم.
و با امیر دست دادن و نیم نگاهی بهم انداخت و زورکی سری تکون داد و راه افتاد.
نگاهم دنبالش بود، چطور محکم قدم برمی داشت و پیچید توی سالن و دیگه دیده نشد.
-چته تو؟ کجا سیر می کنی؟ خوبی؟
حواسم اومد سر جاش لبخندی ساختگی روی لبام نشوندم.
- م... من خوبم!

یه دفعه سوالی که تو ذهنم مدام چرخ می زد یادم افتاد و باهیجان بازوی امیر رو گرفتم که باعث شد با تعجب خیره بشه بهم
-چته نازگل!؟
-بگو ببینم این آقا چطور از این جا ها سر در آورد ها!؟
شونه هام رو گرفت و مقابلم وایساد
-هیچی بعداون ماجرا یه مدت گذشت، روزی که بابا مهمون داشت.
-خب؟

بانک بودم و دنبال کارا بابا برامون با یکی از آشناهاش هم قرار گذاشته بود که با ما شراکت داشته باشه و از اون جایی که حسابی سرشناس بود
خارجی و ایرانی می شناختنش، می تونست تورو ند بهتر کارها کمکمون کنه و پشتیبانمون باشه.
هیچی دیگه قرار شد جلسه دوستانه باشه برای افتتاحیه و...
روز قبلش سروان دارابی تماس گرفت و کلی معذرت خواهی کرد و اطلاع داد برم اداره، دستور شایگان بوده منم روزش به پدر گفتم کمی دیر
می رسم خونه و رفتم اداره.

مثل این که سرگرد پسر همین آشنای بابا بوده و اون بجای پدرش با ما شراکت داشته و اما همه ی کارهاش رو به پدرش که فوق العاده امین و
مطمئن هستش پیش بقیه و بابا سپرده بوده، اما برای مذاکره اون روز با پدرش میان خونه ی ما و قرار بامن یادش می ره، سروان دارابی باهاش
تماس گرفت اون هم عذر خواهی می کنه و جلسه به پدرا سپرده می شه!

بدجور تعجب کرده بودم.

اصلا مگه امکان داشت!؟

-وا چطور ممکنه امیر؟

فامیل این سرگرده شایگانه، باباش معین!

درضمن این پسر جوونه! چطور هم جزء هیئت رئیسه هست و هم سرگرد مگه چندسالشه مگه می شه!؟ چی داری می گی!؟
طبق چیزیکه از نیما یاد گرفته بودیم رو بین انگشتاش فشرد و خندید و ادامه داد
-خره معین اسم آقای شایگانه؛ اسم بابای میلاد بابا همیشه بهش می گه معین.
-آ... آخه عمه هم می گفت معین!

-خب دیگه اون که زیاد نمی شناخت چون بابا می گفت اونم فکر کرده بود فامیلیش معینه!

-آها که این طور چه جالب، چه تصادفی! ولی خب مگه این آقا چند سالشه؟ مافوق اون سروان دارابی هم می شه.

-مرض میلاد داروسازی خونده از اونجایی که به پیوستن به نیروهای مصلح از جمله ناجا علاقه داشته و ایمیسته تحصیلاتش که تموم می شه، طبق آیین دانشگاه افسری بعداتمام تحصیلاتش در زمان خاصش ثبت نام می کنه فشرده تحصیلاتش رو تموم کردوالان در حال انجام وظیفست. الان طبق برنامه ی مقرری مابین روز هایی که اداره نمی ره، میاد شرکت مثل نیما که هم روستا می ره هم شرکت.

-آهاچه باحال دانشگاه افسری، داروسازی

-بعله طبق آیین نظام دانشگاه افسری تاسی سال البته بعد تحصیلات عالیه ثبت نام داره.

-چه عالی!

-چیبه نکنه هوس کردی!؟

_ من؟ نه بابا فقط جالب بود! حالا این پسره چند سالش هست!؟

-فضول مردمی؟ اصلا توچی کرداری؟

-! امیر.

-حناق زود بیابریم آهو ونیما تواتاقن می خوایم بریم.

ودستم روکشید وهمون لحظه عمه ونیماهم پیداوشون شد.

روی میز نهارخوری بزرگ توی سالن که روبه پنجره ی قدی قرار گرفته بود درازکشیده بودم، طوری که سرم لبه ی میز قرار گرفته بود

وموهام رو که نبسته بودم حسابی به هم ریخته و افشون از میز آویز بود.

دستام رو روی سینم گره داده بودم و پاها از طرف دیگه آویز بود، رو به پنجره که پرده ی حریرش کنار رفته بود.

فکرم پیش مامان وبابابود؛ همیشه زنگ می زدن وجویای احوال بودن دلم واسشون تنگ شده بود.

نفس عمیقی کشیدم

دستم رودراز کردم و دونه ای دیگه خلالی برداشتم که عمو برای من و عمه خریده بود، نیما که کلامخالف بود وتامی تونست مانع ما می شد اما

ما کارخودمون رو خوب بلد بودیم.

ساعت یازده صبح بود، هما بعد گفت و گوی کوتاهی بامن جهت سرگرم شدنم دوباره به آشپزخونه رفته بود تاتدارک نهار ببینه.

هیچ کس توی ویلا نبود وهمه دنبال کارخودشون رفته بودن.

یه دونه خلالی دیگه به دهان گذاشتم.

خداچیکارت نکنه امیر دیگه عمه رو چرااغفال کردی؟

الان من تنهایی می پوسم حتی پدرجونم نیست اوف!

ویه خلالی دیگه.

فکرم پر کشید به سه باری که بااون موجود ازخودراضی برخوردار کردم، اولین بار توی اداره ی آگاهی دومین بار توی اون اتفاق تو کوچه ی

شرکت وسومین بارهم توی راهروی شرکت.

پس اون روز که من قراربود برم شرکت اون یاروهم مسیرش بامن یکی بوده.

یا توی بیمارستان که زود گذاشت رفت کاری براش پیش اومد، نگو باامیر درمیون گذاشته بوده.

چه تصادفی! چه غیرمنتظره چه راحت باامیر آشناشد.

امابایادش دوباره اخم ریزی ابروهام رو بالابرد.

چقدرعصبی بود حتی وقتی من کاری هم بهش نداشتم بی دلیل توقیفم می کرد مثل اون روز توی راهروی شرکت، ولی خب دمپایی هام ضایع

بود یه کم زیادی راحت بودم.

خلالی بعدی روتودهانم گذاشتم وانگشتم روبادستمال کلنکس توی مشتم پاک کردم، دوباره دستام رو روی سینم گره دادم و چشمام رو

بستم.

نهمیدم چقدر زمان برد که با فکر زیاد پلکام هم و به آغوش کشیدن و آروم آروم خواب من و به دنیای گاهی شیرین و گاهی تلخ خودش برد.

اول از همه باید این روبهتون بگم که اگه کمتر درگیر این مسائل باشین، باهمچین مشکلاتی یقینا روبه رو نمیشین.

این آقا چی داشت می گفت واسه خودش؟

امیر انگاری فکر رو خوند سری به حالت سوالی تکون داد.

امیر: نمی فهمم جناب!

مرد کاملا به طرفمون چرخید، دستاش رو روی میز قرار داد و نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد: مهم نیست شکایتتون رو بفرمایید

می شنوم!

و کاغذی از لای چندین پوشه ی روی میز بیرون کشید و خودنویس بسیارشیکی که مشخص بود مارکه، رو از روی میز برداشت.

مرد: خب توضیح بدید

داشتم جوش می آوردم.

این چی می گفت؟ درگیری چی؟ کشک چی؟ آش چی؟

نهمیدم چی شد، آب دهانم رو قورت دادم و با لحنی حرصی لب زدم.

-بیخشید جناب می شه حرفتون رو باز کنید؟ مادرگیری چی می تونیم باهم داشته باشیم؟

امیر: تو دخالت نکن، ساکت باش خودم می دونم چی باید بگم!

-نه وایسا امیر من باید ایشون رو روشن کنم.

امیر: می...

مرد: بذارید حرفش روبگه!

وروبه من کرد: بفرمایید.

- منظورتون رونهمیدم!

مرد: منظوری ندارم دارم رک و پوست کنده می گم به جای این بچه بازی و علافیا و گشتای الکی یه کار مفید بکنید، پاتون به اینجاهم باز همیشه

و وقت مارو هم نمی گیرید.

امیر: جناب شما می فهمین دارین چی می گین؟ اصلا توجه کردین؟ چه وضعشه! این چه جورشه؟ خودمون با پای خودمون بلندشدیم اومدیم

این خراب شده، دارم می گم اعصابم خورده شکایت دارم! شما داری یه قصه ی دیگه تعریف می کنی که!

نداشتم ادامه بده و مهلت حرف زدن به اون مرد رو هم ندادم، فقط اخمی چاشنی چهرم کردم و لب زدم

- شما باهمه این طور رفتار می کنید؟ چه وضعشه؟ خیلی متاسفم آقا!

مرد: بسه لطفا.

امیر: هه مثل این که چیزیم بدهکارشدیم این جا کجاست؟ سربازتون جلوچشم مافوقش مزاحم ناموس من می شه!

اخمای مرد بدجور رفت توهم، نگاه بسیار خشمگینی به من انداخت و دوباره برگشت سمت عمو.

مرد: متوجه نمی شم چه موردی می تونه از طرف سربازای ما نسبت به خانم شما سرزده باشه؟

و دوباره دستاش رو مشت کرد، هه بایدم زورش بیاد!

وقتی تعلیم دیده های مملکت وقتی سرباز خودشون انقد احمقه که جلوی مافوقش جلوی خونمون داره مزاحمت ایجاد می کنه، بایدم زورش

بیاد هرچی باشه از دستش در رفته دیگه.

باصدای امیر از چاپریدم.

امیر: چی می گین شما؟ نازگل برادر زاده ی منه! جناب دارابی به دلیل مشکلی که نزدیکای خونه ی ما اتفاق افتاده بود.

اون اطراف بودن سربازشون که ظاهرا فامیلیش شاهینی بود. مزاحم برادرزاده ی من می شه، اونم جلوی خونه ی ما وقتی نازگل جوابش رو می ده، پسره ور می داره هلش می ده!

اون عوضی زده روسینه ی نازگل وهلش داده برادرزاده ی من بیماری آسم داره، حالش سریع بد می شه بیجا می کنه مزاحم می شه این دختر دست ما امانته چند مدتی اومده خونه بابابزرگش بمونه.

لب گزیدم و بلند شدم وکنار عمو نشستم، دست روی شونش گذاشتم.

-آروم باش امیر، خواهش می کنم بین من خوبم.

امیر: چی می گی نازگل؟ من حساب این پسره رو می ذارم کف دستش.

مرد که نگاهش مستقیم ومات ودور از هرخشمی روی مابود، دستی به صورتش کشید.

مرد: متاسفم کمی تند رفتم واقعا نمی دونم چی بگم؟ می دونم باهاش چی کار کنم! دستای مشت شدش نشون از یه خشم عمیق می داد.

ادامه داد: فقط اگه می شه شما از شکایت صرف نظر کنید، خودم چنان حسابی ازش برسم که بفهمه دنیا دست کیه وحساب کار دستش بیاد.

امیر: از کجا مطمئن شم؟ دوست دارم بدونم که هرغلطی رونباید کنه!

مرد دستای مشت شدش رو بیشتر مشت کرد و دندون قروچه ای کرد ولب زد

: می دونم چی کارکنم درهرصورت اطلاع می دم بهتون، شماره تماس...و کاغذ کوچکی هل داد باهمون خودکارشیک روی میز نگاهی به امیر

انداختم.

شماره زد بلندشدم وبنویسم شماره رو بلندشدم وایستادم وخودکار روبه دست گرفتم وتند شماره ی امیر و نوشتم ویه خط هم زیرش،

کاغذرومثل خودش هل دادم سمتش یه لحظه که سر بلند کردم نگاهم بهش افتاد که دستای مشت شدش باز شده بود وهردوروی میز قرار

گرفته بود وچشماش ثانیه ای روی هم فشرده شد و بازشد.

برگشتم وکنار عمونشستم وزیر گوشش زمزمه کردم

-بریم توروخدا.

امیر: خیلی خب، صبر کن.

وروبه همون مردکرد: جناب من اعتماد کردم ماتابه حال پامون همچین جایی بازنشده، نازگل داشت از ترس سخته می کرد ولی خب ماها

زیادی حساسیم

لطفا رسیدگی کنید.

ودست دور شونم انداخت وهردوبلند شدیم.

مردنگاهی گذرا به من انداخت وبلندشد ولب زد

مرد: خیالتون راحت گفتم که، تماس می گیرم.

عمو تشکری کرد و لحظه ی آخر که می خواستم برگردم سمت در نگاهم روی اسم آویز از سینش افتاد.

«میلا شایگان»

نازگل، [??:?? ??:??]

پارت ??

قوطی اسپری رو توی مشتتم گرفتم وفشردم، لعنتی!

- چرا نمیای پایین نازگل؟

نگاه از آئینه گرفتم و همونطور که دستم مشت شده بود به طرف نیما چرخیدم که توی چهارچوب در وایساده بود.

-میام نیما، شما شروع کنید.

چیزی نگفت و لب هاش رو بهم فشرده.

چیزی شده نازگل؟ چته؟ چرا نمیای پایین؟ پدرجون همش خبرت رو می گیره، چی شده آخه؟
خواستم چیزی بگم که دیدم نگاهش سر خورد روی مشتم.

سری تکون داد و جلو اومد؛ پشت سرم وایساد و دستاش رو روی شونه ها قرار داد واز توی آینه خیره شد بهم.
قبول کن نازگلی تو باید کنار بیای!

صدام می لرزید هروقت رجوع می کردم به عمق این درد حالم همین جوری می شد، بغض می کردم و نفسم بیشتر می گرفت و باعث می شد
این باور مثل پتک توسرم کوبیده بشه و من بازهم به خودم بگم مریضم.

نمی تونم تو این بهشت

کوچیک بدوم شادباشم، خوب ورزش کنم، نه می تونستم زیادی شاد باشم ونه می تونستم زیادی غمگین باشم.
یه قطره اشک آروم از روی گونم لغزید و من چشمم رو بستم.

نیمه هروقت این دارو هارو می بینم باز یادم میاد که نمی تونم عادی رفتار کنم.
فشاری به شونم وارد کرد و خم شد وکنار گوشم زمزمه کرد.

دیوونه چی داری می گی؟ برو خدات رو شکر کن که تنت سالمه، مشکلات همینه که داری ازش می نالی تومی تونی باهات کنار بیای، داری
زیادی بزرگش می کنی.

تو جای من نیستی من شبا گاهی حق می زنم برای یه لحظه ای که نفسم تنگ می شه ونمی تونم آروم بگیرم، سخته برام درکم نمی کنی اما
همدردی کن نگو بساز، من نمی تونم!

چیزی نگفت.

با شستش اشک وازروی گونم برداشت و مشتم رو باز کرد و اسپری رو کنار کیسه ی دارو ها قرارداد، سری تکون داد.

پاشو نازگلم پاشو عزیز دل هممون پاشو ناراحت نشو، فراموشش کن غصه نخور.

لبخندی زورکی زدم و فینم رو بالا کشیدم.

صداش دوباره زیر گوشم شنیده شد: پاشو دیگه خرس گنده!

باصدای خفه ای که پراز حرص بود لب زدم.

هی! من کجام مثل خرسه؟

دیگه دیگه پاشو.

و به زور بلندم کرد وادامه داد: سریع بیا پایین یه جوری رد شو برو یه آب به صورتت بزن، این جا باید خوش بگذرونی یه خبر خوبم برات
دارم.

وقبل این که بهش بچسبم که بدونم خبرش چیه در رفت.

نگاهم دوباره رفت روی اون اسپری لعنتی هه نیستت می کنم بالاخره.

داری دروغ می گی!

امیر چنگال رو توی دهانش برد ودر حالی که غذاش رو می جوید نگاهم کرد، لقمش رو پایین فرستاد و بادستمال دور لباش رو تمیز کرد
وگفت

نازگل چرا این جوری می کنی؟ نیما بهت راست گفته یه ربع دیگه آهو می رسه خونه.

باورم نمی شه امیر!

باورت شه جفله نیما تو حالیش کن.

من و نیمانگهی رد و بدل کردیم، لبخندی زدم و دوباره مشغول شدم.

چه عالی پس چرا من بی اطلاع؟! ای آهو می نامرد!

پدرجون که تا اون لحظه ساکت و آروم غذاش رو می خورد، لیوان دوغش رو روی میز گذاشت و لب زد
-برنامه هاش جابه جا شد دیگه کاری نداره اونجا شروع تعطیلاته دیگه قبل از ظهر راه افتاده، خودش می گفت نازگل نفهمه می خواست غافل
گیر شی که ظاهرا زودتر خبر بهت رسیده و غافلگیر هم شدی.
ونگاهش رو اول به امیر و سپس به نیما دوخت که هر دو نیش خندی زدن.
پدرجون: من می رم کمی توی حیاط قدم بزنم و سیگار بکشم.
و از پشت میز بلند شد.
امیر بانگاهش پدرجون رو دنبال می کرد و قاشق و چنگال بی حرکت توی دستش بود.
نیما: امیر خان چرا خشکت زده؟ غذات رو بخور.
امیر: بابا این سیگار کشیدن رو رها نمی کنه!
-امیر جان نکه خودت اصلا لب نمی زنی، دور از چشم پدرجون چه ها که نمی کنین شماها!
وباحرص قاشق باقلا پلو رو تودهانم فرو بردم.
امیر: هی فضول خانم حرف مفت نزن سرت تو کار خودت باشه ها!
-مگه دروغ می گم؟
نیما: شلوغ نکنید سیگار کلا برای بدن مضره، هزار جور بیماری همراهش داره من که لب نمی زنم.
اما خب برای آقابرگ بسیار مضره مخصوصا که سنش بالاست، امیر هم ک...
امیر پرید میون حرفش: او! چه خبرته؟ باز رفتی تو خط دکتری نکه خودت تابه حال لب نزدی!
نیما: هی من فقط یه بار...
امیر: پس حرف نزن لطفا.
-امیر تو که کلا سابقت داغونه، اصلا شما ها لازم نکرده نگران پدرجون باشین.
امیر: می زنم لهت می کنما بچه بامن یکی به دونکن!
-اگ کنم؟
ویه ابروم رو دادن بالا و سوالی نگاهش کردم.
قاشق و چنگال رو گذاشت توی ظرف و دوتا دستاش رو روی میز قرار داد و خودش رو جلو کشید، اون ونیما روبه روی من در طرف دیگه میز
نشسته بودن و من و پدرجون هم کنارهم رو به روشون بودیم که پدرجون غذاش رو خورد و رفت تا قدم بزنه. عادتش بود.
نگاهم رو دوختم به امیر، همونطور که خودش روجلو کشیده بود لب زد
- پدرت ودرمیارم!
-او هاع نیما تویه چیز ی بگو.
نیما: من اصلا به شما دوتا کار ندارم، کم آوردم.
امیر: بفرما اینم از خان داداش!
صدای نیما شنیده شد: امیر اگه انگشتت بهش بخوره حسابت پاکه.
چشمکی به امیر زدم و گفتم
-اگه به پدرجون بگم؛ مطمئن باش تیگو هفت جیگرت رو چی؟
ادامش رو خودت بگو!
امیر: هی نیم وجبی، فکر کردی من اندازه توام که تهدید می کنی؟ می خوام بترسم؟!
شونه بالا انداختم و جیغ زدم
_ پدر جون!

امیر لیوان دوغش رو گرفت و توهوانگه داشت.

-ای حناق بگیر دختر، ببر صدات رو.

تندتند ابروبالانداختم که حرصش گرفت، نیما بلند بلند می خندید و همین که امیر گاردگرفت لیوان دوغ رو بیاشه روم صدای جیغ من باصدای عمه آهو که توی ورودی وایساده بود قاطی شد که باشادی فریاد زد.

-من اومدم!

مشتم رو به قفسه ی سینم فشردم و پیراهن بین انگشتم مچاله شد. اسپری لعنتی رو از روی میز آرایش چنگ زدم. یک بار..دوبار...سه بار...لعنتی لعنتی...نفس، من نفس می خوام.

اسپری رو پرت کردم به طرف پنجره ی شیشه ای، پرده کنار بود و پنجره باز اسپر پرت شد بیرون خم شدم و مشتم رو کوبیدم روی میز خدای من، این درد چیه؟

کم کم نفسم داشت حالت عادی می گرفت.

دوتا دستام رو روی میز قرار دادم و سرم روپایین انداختم.

مگه من چی کار کردم؟غیر از این بود که مسیر دریا تا ویلا رو کمی دویدم تا لذت ببرم؛ تا کمی شیطنت کنم و صدای خنده هام بلند بشه؟ قطره اشکی آروم از گوشه چشمم غلطید، من نمی تونم بااین درد بسازم نمی تونم.

هق زدم، جیغ زدم

-نمی تونم!

و باتموم توانم هرچی لاک و عطر بود از رومیز کنار زدم.

همون لحظه قامت آهو نمایان شد وپشت سرش هما.

ومن هق زدم وهق زدم.

-نازگل!چت شد دختر؟

شونه هام رو گرفت تا آرومم کنه، من آرامش می خواستم چی کار؟پسش زدم دستام وجلوش نگه داشتم.

-ولم کن عمه ولم کن!

-چطور ولت کنم آخه دختره ی دیوونه؟

به عقب رفتم و نشستم رو تخت.

عمه آهو همارو که نگران توی چهارچوب وایساده بود خطاب قرارداد تابرام یه لیوان آب قند بیاره.

خودش هم کنارم نشست و دست دور شونه هام انداختم ومن وتو آغوشش جا داد.

-چی کار می کنی تو دختر؟ این چه کاری بود یه دفعه؟

-عمه.

-جان دل خانم خانما؟

-توکه نمی فهمی اعصابم بهم می ریزه، منم دلم می خواد تفریح برم بدوم، کوه برم، دوست دارم راه پیمایی کنم توارتفاعاتش، لذت ببرم

دوست دارم توساحل بدوم، بین درختا پیاده روی کنم برقصم شاد باشم.

-نازگل توکه همه ی این کارهارو می تونی انجام بدی وخیلیم مفیده برات دردت چیه؟

-همینه دیگه نمی دونین بابا دو دقیقه می گذره سینم می سوزه، نفسم تنگ می شه، گلوم می سوزه بدنم عرق می کنه.

شبا نمی تونم بدون اسپری بخوابم از اون قرصای لعنتی متنفرم من یه درجه بیماریم پیشرفته تره، باهاش کنار نمیام به خدا.

-هیشتا آروم سه سال گذشت، از اون موقعی که متوجه بیماریت شدی مثل همیشه باش...تومی تونی.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

-بزرگتر که می شم و بیشتر فهمم عمیق می شه پی به این می برم که کمی با بقیه فرق دارم.

-بسه دیگه داری دیوونم می کنی!

چه فرقی آخه ها؟ آخه خنگ خلیم خوبه حالت، بس کن این حرفات رو

دارم من دق می کنم به جای ننه بابات! خونتون که این جووری آه وناله نمی کنی؟ پریسا خود کشی می کنه.

لبخند مسخره ای روی لبم شکل گرفت.

-آباریکلا! بخند که یه خبر خوش دارم.

ودستش رو دراز کرد ودستمالی برداشت وبه طرفم گرفت.

هه چقد خبر خوش می شنوم من!

فینم رو بالا کشیدم وبا دست مال کلنکسی که عمه از روی پاتختی بهم داد صورت خیس ازاشکم رو پاک کردم.

همون لحظه هما بالیوان آب قند وارد شد، لیوان رو جلوم نگه داشت وبانگرانی لب زد

-خوبین نازگل خانم؟

لیوان رو از توی سینی برداشتم و باقاشق همش زدم.

نگاهی بهش انداختم ولبخند کم جونی زدم

-آره خوبم مرسی بابت این هما جونم.

ولیوان رو نشونش دادم، جواب لبخندم رو داد و با اجازه ای گفت و خارج شد.

کمی از محتوای لیوان رو سر کشیدم، شیرینیش حس خوبی رو بهم القا می کرد.

فینم رو بالا کشیدم وبه عمه نگاه کردم که بالبخند زل زده بود به من.

- فین فین نکنا دختره ی نق نقوا!

آب قندت رو بخور سر حال بیای، طرفای ساعت یازده اینا بابا بامهمونش خونه میاد و البته داداش امیر نبینتت این جووری که چشمت پف

کردس، کلی نگران می شه امیروهم که بهتر می دونی!

قلپی دیگه خوردم.

-اوهوم.

-قربونت بشم من، چرا آخه این کارا رو می کنی؟

وبلندشد و روی زمین نشست ومشغول جمع آوری لاک ها وعطرهای روی زمین شد؛ من اما نگاهم گره خورده بود به آسمون آبی پشت پنجره

چشمام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم به آینه بود.

به دختری که بی حس باصورت سفید و بی روح زل زده بود بهم، دختری باموهایی که نمی تونستی حدس بزنی قرمز، قهوه ایه ویاکه نارنجیه

که تا یک وجب زیر شونه هام می رسید!

بایه جفت چشم مشکی وکشیده به سیاهی ذغال که انبوهی از مژه های فر ومشکی بلند دورش رو احاطه کرده بود.

لبای غنچه ی صورتی و یه بینی دخترونه، کوچیک و معمولی صورتی سفید که همیشه ی خدا گونه هاش نرم و تب داروسرخ بود.

دستام رو زیر چونم قراردادام و خودم رو به آینه نزدیکتر کردم؛ شاید این رنگ از موهام که از مادرجون خدایامرز به ارث برده بودم و

چشمای مشکی و کشیدم بود که من از آهو وستاره و بقیه متمایزمی شدم.

نمی دونم، درهرحال بازم خداروشکر می کنم بابت همه چیز اما خب گاهی واقعا اونقدر زده می شم که نمی تونم به خودم بقبولونم باید مواظبت

کنم از خودم، از نفس هایی که می کشم.

شاید که بیماری آسم و ریوی به ظاهر دواش به اسپری باشه و دوتا قوطی قرص اما این طور نیست، من زجرم رو فقط خودم می فهمیدم وقتی که تفریحی نداشتم وقتی که بعضی شبا بادر سینه می خوابیدم و خس خس گلوم، فقط در و دیوار اتاق بود که شاهد زجرم بودن. آهی کشیدم و بلندشدم.

درد من دردیه دختریه که تازه داره وارد هجده سالگی می شه و تو اوج جوانیش دلش می خواد تابیه نهایت شادباشه، که همیشه دلش می خواست روماسه های اونقدری ساحل بدوه و اونقدر فریاد بزنه از شادی حنجرش کم بیاره.

نفسم رو پر صدا فوت کردم بیرون و رفتم پشت پنجره ای که باز بود، پرنده توی محوطه پر نمی زد زل زده بودم به گل ها و درختای اطراف استخر که یه دفعه دیدم مردی از مسیر ورودی سالن عمارت که از بالا اصلا دیده نمی شد بیرون اومد و سمت خروجی ویلا می ره، حتما مهمون پدرجونه چقدر زود داره می ره عجیبه!

خواستم پرده رو بکشم که دیدم خم شد تا فکر کنم پایین شلوارش که روی کفش افتاده بود رو مرتب کنه، چهرش مشخص نبود. شونه ای بالا انداختم و برگشتم سمت اتاق و پرده رو کشیدم.

حوصلم زیادی داره سر می ره!

انگشتم رو روی کلاویه های پیانو که کنارم بود گذاشتم و یه دفعه کشیدم، صدای ناهنجاری بلند شد.

ای خدا!

- به به! چه عجب از روان تخت و صندلی بلند شدی گفتم الانه که سوراخ شن!

لبخندی زد.

-چی می گی عمه جونم؟ خب یه دفعه اعصابم به هم می ریزه، دست خودم نیست!

لباش رو به هم فشرد و نزدیک شد، دست دور بدنم انداختم من و همراه خودش کرد و هر دوروی کاناپه نشستیم.

لب زد

- بشین و انقدر حرص نده من

- اوف چی بگم!؟

ولب گزیدم که یه دفعه باچیزی که یادم اومد سریع برگشتم سمت عمه

- راستی عمه

- جون عمه؟

- مهمون آقا بزرگ رفت!؟

- نه، چرا؟ چطور؟ نیومده بره؟ همین الان اومدنا!

- آخه الان یه آقایی رو دیدم که داشت از ویلا خارج می شد،

- کت و شلوار پوشیده بود؟

- نه.

- آها بین امیر دنبال کارای افتتاح شرکتشونه با نیما جناب معین هم با پدر دورادور آشناییت دارن، اونم قراره شراکت داشته باشه البته

پسرش خودش هم که کمک حالشونه آخه سال های زیادی سری توی واردات و صادرات داروداره و شرکتش خیلی معتبره به قول خودش می

خواد یه کمکی به جوونا کنه، ظاهرا کاری برای پسره پیش اومد نتونست بمونه سریع رفت ندیدمش امیر هم که تا بیست دقیقه نیم ساعت

دیگه می رسه به نیابت از نیما هم ماموره.

- ایشالله به سلامتی چه خوب.

- آره واقعا، نهاروباهم می خورن پدر برای همین امروز کارخونه نرفت راستی نازگل!

- جونم عمه؟

- یادت میاد که بهت اون موقع گفتم یه خبر خوش دارم؟

سریع رادارام فعال شد.

-آره نگفتی خبرخوشت چیه؟

-یکی از هم دانشگایام چند ترم پایین تره از تهران، شیراز که قبول می شه می ره پیش مادر بزرگش یه مدتی بود می گفت شمال آشنادارن، برادرش اینا همیشه شمالن و... مامانش که اومده بود شیراز هم پیش مادر بزرگش وهم این که باهم برگردن تهران من رو دیده بود می گفت باید عروس من بشی! عکس پسرشون روهم دیدم، مهدیس نشونم داد.

سوالی نگاهش کردم.

-مهدیس؟

-آره دیگه همون هم دانشگاییم یعنی یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی عالی، عالی!

مهدیس شمارم رو گرفت؛ گفت یه جوری قرار آشنایی می داریم

-واو چه عالی توچی کار کردی؟! ضایع که نبودی فوراً از حال بری.

-نه بابا کلی قر اومدم اما اخرش شمارم رو دادم.

-چه خوب، به سلامتی!

-گفت به زودی به شمال میان.

-ای چه عالی حالا خوبه کلی خواستگار رنگ و وارنگ داری قبول این یکی عجیبه.

-هنوز که قبول نکردم، امانمی دونم چرا حس خوبی بهم دست داد. همون عکسشم که دیدم خیلی خوشم اومد اماخب همه چیز که ظاهر نیست.

-آره خب اما بازم خیلی خوبه یکی نظرت رو جلب کرد.

-اوهوم! همه که مثل تونیستن هنو هجده سالت نشده خواستگار دکتر ومهندس داری!

_برو!

-چیه؟ مگه دروغ می گم هاع؟

خندید و یه دفعه من و تو آغوشش کشید منم گونش رو بوسیدم و دستام رو دورش حلقه کردم.

دوهفته می گذشت، دوهفته ای که من بودم و آهو من بودم و صدای خنده هامون توکل عمارت وقتی همه می رفتم سر کار ما دوتایی حسابی می ترکوندیم.

دوهفته گذشت و کارای شرکت داروی ایران گستر شاپر رو افتتاح کنن، اون آقای معین نام هم مثل این که مدت ها قبل اقدام برای شراکت کرده بوده و اون روز برای کارهای نهایی افتتاحیه جلسه گذاشته بودن همه چیز به خوبی پیش رفت.

کارمندا همه باتحصیلات عالی و بالا، عمه آهوهم قرار بود مشغول به کار بشه آخرای فوقش رو می گذروند به دلیل مشکلات فوت مادر جون و وابستگی زیاد بهش دوسال نتونست کنکور بده و تحت درمان بود، نیمهه برنامه ریزی خاصی کرده بود باهماهنگی بامسئولین می تونست روزای خاصی رو به شرکت سر بزنه شرکت توی بهترین نقطه از محمود آباد، طرف نارنجستان قرار گرفته بود. اما قرار بود به محض این که عمه مدرکش رو گرفت و اسم شرکت همه جای شد، کلا انتقالش بدن به تهران که طرف چهارباغ ساختمان آماده شده و عالی قراردادش، تا اون موقع تابستون هم تموم می شد و شرکت کمی جا افتاده می شد.

نگاه از خودم گرفتم توی آینه یه شومیز سفید، شلوار جذب مشکی باکتونی های الستار هم رنگش، یه رژ هلوئی هم زدم چاشنی لبام روسری ابریشمی سفیدومشکی که روسرم فیکس کردم و یه گره پایبونی خوشگل کنارش زدم عالی بود!

کیف بند بلند یه طرفم رو برداشتم که توش گوشیم رو گذاشته بودم بیرون و دراتاق رو بستم، تا پنج دقیقه ی دیگه تاکسی می رسید. نفس عمیقی کشیدم و بسم اللهی گفتم و به سمت درخروجی ویلا راه افتادم.

اولین بار بود که از وقتی اومده بودم شمال قرار بود تنهایی بیرون برم، البته باجازه ی پدرجون و بقیه اونم بایه آژانس مطمئن!

سرم رو تکیه داده بودم به شیشه ی ماشین و نگاهم به مناظر بیرون بود که تند مثل باد از نظرم محو می شدن.
حس عجیبی داشتم!

نمی دونم چرا، اما اولین بار بود که داشتم می رفتم شرکت یعنی قرار بود دنبال آهوبرم، که عموگفت عصر بیا تا باهم برگردیم قرار بود بریم شام یکی از رستوران سنتی های جنگلی این شد که خودش برام آژانس فرستاد.

- دختر خانم رسیدیم.

باصدای مرد راننده سر از شیشه برداشتم.

-باشمام خانم به آدرسی که گفتید رسیدیم.

-بله بله، لطفا سر همین خیابون نگه دارید پیاده می شم،

-چشم دخترم.

-ممنون می شم.

ودنده رو جابه جا کرد و کناری نگه داشت.

تشکری کردم و پیاده شدم؛ کرایه قبلا توسط امیر حساب شده بود.

طبق چیزی که شنیده بودم وادرسی که امیر داده بود توی خیابون فرعی یه کوچه می خورد بس بزرگ و سرسبز بود لقب خیابون گرفته بود، سر همون کوچه پیاده شدم.

یه کوچه ی بزرگ و بلند طولانی اولش دست چپ یه پارک تفریحی پراز درخت ونیمکت بود، اونقدر سبز بود که آدم حض می کرد خلوت بود

وچندزوج مشغول قدم زدن بودند زیادی دل انگیز بود، اطراف خونه های ویلایی مغازه های شیک بودو یه فست فودی از همون سر کوچه که

خیلی خلوتم بود برج بسیار شیک و بلند شرکت مشخص بود، دستی به صورتم کشیدم و به ساعت مچی سفیدرنگم نگاهی انداختم.

ساعت چهار و پونزده دقیقه رو نشون می داد؛ نفس عمیقی کشیدم وقدم برداشتم.

می خواستم رد شم از سمت راست برم که شرکت قرار داشت نگاهم متمرکز شد روی برج و قدم برداشتم.

تنها یک ثانیه زمان برد، اتومبیل مشکی رنگی باسرعت تموم از توی خیابون پیچید توکوچه.

ماتم زد، یخ زدم، بازهم من بودم وتکرار ماجرای اون سگ سیاه!

من بودم ویه اتفاق تکراری...

نفسم بالانمی اومد، چشمام رو بستم.

یه قدم به عقب برداشتم و سکندری خوردم و به زمین افتادم و تنهاصدای جیغ لاستیکای ماشینی بود که مشخص بود رانندش باتموم توان رو

ترمز زده، سینم می سوخت.

اسپری

خدای من، اسپری لعنتی!

انداخته بودمش!

قطره اشکی روی گونم لغرید

صدای باز شدن درماشین وبعداون دویدن کسی به طرفم.

دست به لباسم بردم و تودستم مچاله کردم.

نفسم از ترس بالا نمی اومد.

آروم پلکام روی هم افتادو قطره اشک بعدی.

- شاهکاره!به خداوندی خدا شاهکاره خدایا داری چه بلایی سرمن میاری!؟

باصدایی که می شنیدم اما گنگ، آروم لای پلکام رو باز کردم.

همه چیز تار بود، اما از صداهای دیگه ای که شنیده می شد کاملاً مشخص بود که من الان کجام!

چند بار چشمم روبازوبسته ی کردم تا کم حالت دیدم عادی بشه.

کمی لای پلکام می سوخت.

اما تونستم بعد چندثانیه به راحتی بادیدم اطراف رو ببینم و اولین چیزی که دیدم و حسش کردم ماسک سبز رنگ اکسیژن روی صورتم بود، لعنتی!

بازهم نفس بازهم اکسیژن، بازهم حال بد و نبود اسپری مثل بعضی مواقع دیگه و درنهایت تخت جنون آور بیمارستان، ماسک وکپسول

اکسیژن واون چهاردیواری لعنتی که مثل یه جهنم چند متری بود.

نگاهم افتاد به مردی که سرش به طرف پنجره بود وظاهراً حواسش به من نبود و باگوشیش مشغول بود، گوشی رو قطع کرد وتوی جیبش گذاشت مشخص بود که باتلفن حرف می زد

بحرصی که این جور مواقع ازم سرازیر می شد ماسک رواز روی صورتم برداشتم که درد کوچیکی توی دستم پیچید که متوجه سرم بالاسرم شدم که تموم شده بود.

آخ آرومی زیر لب گفتم که هم زمان شد با ورود پرستارمیانسالی به اتاق.

پرستار: به به دختر خوشگلم، خانم موقرمزه وقتت بخیر!

باین حرفش متوجه شدم اون مردهم به طرفم برگشته.

نگاه خیرم بهش بود که باهمون لبخند دلنشینش سمت من اومد و ماسک و از کنار صورتم برداشت و راه کپسول روبست؛ سوزن رو از دستم بیرون کشید.

که این کارش باعث شد تموم صورتم از سوزش چندثانیه ایش مچاله بشه.

سرم رو هم برداشت و توی سینی فلزی انداخت.

-آب.

پرستار: عزیزم.

مرد: الان میارم!

وسریع دوید بیرون.

حتی متوجه این نشدم که چیه وکیه وچه شکلیه!

پرستار: زیادی نگرانش کردیا.

- من چیزی نمی دونم، فقط یه ماشین مشکی رنگ بودو...

حرف تودهنم ماسید

خیره شدم به پنجره وایعمه آهو، امیر...

پرستار: دخترقشنگم اون آقا که رسوندت بیمارستان زیادی نگران بود.

گلم توکه بیماری ریوی داری و حتی شک هم برات مضره چرا داروهات وازهمه مهمتر اسپری رو همراهت نداشتی؟

یه دفعه لب گزید وزمزمه کرد: وای، نکنه خبر نداشته باشه!

پوزخندی زدم و باصدای خفه ای لب زدم: یادم نبود اسپری رو بردارم.

هه آره اسپری رو انداختم دور، حال از همه چیز به هم می خوره.

ادامه دادم: ازشمام متشکرم خانم.

پرستار: وظیفه گلم الان دکنتر میاد برای چک کردن حالت، بعدهم انشالله ترخیص.

- از کی اینجام؟

-تقریباً دوساعتی می شه اون آقا هم به خونوادت اطلاع داده کم کم پیداشون می شه، اگه کاری نداری من برم؟

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

لبخند کم جونی زدم: مرسی.

پرستار لبخندی زد و به سرم اشاره کرد: اینا رو میان جمع وجور می کنن.

لبخند دیگه ای زد و خارج شد. دوطرف تخت پرده کشیده شده بود و سمت چپ پنجره بود، دیوار سفید رنگ و سرد و دوطرف دیگه پرده های سفید رنگ سرو صدا هم پیدا بود و گاهی صدای آخ گفتن کسی که باعثش درد ناشی از سرم و آمپول بود.

دستی به کناره ی تخت گرفتم و به زحمت بلند شدم و نشستم.

گلووم خشک بود و دهانم تلخ، دلم واقعا شده حتی یک قطره آب می خواست.

چشمام رو بستم و نفس به ظاهر عمیقی کشیدم که حاصلش شد صرفه های پی در پی که باعثش بوی مزخرف الکل و دارو و...بود.

با قرار گرفتن قوطی آب معدنی مقابلم اول کمی حیرت زده شدم، اما وقتی نگاه کردم به شخصی که کنار تختم وایساده بود.

معنای واقعی حیرت رو فهمیدم معنای واقعی بهت، تعجب، حیرت و درموندگی رو.

اما اسمش یادم نمی اومد.

-نمی خوری بذارم کنار!

لبام رو بازبومم الکی مثلا تر کردم، دست لرزوم رو بلند کردم و بطری آب رو گرفتم و به لبام نزدیک کردم اون لحظه فقط دلم آب می

خواست.

نیمه ی کمتری رو از آب خوردم و بطری رو کناری روی میز فلزی بغل تخت گذاشتم که نگاهم به قوطی رانی و کمپوت گیلاس و آناناس افتاد،

وای آناناس!

ترس از آبرو بود و گرنه دخلش اومده بود به کل موقعیتم روفراموش کرده بودم!

-دوس داری بخور مال توئه همش.

و دست برد و در سفید و پلاستیکیش روبرداشت، شاسی فلزی روی کمپوت رو کشید و عطر آناناس بینیم رو قفلک داد.

لب گزیدم اخمی کردم.

- من چیزی نمی خورم می خوام برم خونه.

- چشمات که چیز دیگه ای می گفت!

و به قوطی کمپوت اشاره کرد.

-هی آقا چشمای من چیزی نمی گه!

الان هم باید برم.

موهای اعصاب خورد کنم روزیر زدم، که فایده ای نداشت و بس لخت بود دوباره بیرون سرخورد.

شالم رو مرتب کردم و بی توجه بهش از روی تخت پاهام روبه کتونیا م رسوندم.

اما درکمال ناباوری دیدم باضربه ای کفشام رو به طرفی هل داد. اخم بدی روی صورتش نشست؛ دور بازوم حلقه کرد و بایه حرکت من رو

کوبوند روی تخت حتی فرصت نداد یک کلمه حرف بزنم!

اخم بدی روی چهره ی منم لونه کرد دندون قروچه ای کردم و لب زدم

-هی! داری چی کار می کنی آقا؟ به چه جرئت دستت رو به من می زنی.

با شستش خطی فرضی گوشه ی لبش کشید.

-بین بچه حوصلت رو اصلا ندارم دور و بر دردم سرم اصلا نمی پلکم، پس بتمرگ دکتر بیاد خونوادتم الان میان.

خواستم دهان بازکنم و به جواب تپل بهش بدم

که باصدای مرد سفید پوشی که پرده رو کنار زد نگاهم ازش گرفته شد، ظاهرا دکتر بود.

حواسش به من نبود لب زد

دکتر: میلاد به نظرم تو بای... ..

باچشمای باز من که برخورد کرد حرفش نصفه موند.

دکتر: به به به هوش اومدی دخترم!

صدای مرده بلند شد: جناب کیهان من باید برم.

نگاهی به من انداخت و معطل نشد و زد بیرون.

و حرف دکتر نصفه موند که صداسوند.

دکتر: میلاد باتو بودم!

- وای خدا، چت شد تو دختر به خدا نفهمیدیم چطور رسیدیم!

از روی تخت پایین پریدم.

-سلام عمه خانم چرا شلوغش می کنین؟ می خواستم رد شم از خیابون زیادی آروم قدم برداشتم ماشین با سرعت می اومد که خوشبختانه روی

ترمز زد و همه چیز به خیر گذشت، منم طبق روال این طور مواقع خودتون بهتر می دونید.

اسپری و... اینام همراه نبود

-پس اون چیه؟

-چی چیه!؟

-مگه کنار این قوطی ها اسپری نیس؟

-نه اسپری کجا بود!

و سریع دست دراز کردم و کیسه ی وسایل رو برداشتم، راست می گفت یه اسپری پلمپ شده و جدید کنار کیسه بود.

-اینارو اون آقای که بامن برخورد کرد خریده الان ای... ..

حرفم رو قطع کرد

-وای نازگل امیر حرف زده فعلا اون رو ول کن، نمی دونی امیر چه حالی شد.

مثل دیوونه ها رانندگی می کرد خداروشکر به بابا و نیما هیچی نگفتیم و تونستیم جلوی زبون مبارک رو بگیریم!

-امیر کجاس؟

-طاقت نیاورد، رفت اول پیش دکتر خیالش راحت شه توهم اگه حاضری و حالته بهتره راه بیفت بریم.

-من خوبم به خدا.

دستش رو جلو آورد کمکم کنه، لبخندی زدم

-نیاز نیست آهوجونم من خودم خوب خوبم.

سری تکون داد بابت این لجبازی های من کیسه ی خوراکی هارو جمع و جور کرد و برداشت و طاقت نیاورد، دستم رو گرفت و راه

افتادیم. صدای آهورو زیر گوشم شنیدم

-کمپوت آناناسم داری و عجیبه دست نخوردس! چه آقای بامرامی به به یادم باشه به امیر بگم ازش تقدیر کنه.

-مسخره پسره عین شمر بود!

اخمی کرد و باحالت جدی پرسید

-اذیتت که نکرد؟! گرچه آقای باشخصیت و متشخصی تشریف دارن ظاهرا

-نه بابا! اما خدایی یه نگاه می کرد یکی مثل من و تو صد درصد پس می افتاد!

من زیادی مقاومت کردم.

-اون که آره، حتما ساختش اینه.

و خندید.

خواستم بگم این قدر مطمئن ودانا حرف نزنه؛ که همزمان با خارج شدنمون ازبخش، امیر هم پیداش شد و روز از نو روزی از نو! چشمم مدام بین اسپری سفید و صورتی و اون کمپوت آناناس لعنتی در گردش بود. عطر اون اورانگوتان هم حس می شد، لعنتی. بیادش بازوم ناخودآگاه یه درد کوچیک به خودش گرفت! اینم از ماجرای امروز...

-من دارم می گم بیا پایین دختر جون.

اوف!

چشمام رو توکاسه چرخوندم و لب زدم: ای بابا پدرجون به خدا مراقبم.

سری تکون داد

-من دیگه نمی دونم چی بگم!

-هیچی نمی خواد بگین شما، من یکی باید این زرد آلو ها رو امروز بچینم.

- دختر دو کیلو وزن داری میفتی پایین دوتا پاره استخونتم خورد و خاکشیر می شه!

-ای بابا! پدرجون چرا نفوذ بد می زنی؟

بابامن یه پا تارزانم، چی فکر کردین؟ فقط منتظر یه سبد زردآلوی ترو تازه باشید!

-من زردآلونخواستم تونرو رو اون بی صاحب، من قول می دم فردا کارگر بفرستم کل درختارو برات درسته بردارن تحویل بدن. می گم لنگ

و پاچت می شکنه دختر!

-ای بابا مراقبم یه خدا شما برید تو.

یک ساعته اومدین از سرکار ازاین جا تکون نمی خورین هماجون میزو حاضر کرده غذاتون یخ کرد، الهی من قربونت بشم عشقولم.

پدرجون که دستاش رو پشت گره داده بود یه دفعه چشماش گرد شد.

-چی گفتی؟! چی چی لولم!؟

بلند خندیدم.

صدام بانوای امواج و پرنده ها قاطی شد.

سبد روانداختم و به طرف پدرجون رفتم و دست دور گردنش انداختم.

-قربونت بشم من، عشقولم به زبون ما دخملا ینی عشقم!

-امان از دست شماها.

بوسه ای روی گوشش کاشتم.

-خیلی خب امان از دست ما، شما برید غذا یخ کرد.

سری تکون داد

-چی بهت بگم چشم سفیدمنی تونم برات نه بیارم، تورو که می بینم انگار گیسو رو دیدم.

ونگاهش رو به نقطه ای نامعلوم دوخت، به خوبی می دونستم این جور مواقع بدجور دلش لک می زنه برای خانم جون شونه هاش رو از پشت

سر گرفتم و لب زدم

-اوی اوی غصه نداشتیما برید که معدتون سوراخ شد از گرسنگی! ای بابا! من می خوام زردآلو بچینم.

- بلایی نازگل بلا فقط صدا آخت بلند شه کل درختای این ویلا رو از ریشه درمیارم، حواست باشه.

-چشم.

سری تکون داد و به سمت عمارت راه افتاد.

حالا من بودم و عشق بالارفتن از اون درختا و چیدن زردآلوها و شفتالوها!

نگاهی به اطراف انداختم.

هوا آفتابی بود وساعت مچی روی دستم چهار ونیم رونشون می داد؛ روسری گل گلی صورتیم رو به پشت سرم محکم گره دادم یکی از بلوز های مردونه ی نیماروکش رفته بودم سورمه ای رنگ بود پوشیده بودمش که تابالای زانوم می رسید، به همراه شلوار سه خطه ی صورتی رنگ که خطای بغلش سفید رنگ بود آستین هام هم تا آرنج تاخوردده بود موهای نارنجی اعصاب خوردکنم روکه همچون بافته بود به عقب روندم و سبد رو گذاشت روی سرم.

زردآلو کهنسال بود و بلند برخلاف درخت های شلیل و ..

پام و روی تنه قرار دادم، باون دمپایی انگشتی های صورتی زیادی بانمک شده بود بسم اللهی زیر لب گفتم و دستم رو به شاخه ی پایین گرفتم و خودم رو کشیدم بالا.

شاخه هاروماهرانه طی می کردم، عاشق این کاربودم و این روند تو خونه ی خودمون هم پیدا بود.

بالا رفتن از درختا که یکی از بهترین تفریحات دوران کودکیم بودکه آموزگارم سروش و امیر ونیمابودن!

باهمین افکار خودن رو به یکی ازاون شاخه های محمم و تنومند که زردآلوها مثل تیکه های طلا روش خودنمایی می کردن رسوندم حالا عشق به اون زردآلوها بود که داشت دیوونم می کرد، مجال ندادم سبد رو جای امنی قرار دادم و شروع به چیدن کردم.

حسابی رسیده بودن و باعث تعجب بود که چراتالان دخل این همه میوه نیومده.

اگه من و ستاره بودیم.

نفس عمیقی کشیدم.

زردآلوهای نشستته رو دوتا می خوردم و یکی می انداختم توی سبد، اونقدر شیرین بود که لذت مزه کردنش تودهنم بی نظیر بود.

توهمین حال وهوابودم که باصدای ورود ماشین روی سنگ ریزه های راه وروی نگاهم به در ویلا کشیده شد تیگویی چه عجب امروز عمو

زودتشریفش رو آورد! عمه هم که باماشین خودش بود و بهم اطلاع داده بود، که کمی خریدداره.

شونه ای بالانداختم و دوباره مشغول شدم، سبد سنگین شده بود طرز نشستتم کمی اذیت می کرد روی شاخه ی کلفتی جا گرفته بود و پاهام رو دو طرفش آویز کرده بودم.

صدای عمو آروم به گوشم می رسید؛ انگاری داشت با تلفن همراهس حرف می زد زیاد مشخص نبود.

نفس بسیار عمیقی کشیدم کمی کردو غبار لای شاخ و برگ ها اذیتم می کرد اما می شد تحمل کرد، فقط مشکلم این بود که چطور اون سبد که مدام لق می خورد رو بفرستم پایین!

چاره ای نبود بادوتا دستام از پشت سر از بین دوتاشاخه سبد روبرداشتم سنگین بود اما تموم توانم رو جمع کردم، یه دستم رو محکم دور

شاخه فیکس کردم و نگه داشتم بادست دیگم دسته های بلند سبد حصیری رو برداشتم و آروم از سمت راست به پایین خم شدم تا حداقل بتونم بافاصله ی کمی سبد رو روی زمین رها کنم.

نمی دونم چی شد سنگینی سبد باعث شد تعادلم بهم بخوره، به طرف پایین کشیده شدم.

جیغ بلندی کشیدم.

سبد رهاشد، فقط برای چندثانیه تمرکز کردم و تونستم پاهام رو دور شاخه حلقه کنم و دستام روهم محکم به شاخه گرفتم! حالا دقیقا مثل یه میمون درختی از درخت آویز شده بودم! نفسم داشت از ترس می گرفت.

بغضم گرفت باصدای لرزون فریاد بزنم

-امیر توروقرآن مجید بیا!

یک دقیقه نشد، که صدای دویدن

همون حوالی به گوشم رسید.

وثانیه ای بعد صدای مردغریبه ای که بابتهت و فریاد ماننده گوشم رسید:

بِسْمِ اللّٰهِ!

- بیاپاین!

لب گزیدم.

این کی بود؟! پس امیر کج بود؟! اون که الان توی حیاط بود!

- باتوام دختر خوابی؟ بیاپاین.

کمی حرصم گرفتم.

باصدایی که کاملا حرص رو فریاد می زد لب زدم: ببخشید جناب، اگه می تونستم که داد و فریاد نمی زدم که دارم می گم نمی تونم!

ویه دفعه با درد مچ دستم صدای آخم بلند شد.

دیگه داشتم کم می آوردم.

- احمق پاهات رو رها کن ازدور شاخه.

داشتم جوون مرگ می شدم از حرص، بازم طاقت نیاورد ونیشم روزدم!

- هی! شما حق نداری به من بی...

حرفم رو قطع کرد

- داری میفتی پاهات رو رها کن من مراقبم می گیرم.

خدایا چی کارکنم این یارو از کجا یه دفعه پیداش شد.

بادرد دوباره ی دستم و احساس خستگی زانو هام، نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه وار بسم اللهی گفتم عجب غلطی کردم.

- معطل چی هستی پس!؟

اوف

یه دقیقه هم لال نمی شه.

افکارم رو پس زدم و آروم دوتا پاهام رو از دور شاخه رها کردم. یه دفعه دستام هم با فشاری که بهش اومد باعث شد جیغی بزنم.

بلافاصله انگشتم کم آورد دستام رها شد و باتموم قدرت به پایین افتادم.

نفسم حبس و چشمام بسته شد از ترس، اما مطمئن شدم دست کسی دور کمرم حلقه شده.

خودم رو به جلو خم کردم.

لای چشمام که باز شد شروع به سرفه کردن کردم؛ دست حلقه شده دور کمرم عقب رفت.

حالت تنفسم که عادی شد، نگاهم به زرد آلو هام افتاد خداروشکر همه سالم مونده بودن جز مقدار کمی از شون.

درد دستام و سینم از یادم رفت.

پریدم و هوا و باذوق لب زدم

- جونمی سالم!

- و من واقعا متاسفم برات.

باصدای پشت سرم، یه دفعه تموم معادلاتم ریخت بهم خاک دو عالم تو سرم کنن.

توی حرکت آنی سریع برگشتم به عقب.

که آب دهانم تو گلووم پرید و سرفم به هوارفت.

همون لحظه صدای عمو بود که فریاد می زد : میلاد.

خدالعنتت کنه نازگل، باز ضایع بازی در آوردی.

نگاه خشمگینم رو با پررویی دوختم توچشماش ولب زد:

بازم که شمایی!

نیم نگاهی به چهره ی عصبی و صداالبته متعجبم انداخت باشستش کنار لبش خطی فرضی کشید و نگاهش رو پس کشید و لب باز کرد

- داشتی می مردی.

-اولا دور از جون، دوما منظور؟

-تشکر بلد نیستی نه؟

- درد شماتشکر کردن منه؟! خیلی خب متشکرم ممنون که من رواز یه مرگ حتمی نجات دادین.

-هه بعد مراقب باش تا به خاطر این آشغالا جوون فدا نشی بچه!

وباپاش ضربه ای به ته سبذردآلوها زد که باعث شد تکونی بخوره و مقداری دیگه زردآلو روی زمین بریزه.

نگاهم به زردآلوها بود؛ با زحمت چیده بودمشون دستام گره خورد.

نگاه عصییم رو دوختم توچشماش.

- من برای این آشغالا زحمت کشیدم.

-چه زحمتی؟ این که عین کوالا بچسبی به درخت می شه زحمت!؟

-هی صبرکن اصلا دردشماچی؟ من که تشکر کردم!

-منم دردم اینه چراگرفتمت می افتادی دست وپات می شکست می فهمیدی این آشغالا بی ارزشن، عین کوالا نمی چسبیدی به درخت!

وبه سبذ افتاده روزمین اشاره کرد.

-شما چی دارین می گین؟

اصلا چرا مدام توهین می کنین؟من می خوام احترام نگه دارم چیزی نمی گم دهانم بازشه می دونم چطور از خجالت شما در پیام!

اصلا شما این جا چی کار می کنید؟ اصلا چرا باید امیر باشماباشه!؟

سرش رو نزدیک آورد.

چشمام گرد شد ازتعجب، صورتم رو عقب کشیدم.

پوزخندی زد.

به عقب رفت و باطعنه ای تلخ وآشکار لب زد

-از اونجایی که اومد حاصل دست گل شمارو طبق قراری که گذاشته بودیم تماشاکنه!

-دسته گل!؟

-بله دست گلتون سرباز شاهینی ازاونجاست که بنده الان اینجام متاسفانه، امیرخان اومده بود ببینه کبودی های سرباز پشت میله ها چطوره.

فکرم رفت سراغ اون روز ...

اخمی روی صورتم نشست.

نگاهم سرخورد روی زردآلوها.

نگاه اون هم به من بود.

دندون قروچه ای کردم ولب زد

- چه روز مزخرفی شد!

ودوباره نیم نگاهی به سبذ زردآلوها انداختم و سمت عمارت دیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و پله ی آخر رو هم طی کردم.

در وباز کردم و پا گذاشتم توی عمارت، که نتونستم خودم رو کنترل کنم ومحکم باعمو برخورد کردم که پوشه ای تودستش بود. نگاهش که به من افتاد.

سرتاپام رو نگاهی انداخت.

آخرشم طاقت نیاورد و لبخند زد.

-به ناز گل خانم، چه تیپ امیر کشی هم زدیا! کج بودی؟

کاملا مشخص بود که متوجه نشده من روی درخت دادو فریاد می کنم.

دست روی سینم گذاشتم و نفسی تازه کردم ولب زد

-ر...رفته بودم زردآلو بچینم چته عجله داری؟

یه دفعه مثل این که چیزی یادش افتاده

باشه تند لب زد

-اوه آره یه چندتا از اسناد رو خونه جا گذاشته بودم شام بیرونم نیمام میاد باشرکتی قراره اولین قرارداد رو ببندیم بیرون جلسه گذاشتیم،

دعاکن خوب پیش بره که یه جایزه تپل داری.

-اوپس ایشالله که همه چی خوب پیش می ره.

وبعد زیر لب غرولندکنان زمزمه کردم

-انگاری با بچه طرفه.

واداش رو درآوردم

_ جایزه داری.

-هی دختره حواست باشه!

-ب...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم باپوشه ی توی دستش کویید توسرم.

-خیلی خب من دیرم شد عجله دارم فعلا بای.

وبادو به بیرون دوید.

اوف اینام که هیچ وقت پیدا شون نیست.

عمه آهو هم که دیر میاد، ای کاش همون اول بهش می گفتم می اومد خونه و باهم می رفتیم خرید ومنم حوصلم سر نمی رفت.

نگاهم دور تادور سالن چرخید پدرجون که کاملا مشخص بود غذاش روخورده و رفته اتاقش، هماجون هم که مشخص بود توی آشپزخونست

این ومی شد از سوصداهایی که به گوش می رسید فهمید.

خونه حسابی خلوت و دلگیر شده بود.

یادم از زردآلوها افتادم.

مردک احمق می گه آشغال من کلی زحمت کشیده بودم.

غرورم هم اجازه نمی داد برگردم بردارمشون.

اوف چی کار کنم!؟

نفسم رو باحرص بیرون فرستادم عقب گرد کردم سمت بیرون، از ماشین عمو خبری نبود مشخص بود که رفتن بادو سمت پله ها دویدم.

اما با چیزی که دیدم چشمام داشت از حدقه درمی اومد!

سبد زردآلوها کناردرورودی عمارت قرار گرفته بود و تاخرخره پراز زردآلوبود!

ناخودآگاه بدون اراده لبخندی گوشه ی لبم جا گرفت.

چه قدر عجیب!

چهارزانوروی تخت توی تراس نشسته بودم.

لیوان شربت لیموناد جلوم بود، نگاهم به آهوبود که بااشتیاق قلوپ و قلوپ از شربتش می خورد و حرف می زد. صدای امواج دریا با صدای مرغایی که تو آسمون بی پروا پرواز می کردند و آواز سرداده بودند قاطی شده بود. نسیم خنکی که موهام رو به بازی گرفته بود باعث حس لذت بخشی که به وجودم سرازیر می شد، بود. وقتی نگاهم به عمه آهوفتاد که باچه اشتیاقی خنکای شربت رو به وجودش هدیه می کرد. ناخودآگاه اغفال شدم؛ لیوانم رو برداشتم و بالذت سر کشیدم. واقعا توان هوای معرکه می چسبید.

- کجا بودم!؟

لبخندی به این همه هیجان عمه زدم و گفتم

-اونجا یی که قرار بود به همین زودیا بیان!

لیوان رو توی سینی کریستالی گذاشت و باشوق فراوان لب زد

-وای آره عجیب استرس دارم کلا یه حس عجیبی که گریبان گیرم شده.

-وا چرا عمه!؟

خوبه تو انقدر خواستگارداری، این یکی مگه چه جورشه؟

-واقعا نمی دونم برای خودم جای تعجب و سوال داره این همه اشتیاق از کجا سرچشمه می گیره خدا داند!

خندیدم

-این طوری که نمی شه عمه خانم. حتما یه چیزی مثل یه حس این وسط یه نقشی داره.

ریز خندید و چشمکی زد

-اینم احتمال داره نازگلی ممکنه!

-ای کلک.

باهمون لبخندش به دور دست هاخیره شد؛ چه قدر شاد بود می دونستم تازگی ها داره طعم قشنگ عشق رو که من ازش سر در نمی آوردم رو

ذره ذره مزه می کنه.

منم لبخندی زدم، خوشحال بودم.

برای آهو که نه تنها عمه نبود بلکه مثل خواهر بزرگ وبی همتای نداشتم بود.

آروم لب زدم

-می گم عمه.

-جون دلم دختری؟

ونیم نگاهی بهم انداخت.

نگاهم رو به دریای آبی دوختم

-چقدر خوبه که انقدر حالت خوبه وشادی معلومه از این پسره خوشت اومده.

نگاه ازم گرفت.

-خیلی....س عجیبیه!

چیزی نگفتم، ناخودآگاه نگاهم سرخورد روی کاسه ی سفالی زردآلو که بهترین گزینه بود برای چشیدن طعم ساده وشیرینش که حاصل

دست رنج خودم بود!

توی سالن بالا به همراه عمو نشسته بودیم.
عمه هم رفته بود تا دوسه تا از کارای شرکت رو که قرار بود خونه انجام بده تکمیل کنه.

نگاهی به عمو انداختم و دوباره لب زدم
- قضیه چیه؟

عمو کلافه خودش رو روی مبل انداخت.

-وای وای از دست تو!

-ای بابا عمو خب کنجکاوم بگو می خوام بدونم.

دستاش رو دوطرف مبل گذاشت پاروی پانداخت.

خندم گرفت ادای پدرجون رودر می آورد.

طاقت نیاوردم و لب زدم

-اوهاع چه ژستی هم می گیره!

-می خوای بگم یانه!؟

-آ...آره بگو کشتی من رو که.

-بابا قرار بود شکایت نکنم از اون پسر شاهینی، در عوض خود سر گرد شایگان یا جناب دارابی از خجالتش دریان.

کلا سپردمش دست همون افراد نیرو انتظامی.

سری تکون دادم و نشستم.

چی شدخب؟

-هیچی دیگه از اون جایی که سرسختانه پافشاری می کردم از سربازه شکایت دارم قرار شد سر گرد شایگان زمان مشخصی بنده رو احضار کنه

تابینم سرباز بیشعورشون درس گرفته یانه، البته این قوانین نظامیه اما جناب دارابی و شایگان واقعا گوشمالی خوبی بهش دادن.

خب اون وقت درس گرفته بود!؟

-درس که سهله.

-یعنی چی!؟

- یعنی یه چیز فراتر از درس گرفتن حسابی آب خنک خورد.

لب گزیدم.

یه لحظه تودلم باخودم گفتم بیچاره سربازه!

اما به ثانیه ای نکشید که با یادآوری رفتار مسخرش دوباره حرصم گرفت.

-چیه؟ باز رفتی توفکر که؟

-هیچی می گم اگه نیما از این قضایا بوبیره، روز از نو روزی از نو یعنی یه جنجال دیگه به راهه! از هستی اول من ساقط می شدم بعدم اون سرباز

احمق.

یه دفعه چشمش رو گرد کرد انگشت اشارش رو روی بینیش قرار داد

لب زد : هیس الان میاد می فهمه

ببند هنوز از قضیه بیمارستان هم اطلاع نداره، بابا هم بی خبره صدش رودرنیاری.

-باشه باشه! خیلی خُ...

شما ها چی پیچ پیچ می کنید؟

باصدای نیما سریع از جا پریدم.

اما عمو خیلی خونسرد لبخندی زد و گفت: هیچ بفرما زردآلو نگاهم به کاسه ی پر از زرد آلو افتاد، دوباره ناخودآگاه لبخندی زدم ایت زردآلو ها تمومی نداشت. بی اختیار لب باز کردم -بیا نیما جونم بیا امشب رو باهمیم. همش هرکدومتون یه طرف مشغولید من بیچاره حوصلم می پوکه، همش رو مخ هما جونم راه می رم. نیما حوله رو روی شونش انداخت. بوی شامپوش زیادی خوشبو بود خم شد و دونه ای زردآلو بر داشت و نشست رومبل تک نفره و بالذت زردآلو رو مزه کرد -بالا که نرفتی از درختا؟! چطور چیدیشون؟ نگاهی به امیر انداختم، چشمکی زدم -بانردبون نیما جونم. و زدم زیر خنده.

درحالی که نفس نفس می زدم روی زانو خم شدم، سینم حسابی می سوخت انگاری یه سیب بزرگ فرو کرده بودن توی گلوم که راه تنفسم رو به کل بسته بود. چند مرتبه سرفه کردم و در آخر نتونستم سرپاواایسم و روی زمین زانو زدم. اسپری صورتی رنگ رو از توی جیبم در آوردم. ازش که استفاده کردم رفته رفته راه تنفسم باز شد، دوتا نفس عمیق کشیدم و بلند شدم. از در ورودی ویلا گذاشتم و به طرف عمارت قدم برداشتم. ناخودآگاه لبخند تلخی روی لبام نشست، همونقدر که تلخ بود، همون قدر هم بی دلیل! همزمان یک قطره اشکم آروم از گوشه ی چشمم چکید. کشون کشون خودش رو روی گونم غلطانند و رها کرد و لبام روبوسه داد. لبخندم تلختر شد. بی روح ترشد. تندتر قدم برداشتم، نفسم یک درمیون شده بود. لبخندم و پهن تر کردم و همزمان اولین هقی که زدم، باعث شد حالت غیرعادی که داشتم از بین بره و حالا هق هق بود واشک که تموم وجودم رو به لرزه گرفت. دوباره حالم داغون شده بود. باتموم قدرت در عمارت رو هل دادم که نگاه گریونم روی پدرجون که مقابل تلویزیون پاروی پانداخته بود وهما براش کیک و نوشیدنی مخصوص عصر هارو می داشت ایستاد. نگاه هماجون که به من افتاد؛ باعث شد پدرجون هم متوجهم بشه بلند هق زدم و به طرف پله ها دویدم و صدای فریاد پدرجون بود که کل عمارت رو لرزوند واسم رو صدازد _ نازگل! یه لحظه روی پله ها ایستادم. بادستام گوشام رو گرفتم و لرزش خاصی رو تو بدنم حس کردم، اما دوامی نداشت اون لحظه به طرف اتاقم دویدم. نفسم از هق هق های بی دلیل به شماره افتاده بود، من رفته بودم کنار ساحل فقط کمی بدوم. فریاد بزمنم و بخندم. مگه جرم بود که کمی بیشتر بدوم؟! بخندم؟

فینم رو بالا کشیدم، اشکام همونطور مثل بارون دونه دونه پایین می ریخت.

جیغ بلندی کشیدم و هرچی عروسک و کتاب و مجسمه بود به پایین ریختم هق می زدم و تعادل دست خودم نبود.

فقط متوجه ی این بودم پدرجون دستام رومحکم از پشت سر گرفته ونمی تونم تکون بخورم، جیغ می زدم و بین بازوهای محکم و تنومند پدرجون دست و پامی زدم.

صداش رو نمی شنیدم فقط هق می زدم.

هق هقی که مقابل فریاد هام کم می آورد ونیست می شد.

اما دریک آن تکون محکمی به بدنم وارد شدوبعدش صدای فریاد پدرجون که باخشم دهان بازکرد

-احمق اسپری واموندت کجاست!؟

پاهام رو توهواتکون دادم وجیغ زدم.

-ولم کن دوست دارم بمیرم!

و دیگه متوجه حالم نشدم و سرم روی دستای پدرجون افتاد و کم کم دیدم تارشد.

باصداهایی که نامفهوم به گوش می رسید مغزم فعال شد تکون کوچیکی به بدنم دادم.

آروم لای پلکم رو باز کردم، نور چراغ مستقیم به چشمم می خورد چندبار پلکام روبازوبسته کردم تا به نور عادت کنه.

سرفه ای کردم و نگاهم رو دوختم به سقف، نه از بوی الکل خبری بود و نه از سروصداهایی که مبنا براین باشند که این جا بیمارستانه.

تنهاصدایی که شنیده شد صدای بستن در بود نگاه از سقف برداشتم و دور تادور اتاق چرخوندم تا تونستم در رو پیداکنم.

کسی توی اتاق نبود پس مشخص بودکه شخصی توی اتاق بوده.

اینجا کجا بود؟ یه دست مبل چرم مشکی مربعی، که من روی کاناپه دراز کشیده بودم.

یه اتاق خیلی بزرگ و یه میزسفید بزرگ که شاید بشه گفت نصف اتاق رو به محاصره ی خودش درآورده بود که دور واطرافش صندلی های

چرم مشکی با پایه های سرامیکی سفید بودند.

دستگاه دیتا پرکشن که به دیوار و رأس میز نصب بود، روبه یه پنجره ی تمام قد که پرده ی سفید روش رو پوشونده بود وکلی امکانات دیگه

که اتاق رو تبدیل به یه مکان رسمی کرده بود.

همه چیز ست سفید و مشکی بود زیادی شیک بود، نگاه از اطراف گرفتم دست گذاشتم روی مبل و بلندشدم

بدنم اصلا خسته و کوفته نبود خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم که چشمم به لباسام خورد.

شلوار جین آبی،تونیک اسپرت سفید و شال آبی.

بادمپایی های لانگشتی صورتیم، این جاکجا بود؟من باین تیپ این جا چه غلطی می کردم!؟

خمیازه ی دیگه ای کشیدم که یه دفعه یادم اومد.

من.

دویدن توی ساحل.

اسپری.

گریه کردنم.

اتاق به هم ریخته و فریاد هام.

پدرجون.

بااسم پدر جون سریع مغزم شروع به پردازش کرد، پدرجون الان کجا بود؟ خدای من من کجا بودم!؟

سریع بلندشدم واون دمپایی ها رو پام کردم؛ موهای نارنجیم همینطور حیرون اطرافم ولو بود کمی مرتبشون کردم و شالم رو روی سرم بند

کردم.

چشمام رومالوندم ساعت چند بود یعنی؟
همین که به طرف در قدم برداشتم تابفهمم این جاکجاست، درباشدت بازشد وکشید.
توی چهارچوب در نمایان شد.
به یک ثانیه نکشید که وجودم سمتش پرکشیدرو اون هم با نگرانی به طرفم دویدومحکم من و به آغوشش کشید.
حالا خیالم راحت بود.

من و محکم بین بازوهاش گرفته بود و موهام رو نوازش می کرد.
ومن چقدر لذت می بردم از اون آغوش بی نهایت پرمهر و برادرانش، درحالی که پیراهنش رو توی مشتت مچاله کرده بودم لب زدم.
-نی...ما!

خودش رو عقب کشید و تره مویی که تو صورتم بود رو کنارزد ولب بازکرد
-جانم دختر؟جانم نازگل خانم؟ جانم موقرمزه؟
-این جا کجاست؟چطور سراز اینجادرآوردم؟
أ...أصلا پدرجون کو؟کجاس؟دستی به سرم کشید و من روبره طرف مبل ها برد خودش نشست و منم کنارش
-این جاکجاست؟پدرجون کجاست؟
دست دور گردنم انداخت ولب زد
-اول توبگو ببینم حالت خوبه؟ بهتری؟ دردنداری؟
-من خوب خوبم نیما.
-پس چرا این کارا رومی کنی؟مارو نصف جون کردی، دیوونه شدیم به خدا همیشه دارم بهت می گم که روحیت رو ازدست نده خداروشکرکن
دوای دردت همیشه تودستته خداروشکرکن دختر.
-همیشه حرف من همینه، که دست خودم نیست گاهی من به مرز جنون می رسم سخته دیوونه کنندس همه جاباید مراقبت کرد ازخیلی چیزا
باید دست کشید.

من یه دخترم، حسادتم به هم نوعام تواین که راحت و بی پروا زندگی می کنن بی حدومرزه!
-هیش مراقب باش اشکت نریزه که حسابت رو می رسم می دونم داری چه دردی رو تحمل می کنی
اما به خاطر راحتی دل مامان بابا، پدرجون من وبقیه توروخدا آرامشت رو ازدست نده ما باناراحتی تو می شکنیم.
چیزی نداشتم بگم لب گزیدم و به پنجره ای که پرده اش کشیده بود خیره شدم.
جوابی نداشتم خودش فهمید و لب زد
- امروز چه اتفاقی افتاد؟برام تعریف کن.
نگاه دوختم تو چشماش

-هیچی. لب ساحل می دویدم رو ماسه ها، زمان از دستم در رفت گلوم شروع به خس خس کرد و وبعداون هم اتفاقات همیشهکی...
گونم رو نوازش کرد و لب زد
-خیلی خب عزیز دلم خودت رو ناراحت نکن، من بعد بیشتر مراقب باش.
پوزخندی زدم

-هه همش مراقب باش مراقب باش خسته شدم.
-بسه دیگه یه بار دیگه تکرار کنی طوردیگه برخوردار می کنما.
-خیلی خب حالا به من بگو چه خبره؟ اینجاکجاس؟پدرجون کجاس؟

- حالت که بد می شه پدرجون به هما می گه زنگ بزنه هم به من هم به اورژانس؛ هما اول به من زنگ می زنه منم بهش گفتم به اورژانس لازم نیست زنگ بزنه اینطوری بدنت عادت می کنه و دفاع از یادش می ره و تا تقی به توقی می خوره حالت زبونم لال بدمی شه زنگ می زنن اورژانس و بعدشم بیمارستان بدنت به اون مسکن ها اعتیاد پیدا می کنه.

تو باید خودت از پس خودت بریبای نازگل منم سریع اومدم بانیم خون، اسپری کار خودش رو کرده بود و توفقط بیهوش بودی. بیدار که شدی حالت مساعد نبود داروهات رو خوردی و خوابیدی.

منم که امروز استثنا تازه از روستا اومدم.

حالت هی بهتر می شد اما بازم طاقت نیاوردم گفتم ببرمت بیمارستان، هیچی دیگه با امیر گرفتیم ببریمت که دیدیم واقعا حالت خوب شده و خوابی گفتیم بریم شرکت آهوروبرداریم زودتر بریم دیدیم یه خورده کارعقب افتاده برای صادر کردن یکی از بارها مونده باید تکمیل شه تورو گذاشتیم اینجا خودمونم مشغولیم، دیگه کم کم می ریم خونه.

-اوهاع ینی اینجا شرکت خودتونه؟

-آره دیگه خنگه توکه افتتاحیه اومدی.

-آ..آره اما این اتاق رو ندیدم.

-چون هنوز یه خورده کارداشت این جا اتاق سمینار هاس، یابه عبارتی اتاق کنفرانس و جلسات بسیار مهم گردهمایی ها.

-اوه خیلی شیکه و بزرگه.

-بعله دیگه

خندیدم

-ایشالله همیشه موفق باشین همتون، درضمن اینجا عالییه!

بینیم رو بین دوتانگشتش گرفت و فشردولب زد

-مرسی خانم موقرمزه.

خندیدم

-راستی نیما

-جونم؟

-نمی گی زشته؟! این چه سرو وضعیه که من و برداشتی آوردی؟

-همه جورشم جیگری خانم!

پشت چشم نازک کردم

-خرکن دیگه نیماخان

-خر که هستی.

-واقعاک...

حرفم روقطع کرد

-خیلی خب بسه بسه، یه یه ساعت دیگه کارداریم.

خواستی بیا بیرون کسی نیس بچه ها رفتن فقط چندنفریم اهو هم هست.

-من؟ باین وضع؟ عمرا!

برو تو.

چشمکی زد وبلندشد.

چه اشکالی داشت؟ آگه من باین وضع می رفتم بیرون به دیگران چه؟!؟

شونه ای بالا انداختم و به طرف در خروجی رفتم.

درو باز کردم.

انتهای راه روی اتاق های وابسته به آزمایشگاه و... قرار داشت، بیشتر بازش کردم و قدم به بیرون گذاشتم اما با چیزی که دیدم به دفعه عقب پریدم

مردی توی راه رو پشت به اتاق و ایساده بود و با تلفن همراهش حرف می زد.

رفتم توی اتاق و در رو نیم لا نگه داشتم صداش به گوشم می رسید و منم که کنجکاویم تحریک شده بود شیطان رفت تو وجودم و بی سرو صدا گوش سپردم!

کاربندی بود اما خوب صداش از لای در واضح به گوش می رسید.

سر جلو بردم و گوش سپردم

- چی داری می گی دختر؟ من همون اول برات خط و نشون کشیدم، سمت من بیای هدفت ازدواج باشه کلامون می ره توهم..

...

- گوش کن گوش کن و بلندتر گفت: دارم می گم گوش کن!

...

بس کن دختر بس کن، انقد مهدیار مهدیار نکن دست از سرم بردارین بابا.

...

به درک!

دیگه صدایی به گوش نرسید.

آروم سرم رو از در بیرون کردم.

کسی نبود.

لبم رو به دندون کشیدم شالم رو مرتب کردم و آروم بیرون خزیدم، زیادی خلوت بود درو پشت سرم بستم.

همه جا شیک بود عالی بود بزرگ و بی نظیر!

نمی دونستم دقیقا توی کدوم اتاق هستن شونه ای بالا انداختم و تودلم زمزمه کردم: حالا به جایی هستن دیگه! فو قش می رفتم اطراف رو دید می زدم.

لبام رو به دهان کشیدم و قدم برداشتم.

اما به دفعه شخصی که صدر راهرو نمایان شد؛ بایک نگاه سرتا پام رو زیر نگاهش گرفت.

هنگ کرده بودم!

بدون توجه بهم اخمی کرد و لب زد

- محل کارو سرمایهست یا مهد کودک و سالن بازی؟! نه مثل این که باید هیئت مدیره جلسه ای دیگه در این مورد بذاره.

یعنی کارد می زدن خونم در نمی اومد.

سرجام ایستادم

این آقا داشت پاش رو فراتر از گلیمش می گذاشت.

نیم نگاهی به صورتم انداخت، دستی به کتش بود و دستی هم توی جیب شلوارش.

با اون نگاه جدی و اخم آلودش ثانیه ای نگاهم کرد و از کنارم گذشت.

وقتی عطر خنکش به ریه های خستم رسید، مغزم موقعیتم رو پردازش کرد.

دندون قروچه ای کردم و در حالی که دستام رو مشت کرده بودم چشمام رو روی هم فشردم و بدون برگشتن سمتش لب زدم

کانال تلگرام @niceromanir

-دقیقا مشکل شما بامن چیه؟ اصلا من نمی دونم چرا انقد با شما برخورددارم؟!
بارسومه!

پوزخندی زدم و ادامه دادم

- کلا من با هرچیزی که روحیم رو به هم می ریزه و رو اعصابمه زیاد برخورددارم.

نمیدونم عکس العملش چی بود، اما طاقت نیاوردم و سمتش برگشتم.

پشتش به من بود هیکل عالی و فیکسی داشت هه دستاش مشت شده بود واین یعنی خشم!

فقط یک لحظه طول کشید، روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهم رو غافل گیر کرد.

لب هاش رو به هم می فشرد واخمش عمیق تر شده بود.

نیش خندی رولیم نشست.

آره باید عصبی می شد، بی دلیل پارو دم من می داشت!

نگاهش که به زهرخندم افتاد اخمش عمق گرفت.

یه قدم به طرفم اومد، مثل دوباری که دیده بودم باشستش خطی فرضی گوشه ی لبش کشید و ودحالیکه دندان روی هم می سایید لب زد

-بین آره حرف تو من کارندارم اینجا متعلق به فک وفامیلتم می شه، چیزی بینم که خوشم نیاد بی بروبرگرد برخورد می شه.

وبا سرش به سرتاپام اشاره کرد ازهمون جایی که بود خودش رو جلوتر کشید وادامه داد

-الانم اصلا این وضع رو دوس ندارم!خونه ننته یاخالت دخترجون؟!بادمپایی خرسی و عروسکت اومدی!؟

مگه این اقا اونجا چی کاره بود؟طاقت نیاوردم ولب زدم

-هی آقا شما داری زیاده روی می کنی اصلا شما چی کاره ای ها؟ حدوحدود خودتون رو بدونید سرگرد مملکت که اینطورباشه...

سری تکون دادم وادامه دادم

-متاسفم اول برای شما، دوم برای خودم که بازم باشما هم صحبت شدم!

سری تکون داد وپوزخندی زد.

تندتند نفس می کشید

دوباره باشستش کنج لباس خطی فرضی کشید وسرش روکج کرد ونگاهی بهم انداخت.

-بین دختر جون مَ...

اِ نازگل!

باصدای امیر حرف اون احمق نصفه ونیمه موند و من نگاه خشمگینم رو به امیر دوختم که سمت ما می اومد.

پوست لبم لای دندونام داشت داغون می شد.

عموباچندقدم خودش رو به ما رسوند.

-خوبی نازگل!؟

نگاهم رو مستقیم دوختم به عمو.

-بله عموجان، من خوبم حالم روبه راهه نگران نباشید.

دست روی شونم گذاشت ولب زد

-نمی دونم چی بگم کی این غصه خوردنات رو فراموش می کنی خدا داند!

اخم ریزی کردم

-امیر خب مَ...

نذاشت ادامه بدم

-هیش حرف نزن که از دستت شکارم بعدا می رسیم به این موضوع!
و بدون توجه به اخم رو کرد سمت اون مردک گستاخ از خودراضی! و بالبخند مردونه خطاب قرارش داد
امیر: جناب سرگرد تشریف می برن!؟
نیم چه لبخند مسخره ای زد و جواب داد
-آره دیگه باید برم، سوئیچ رو جا گذاشتم اومدم بردارم.
-آشنا که شدین باهم!؟
و با سربه من اشاره کرد و دست دور شونه هام انداخت و کنار خودش کشید.
اون هم نگاهی انداخت و لباس رو به هم فشرد و جواب داد
- بله قبلا هم همراهت دیده بودمشون توی اداره.
و نگاهی تیز به چهرم انداخت
امیر: آره نارگل ماست آبجی نیما.
-بله الان هم باهم بر خورد کردیم.
پوزخندی زد و نگاهم رو از راهرو به سالن دوختم.
امیر: خیلی خب بهتره زودتر بری ظاهرا خسته ای، صبحم که باید اداره باشی وقتت نگیرم.
-قربونت امیر پس من می رم.
و با امیر دست دادن و نیم نگاهی بهم انداخت و زورکی سری تکون داد و راه افتاد.
نگاهم دنبالش بود، چطور محکم قدم برمی داشت و پیچید توی سالن و دیگه دیده نشد.
-چته تو؟ کجا سیر می کنی؟ خوبی؟
حواسم اومد سر جاش لبخندی ساختگی روی لبام نشوندم.
- م... من خوبم!
یه دفعه سوالی که تو ذهنم مدام چرخ می زد یادم افتاد و باهیجان بازوی امیر رو گرفتم که باعث شد با تعجب خیره بشه بهم
-چته ناز گل!؟
-بگو ببینم این آقا چطور از این جا ها سر در آورد ها!؟
شونه هام رو گرفت و مقابلم وایساد
-هیچی بعداون ماجرا یه مدت گذشت، روزی که بابا مهمون داشت.
-خب؟
بانک بودم و دنبال کارا بابا برامون بایکی از آشناهاش هم قرار گذاشته بود که باماشراکت داشته باشه و از اون جایی که حسابی سرشناس بود
خارجی و ایرانی می شناختنش، می تونست تورووند بهتر کارها کمکمون کنه و پشتیبانمون باشه.
هیچی دیگه قرار شد جلسه دوستانه باشه برای افتتاحیه و...
روز قبلش سروان دارابی تماس گرفت و کلی معذرت خواهی کرد و اطلاع داد برم اداره، دستور شایگان بوده منم روزش به پدرگفتم کمی دیر
می رسم خونه و رفتم اداره.
مثل این که سرگرد پسر همین آشنای بابا بوده و اون بجای پدرش باماشراکت داشته و اما همه ی کارهاش رو به پدرش که فوق العاده امین و
مطمئن هستش پیش بقیه و بابا سپرده بوده، اما برای مذاکره اون روز با پدرش میان خونه ی ما و قرار بامن یادش می ره، سروان دارابی باهاش
تماس گرفت اون هم عذرخواهی می کنه و جلسه به پدرا سپرده می شه!
بدجور تعجب کرده بودم.
اصلا مگه امکان داشت!؟

-وا چطور ممکنه امیر؟

فامیل این سرگرده شایگانه، باباش معین!

درضمن این پسر جوونه! چطور هم جزء هیئت رئیسه هست و هم سرگرد مگه چندسالشه مگه می شه؟! چی داری می گی!؟

طبق چیزیکه از نیمایاد گرفته بودیم رو بین انگشتاش فشرد و خندید و ادامه داد

-خره معین اسم آقای شایگانه؛ اسم بابای میلاد بابا همیشه بهش می گه معین.

-آ...آخه عمه هم می گفت معین!

-خب دیگه اون که زیاد نمی شناخت چون بابا می گفت اونم فکر کرده بود فامیلیش معینه!

-آها که این طور چه جالب، چه تصادفی! ولی خب مگه این آقا چند سالشه؟ مافوق اون سروان دارابی هم می شه.

-مرض میلاد داروسازی خونده از اونجایی که به پیوستن به نیروهای مصلح از جمله ناجا علاقه داشته و ایمیسته تحصیلاتش که تموم می شه، طبق

آیین دانشگاه افسری بعد تمام تحصیلاتش در زمان خاصش ثبت نام می کنه فشرده تحصیلاتش رو تموم کرد و الان در حال انجام وظیفست.

الان طبق برنامه ی مقرری مابین روز هایی که اداره نمی ره، میاد شرکت مثل نیما که هم روستا می ره هم شرکتته.

-آهاچه باحال دانشگاه افسری، داروسازی

-بعله طبق آیین نظام دانشگاه افسری تاسی سال البته بعد تحصیلات عالی ثبت نام داره.

-چه عالی!

-چیه نکنه هوس کردی!؟

_ من؟ نه بابا فقط جالب بود! حالا این پسره چند سالش هست!؟

-فضول مردمی؟ اصلا توچی کارداری؟

-ا امیر.

-حناق زود بیابریم آهو ونیما تواتاقن می خوایم بریم.

و دستم رو کشید و همون لحظه عمه ونیماهم پیدا شون شد.

روی میز نهارخوری بزرگ توی سالن که روبه پنجره ی قدی قرار گرفته بود دراز کشیده بودم، طوری که سرم لبه ی میز قرار گرفته بود

و موهام رو که نبسته بودم حسابی به هم ریخته و افشون از میز آویز بود.

دستم رو روی سینم گره داده بودم و پاها از طرف دیگه آویز بود، رو به پنجره که پرده ی حریرش کنار رفته بود.

فکرم پیش مامان و بابابود؛ همیشه زنگ می زدن و جوایای احوال بودن دلم واسشون تنگ شده بود.

نفس عمیقی کشیدم

دستم رو دراز کردم و دونه ای دیگه خلالی برداشتم که عمو برای من و عمه خریده بود، نیما که کلامخالف بود و تامی تونست مانع ما می شد اما

ما کار خودمون رو خوب بلد بودیم.

ساعت یازده صبح بود، هما بعد گفت و گوی کوتاهی بامن جهت سرگرم شدنم دوباره به آشپزخونه رفته بود تا تدارک نهار ببینه.

هیچ کس توی ویلا نبود و همه دنبال کار خودشون رفته بودن.

یه دونه خلالی دیگه به دهان گذاشتم.

خداچیکارت نکنه امیر دیگه عمه رو چرا اغفال کردی؟

الان من تنهایی می پوسم حتی پدرجونم نیست اوف!

ویه خلالی دیگه.

فکرم پر کشید به سه باری که بااون موجود از خودراضی برخوردارم، اولین بار توی اداره ی آگاهی دومین بار توی اون اتفاق تو کوچه ی

شرکت و سومین بار هم توی راهروی شرکت.

پس اون روز که من قرار بود برم شرکت اون یارو هم مسیرش بامن یکی بوده.

یا توی بیمارستان که زود گذاشت رفت کاری براش پیش اومد، نگو باامیر درمیون گذاشته بوده.

چه تصادفی! چه غیرمنتظره چه راحت باامیر آشنا شد.

اما بایادش دوباره اخم ریزی ابرو هام رو بالا برد.

چقدر عصبی بود حتی وقتی من کاری هم بهش نداشتم بی دلیل توقیفم می کرد مثل اون روز توی راهروی شرکت، ولی خب دمپایی هام ضایع

بود یه کم زیادی راحت بودم.

خلالی بعدی روتودهانم گذاشتم و انگشتم رو بادستمال کلنکس توی مشتم پاک کردم، دوباره دستام رو روی سینم گره دادم و چشمام رو

بستم.

نفهمیدم چقدر زمان برد که با فکر زیاد پلکام هم و به آغوش کشیدن و آروم آروم خواب من و به دنیای گاهی شیرین و گاهی تلخ خودش برد.

هی بین کی اینجاست دختر کله گوجه ای ای جان من خداتوم جذابیت های دنیارو توچهرش گذاشته.

لبخندی زد.

چشمام خماری بود و نیمه بسته، نمی فهمیدم کیه چیه این جا چی کار می کنه؟

فقط یه عطر خاص به بینیم خورد و بعد حس نزدیک شدن دستش به صورتم.

خمیازه ای کشیدم و به طرف دیگه برگشتم که یه دفعه مغزم موقعیتم رو پردازش کرد.

درست مثل فنر که از جادر می ره پریدم بالا.

اوه خدای من، عجب خوابی بود!

کله گوجه ای عجب اسمی! خداروشکر خواب بود و گرنه می دونستم چطور لواشکش کنم.

خمیازه ای کشیدم و نگاه خمارم رو دوختم به ساعت قدی و قدیمی اتاق.

سه بود من از یازده خوابم؟ پس چرا هماغون بیدارم نکرد آخه؟! ای بابا!

کش وقوسی به بدنم دادم که صدای ترق و تروق استخونام رو خودم شنیدم.

دستی به موهام کشیدم که مثل سیم ظرف شویی به هم تنیده شده بود، اه خسته شدم از این موهام خوبه اونقدرها هم بلند نیستا

خواستم از روی میز بلندشم که نگاهم به خلالی های خورد شده ی روی میز افتاد.

یعنی یکی نبوده من بدبخت رو بیدار کنه.

شونه بالا انداختم و داد زدم

-هما جونم؟! هما؟! هماخانم؟

-هماجون؟

نه کسی جواب نمی ده!

سرکی توی آشپزخونه کشیدم، ظروف غذا آماده و حاضر و دست نخورده روی کانتیر بود.

زیر قابلمه هم خاموش بود و سماور و چای ساز هردو روشن بودن.

خوب می دونستم یکی چای ترش هندی مخصوص خودمه که خیلی دوش داشتم و عشق من و پدرجونم بود و دیگری چای اصل و دبش و تازه

دم برای کل اعضای خانواده!

خستگی در رفت.

می دونستم غذای امروز خوراک گوشت وقارچه.

پس نیازی به تست نبود چون دست پخت هماغون بیسته.

لبخندی زدم و رفتم طرف دست شویی.

یه خمیازه ی دیگه کشیدم و وارد سرویس شدم، خواب از سرم پریده بود اما باز حس کسلی و خستگی تو تنم بود و مدام خمیازه می کشیدم. دست بردم و شیر آب رو باز کردم خنک بود و این خنکاش حس عجیبی رو به من هدیه می کرد.

مشتی آب به صورتم پاشیدم با چیزی که دیدم توی روشویی جیغ فرابنفشی کشیدم و سر بلند کردم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم و جیغ بعدی

و در و باز کردم بزنم از سرویس بیرون که یه دفعه نفهمیدم چطور شد که پدرجون از کجا پیداش شد، تعادل رو از دست دادم اونم مشخص بود با حضور یه دفعگی من ترسیده یک لحظه زمان برد که هل شدم.

و بابر خورد به پدرجون اون هم تعادلش بهم خورد و دوتایی زمین خوردیم.

-آخ!

-پ...پ...پدرجون...وای.

سریع بلندشدم، پدرجون هم دستش به کمرش بود و چشماش رو بسته بود و زیر لب آخ واوخ می کرد!

خودم رو فراموش کردم جلوی پدرجون زانو زدم و لب زدم

-پدرجون؟ خوبید؟! ببخشید تورو خدا اصلاحواسم نبود!

لای چشماش رو باز کرد.

-د...دختر این چه سروشکلیه!؟

و دوباره آخ کوچیکی زیر لب زمزمه کرد.

-پدرجونم؟ خوبی؟ جاییت نشکست؟ وای تورو خدا یه چیزی بگو.

-دستم رو بگیر بلندشو، کمرم نصف شد دخترجون.

لب گزیدم و دستش رو گرفتم و با آخ و اوخ بلندشدم.

-خیلی درد دارین!؟

-نه دخترم هیچیم نشد فقط کمرم درد گرفت.

چه...چت شد یه دفعه!؟ این چه سروشکلیه؟

-وای پدرجون نمی دونم خواب بودم الان دیدم، چه بلایی سرم اومده!؟

-چی مالیدی به صورتت؟ امون از کارای شما دخترا هر چیزی رو به صورت می زنین ماسک فلان ماسک فلا ماسک کوفت درد زهرمار.

-ماسک چیه پدرجونم! می خوام چی کار؟

شمام خوب بلدینا، کلک!

سری تکون داد و زیر لب ذکری زمزمه کرد که ناخودآگاه خندم گرفت و دوباره وارد سرویس شدم و توی آینه نگاهی به صورتم انداختم.

یعنی خاک دوعالم تو سرم هرچی خلال نمکی بود چسبیده بوده به یه طرف صورتم، تو خواب غلت زده بودم.

جیغ زدم.

-وای این که خلالی هایی که خودمه خوابیده بودم کنارم بوده به صورتم چسبیده.

وزدم بیرون از سرویس.

بالبخند خجول و دندون نما و مسخره ای دستام رو به پشت کمرم گره دادم و مقابل پدرجون و ایسامم. آروم به کناری خزیدم که سری تکون

داد و من دویدم طرف آشپزخونه، که در ورودی یه دفعه باز شد.

یادم از اون روز افتاد، وقتی سمت آشپزخونه دویدم در سالن باز شد.

هما بود که از خرید برگشته بود! بهم گفت هرچی سعی کرده بیدارم کنه بیدارنشدم قوتشم نداشته من و بیره از روی میز پایین مثل این که

پدرجون هم تازه رسیده بوده خونه.

ناخودآگاه خندم گرفت، افکارم رو پس زدم و پله رو رو به پایین طی کردم.

آروم لای در رو باز کردم.

غرق لذت شدم وقتی نگاهم با اتاق تلاقی کرد.

پیانوی مشکی رنگ، گیتار بغلش، میز بیلیارد و تشکچه های بادی دور به میز گرد کوچک تخت بادی سفید رنگ، قفسه ی سفید رنگ کتاب

های نت و کمد شیشه ای که بیشتر از چهارنوع از بهترین های هارمونیکا توش قرار گرفته بود.

انواع توپ بسکت، هندبال والیبال و فوتبال و اسکواش.

و در آخر به پاندای دومتری بزرگ که وسط اتاق ولو بود و دستگاه بازی و دوتاباند و به ال ای دی بغل دیوار و دنیایی از وسایل ورزشی.

خیلی دنج بود.

همون اتاق که رو به پایین پله می خورد و مختص سرگرمی های خاص عمو والبته نیما بود؛ لبخند کوچیکی گوشه ی لبم نشست.

نور از گوشه ی پرده ای که سرتاسر پنجره رو پوشونده بود به داخل می تابید، ست زیتونی و سفید اتاق زیادی چشمگیر بود.

جلورفتم و روی صندلی پیانو نشستم و انگشتم رو نوازش وار روی کلایه ها، بدون این که ذره ای صدا خارج بشه کشیدم.

نگاهم به دفتر نت باز شده بود. که بالاقرار گرفته و بود و آهنگ دل خسته رو نشون می داد، آهنگ زیبایی بود.

یه دور دیگه سرتاسر اتاق رو از نظر گذروندم.

نگاهم روی کمد شیشه ای هارمونیکا ها قفل شد.

ساز دهنی و اون دنیای پراز شگفتش.

عمو همیشه سعی می کرد بهم یاد بده امازیادی سخت بود، برای من سخت بود و این حوصله ی عمو رو سر می برد.

شونه ای بالا انداختم و از روی صندلی بلند شدم و به سمت کمد رفتم تا یه بار دیگه یکیشون رو بردارم و امتحان کنم.

دنیای خاصی بود وقتی لبات روی ساز قرار می گرفت و ضرب می گرفتی و شروع به نواختن می کردی.

روح جون تازه می گرفت و تانا کجاسفر می کرد، تایه بهشت عجیب و بی حدومرز.

لبخند سراسر دلنشینی روی لبام نشست و دست بردم و در کمد روباز کردم و هارمونیکا رو برداشتم، از نوع ساده ترینش لبخند کنار نمی رفت.

یکی از آهنگایی که نت هاش رو از حفظ بودم و ساده بود رو توی ذهنم مرور کردم و لبام روی ساز نشست.

بافوت اول بود که یه دفعه تواون حس و حال باصدای ویریه ی مزخرف گوشیم از جاپریدم.

دست بردم و از جیب شلوار جینم بیرون کشیدمش.

امیر بود.

اتصال تماس رو زدم و جواب دادم

-جانم امیر!؟

-ناز گل؟

-جانم امیر؟ سلام؟

صداش مثل همیشه بشاش بود.

-خوبی؟ خوشی؟

-قربونت آره خوبم، خسته نباشی کاری هست؟ ساعت کاری تماس گرفتی؟

- درمونده نباشی آره عزیزم زنگ زدم بهت خبر بدم.

کمی متعجب شدم.

یعنی چه خبری می تونست به من بده؟

-چه خبری؟ اتفاقی افتاده؟

خندیدم.

-نه نازگل یادته سر جلسه ی چندوقت پیش که بانیماینا داشتیم وشام رفتیم بیرون برای مذاکره و..بانماینده ی یه شرکت دیگه؟
-آ...آره یادم میاد. چی شده؟

-هیچی خانم خانما، بهت قول دادم اگه همه چی درست شه و مابتونیم قرداد ببندیم که برامون فواید بی شماری داره، تویه جایزه داری!
اوف جایزه

-امیر منظورت سوپرایز یا همون هدیه دیگه.

بازم خندید

-آره آره، هدیه یا جایزه

-هی مسخره نکن خب ادامش؟

-هیچی دیگه به سلامتی همه چی عالی پیش رفته و تماس گرفتن و کلا نون مافتاد توروغن.

امشب حاضر باش شام می ریم بیرون همگی یه جشن کوچیکه.

-وای ایول به سلامتی!چقد خوب فقط خودمون؟

-آره خودمونی!حالا اگه کارنداری قطع کنم که من اینجا کاردارم، تماس گرفتم اطلاع بدم.

-وای مرسی فدایت کاری ندارم!

-پس خدانگه دار عزیزم.

جوابش رو دادم و تماس قطع شد.

چه خوب تواین اوضاع که همش بی حوصله ام این بهترین برنامه می تونست باشه!

هارمونیکا رو باعجله چپاندم توی کمدو و به دو ازاتاق خارج شدم.

- نازگل کشتی مارو به خدا

اوفبار هزارمه که داره صدامی زنه.

-نیما میام دیگه، جیم ثانیه دیگه پایینم!

جوابی نشنیدم، برای بار آخر نگاهی به تصویر خودم توی آینه انداختم.

یه دختر باموهای نمی دونم چه رنگی پاییزی یه روسری شیری رنگ باطرح های مینیاتوری نارنجی مات، ابریشمی روی موهام فیکس کرده

بودم وبه مدل خاص و قشنگی بغل پایون گره داده بودم مانتوی شیری ساده ای که یه طرفش باحریر سفید رنگ روی سینه طرح کوچیکی از

پروانه بود و یه شلوار جذب سفیدو کالج های مخمل ساده ی شیری که بغلشون پایون نا رنجی خیلی ریزی قرار گرفته بود، خوب بود.

هارمونی جالب وزیبایی داشت بارنگ موهام و فیس چهرم.

- نازگل به خدا بیام بالا خودت می دونی چطوری پایین میارمت بابا منتظرن.

-اومدم بابا اه

ودستی به موهام که یه طرفه به حالت موج از روسری بیرون زده بود، بردم و زیر روسری پنهون کردم لبام رو به هم مالیدم تارژ هلوییم

قشنگ تر رولبم بشینه، کیف بند بلند ست کفشام رو برداشتم ودویدم بیرون.

- نازگُ...!

این دفعه صدای امیر بود.

آخرین پله روهم طی کردم.

-اومدم امیر چقد صدامی زنید!

امیر: زهرمار چه چقدر لفتش می دی!

-خب داشتم آماده می شدم.

خواست چیزی بگه که نیما از سرویس اومد بیرون، حسابی جفتشون خوشتیپ کرده بودن،

هنوز نگاهش به من نخورده بود فریاد زد.

نیما: آهو کشتین مارو بیاین دیگه! نازگ...

یه دفعه بادیدن من حرفش نصفه نیمه موند.

امیر: یکی باید باز خانم مارپلا رو از بالا بیاره پایین یکیشون که اومد.

وباسر به من اشاره کرد.

نیما سر تا پام رو از نظر گذروند.

نیما: چه عجب خانم تشریف آوردن، به به چه قددر شکل باید حسابی مراقبت باشم!

-لبخندی زد

-یکی باید مراقب تو وامیر باشه

وچشمکی زد.

امیر بالبخند جلو اومد و لب زد

-هی خوشگله این طوری چشمک نزن درسته قورتت می دما.

وخنید.

من اومدم

باصدای آهو حرفامون نصفه ونیمه موند، حسابی خوشگل شده بود. شال سورمه ای و مانتوی بلند جلو باز مشکی که زیرش یه تونیک جذب

سورمه ای پوشیده بود، باشلوار جذب مشکی.

رژ قرمزش هم عالی بود

.چهرش بی نظیر شده بود.

امیر: چه عجب خوشگل تشریف آوردن کشتین مارو!

آهو پله ها رو طی کرد و چرخی زد

- واقعا خوشگل شدم؟

سه نفرمون خیره شدیم بهش؛ عالی بود.

لبخندی زد

-یه دونه ای!

امیر: آره اگه اون رژ لامصب رو کمتر کنی عزیزم.

نیما : بعله! عالی.

آهو لبخندی زد و بدون هیچ حرفی دستمالی از توی کیف دستیش درآورد و درحالی که سمت در قدم برمی داشت تاکفشاش رو بگیره مشغول

ور رفتن بالباش شد.

خواستم منم برم سمت در خروجی که بازوم از عقب کشیده شد.

برگشتم.

نگاهم به نیما افتاد، لبخندی زد.

-چیزی شده نیما؟

ابروبالانداخت و بدون هیچ حرفی موهام رو به داخل فروداد که مدام سرمی خورد.

روسریم رو بدون این که مدلش خراب شه روی سرم مرتب کرد و پیشونیم روبوسید.

نیما: حالا می تونیم بریم.

لبخندی زد.

دستم رو گرفت و هردو سمت خروجی رفتیم که امیر لب زد

-بچه ها یه دقیقه من برم به باباطلاع بدم داریم می ریم.

وبه سمت اتاقی که کنار پله ها و طبقه ی پایین قرارداداشت دوید.

آقابزرگ به گفته ی خودش به دلیل پادرد، اتاق بالا رو باپایین تعویض کرده بود.

بالا کتاب خونه بود و پایین هم اتاق خودش یک ساعت پیش هم برای انجام کمی کارای نیمه تموم به اتاقش رفته بود وازمون خواسته بود تا

زمان رفتن بهش اطلاع بدیم.

نفس عمیقی کشیدم و دست نیما رو فشردم بیرون رفتیم.

صدای پای امیر از پشت سر می اومد.

عمو دستی برای دونفر پشت میز گوشه ای دنج و خلوت توی رستوران تکون داد، مرد و زنی کنار هم نشسته بودن.

مرد سرش توی گوشیش بود و دختر کنارش دستاش رو روی میز قراردادده بود و و نگاهش از دیوار رفلکس به بیرون دوخته شده بود،

رستورانش جای بی نظیری بود دوطبقه بود طبقه ی پایین طرح کلبه بود وکافه تریا بود و طبقه بالا ست کلاسیک و بی نظیر داشت و رستوران

بود.

پشت سر بقیه راه افتادم و نگاه از اطراف گرفتم قرار بود خودمونی باشه که!

طاقت نیاوردم و بازوی امیر رو از پشت سر گرفتم و آرام کشیدم گیرایش قوی بود، مکثی کردو سرش رو به طرفم خم کرد.

امیر: جانم نازی؟

-تو که گفتی جشن کوچیک خودمونی!

-!خب این شامل میلاد هم می شه دیگه اونم باماست دیگه.

بازم میلاد!

چیزی نگفتم که راه افتاد و منم باخودش همراه کرد و جلورفتیم، آهو و نیما زودتر ازما سر میز رسیده بودن و گرم احوالپرسی بااون پسره

و دختر کناریش بودن.

نگاهشون که به ما افتاد کمی باتعجب نگاهمون کردن.

شونه ای بالا انداختم و پیش دستی کردم

امیر هم سلام و احوالپرسی گرمی کرد.

هر دو پشت میز نشستیم.

میز بزرگی بود من کنار دیوار تموم شیشه ای رفلکس نشستم، امیر هم کنارم و بعد اون هم آهو، نیما راس میز روبه دیوار شیشه ای نشست

روبه روی عموهم پسره ی نچسب نشسته بود و کنارش روبه روی آهو اون دختر که همراهش بود، روبه روی من هم یه صندلی خالی بود.

که نگاهم می رفت مدام روی روکش مخمل زرشکی خوش دوخت و خوش رنگش.

دستام روزیر چونم گذاشتم، نگاهم رواز صندلی خالی گرفتم و به شهر دوختم، تاریک بود چراغ های بلند و رنگی فضای قشنگی رو درست

کرده بودن آسمون هم بااون حریر مشکی رنگش وستاره های پرنورش حسابی دلبری می کرد.

لبخند کوچیکی روی لبم نشست، حال و هوای قشنگی بود. مخصوصا وقتی ملودی آرومی که توفضا می پیچید و روحم رو قلقلک می داد که دیگه

معرکه بود..

_ ناز گل خانم!؟ ناز گلی

باصدای آهو، دست از افکارم برداشتم و نگاهم رو بهش دوختم که سرش رو از جلوی امیر که بانیم اوون پسره غرق گفت و گوبودن به طرفم خم کرد.

–جونم آهو؟

– ملیکا جان باشماس خانمی.

–ملیکا!؟

–چشم غره ای رفت ودرحالی که خندش گرفته بود به دختری اشاره کرد که کنار میلاد نشسته بود.
–اوه خدای من ببخشید!

عمه لبخندی زد و دوباره به حالت قبل برگشت، منم رو به دختر کردم

–جانم؟ بامن امری داشتید؟

حالا دیکه صحبت پسراهم تموم شده بود ملیکالبخندی زد و جواب داد

–بیشتر ازاونچه که آهو و اقا نیما و آقامیر می گفتن دلنشینی.

لبخند زدم

–نظر لطفونه، همچنین ملیکاجون.

جواب لبخندم رو داد

– بااون موهای خوشگلت ای جونم.

وقبل این که چیزی بگم به طرف آهو برگشت ولب زد

–چقدر نازه!

لبخند روی لبم عمیق ترشد،امیر خندید

امیر:ملیکا خانم الان نازگل داره از تعریفاتون رو هواسیر می کنه!

پشت چشمی نازک کردم، که دست دورشونم انداخت و خندید

نیما: دروغ که نمی گن ملیکاخانم نازگل جیگر خودمه.

–قربونت شم داداشی!

لبخندی زد.

عمه با مهربونی نگاهم کرد ولب زد:

–عزیزم ملیکا جان رو معرفی کردم؟

قبل جواب دادن ملیکا باهیجان پرید وسط

–نه کسی چیزی نگفت.

عمه: ناز گل جان ملیکا جان دخترعمه ی آقای شایگان هستن واز همکارا.

ملیکا لبخندی زد جواب لبخندش رودادم

–دوباره خوشبختم چه جالب ویه دفعه باچیزی که یادم افتاد بدون مکث ادامه دادم:

– پس راستی شماها که جمعتون جمعه، پس آقای اوم..

بایاد آوردن اسمش سریع ادامه حرفم رو گرفتم

–پس چرا آقا م...

– شرمنده که نتونست بیاد و دعوت رو رد کرد!

باتعجب برگشتم سمت پسره ی نجسب حتی نداشت جلمم رو تموم کنم.

نیما که تعجب رو دید خواست چیزی بگه که دوگارسون با میز کوچیکی که غذاها روش سرو شده بود سر رسیدن و با احترام مشغول چیدنشون روی میز شدن.

طاقت نیاوردم نگاهم که به ماهی سوخاری افتاد، چهرم توهم کشیده شد.

بی اراده دهان مبارک و باز کردم

-ماکی سفارش دادیم که الان حاضره؟

نیما چشم غره ای رفت.

امیر: ازپیش سفارش داده شده. وبه میلاد اشاره کرد.

امیر: مرسی داداش.

میلاد: نوش جونتون، گفتم من که سلیقه تون رو تا حدودی می دونم. بهتره سفارش و بدم که دیگه زیاد معطل نشیم بتونیم بیرونم چرخی بزیم.. نیما: آقایی.

و چنگالش رو توی ماهی جلوش فرو برد.

گارسون بعد از اتمام کارشون و گرفتن انعام و شنیدن تشکر ازما، بالاخره تشریفشون رو بردن.

فرصت خوبی بود من نمی تونستم ماهی رو تحمل کنم اخمی کردم و ظرف رو به عقب هل دادم که صدای پوف امیر بلند شد.

وقتی ظرف غذا رو به عقب هل دادم، نگاه هرپنج نفرشون به من بود.

نیما آروم چشمش رو بهم فشرد.

می دونستم منظورش اینه ادامه ندم.

اما من اصلا از اون پسره میلاد خوشم نمی اومد و سفارش این غذا هر چند هم مورد خاصی نداشت و من به راحتی می تونستم ازش بگذرم و الکی خودم رو مشغول کنم.

ولی حرصم گرفت، دست خودم نبود مهم نبود اگه اون دختر ملیکانام یا همون پسره بگن دختر بی ادبی هستم.

اون لحظه فقط دلم می خواست ظرف جلوم رو باتموم مخلفاتش محکم بکوبم به صورت پسره.

نگاه از ظرف گرفتم و درحالی که دندان روی هم می ساییدم خیره شدم به نیما، که ملیکا سکوت رو شکست و روبه من لب زد

-عزیزم از اونجایی که گاهی که تادیر وقت بچه هاشرکتن شام که بیرون می رن از این نوع غذاها می خورن

میلاد هم بدون اطلاع از دیگر سلاقی طبق روال عمل کرد. بازم عذر.

لبخندی زد

-اشکالی نداره.

نیما: من می رم برات سفارش بدم.

وقبل این که جواب بدم روبه میلاد کرد و لب زد: از ت معذرت می خوام داداش.

میلاد: نه بابا، چه حرفیه شرمنده که من اطلاع نداشتم.

بشین من می رم و پاشد..

که نیما پیش دستی کرد و بلند شد و از میز دور شد.

امیر: الان برات میاره خانم مارپل!

-خب وقتی دوس ندارم؟ باید بیاره!

آهو چنگالش رو به طرفم گرفت.

اهو: یه ذره بردار.

چهرم مچاله شد.

-وای نه عمه جون!

عمه خندید.

ملیکا هم بالبخندنگام می کرد.

-شماها شروع کنید.

ملیکا: همیشه که!

چیزی نگفتم و نگاهی به اطراف انداختم بازم این صندلی خالی جلوم!

خندم

گرفت.

چه گیری دادم من به این صندلیه!

نگاه ازش گرفتم به رو به رو خیره شدم، اکثرا زوج های جوون پشت میز ها بودن بعضی هم دختر و پسرایی که نشسته بودند و باسر خوشی مشغول گپ و گفت بودن.

نگاهم رفت روی میز روبه رویی چند دختر و پسر باهم مشغول گپ بودن.

قیافه ی یکی از پسرا زیادی باحال بود، موفرفری و عینکی خیلی بانمک.

همیشه از این فیس خوشم می اومد؛ ناخودآگاه چنگی به بازوی امیرزدم که به سالادش ناخنک می زد یه دفعه از جاپرید

-جانم ناز گل!؟

-امیر یه چیزی می گم دعوام نکنی!

آهو با تعجب نگاهم می کرد

امیر: بگو عزیزم.

-اونجارو نیگاه.

و کمی به سمت خودم کشیدمش و به میز رو به روم اشاره کردم.

ملیکا و میلاد و آهو با تعجب نگاهم می کردن.

امیر: چیه اونجا خانمی!؟

-وای امیر اون آقاهه رو نگا موفرفری و عینکی وای چه باحاله!

امیر خندید، ضربه ای آروم به بینیم زد و دوباره صاف روی صندلیش نشست و لب زد:

_دیوونه.

ملیکا که مشخص بود دختر کنجکاویه بالخند لب زد:

_ ازین مدل موها دوست داری؟

-خیلی بامزس دوس ندارم. خوشم میاد.

امیر: ای شالله یه شوهر گیرت میاد همین شکلی، حلام نگا نکن اون ور رو.

آهو: نه دیگه ناز گل می گفت شوهرم باید بی نظیر باشه بچم باید موفرفری باشه.

چشم غره ای بهش رفتم که باملیکا زدن زیر خنده.

خواستم دوباره نگاهم رو بدوزم به روبه رو که با چشمای یخ اون پسره ی دراکولا بر خوردم، مات نگاهم می کرد.

آب دهانم رو قورت دادم همون طور که نگاهم می کرد دستاشو رو میز قرارداد باخشم، بلند شد و درست روی صندلی مقابل من نشست.

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون.

نگاهی به بقیه کردم.

عمو لباس رو توی دهانش کشید و یه دور اطراف رو از نظر گذروند و بلند شد و روی صندلی نیما نشست.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

ملیکاهم نیشخندی زد و لب گزید و بلند شد و او مد بین من واهو رو سندلی امیر نشست.

فقط سندلی کنار میلاد خالی بود،

اینام به چیزیشون می شد!

نیم نگاهی به پسر روبه روم انداختم وزیر لب زمزمه کردم

-مزخرف.

مطمئن بودم شنیده. چون بدون ترس از این که کسی متوجه بشه زل زده بود بهم، خم شد طرفم و آروم و شمرده شمرده لب زد

-چرا!! چون جلوت پرده گرفتم!! هه دختره ی کله گوجه ای.

چ...چی؟! این چی گفت؟

یه لحظه مغزم ارور داد و خون جلوی چشمم رو گرفت

دستم رو گذاشتم رو میز و خم شدم به جلو.

مثل خودش زمزمه وار لب زدم

-نه من هر چی سعی می کنم چیزی نگم شما بدترش می کنی، حق توهین ندارین.

-هه توهین نکردم، یکی از خصوصیاتت رو گفتم کلت با اون موهات عین گوجست.

اوف نمی تونستم تحملش کنم! نگاهی به امیر انداختم که سرش تو گوشه بود و حسابی لبخند می زد.

عمه و ملیکاهم با اشتیاق راجع به موضوعی حرف می زدن.

دوباره زل زدم به میلاد که باپوزخند مسخرش نگاهم می کرد.

به خودم اشاره کردم و لب زدم

-من کله گوجه ایم؟

دستاش رو زیر بغل زد و تکیه داد به سندلی و با پوزخند مسخره ی گوشه ی لبش سری تکون داد به معنای تایید.

معطل نکردم، خیره شدم با اون چشمای مشکیم تو چشمش لبخند ژکوندی زدم و دستم رو به طرف کاسه ی کوچیک و سرامیکی بورانی لبورو

که نمی دونم سلیقه مزخرف کدومشون بود بردم که یه دفعه با صدای آهو از جا پریدم.

-نازگلم تو که ماست دوست نداشتی عزیزم.

آب دهنم رو قورت دادم.

نگاهم بین عمه و کاسه در گردش بود، لبخند مسخره ای زدم و خون سرد جواب دادم:

_ هیچی یه دفعه دلم خواست.

باتعجب نگاهم کرد.

عمه: نوش جونت.

چیزی نگفتم، اونم دوباره گرم گفت و گوشه

از فرصت استفاده کردم و کاسه رو برداشتم بردم زیر میز، لبخند دیگه ای تحویلش دادم.

اونم پوزخندی زد و امانگاه ازم برنداشت دستاش رو به هم گره داد وزیر چونش گذاشت، تودلم احمقی نثارش کردم و کاسه ی بورانی رو

پاشیدم روی شلوارش.

حالا دور دور من بود!

پوزخندی مثل خودش تحویلش دادم.

دستم رو زیر بغل زدم و تکیه دادم به سندلی.

تموم حرکاتش ریز به ریز زیر نظرم بود.

لذت می بردم وقتی می دیدم که چطور دندون قروچه می کنه و تند نفس می کشه از سرخشم و دستاش مشت شده. از ته دل لبخندی زدم، لم دادم و پاهام رو راحت به حالت دراز روی هم قرار دادم و ثانیه به ثانیه حرکات پسره ی احمق روبه رو رو که که مثلا سرگرد مملکت بود متاسفانه زیر نظر گرفتم. یه دفعه مشتش رو روی میز گذاشت؛ درحالی که لباس رو محکم روی هم می فشرد و از عصبانیت تند نفس می کشید، ابرویی برام بالا انداخت و سری تکون داد.

منظورش چی بدو؟ خب این یعنی چی؟ هنوز ثانیه ای از این فکر نگذشته بود که درد بدی توی پام پیچید! با اخم و دردی که کف پام رو تحت فشار قرار داده بود خم شدم. عوضی!

اونقدر محکم زده بود که به هدفشم رسیده بود، از یه لنگ کفشم خبری نبود.

جل الخالق این چطور زده که کفشم از پام دراومده؟

هرچقدر فکر می کنم نمی تونم بفهمم!

داشت از کلم دود بلند می شد که صداش رو زمزمه وار شنیدم.

خوردی؟ نوش جونت هستش و تف کن

اگرم دنبال لنگ کفشتی، فک کنم زیر میرای میزای عقب بتونی پیداش کنی.

داشتم سخته می کردم از حرص حالا چه غلطی کنم.

دندون روی هم ساییدم

–هی حالا من چه غلطی کنم؟ چطور باید یه لنگ خونه برم ها؟ برم بگم چی؟ که لنگ کفش من بغل دست شماست؟ چه وضعشه؟! وزمزمه کردم:

احمق عوضی...

–مگه وقتی بورانی رو ریختی رو شلوارم باخودت فکر کردی من باید چه کاری کنم؟ ها؟! بکش سزاته!

–خفه شو.

دیگه داشت اعصابم ارور می داد

نگاه نکردم بزرگتره و همراه ودوست امیر و نیماست، خفه شو رو چسبوندم بهش.

خواست چیزی بگه که یه دفعه نیما بایه سینی نسبتا بزرگ سر رسید.

تندتند پام رو تکون می دادم و پوست لبم رو می جویدم و این یعنی خود خود استرس.

هردوسه دقیقه یه بار سربرمی گردوندم به زیر میزهای عقبی زل می زدم.

و به زور قاشقی غذا تودهانم فرو می کردم که نیما ناراحت نشه و بقیه چیزی نگویند، ثانیه ای هم یه دفعه بغض می کردم و نگاه سراسر خواهان انتقامم سرمی خورد روی چهره ی احم آلود اون پسره میلاد که هرچند اخم داشت و عصبی بود اما بانهایت دقت و قار و متانت خیلی شیک غذاش رو می خورد، زیادی باکلاس و باوقار رفتار می کرد.

شخصیتش مثل اشخاص اصیل زاده بود که غرور متانت و زیبایی یک مرد رو تموم و کمال شامل می شد.

نفس عمیقی کشیدم و لبام رو به هم فشردم، لعنتی چه مردونه و شاهانه رفتار می کرد.

غرق فکر بودم فقط یه لحظه طول کشید که به خودم اومدم.

چنگالی که شامل چند برگ کاهو و خیار بود جلوم درحال تکون خوردن بود.

خاک دوعالم توسرم که باز آبروی نداشتم رو به فنا دادم!
آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم دوباره رنگ خشم گرفت.
اون احمق بود که چنگالش رو جلوی صورتم تکون می داد وقتی متوجه شد دارم نگاهش می کنم چنگال رو به دهان بردو لقمش رو جویدودر کمال خونسردی دور لباس رو پاک کرد.
من اما هنوز قاشقم توی هوا مونده بود!
سریع گذاشتمش توی بشقاب، که نگاهم خورد به پسره.
- نگاه نکن اسیرم می شی.
زمزمش روشنیدم، احمقی زیر لب نثارش کردم که پوزخندی زد.
چشم چرخوندم و بقیه رو از نظر گذرندم.
آهو مشغول خوردن انتهای سالادش بود، ملیکا بادستمال دور دهانش رو تمیز می کرد.
عمو هم قاشق رو توی ظرف گذاشت و عقب کشید.
واما نیما خیلی جالب بود! غذاش رو خورده بود و تکیش رو داده بود به صندلی، دستاش روی پاش گره خورده بود و نگاه نفوذگرش مدام روی ملیکای از همه جابی خبر می چرخید.
لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست.
چقدر زود دل داد کاملاً مشخص بود یه حسی هست که داره قلقلک می ده.
بابلند شدن یه هوایی عمو امیر هم بلندشد.
چشون شد!؟
هنوز ثانیه ای از این فکر نگذشته بود که صدای اون پسره ی خرفت شنیده شد: همون طور که قرار گذاشتیم شام امشب مهمون من بودین و حساب شده، اگه دوس دارین ناراحت نشم بشینید!
نیما: اما این طوری که نمی شه.
میلا: سه دفعه مارفتیم بیرون دودفعش رو امیر و توحساب کردین، یه دفعه هم که قسمت نشد این دفعه مهمون من به سلامتی موفقیت های بعدی.
امیر: آقایی داداش مچکرم.
ونشست.
نیما هم لبخندی زد: لطف کردی خیلی عالی بود، فقط من برم سهم نازگل رو حساب کنم.
-میلا: گفتم مهمون من نیماجان.
-نیما: قربونت.
قبل این که میلا بخواد چیزی بگه از میز دورشد و سمت صندوق رفت.
دوست داشتم بینم این پسره چطوری می خواد باین شلوار قشنگش ازجا بلندشه!
هه.
همه مشغول تعارفات معمولی و مکرر بودن و تشکرو، که متوجه سقلمه ی عمه از پشت سرشدم!
از پشت صندلی ملیکا بهش اشاره کردم چشمه..
که لب زد: تشکر یادت رفت.
پوفحالا یه امشب من بی ادب شدما.
چشمام و توکاسه چرخوندم و زورکی لب زدم
-آقای شایگان.

یه ابروش رو بالا داد و نگاه مرموزی بهم انداخت.
به زور کلمات رو از دهانم خارج می کردم.
جواب داد: بفرمایید.

-اوهاع چه رسمی، خندم رو قورت دادم
-ممنونم گرچه سهم من رو داداشم حساب کرد.
چشمای عمه داشت از حدقه درمی اومد.
عموریز خندید و سربجی تکون داد و لب زد: نازگل.
شونه ای بالا انداختم و گفتم
-غیر از این نبود.

ملیکا فقط می خندید.
عمه: نازگل تو دیوونه ای!
ولبخند جذابی زد و روبه میلاد کرد و لب زد.
-همه چیز عالی بود آقا میلاد!
میلاد نیم نگاهی به من انداخت
میلاد: خواهش می کنم، بنده کار خاصی نکردم.
و دوباره نگاهش رو دوخت به من...
یادم افتاد..

دوباره داغ لنگ کفشم یادم افتاد! دستام رو مشت کردم و خواستم برگردم عقب و نگاهی به زیر میزها بندازم که نیماسر رسید.
خدایا من چه غلطی کنم حالا؟ چطور بگم به نیما یا امیر که چی؟! لنگ کفشم رو از اون سر رستوران برام بیارن.
اصلا بگم لنگ کفشم واسه ی چی تشریفش رو اونجا برده؟
باصدای نیما از افکارم خارج شدم.

نیما: شب عالی بوددد.
اگه موافقین بریم پارک ساحلی چرخی بزنینم، بستنی بخوریم و خوش بگذرونیم.
شب خیلی عالی ای بود هه ولی خب با پارک ساحلی به شدت موافق بودم!
باصدای نیما به خودم اومدم

نیما: نازگل؟! نمی خوای پاشی؟!
نگاهم به بقیه افتاد که بلند شده بودن، البته جز میلاد لب گزیدم!
ملیکا با تعجب رو کرد به میلاد: سرگرد شما چرا پاشی؟!
سوالی نگاهمون می کردن سر به زیر انداختم و باسترس لب گزیدم.
نیما: نازگل باتوام عزیزم.

_ اوم! چیزه...

امیر: چیزه؟! پاشین خب میلاد پاشین دیگه!
آب دهانم رو قورت دادم و بلند شدم.

امیر: میلاد تو چرا پانمی شی؟ ای بابا جریان چیه؟!
میلاد هم از اونور میز باهمون جذبش بلندشد، امامشخص بود کمی معذبه.
نیما نگاهش بین ما درگردش بود سری تکون داد

نیما: خیلی خب راه بیفتیم!

من نگاه خشمگینی به میلاد انداختم، اونم دستاش رو مشت کرد و کینه جویانه نگاهم کرد.

ای خدا ای کاش اون کارو نمی کردم، یه دفعه کنترل از دستم خارج شد.

امیر: ای بابا چتونه شما!

بیشتر از این جایز ندونستم پشت میز وایسم و از پشت صندلی خارج شدم و همزمان میلاد هم از پشت میز رد شد و جلو اومد.

حالا نگاه اون چهار نفر مات شده بود روی یه لنگ کفش من و جلوی شلواری میلاد که به طرز وحشتناکی ماستی شده بود.

امیر نتونست جلو خودش رو بگیره وزد زیر خنده! ملیکا و آهوهوم باقیافه هایی که داد می زد دارن خودشون رو کنترل می کنن نخندن باتعجب نگاهمون می کردن.

نیما باتعجب خیره شد بهمون و لب زد

- این چه سر و وضعیه؟

همین کلمه کافی بود، من و میلاد همزمان به طرف هم اشاره کردیم و یک صدالب زدیم

-تقصیر این بود.

چه مرگته؟

نفسم توسینم حبس شد.

یه قدم به عقب رفتم، دو قدم سمتم خیز برداشت و دستش رویه سانتی صورتتم نگه داشت و تهدید وار لب زد

-ببین نوه ی حاج آقا پرند فقط یکبار دیگه به پرو پام بیچی غمزه بیای شیک بزنی، جوری حالت رو می گیرم که همین تک دونه نفسات هم بیره.

آب دهانم رو قورت دادم ناخودآگاه قطره اشکی روی گونم سر خورد.

بلند تر فریاد زد

-گریه نکن اشک نریز فقط آگه می خوای همین تک دونه نفستم نگیرم ازت یادمی گیری پا رو دم من نداری!

می لرزیدم اون یه حیوون بود.

چونم رو توی دستش گرفت و درحالی که نفسای پر حرارتش به صورتتم می خورد لب زد:

_ شنفتی یانه؟! حالت شد یانه!؟

تندتند سری تکون دادم.

پوزخندی زد و محکم چونم رو هل دادو رها کرد، که صورتتم به یه طرف خم شد.

چند قدم به عقب برداشت.

-یادت نره چی بهت گفتم خانم پرند

و بیرون رفت و در مشکی و دروازه مانند ویلا رو محکم بست.

صداش تو سکوت ویلا بدجور پدیدید، روی زانو خم شدم و نفس عمیقی کشیدم.

چی شد؟

واقعا نمی فهمم من به اون چی کار داشتم آخه؟

اصلا اون یه ذره شرم نداشت از امیر، از نیما و یاحتی پدرجونی که حالا با پدرش پیمان دوستی محکمی بسته بودن؟

ناخودآگاه دستم سمت چونم رفت و به حالت نوازش وار روش لغزید درد نداشت.

اما من احساس درد می کردم. نفس عمیق دیگه ای کشیدم، یادم از حرفش افتاد

دیدم بهترین فرصته، این مواقع صبح از کسی خبری نیست.
اومدم بهت بگم پاروادم نذار، اگه تورستوران سربه سرت گذاشتم وهوابرت داشت و ماست و حواله ی لباسم کردی.
مردونگی کردم گردنت رو نشکوندم اومدم بهت بگم خیال برت نداره.
اگه بشنوم از این قضیه امیر ونیما بویی بردن، خودت می دونی شراکت ما خیلی مهمه توکه نمی خوای بهمش بزنی هوم؟
پوزخندی زدم.

قامت راست کردم و سمت عمارت راه افتادم.
آخه چه دلیل داشت از اونور بلندشه بیاد، این چهارتادونه ریچارد روبرم کنه؟ اصلا من کی هوابرم داشت؟
پسره زیادی از خود مچکره، هه..من احمق وبگو عین آی می لرزیدم!
ودوباره یادم از حرفش افتاد.

یکی زخم خوردم الان اومدم بهت بگم حواست باشه بامن لج و لج بازی نداشته باشی.
من بدجور قاطیم، وقتش شه می درم عین گرگ مراقب خودت باش. دختر جون
یعنی چی؟ چه مسخره!

من چه گناهی داشتم این وسط؟
اون یه عوضیه من نفسام تک دونه نیست.
من نفس دارم، دونه به دونه نفسام نفسه.
بغضم گرفتم، اون پسر یه حیوون به تموم معنای واقعی بود.
فینم رو بالا کشیدم و پله هارو طی کردم و وارد عمارت شدم.
هما مشغول گردگیری بود؛ نگاهش که به من افتاد باتعجب لب زد
-خوبید نازگل خانم؟! رنگتون پریده.
آب دهانم رو قورت دادم وجواب دادم
-آ...آره هماجونم من خوبم، می رم اتاقم.

سری تکون داد و درحالی که بانگاشش من و دنبال می کرد دستام رو مشت کردم و به طرف پله ها رفتم.
داشتم دیوونه می شدم، خیلی بهم فشارمی اومد تنهایی سرکردن قراربود نیما کلاس موسیقی ثبت نامم کنه و باشگاه هرچه زودتر باید بهش
بگم کارام رو انجام بده وگرنه دق می کنم.
تاجواب کنکورم دوسه هفته ای مونده بود.

پله هارو یکی یکی طی می کردم فکرم پیش اون عوضی بود، من و تهدید می کرد؟ زخم خورده بود؟ چرا؟ به من چه ربطی داشت، من کجا
پاروادمش گذاشتم؟ مشخص بود تعادل روانی نداره.
پله ی آخرروهم طی کردم و سمت اتاقم رفتم.
درو بازکردم و وارد شدم خرس بزرگم وسط اتاق ولو بود، دوباره نفس عمیقی کشیدم و خودم رو پرت کردم روی خرس.
فکر اون عوضی داشت دیوونم می کرد.

- یادت نره نازگل خانم، من قرار گاشتم برا فردا ساعت شش عصر.
طره مویی که تو صورتم بود رو فوت کردم.
ودوباره نگاه دوختم به نیما، قراربود کلاس موسیقی ثبت نام بشم.
زمان ثبت نامم خودش که روستا بود و حضور نداشت باید با امیر می رفتم.
پاهام روبه هم گره دادم و لب زد

خب نمی شه امیریاد!؟

قبل این که نیما بخواد جوابم رو بده امیر از حموم بیرون اومده بود. درحالی که با کلاه حولش تندتند موهاش رو ماساژ می داد به طرف من که روی کانتر نشسته بودم اومد، ضربه ای به بینیم زد و آرنجش رو تکیه داد به کانتر و پا پشت پا انداخت و جواب داد امیر: خانم خانما مسیر آموزشگاه بعد از شرکته ولی خب خیلیم نزدیکه، برای من مشکلی نداره بیلیم دنبالت ولی خب ممکنه دیربرسیم و سرقت اونجا حاضر نشیم و یا که کلا مگه ملانصرالدینیم؟ ساعت چهارونیم پنج آژانس می فرستم دنبالت میای شرکت از اونجا باهم می ریم. عمه که از پله ها پایین می اومد وظاهرا بحث روشنیده بود صدارسوند عمه: نازی امیر راست می گه دیگه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم

-آره حرف عمو درسته پس فردا میام شرکت یعنی مجبورما

نیما: مراقب خودت هم حسابی باش، من حسابی سفارشت رو کردم درضمن آشنای امیر هم هستن من صبح ساعت شش باید برم روستا. عمه: خب چرانشستی؟ پاشو برو بخواب کسل نباشی دیگه.

نیما فنجون چای رو روی میز گذاشت، یاعلی ای زیر لب زمزمه کرد و بلند شد.

اما قبل این که بالا بره روبه من کرد

نیما: مراقب باشی نازگلی.

لبخندی زد: شبت بخیر نیما جونم.

جواب لبخندم رو داد و به بقیه شب بخیری گفت و بالا رفت.

عمه هم به طرف آشپزخونه اومد تابه قول خودش یه فنجون چای دیش بخوره و نفسی تازه کنه.

نفسم رو پر صداییرون فرستادم واز روی کانتر پایین پریدم

امیر: نازگل برای فردا ساعت چهارونیم برات آژانس می فرستم.

-باشه، فقط چهارونیم زود نیست؟

امیر: نه زود نیست ممکنه کاری پیش بیاد ترافیکی چیزی باشه، خلاصه هرچه زودتر بهتر.

سری تکون دادم.

-خیلی خب من می...

آهو.

باصدای پدرجون حرفم نیمه کاره موند و نگاه من و امیر هردو میخ شد روی پدرجون که توی چهار چوب درر اتاقش که حالاطبقه ی پایین بود وایساده بود.

چشمش که به امیر افتاد با حرص دستاش رو پشتش گره داد ولب زد

-صدبار گفتم این طور تواین خونه نگرد!

امیر: ای بابا حموم بودم خب بابای من.

پدرجون: همین که گفتم.

امیر پوف کلافه ای کشید...

پدرجون: آهو کجاست؟

صدای خود عمه بلند شد، فنجونش رو روی کانتر گذاشت و پرید بیرون نگاهی هول به مادونفر انداخت و به طرف پدرجون رفت

اهو: جانم بابا!؟

پدرجون از پشت سر عمه نگاهی به ما دونفر انداخت و دوباره خیره شد به آهو وروبهش لب زد

پدرجون: بامن بیا.

وعقب گرد کرد و وارد اتاق شد.

آهو برگشت ونگاهی به ما انداخت، عمو سری به علامت چیه وچه کارت داره تکون داد.

آهو لب گزید و شونه بالا انداخت و به اتاق رفت و در رو محکم بست.

حالا نگاه کنجکاو و متعجب من و امیر به هم بود.

اشاره به اتاق زد و گفت

-تو خبر نداری چه خبر شده!؟

شونه بالا انداختم

-نه والا!

امیر: اوف چی بگم راستی یادت نره ها.

-ای بابا چقد می گی؟! چشم امیر جان من ساعت چهارونیم حاضر و آماده ام.

امیر: خیلی خب حالا بیا به بوسی بده ببینم.

خندیدم و گونش رو که به طرفم گرفته بود رو بوسیدم.

خندید.

امیر: ایول حالام دیروقته تشریف ببرید لالا!

-اول فنجونارو بردارم آب بکشم.

امیر: مگه هما نیست؟

-نه هما جونم نیست صبح میاد درضمن منم باید به کاری کنم دیگه هما جون خیلی زحمت می کشه.

امیر: فدای قلب مهربونت بشه عمه آهوت.

وبلند خندید.

منم خندم گرفت

امیر: من برم به کم کاردارم پایین.

و به سمت اتاق آلات موسیقیش و رفت

و شب بخیری گفت.

منم یکی یکی مشغول برداشتن فنجون ها شدم.

روی تخت به حالت صلیب دراز کشیده بودم و آروم نفس می کشیدم، نفس های عمیق دلم سرگرمی می خواست تا از شر این همه بی حوصلگی و افکار منفی رهایی پیداکنم.

افکاری که وقتی ذهنم رو اشغال می کردن دردشون تا مغز استخونم رسوخ می کرد.

افکاری مثل پرشدن ذهن از این که چرا یکی که هیچ شناختی ازش نداری، هیچ کاری بهش نداری حتی حرمت رفاقت امیر ونیمارو حتی

شرکاش هستند رو نگه نمی داره بی دلیل توهین می کنه و ناسزا می گه و می گه هوا برت نداره!

هه..چه هوایی باید برم داره؟ من تموم دنیام اینه چیزی که می خوام قبول بشم، از شر داروهای مختلف و اسپری و این بیماری لعنتی خلاص شم ولی مگه می شه؟

چقدر سعی کردم این دو روز جریان رو برای عمو و نیما تعریف کنم اما باز دلم نمی اومد.

اوضاع وخیم می شد، من اومده بودم به این شهر به این جا تا حداقل مدتی رو راحت سپری کنم، برای سلامتیم، برای نفس راحت کشیدن نه

برای جدال اما خب مثل این که بعضی آدمها نباید زیاد بها بدی اون پسر به بیماربود، اون حق نداشت مشکل من روتوی سرم بکوبه من به همین تکدونه نفس هام هم راضی بودم.هه.

دوباره یادم از شب توی رستوران میفته، نگاه های سرزنش بار امیر و نیما چی کار باید می کردم؟ گذاشتم هرطور میلشونه قضاوت کنند اما اونا بزرگی کردن و چیزی نگفتن.

و موضوع با دلیل مسخره ای فیصله پیدا کرد، موضوع گوجه ای بودن کله ی من! هه کافیه یکبار دیگه از دهان کسی این حرف رو بشنوم.

اصلا شاید رفتم موهام رو مشکلی پرکلاغی رنگ کردم، هوم!؟

نیش خندی به این حرفم زدم می کشتنم اگه دست به موهام می زدم.

چندسال پیش که موهام رو چتری و کپ زدم بقیه خونشون رومی خوردن.

اما چون پسر همسایمون اون شکلی موهاش رو اصلاح کرده بود منم خوشم اومده بود و اونقدر دعواراه انداختم که مامان خودش موهام رو برام کوتاه کرد!

خندم گرفت.

دوباره برگشتم سمت دوشب قبل و رستوران، که نیما لنگ کالجم رو باحالت مسخره ای از زیر سه تا میز اونورتر برام پیدا کرد و آورد.

میلاد احمق هم به سمت سرویس رفت و شلوارش روشست و بعد اون دوساعت تو پارک قدم زد تاشلوارش خشک شه هه.

اون یه وحشی به تمام معنا بود!

با خمیازه ای که کشیدم بلند شدم و کلید برق رو زدم و چراغ رو خاموش کردم؛ خودم رو پرت کردم روی تخت آباژور رو روشن کردم و

راحت دراز کشیدم، پاهام رو دور خرس بزرگم حلقه کردم و صورتم رو توی بدن نرمش فرو کردم.

حس خوبی داشت.

همین که چشمم رو روی هم گذاشتم یه دفعه در با صدایی ناهنجار و با ضربت باز شد وقامت عمه توی چهار چوب پیدا شد.

آهودست برد و کلید برق رو که کنار در بود رو زد.

چهره ی فوق العاده بشاش و خوش حالش نمایان شد.

سریع خرس رو کنار زدم و توی جام نشستم، تعجب از سر و روم می بارید.

سری تکون دادم و بابته لب زدم

- خوبی آهو جونم!؟

لب گزید و دوتا دستاش رو جلوی دهانش نگه داشت و با شوق غیر قابل وصفی جواب داد.

-وای نازگل اگه بدونی چی شد؟

آب دهانم رو قورت دادم و باکنجکاوای گفتم

-چی شد آهو؟ داری زیادی کنجکاو می کنیا امیرم کنجکاو بود بفهمه پدرجون چی کارت داشت.

لبخند پهنی زد و جلو اومد و رو بهم روی تخت نشست نگاهش رو اول به پنجره ی نیمه باز و بعد به من دوخت و لب باز کرد

-مهدیس ازم یه شماره خواسته بود، منم گفتم شماره ی همراه بابارو فعلا نمی دم به خونه زنگ بزنن آخه از باباکمی خجالت می کشیدم.

مثل این که شبی که ما رستوران بودیم خانمی زنگ می زنه خونه می گه دادفر هستم؛ ازهما می خواد گوشی رو بده به بابا.

لبخندی زدم و گفتم

_ خب ادامش!؟

- هیچی دیگه بابا می گه من آشناییت ندارم ..

خانمه قسم ...می خوره که پشیمون نمیشی و..یه قرار ملاقات خونوادگی بذاریم اگه خوب پیش رفت قرار مدار می داریم، اگر نه که خب

هیچی ولی تضمین کرده که همه چی حله و باباخوشش میاد خانمه مامان مهدیس بوده.

-ایول بابا! ولی خب یه چیزی....

سوال نگام کرد

-چه چیزی نازگل؟

-باحت متفکری لب زدم

-مگه این مهدیس خانم پدر نداره؟ باباش درقید حیات نیس!؟

بازم خندید و باشوق جواب داد

-چرا بابا باباش مسافرت کاری بوده ترکیه، ازخانمش خواسته که تماس بگیره.

خانمه گفته ماقراره بیایم شمال بابا که بعد مدتی فکر و زنگ زدن خانمه دوباره به خونه جواب می ده قرار رو می داریم اماخودتهران باباگفته

خودم تهران خونه دارم و دوتا پسرهم هم تهران هستن.

مثل اینکه بابا قراره به کارخونه آرد سرکشی کنه.

می ریم تهران دیگه، همگی باهم

لبخند از رو لبام محونمی شد.

واقعا براش خوشحال بودم.

دستاش رو گرفتم دستام رو فشرد.

حالا منم شوق داشتم، خندون لب زدم

- حالا کی قرار گذاشتین؟

-امروز که دوشنبست، واسه پنج شنبه شب صبح باید حرکت کنیم تهران.

-این عالیه آهو خیلی خوشحالم برات!

لبخندی زدو دست دور شونم انداخت.

برگشتم طرفش

-عمه جون!؟

-جونم نازگل خانم!؟

-توکه این آقارو اصلا ندیدی چطور انقدر شوق داری

شونم رو فشرد و جواب داد

-می دونی نازگل!؟

من اون دختر رو چندبار دیدم، خودش اومد به دفعه بهم پیشنهاد روداد.

خیلی گیر می داد.من اصلا هیچ شناختی ندارم، فقط گفت مهدیسم خوشبختم منم گفتمم آهو

دست دادیم خیلی پایپچم شد، اما وقتی که مثلا اتفاقی عکس ازداداشش رو نشون داد خیلی خوشم اومد، به عکس نیم رخ ازش روی صخره

های کنار دریا همونجوریش هم عالی بود.

نمی دونم واقعا نمی دونم حکمت چیه، اما خیلی دلم رضاست.

باین که این همه خواستگاردارم و جدیدا نظرم سمت کسی داشت جلب می شد و امیدهم نداشتم مهدیس بعد دوسه تادیدار و به شماره گرفتن

بخوان واقعا خونوادش اقدام کنن

اماخب بازم فکرم پیش اون عکس بود.. الانم که چی از این بهتر ولی خب ندیده نشناخته حس خاصی دارم، درست نیست اما کشش دارم.

لبخندی زد.

باین که درست نبود و بی هیچ شناختی بود، اماخب مطمئن بودم که پدرجون حسابی حواسش جمعه و هزارجور تحقیقات می کنه

دست دور کردن عمه انداختم و هر دو افتادیم روی تخت و مشغول کتک کاری بامتکاها شدیم.

صدامون توانون سکوت بدجور پیچیده بود.

جفت کتونی های آلستار مشکیم رو از توی کمد درآوردم و انداختم زمین، پازدم و خم شدم تا بنداش روبندم. کلا دوست داشتم این مدل کتونی رو چند رنگ مختلفش روهم داشتم این دفعه انتخابم آلستار مشکی بود، یه تیکه از جلو وبغل کفش سفید بود ومابقیش مشکی...شیک بود.

بلند شدم و نگاهی توی آینه ی کمد به خودم انداختم.

مانتوی اسپرت و خوش دوخت جذب سفید رنگ که تابالای زانو بود، پایینش حلال بود و ازپشت کمر بند می خورد.

آستیناش هم مچی بود و کمرش چین چینی.

خیلی خوش دوخت و زیبا بود جلوش هم دکمه های ریز نگینی براق شیشه ای می خورد که روی پاپیون های صورتی خیلی کمرنگ و خوشگل کار شده بود، بایه روسری مابین صورتی خیلی کمرنگ و مشکی که طبق روال یه طرفه پاپیونی گره داده بودمش شلوار جین جذب مشکی هم پام بود خیلی عالی بود.

کیف بند بلند مشکیم رو هم برداشتم که شامل کارت اعتباری و تلفن همراه و هندزفری و عینکم می شد، ریملی که زده بودم خیلی بهم می اومد رژ صورتی خیلی مات و کمرنگ هم به قشنگی روی لبام نشسته بود.

برای خودم توی آینه زبون درآوردم و از اتاق خارج شدم.

همین که پارویله ی اول گذاشتم همزمان هما پایی نمایان شد که قصدش بالا آمدن بود؛ بادیدم دستی پشت کمرش گذاشت آب دهانش رو قورت داد و لب زد

هما: نازگل خانم؟ سرویس دنبالتون اومده پایین منتظره.

لبخندی به لهجه شیرین شمالیش زدم و ازپله ها دویدم پایین.

زل زده بودبهم.

گونش رو بوسیدم و لب زدم: قربون لپات بشم من! چرا خیره شدی این جوری؟

لبخندی کنج لبش جاگرفت و جواب داد.

-هزار ماشالله بذار برم اسپند بیارم!

بوسی براش فرستادم

-قربونت بذار وقتی اومدم دیرم شد.

-چشم دختر گلم آره مادر دیرت می شه.

-فداتشم، پدرجون اتاقه؟

-بله اتاق هستن.

ودوید سمت آشپزخونه به سمت اتاق پدرجون رفتم تابش اطلاع بدم دارم می رم و سرویس اومده به گفته ی خودش اگه آقای همت رانندش

الان دردسترس بود حتما من رومی رسوند، رفتم و به پدرجون اطلاع دادن.

همین که خواستم از در بزنم بیرون، چشمم به هماجون خورد که با ظرف اسپند به طرفم لنگ لنگان می دوید و صداش به گوشم رسید

-نازگل خانم وایسید تورو خدا

لبخندی زدم و جلو رفتم.

اسپند رودور سرم چرخوند و صلواتی فرستاد و مدام زمزمه می کرد ماشالله...

گونش رو دوباره بوسیدم و صلواتی فرستادم.

صداش روشنیدم که بالبخند مهربونی لب زد

- دخترم زلفات بیوشون، چشم می خوری بازلفا پاییزی رنگت مادر.

خندیدم و تشکری کردم و بعد خداخافظی دویدم بیرون.

روی صندلی نشسته بودم رو به پنجره ی تموم قدا تاق که پرده اش رو کنار زده بودم خیره بودم، خاصیت دوست داشتنی داشت از بیرون به داخل دید نداشت اما از توی اتاق کاملا می شد بیرون رو تماشا کرد نگاهم به اون عظمت بود، به شهر سراسر سرسبز وساحلی ای که به زیبایی تموم خود نمایی می کرد.

از آلودگی و سیاهی آسمون هیچ خبری نبود آسمون صاف و سراسر آبی بود و آفتاب با تموم دست و دلبازی که داشت، حریر طلایی رنگ چارقدر پراز گرما و عطشش رو روی تن شهر کشیده بود.

عصر خیلی زیبا و دل انگیزی بود، نسیم آروم لابه لای شاخ و برگ درختا می پیچید و اونارو نوازش می داد و به حرکت در می آورد. از روی صندلی بلند شدم دقیقا پشت پنجره و ایسادم.

بی نظیر بود پشت پنجره ای که رو به تراس بزرگ و زیبایی باز می شد، توی تراس گلدون های خیلی بزرگ چوبی بود بادرختچه های فوق العاه بزرگ و بی نظیر سه تا از اتاق ها به این تراس مشرف بودن که رو به خیابون بغل شرکت دید داشت طاقت نیاوردم نرم بیرون مخصوصا وقتی چشمم به پیچکی افتاد که از توی گلدون به نرده های سنگی و سلطنتی مدل رومی دور تراس پیچیده بود افتاد.

عالی بود، ستون های سلطنتی بلند سنگی که به جای نرده ها کار گذاشته شده بود و یک متر ونیم بود امنیت داشت و زیبا بود. برگشتم، نگاهم به دور تادور اتاق چرخید بازم اتاق قبلی فکر کنم طبق گفته ی نیما اینا این جا اتاق سمینار ها و کنفراس بود کلا چون به جنگل ها و دریا و.. دید داشت گفتم میام اینجا منتظر بمونم.

یه ربع دیگه وقت داشت تا جلسه ی امیر تموم شه، و من خدا خدا می کردم که اون پسره میلاد پیداش نشه به احتمال زیاد اداره بود چه بهتر خداروشکر عمه هم که خداعمرش بده همیشه یه کاری داره! شونه ای بالا انداختم.

شاسی روی پنجره ی تمام قد روفشردم و با صدای تیکی باز شد، یه قدم از اتاق بیرون گذاشتم.

که با چیزی که دیدم سریع پریدم تو نگاهم افتاد به مردی که پیراهن سفیدی تن داشت با شلوار جذب سورمه ای... پشتش به پنجره ها بود آرنجش روتکیه داده بود به ستون ها و روبه شهر و ایساده بود، گوشی دستش بود و بلند بلند حرف می زد و دست لای موهاش می کشید.

دوباره حس کنجکاوی من فعال شد صداش به راحتی شنیده می شد که با عصبانیت و صدایی خش دار بلند بلند حرف می زد.

سکوت کردم و گوش سپردم

چی داری می گی آخه؟ به تو چه ربطی داره آخه دختره ی سرتق سمج بابا من گفتم هر کاری داری بیاسمت من، همون اول گفتم تو گوشاتون فرو کنین ازدواج نهچراهی دنبالم راه میفتی؟! چرا شما دونفر گیر دادین به من هاع؟ بابا خسته شدم.

هاع چیه؟! بده ببینم

.....

لعنتی، لعنتی آره آره! می خوای بدونین؟ بابا من زندگیم یکی دیگست بابا من اصلا یکی دیگه دوست دارم.

.....

نمی شه نگفتم، نرفتم، چون نشد چون مشکلات این وسط دارن رژه می رن!

و بلندتر فریاد زد

چون نداشتین نمی ذاری تو... تونمی ذاری

یه دفعه صدایی اومد : مهدیار بیاتو بس کن.

یه قدم عقب رفتم، این مهدیار کی بود؟ بازم نتونستم ببینمش.

چون باورود امیر به اتاق در تراس رو چفت کردم و شاسی رو زدم و پرده رو کشیدم.

امیر کیفش رو دست به دست کرد و توی چهار چوب و ایسادم.

امیر: بریم خوشگلم؟!
لبخندی زدم و کیفم رو از روی میز برداشتم و به سمتش رفتم.

چی شد؟ چرا او ایسادی؟! به خدا دیرشدا!

لبخندی زدو

گوشی رو که حالا صداس دیگه نمی اومد روتوی دستش گرفت و تکون داد.

گوشی جواب بدم.

اوهوم خب جواب بده.

دوباره صدای ویریه ی گوشی که قطع شده بود، بلندشد کمر بندش روباز کرد و درهمون حال جواب داد: جانم؟

اوهوع! باریکلا عمو نیشخندی زدم که در ماشین وباز کرد وهنوز پاش و بیرون نذاشته بود.

دستم رو روی بازوش قرار دادم که به فرد پشت خط یه لحظه ای گفت و برگشت سمتم

چته نازگل؟

کجا می ری؟

به فرو شگاه اون طرف خیابون اشاره ای کردو گفت

می رم اونجا میام.

به خدا دیر می شه!

غرنزن دیر نمیشه! طاهها و نازنین از دوستای من هستن.

لب برچیدم و

سری تکون دادم و دوباره به فرد پشت خط صداسوندم: جانم بگو؟

وپیاده شدو دروبست.

نگاهم رو به اطراف دوختم هوا رو به غروب می رفت، نفسم رو کلافه بیرون فوت کردم و گوشیم رو از توی کیفم بیرون کشیدم.

یه میس کال از ستاره.

چقدر دلم براش تنگ شده بود. دلم برای عمو وخاله، برای مامان وبابا برای سروش وستاره تنگ شده بود، دلم لک زده بودم برای مامانم

گفتنای مامان و قربون صدقه رفتنای بابا.

نفس عمیقی کشیدم و زدم رو اسم ستاره واقعا دلتنگ بودم.

ثانیه ای نگذشته بود که باصدای زنی اعلام می کرد گوشی خاموشه مواجه شدم.

حالا بعد مدت هاخواستم منم بهش زنگ بزنم.

نگاهم رفت سمت ساعت گوشی پنج و نیم رو نشون می داد، ای خدا نیم ساعت فرصت بود بابی حوصلگی گوشی رو انداختم توی کیفم.

که همزمان در ماشین بازشد و عمو سریع نشست ودر ومحکم بست و یه کیسه ی بزرگ خوراکی رو گذاشت روپام.

باتعجب نگاهش کردم.

چه خبره امیر؟ این همه خوراکی!

استارت زدو ماشین رو راه انداخت و باذوق لب زد

امشب برنامه ها دارم توی کیسه رو یه نگاه بنداز.

زیر لب تکرار کردم: برنامه ها!

و مشغول گشتن کیسه شدم.

چیاگرفته بود؛ لواشک، پفک چیپس و ماست موسیر، آیسک اناری و شاه توت، چه خبره! تخمه ژاپنی، تخمه آفتابگردون، بسته های پاپ کورن و چی پلت و مانچی! ایول خداکنه آیسک ها آب نشن.

بادوق برگشتم سمت امیر که بالبخند خیره به خیابون بود و رانندگی می کرد.

-وای امیر چه کردی، نیما می کشتت این همه هله هوله جونمی عاشقتم

-گور بابای نیما کرده.

-ا.

-خب دیگه یه شبه ها!

-خب حالا چه برنامه ای داری!؟

خنگی زیرلب زمزمه کرد که من به خاطر خوراکی ها گذشتم ازش!

لبخند دندون نمایی زد و جواب داد

-نازگل یه بار دیگه تو کیسه رو خوب بگرد.

باکنجاوی نگاهم بین خوراکی ها می گشت و بادوق زیرو روشن می کردم که پاکت سی دی رودیدم بیرون کشیدمش.

کشتار بااره برقی

باخوندن اسمش و تصویر وحشتناک روی کاور آب دهانم رو قورت دادم که نیم نگاهی بهم انداخت، نیش خندی زد

-خوشت اومد نازگل؟ هه امشب ساعت یازده به بعد صفاست.

-واقعا که

وسی دی رو انداختم توی کیسه و کیسه روهم صندلی عقب گذاشتم و تکیه دادم به صندلی.

-بریم دیگه، تندتر امیر.

-بهت نگفتم؟

-چی رو؟

-این که همین چند دقیقه پیش طاها بود که باهام تماس گرفت، گفت وسیله های لازم رو نیما رسونده فقط چندروزدیگه که خودش اطلاع می

ده باید بری همون روزش سازت رو انتخاب کنی و کلاست شروع می شه.

-وا خب چرا زودتر نگفت!

من بهش زنگ زده بودم برنداقت می گفت سرکلاس بودم این شدکه خودش تماس می گیره، می گفت حله فقط باید چهارشنبه پنج شنبه

بری.

گفتم پیانورو حرفه ای یاد داره هارمونیکا دوس داره. حله

لبخندی زدم

-ولی امیر پنج شنبه ک...

حرفم رو قطع کرد

-موضوع آهو رومی گی نازگلم؟ نگران نباش، منظورم هفته بعد بود آخه تابستونه کمی سرشون شلوغه.

-مرسی.

ولی ای کاش زودتر بود، حوصلم سر می ره ای بابا!

-غصه نخور هوات روداریم!

وزد روشونم بلند خندید و لب زد

-آهوخانم ترشیده ی ماهم پرید.

این حرفش باعث شد خنده به لبام بیاد.

دست برد سمت پخش و روشنش کرد و صداری برد بالا.

صدای ماکان بند فضا رو پر کرد. غرق لذت شدیم!

ده دقیقه بعد ماشین جلوی یکی از پاساژهای معروف توقف کرد و من با تعجب خیره شدم به عمو جریان چی بود واقعا؟

-عمو داری کجا می ری!؟

دستم رو محکمتر کشید

-حالا توییا نازگل خانم من یه کروات خوشگل دیدم حالا که تا اینجا اومدیم گفتم یه سری هم به این جابزنم و بخرمش.

-باش چاره ای نیست بریم.

-او چقدر غر می زنی آخه؟

-می دونی چیه؟

-هوم؟

-زبون نداری نه؟

-خب جانم چیه؟

-اصلا وقتی گفتم رفتن به آموزشگاه به تاخیر افتاده کلا بادم خوابید، خیلی دوست داشتم اونجا رو ببینم.

در حالی که نگاهش مدام به اطراف چرخ می زد بالبخند جواب داد

-حالا دوباره باد می شی تو فقط صبر کن چند روزه دیگه.

سری تکون دادم و با تعجب خیره شدم بهش و لب زدم

-امیر دنبال چیزی می گردی؟ چرا این جور اطراف رو نگاه می کنی؟

نگاهش رو از مغازه های سمت راستم گرفت و باشوق جواب داد

-اِپیداش کردم.

و بدون این که مجال بده به سمت مغازه ی فوق العاده شیکی که پراز لباس مردونه بود رفت و من رو هم دنبال خودش کشید.

نگاهم مات لباس فروشی بود، با تعجب لب زدم

-دنبال این جا می گشتی!؟ به این گنده ای خدا شفا بده خوبه دوتا چشم بیناداری و یه حواس که شش دونگ جمعه.

دستم رو فشرد

-حرف زیاد نزن بچه! بیا تو! و همونطور که دستم رو می کشید هر دو وارد شدیم. زیادی شیک بود.

سلامی دادیم و خوشامدیدی شنیدیم.

زیر گوش امیر زمزمه کردم

-تو خریدت رو کن، منم یه نگاه بندازم به اطراف.

سری تکون داد و به طرف پیشخوان که مرد حدودا سی و پنج چهل ساله ای بود رفت و مشغول صحبت شد.

نگاهم روی لباس های تن مانکن ها چرخ می زد، زیادی شیک بود مطمئن بودم هم به امیر میاد و هم به نیما دوست داشتم بخرمش ما بی

خیالش شدم و دوباره نگاه کنجکاوام دوید دنبال لباس هایی که تن مانکن ها خود نمایی می کردن.

خیلی خوشتیپ بودن

با صدای عمو برگشتم طرفش، کروات خوش دوختی رونشون می داد.

انگشت اشاره و شست رو به هم چسبوندم و اشاره کردم و لب زدم عالی.

سری تکون داد و با فروشنده مشغول صحبت شد.

با فکری که به سرم زد لبخندی زدم، لباس های تن مانکنی که کنار ورودی پشت شیشه قرار گرفته بود نظرم رو به خودش جلب کرد پیراهن سورمه ای جذب که آستیناش تا آرنج تاشده بودوپایینش حلال بود، شلوار راسته ی نسبتا جذب اما بسیار مردونه و خوش دستی که پای مانکن بود.

کتر تک مخملی هم که حالت کبریتی داشت آبی تیره بود روی یه شونه ی مانکن به حالت قشنگی جاگرفته بود، بی نظیر بود. بالبخند کنارش وایسادم گوشیم رودرآوردم دوتاسلفی گرفتم از خودم، مرد فروشنده خیلی مشغول بود وحواسش نبود. عمو هم بعد حساب کردن بسته رو گرفت وسمتم اومدوبعدتشکر از مغازه خارج شدیم.

-ازت می خوام.

باتعجب لب زد

-چی رو امیر؟

-همین عکس که الان گرفتی!

لب گزیدم.

-نه با! توکه حواست نبود!

-ای بابادختره ی خنگ رفتیم توماشین باید بدی.

شونه بالاانداختم

-خیلی خب موردی نداره فقط منفی بافی نکنی، فقط لباسای تن مانکنه زیادی شیک بود.

-بعله.

-بعله دیگه چه صیغه ای!؟

وبعد برای عوض کردن بحث ادامه دادم: مبارکت باشه قشنگ بود.

-قربونت بشم، توچیزی لازم نداری؟

کمی فکر کردم.

-ن...

نذاشت حرفم روبزنم و دستم روکشیدو وارد مغازه شدیم که یه دختر جوون پشت پیشخوان بود.

فوق العاده مودب و باشخصیت، دلم نیومد اذیتشون کنم سلامی کردیم وجوابی شنیدیم

برگشتم طرف عمو

-عمو چرا اینجا اومدی من که چیزی لازم ندارم که.

-هییس تو خفه لطفا!

خواستم جواب بدم که باصدای یکی ازدختره که چهره ی ساده وملیحی داشت حواسمون جمعش شد.

دختر: می تونم کمکتون کنم!؟

امیر: ممنون می شم اگه اون حلقه گل سفید رو برام لطف کنید.

و به حلقه ی گل سری که پشت ویتترین به زیبایی همراه بقیه روی پارچه های ساتن قرمز چیده شده بود اشاره کرد، بی نظیربود.

بازوق لب زد

-برای منه عمو!؟

لبخندی زد و حلقه گل رو ازدختر گرفت و روسرم جا به جا کرد و ازپشت گرش رومحکم کرد.

-بله نازگل خانم مبارکت باشه. وبعد نگاه کردن توی آینه حلقه گل رو گذاشتم روی شیشه تاحساب کنه، دختره بالبخند کارت وگرفت از عمو

نگاهم دورتا دور مغازه چرخید.

مغازه ی بزرگی بود؛ آدم دلش ضعف می رفت از اون همه وسایل دخترونه انواع خرسای دومتری و لوازم ارایشی و تزئینی و...نمیدونم چند دقیقه

خیره بودم که صدای عموروشنیدم، مچکرم خانم.
برگشتم طرفش دهنم وامونده بود. یه خرس پشمالوی قهوی ای، درست مثلش اما دخترش رو خونه داشتم.
دستم روجلوی دهانم گرفتم
-وای امیر این وچراگرفتی.
-برای خوشگل خانمونه مبارکت خونه داری یکی اما این شوهرشه
خندید، دخترپشت پیشخوان هم خندش گرفت.
-به خدا راضی نبودم من که دارم آخه خیلی مرسی.
-فدات شم حالام حرف نزن، یه عالم لاکم برات گرفتم جونمی بیاکمک کن تاماشین ببریم وسیله هارو!
غرق لذت بودم.
-آخرشی خیلی بیستی.
-یه نازگل خل بیشتر نداریم که.
اخمی ساختگی کردم و کیسه هاروازدستش گرفتم، به زحمت خرس رو نگه داشته بود.
روبه دختر کردم
-ممنونم خانم!تشکر.

-قربونت مبارکت باشه خوشگل خانم، قدرعموت رو بدون!
عمو سرش رو به زور ازپشت خرس بیرون آورد وجواب داد: کیه که بدونه.
من ودختر خندیدیم و بعد تشکر دوباره بامیر ازمغازه بیرون زدیم، حال امیر دیدن داشت حسابی سوژه شده بود.
*

وایسا وایسا
باصدای امیر توی راه ورودی وایسام.
جلواومد، خرس رو گذاشت زمین جلوی پاش ودست برد توی پاکت توی دستم و حلقه گل رو درآورد باتعجب نگاهش کردم.
-چی شد امیر؟
چیزی نگفت، حلقه رو روی سرم مرتب کرد و گرش رو ازپشت سر میزون کرد.
بالخند خیره شد بهم
-چقد بهت میاد نازگل روموهات بااین روسری خوشگلت بد جووری دلبری می کنه.
لبخندی زدم وگفتم
-مرسی امیرجونم، چرا الان روسرم گذاشتی آخه؟ شب خواستگاری عمه می داشتم رو سرم خوشگله.
-حرف نزن.بیاببریم تو بقیم فرشتمون رو ببینن
لبام به خنده کش اومدن، عاشقش بودم.
به زور خرس رو برداشت پله هاروطی کردیم، جلوی درعمارت که رسیدیم صدای عموروزیر گوشم شنیدم
-نازگل دروباز کن که این خرسه امونم رو برید.
-خیلی خب، خیلی خب.

کیسه ی خوراکی هارو دست به دست کردم ودست بردم سمت دستگیره، دروبازکردم ووایسام تاعموبره که ممانعت کردوگفت من برم.
شونه ای بالا انداختم وقدم به سالن گذاشتم چراانقدر تاریک بود؟

وقتی کامل واردشدم به دفعه صدای ترکیدن چیزی خیلی شدید فضا رو پر کرد و چراغ هاروشن شد و آهنگ سکوت فضا روشکست. ماتم زده بود.

با اولین چهره ای که دیدم کیسه ها از دستم رها شد و دویدم جلو. محکم خودم رو تو آغوش خواهرانش جادادم و زمزمه کردم - سی...ستاره!

خندید و شونه هام رو گرفت و من رو به خودش فشرد و وزیر گوشم با صدایی پراز شادی زمزمه کرد: تولد هجده سالگیت مبارک! غرق لذت شدم، باورم نمی شد بغضم گرفته بود، من اصلا به فکر مم نرسیده بود تولدمه!

دستم رو جلوی دهانم نگه داشتم که مبادا جیغ بزنم! کمی عقب تر رفتم صدای امیر روشنیدم و نگاه دوختم بهش.

امیر: خب ناز گل خانم گلمون! خوشت اومد تاز سوپرایزت؟ همش نقشه بود کلاسات هم از شنبه شروع می شه تولدت مبارک! نتونستم خودم رو کنترل کنم و دویدم و خودم رو تو آغوشش رها کردم.

بی نظیر بود.

آب دهانم رو قورت دادم تا بلکه اون بغض لعنتی هم پایین بره، با صدای لرزون لب زدم:

_ نیما کجاست!?

امیر: اونم الان پیداش می شه خوشگلم.

وبعد اون عمه و پدرجون بودن که اومدن و کلی بساط ماچ و بوس به راه بود.

نگاهم بین مهمونا چرخید.

اول از هم چشمم خورد به اون پسر احمق میلاد که باژست مغرورانه و حالت یخی نگاهم می کرد؛ بعد اون به پسر هم سطح و هم شکل و ظاهر خودش اما با ظاهری بسیار گرم تر.

که کنارش ملیکا، که همراه میلاد به رستوران اومده بود.

ستاره جلو اومد و دستم رو گرفت، غرق لذت بودم.

عمو سرش رو بین مادوتا خم کرد گفت

- بیاین معرفی کنم.

شونه ای بالا انداختم و همراه امیر به طرف سه نفر تازه وارد رفتیم که البته فقط پسر کنار ملیکا از نظر من ناآشنا بود.

عمو بالبخند روبه ستاره کردو گفت

-ستاره جان ایشون جناب سرگرد هستند! میلاد جان از شرکای شرکت.

ودست روی شونه ی میلاد گذاشت، میلاد و ستاره برای هم سری تکیه دادند و اظهار خوشبختی کردند و ستاره هم معرفی شد.

بادونفر دیگه هم به همین روال شناسیت داد، که من متوجه شدم شخص کنار ملیکا برادرش مهیاره. که وکیل شرکت و البته مشاورمدیرا هستش، فوق العاده بود.

حالا متوجه این پسر همون بود که من یکی دوبار دیده بودمش.

البته نه کامل.

گرچه صدایش کمی گرم تر بود ولی خب متوجه شدم مهیار بوده، نه مهدیار!

هرسه تولدم رو بهم تبریک گفتم که البته من به میلاد هیچ اعتنایی نکردم و خیلی هم از این کارم لذت بردم.

کیفم رو توی کمد کنار ورودی جا دادم.

وبه سمت ستاره رفتم که کنار پدرجون بود، هماجون هم مشغول پذیرایی از مهمونان بود که بامیر و آهو غرق گفت و گوبودند.

کنار ستاره جاگرفتم و دست دورشونه ی هم انداختیم.

-واقعا شوکه شدم ستاره! چرا به دفعه؟ من تو خیابون بودم بامیر متوجه تماس نشدم، اماوقتی بهت زنگ زدم خاموش بودی!

پیم رو کشید و باخنده جواب داد

-همش نقشه بود جیگر.

-من خودمم تولدم رو یادم نبود.

-دیوونه ای دیگه ماهر رسیدیم به لطف جنابعالی علاف این ور اونور بودیم عمه هم که یه حلقه گل برا امروز واست دیده بود، یادش می ره امیرروکشت بس آدرس غلط غلط می داد تا برات بگیردش.

انقد ماخندیدیم که حدناره!

سری تکون دادم، ای امیر مارموز!

ودوباره برگشتم سمت ستاره

_خاله اینا خوبن همه خوبن؟ آخ چرا سروش نیست پس؟

همه خوبن عشقم، سروش خان خودش مدیر برنامه بود الانم بانیمان.

-وای پس کجان آخه؟

-میان حالا می گم نازی اون پسره که اون....

یه دفعه باصدای پدرجون حرفش نیمه کاره موند.

پدرجون: دخترای گلم عزیزای من، تولده ها انقد پیچ نکنید برید پی شادی.

لبخند دندون نمایی زدیم.

پدرجون: بیاین این جا.

من و ستاره بالبخند بلندشدیم و سمت پدرجون رفتیم؛ پیشونی هر دو مون رو بوسید و تولدم رو برای بار دوم تبریک گفت.

من و ستاره دست به دست هم به طرف بقیه رفتیم، پدرجون هم بالبخند نظاره گرمون بود.

نگاهم به اطراف خورد همه جا پر بود از بادکنک، زیادی خوشگل بود همه چیز زیر خرواری بادکنک پنهون شده بود.

صدای ستاره رو شنیدم که گفت: _اینجا همه کار نیما و منه!

ایول باباعالی!

خواستم جواب بدم که صدای موزیک تولد تولد بلند شد و قامت سروش و نیما کنار هم نمایان شد.

امیر هم می دویدو کلاه های خوشگل تولد رو تک تک روی سر همه می داشت و درمی رفت.

بالذت بلند بلند می خندیدم و وقتی نگاهم به نیمای کیک به دست و سروش کنارش افتاد به سمتشون قدم برداشتم و اون لحظه شاید حس

کردم، یک جفت چشمی رو که قدم هام رو دنبال می کرد.

بشقاب کیکم توی دستم بود و روی مبل نشسته بودم، پدرجون چند متر کنار تر نشسته بود و همه دورش رو گرفته بودند و می گفتن و می خندیدن.

نگاهم رفت سمت نیما و امیر و سروش حالا جمع ما جمع بود، چقدر خوب بود.

چقدر عالی بود.

وقتی موقع فوت کردن شمع های کیک با مامان و بابا و عمو امید و خاله که خونمون بودن حرف زدیم. مامان می گفت یه کیک کوچیک پخته و

چهار نفری به یاد من و شب تولدم گذرونده بودن، مهیار پسرخوبی بود نمی دونم چرا یه دفعه این به ذهنم اومد.

بی اراده شونه ای بالا انداختم چنگالی که حامل یه برش کوچیک ازون کیک شکلاتی عالی بود رو به دهان گذاشتم، چه باسلیقه عمل کرده بودن

یه کیک گردبزرگ که عکس قشنگی از من توی دوران ده سالگی روش طرح زده شده بود و یه زیبایی تزئین شده بود، لبخندی زدم که صدی

سروش رونزدیکم شنیدم

سروش: دیوونم که شدی دختر به حمد خدا برا خودت لبخند می زنی!

-به تولبخند بزمن بی مزه؟

-آره به من بی مزه لبخند بزن.

خندیدم.

نیشخندی زد و درحالی که جام شربت رو تکون می داد کنارم روی کاناپه نشست.

سروش: تولده خانمه اون وقت جدا از همه نشسته. حتی ستارم اونجاستا بین بیشعور چه گرم گرفته باتازه واردا.

-یه لحظه خواستم تنهایی حس این شادی رو هضم کنم، فکر کنم و لذت ببرم.

واقعا خوشحالم که الان این جایین یک دفعه شد اما سوپرایز بی نهایت خاطره انگیزی شد!

کمی از شربتش روبالابرد و قورت داد و جواب داد

-یه نازگل بیشتر نداریم که الانم هندی بازی درنیار پنج شبه صبحم که برمی گردیم همگی تهران، می دونی که خواستگاریه آهوخانمونه

-بعله ایشالله به سلامتی خیلیم عالی.

سروش: دلم خیلی تنگ شده بود.

تیکه کیک رو فرودادم و سرتکون دادم و گفتم

-چطور؟ آخی واسه من!؟

بلند خندیدم..

نمی دونم چرا اما منم خندم گرفت، جام رو گذاشت روی میز و یه وری برگشت طرفم و زل زد توچشمم آب دهانم روهمراه باقیمونده ی کیک

قورت دادم وخیره شدم بهش.

توی یه ثانیه لبخندش آروم آروم کنار زده شد و باهاله ای محو ومونده ازلبخندش ادامه داد

- نمی دونم چرا نازی خانم، اما این دفعه دلم عجیب هوای این جا روکرده بود!

وچشمکی زد.

لبخند ناخودآگاه از روی لبام کناره گرفت.

لب گزیدم و سعی کردم زورکی لبخند بزنم، حالت چهرش طور خاصی شده بود.

نیش خندی زدو لب زد

- اما حالا که خوشبختانه اینجام!

ودست برد وجام شربت رو ازروی میز برداشت وادامه داد: اما خب. اینجام اما و قتم...

اوهوم اوهوم

باصدای سرفه ای که شنیده شد حرف سروش تو دهانش ماسید و نصفه موند، حالا هر دو نگاه متعجبمون به میلاد شایگان بود که سرپا وایساده

بود بایه پاکت کوچیک توی دستش.

سروش از جا بلندشد ونیش خندی زد وگفت: به به!جناب سرگرد شایگان باعث افتخاره که به جمع حقیر وکوچیک دونفره ی ما پیوستین!

بشقابم رو روی میز گذاشتم و متعجب خیره شدم به میلاد، سرد ویخ نگاهی به سروش انداخت و ونگاهش رو هل داد سمت من وهمونطورکه

خیره بودبهم جواب داد: حتما موردی هست که افتخاردادم.

ودوباره نگاه سردش رو از گوشه چشم حواله ی سروس کرد که از این همه سرما تواوج گرما حیرت زده شده بود.

سروش نگاه ماتش رو دوخت به میلاد و آروم از جا بلند شد ومنم خشکم زده بود و خیره شده بودم به اون دوتا که حالا روبه روی هم ایستاده

بودن، میلا دطبق عادتی که ازش سراغ داشتم خطی فرضی با شستش کنار لبش کشید و یه دستش رو توی جیب شلوارجین سورمه ایش

گذاشت.

سروش باهمون نیش خند از نظر من اعصاب خوردکنش لب زد

سروش: بله بله بفرمائید خواهش می کنم خوشحالمون می کنید!

میلاذ که کاملاً مشخص بود کلافگی از سر و روش می باره لب هاش رو به هم فشرده.

باحرص اشکاری جواب داد

میلاذ: بنده برای دادن هدیه ی نازگل خانم این ور اومدم، از نیما جان این اجازه رو خواستم اگه می شه لطف کنید و....

چشمام داشت قد سیب زمینی قلمبه می شد.

هدیه میلاذ شایگان، بسم الله چیزای عجیب می شنوم!

سروش نگاه سردرگمش رو بهم دوخت

شونه ای بالا انداختم.

من بی خبر بودم اصلاً جای تعجب داشت.

لباش رو تودهنانش کشید و نیم نگاهی به میلاذ که یخ بهش خیره شده بود انداخت و ازش گذشت و رفت سمت بقیه، بانگام دنبالش می کردم

که صدای میلاذ توجهم رو به خودش جلب کرد.

میلاذ: چشات چپ شد.

ناخودآگاه اخمی روی ابرو هام نشست و فرصت نشستن بهش ندادم وازجا بلند شدم، بانگام دورتادور سالن رو از نظر گذروندم و خیره شدم به

میلاذ که تیز و مستقیم نگاهم می کرد.

—چیه؟ انتظار نداشتم امشب بینمت!

لباش رو توی دهانش فروبرد و نفسش رو به دفعه پرصدا بیرون فرستاد و جواب داد: عجیبه نه!؟

— هه عجیب نیست یه چیزی فراتر از عجیبه شما همونی نبودین که هر چیزی که باید ونباید جلوی همین عمارت کوبیدین توسرمن بابت چیزی

که گذشته بود؟

الان هم اصلاً دوست ندارم که به خودم زحمت بدم و حضورتون رو کنارم تحمل کنم.

پاکت کوچیکی رو جلو گرفت و بدون این که خودش رو متوجه جوش و خروش من نشون بده بی محابا جواب داد

—هدیه تولدت.

پوزخندی زد و کف دستم رو کوبیدم به اون جعبه ی مشکی مخملی مربعی که پایبون بزرگ و قرمزی روش بود، هلش داد به طرف خودش

ولب زد

—ممنونم اما من احتیاجی ندارم ارزونیت.

چشماش رو روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید و به حالت قبل برگشت و خونسرد جواب داد

—اگه نگیری از دستم تضمین نمی کنم این جا رو آتیش نزنم؛ خودت که فکر کنم تا حدودی پی برده باشی میلاذ عصبانی بشه چی می شه!

سوال نگاهش کردم ک با انگشتش دایره وار کل سالن رو نشو داد و یه دفعه مشتتش رو جلوی صورتم بازوبسته کرد و زمزمه کرد:

— بوم.

پوزخند عمیق تر شد، ههبرای یه جعبه؟

نیش خندی زد و گفتم:

— برای یه جعبه کمی بیش از زیاده رویه.

—میل خودته می تونی امتحان کنی این هدیه تولدته باید بادستای خودت ازم بگیریش، درضمن...

نگاه سوالیم رو که دید ادامه داد:

— فکر ت رو دیگه به اون روز جلوی ویلا متمرکز نکن.

—چی داری می گی؟ من هدیه ای نخواستم لطفا تمومش کن امشب روهم برای من خراب نکن.

سروش رو فراری دادی که این چرندیات روبگی نمی خوام آقا زور که نیست.

—زوره آره واما سروش....هه خداروشکر کن که زد در رفت به موقع وگرنه اول اون و آتیش می زدم، این جعبه رو بگیر هدیه تولدته وگرنه....

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

خیره شدم بهش نگاهی به جمع انداخت و روبه من شونه ای بالا انداخت.

نفسم رو پرصدا بیرون دادم و دست بردم تا جعبه رو بگیرم لبخند محوی روی لباش اومد. حرصم گرفت، دست بردم سمت جعبه و خواستم بگیرمش که محکم گرفت و طرف خودش کشید.

تعجب کردم جعبه رو کشیدم که محکمتر گرفت، با حرص آشکار لب زدم

_ شوخی می کنی؟ داری من و دست می اندازی؟ مسخرت شدم؟

-نه فقط یه چیز دیگه هست.

همونطور که دستم به جعبه بود جواب دادم

-چه چیز دیگه ای؟

-فردا....

تیز و بانفوذ نگاهم کرد و ادامه داد: تاکید می کنم فردا رأس ساعت سه بعدظهر پارک ساحلی باید حاضر باشی، روی همون میز و صندلی که دفعه ی قبل نشسته بودیم با بقیه.

هه.

-بازی جدید جناب سرگرد!؟

پراخم نگاهم کرد

_ میای، یادت نره!

و تکون دیگه ای به جعبه وارد کرد.

- چه چیزی می تونه باشه که من باید پیام اونجا.

- چیزی نگو. بحث شاید از مرگ و از زندگی یک نفر بود و تو باید بیای!

بی محابا نمی دونم چی شد که آب دهانم رو قورت دادم و تند سری تکون دادم و لب زدم

-خیلی خب من میام!

-خوبه حالا هدیت رو بگیر.

درحالی که نگاهم بهش بود و ذهنم پراز سوال و تشویش، جعبه رو از دستش کشیدم که یه دفعه صدای بلند موزیک فضا رو پر کرد؛ آهنگ آهای تو که عشق منی از حمید عسکری.

نگاهم به صفحه ی بزرگ دیتا پرکشن افتاد بغل دیوار سالن و عکس های خودم که از نوزادی به بعد یکی یکی رژه می رفتن و هجوم بقیه به سمتم.

شوکه شده بودم بلند خندیدم و دویدم سمت نیما.

-هی شماهاچی کار کردین؟ این کار کیه؟

عمه آهودرحالی که نمی تونست جلوی خندش رو بگیره با صدای مرتعش لب زد

عمه: سوپرایز سروش و امیره والبته نیما.

ستاره: مثل همیشه عالی!

مهیار ذره ای از نوشیدنیش رو خورد و پاروی پانداخت و گفت: زیادی جالبه یه دختر موقرمز

امیر: موقرمزه ی ماست! خوشت اومد ناز گل؟

و دست دور شونم انداخت و من و به خودش فشرد.

نیما و بقیه مستقیم نگاهشون به اون صفحه ی بزرگ بود و آهنگی که پخش می شد.

چشم چرخوندم و دنبال آقابزرگ گشتم، کنار سروش نشسته بود و خیره بود به تصاویر، لبخندی روی لبام جا خوش کرد. زل زدم به تصاویر که پشت سرهم رد می شدن عکس از دوازده سالگیم که باموهای ژولیده و چکمه های اشبالت و کلاه و شالگرن سفید توی برف وسط جاده وایساده بودم، بایه کاپشن یف قرمز! موهای نانجیم هم از زیر کلاه کمی بیرون زده بود ولی پام گل انداخته بود. خیلی جالب بود.

عکسای بعدی و بعدی!

همش از پونزده سالگیم.

مال روزی بود که سطل رنگ های کف استخر رو روی پسراخیلی کردم؛ به شلوارجین جذب آبی پام بود و مانتوی کوتاه نارنجی شال سفیدونارنجی خیلی کم رنگ هم روی سرم بود که موهام اطرافم ولوبود و کتونی سفید پام بود و باستاره توساحل ایستاده بودیم، اون عکس و عمو امید از مون گرفت. لبخند عمیق ترشد.

ستاره نگاهی بهم انداخت و ریز خندید و انگشتش رو به علامت لایک نشون داد که چشمکی بهش زد.

دوباره برگشتم سمت دیوار و تصاویر.

عکس ها به ترتیب سال تولدم رد می شدن.

اما وقتی نگاهم خورد به عکس هجده سالگیم به لحظه هنگ کردم. مال دوساعت پیش بود.

من اون مغازه ی لباس مردونه تو پاساژ، عکس سلفی با مانکن خوش پوش اوه لعنتی من که عکس و برای عمو نفرستادم. لعنتی خودش ازم عکس گرفته بود!

باچشمای گردشده زل زدم به امیر.

آهنگ تموم شد و عکسام به پایان رسید.

ملیکا و عمو کنارهم نشسته بودن و سروش و مهیار و پدرجون هم که کنار هم، میلاد و نیما هر کدوم رویه مبل تک نفره جا گرفته بودن، عمو امیر هم روی یه مبل دونفره نشسته بود که دوطرفش روی دسته های مبل من و ستاره جا گرفته بودیم همین که از جاپریدم تا آوارشم روی سر امیر پدرجون بلند شد وازجا و ازم خواست به طرفش برم.

همون لحظه امیر فرصت رو غنیمت شمرد و به بهونه ی آوردن خوراکی ها و سی دی زد و در رفت به طرف آشپزخونه.

دستم روزیر سرم گذاشته بودم و نگاهم به سقف بود، ساعت دقیقا سه ی صبح رو نشون می داد و نیم ساعتی از اتمام مهمونی گذشته بود.

ناخودآگاه لبخند کوچیکی روی لبام نقش بست برگشتم طرف ستاره که غرق خواب بود و لابه لای دست و پاهامون سه تاخرس گنده قرار داشت، خمیازه ای کشیدم و برگشتم و به شکم دراز کشیدم.

نگاهم به کادوهایی افتاد که تلنبار شده بود روی زمین. کنار خرس بزرگ عمو که بالاسرم قرار گرفته بود

اونقدر که غرق خستگی بودم توان نداشتم قدم از قدم بردارم و وقتی که عمو شریف شوهرهماجون کادوهاروانتقال داد بالا و بعد اتمام مهمونی من و ستاره هم رفتیم بالا، بی حوصلگی امونم رو بریده بود.

ستاره که همون اول بی هوش شد، چندتا از کادوهارو پایین باز کردم و مابقی فرصت نشد.

همونطور که به حالت دراز کش بودم دست بردم و دستبند طلای بسیار ظریفی که ستاره های خیلی ریز بهش بود و نیما برام گرفته به همراه یه ساعت ستش.

دستبند رو گذاشتم، جعبه ی دیگه ای رو که پلمپ شده بود باز کردم.

یه عروسک خرس پشمالو بود با یه عالم شکلات با پاکتای فلزی طلایی و یه کارت پستال از طرف ملیکا خیلی عالی بود.

عمه برام یه ست نقره که مدل اسمم به لاتین بود خریده بود. دست بند و گردنبند و گوشواره، عمو یه تابلوی بزرگ گرفته بود که عکسم بارنگ و روغن روش کشیده شده بود واسمم پایینش درج شده بود، همشون عالی بودن.

کانال تلگرام @niceromanir

ستاره عکس بودم و خودش رو قاب گرفته بود توی یه قاب چوبی شیشه ای کلاسیک و یه عطر عالی. سروش هم که میکس عکسام رو به همراه یه مجسمه ی خوشگل بلوری و یه دکوراسیون از عطرای پاییزی بهم هدیه داد. همه روزانظر گذروندم؛ پدرجون یه گردنبند بهم هدیه داد برلیان بود و قلب باز می شد، توش یه عکس از بچگیام قرار گرفته بود بغلش تاریخ تولدم و تاریخ ساخت گردنبند واسمم حک شده خیلی عالی بود. لبخندم کش اومد.

چه شب قشنگی بود، البته اگه قسمت فیلم دیدن و مسخره بازی سروش و امیر ونیما و مهیار رو فاکتور می گرفتیم. پدرجون که همون اول عذرخواهی کردو به اتاقش رفت تابه کاراش برسه و به قول خودش جوونا تنهاباشن. خمیازه ای کشیدم و به دستام کشو قوسی دادم و لب برچیدم که یه دفعه دستم به چیزی برخورد کرد، روی زمین خوابیده بودیم ودقیقا بین تخت و میز آرایش و جلوی پیانو.

یه وری برگشتم سمت چپ روبه میز آرایش چشمم به دوتا جعبه خورد.

یکیش که جعبه ی هدیه ی مهیار بود، که ست آینه و کل سر نقره بود وچندتاشاخه لیلیوم هرچند مصنوعی اما زیبا. یادم افتاد.

اون جعبه ی مخملی مشکی جعبه هدیه ی میلاد بود، دلم می خواست بگیرم ومستقیم پرتش کنم بیرون اما خب هدیه بود و کنجکاوای بدحور قلقلکم می داد.

توی جام نیم خیز شدم و روبان دور جعبه روباز کردم و درش روباز کردم.

اوه خدای من چی می دیدم!؟

یه گوی شیشه ای شاید کمی کوچیکتر از یه توپ پلاستیکی، با یه عالم بر گای زرد و نارنجی وقرمز معلق یه فرشته ی خیلی خوشگل با بال های قشنگ و لباس های نارنجی وحلقه ی سری که از گلای پاییزی بود.

ودرخت چنارکوچولویی که بر گاز لابه لاش ریزش می کرد وعالی بود، پایینش اسم من حک شده بود وتاریخ امروز. خیلی عالی بود.

پشت سرش هم یه قلب فلزی بودکه باچرخوندنش صدای موزیک ملایمی شنیده می شد.

یه گوی برقی که نه باید گفت پاییزی موزیکال لبخندی رولبام شکل گرفت.

دراز کشیدم سرجام وگوی رو روی شکمم قرار دادم وزل زدم بهش

ازاون غول وحشی بعید بود،.

ناخودآگاه فکرم رفت سمت قرارفردا، زیادی عجیب بود ومرموز.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، سه و پونزده دقیقه رو نشون می داد نیشخندی زدم.

مگه چه عیبی داشت یه ربع معطل شدن؟

لبخند خبیثانم رو از روی لبم برداشتم و دستم رو به بند کیفم گرفتم وقدم به محوطه ی پارک ساحلی گذاشتم، کناردریابود.

شلوغ بود آخه کی اون فضای سبز اطراف دریارو از دست می داد؟ پراز شمشادهای سبز وتازه ونخل های سر به فلک کشیده بود و درختای

سبز و بزرگ دیگه که بافاصله ی هرده متر میز ونیمکتی چوبی قرار داشت زیر هر نخل، فواره های کوچیک لابه لای درختابی نظیر بود.

راه سنگی ای که با چندصد متر پیاده روی به قسمت ساحلی می رسید ودربیابود و صندلی های چوبی وفضای دل انگیز دیگه ای.

راهم رو سمت همون جای قبل که بابقیه اومده بودم ادامه دادم، خودش بود!

هه جناب سرگرد شایگان روی نیمکت پشت میز نشسته بود، دستاش رو گره داده بود توی هم و آرنجش رو روی میز قرار داده بود ودستاش

تکیه گاه پیشونیش بود.

پاهاش روهم پشت هم انداخته بود.

آب دهانم رو طبق روال دراین طورمواقع که کمی استرس داشتم قورت دادم و تند تر قدم برداشتم.

ازهمون چندمتری عطر سردش به ریه های کم جون و خستم کشیده شد، یه لحظه چشمم رفت که از سرمای خوشایند اون عطر بسته بشه که یه دفعه سرش روبلند کردو برگشت طرفم.

مشخص بود کمی یکه خورد اما خودش رو جمع وجورکرد وخیره شدبهم.

قدم برداشتم وبه طرفش رفتم، چهارم بی حس بود.

من اون لحظه تصمیم گرفتم نسبت بهش خیلی بیخیال باشم ورفتار کنم، یه دستم رو روی میز چوبی قرار دادم وبرای سلام دادن پیش قدم شدم.

حواسم پی تیپ ظاهرش اصلانرفت برای من مهم نبود.

نگاهم روبه چهرش دوختم و محکم لب باز کردم.

-سلام.

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد وعقب کشید وتکیش روبه پشتی نیمکت چوبی داد و دستاش رو روی میز قرارداد وبه هم گره داد، اخم انگاری جزئی از دیزاین صورتش بودکه خدا ازهمون اول باخودش گفته بوده ابروهای گره خورده بایداصلی ترین جزء از چهره ی این مخلوق یخی من باشه.

کم کم داشت از این فکرم لبخند کم جونی رو لبام شکل می گرفت که صداش روشنیدم.

- معطل می ذاری همیشه آدمارو؟ این از خصوصیاتته می دونم!

-جواب سلام بود؟

- خب علیک، چیزی اما عوض نمی شه!

-نمی فهمم جناب سرگرد.

نگاهش روبه دور به اطراف چرخوند ودوباره مستقیم زل زد به چشمم.

جواب داد

-نبایدم بفهمی.

سوالی نگاهش کردم و لب زدم

-چی رو؟

- توحق نداشتی معطل بذاری من و.

هه.که این طور پس حسابی سوخته، ایول نازگل صدامتیاز!

پوزخندی زدم و گفتم

-می دونی که لطف کردم که به درخواستت عمل کردم و از وقتم زدم و پاشدم اومدم این جا.

-می دونی که باید می اومدی! وگرنه....

-هه می دونم می دونم کلا شما نمی تونین انسانی وارتر رفتارکنید.

-اخماش بیشتر کشیده شد توهم لب گزید. دستاش رو مشت کرد و تیز نگاهم کرد ولب زد

-بس کن بشین.

شونه ای بالاانداختم.

بایدم بس می کردم، بی تفاوت روی نیمکت پشت میز و دقیقا روبه روش نشستم و کیفم رو روی پاهام قرار دادم.

دستام وزیر بغل زدم و تکیم رو دادم به پشتی نیمکت وخیره شدم بهش، اونم مستقیم نگاهم می کرد.

-تاکی می خوای زل بزنی؟ازم خواستی پیام می شنوم.بفرما فقط زود!

نگاهم رفت سمت دست مشت شدش که بیشتر فشرده شد و دندون قروچه کرد، آخ دوست داشتم حرص خوردن همچین آدمی رو. درحالی که نگاهم می کرد دست برد و از کنارش روی نیمکت جعبه ی سفید رنگی رو بالا آورد؛ نگاه متعجبم بین اون و جعبه درگردش بود جعبه ای که از رنگ و روش می شد حدس زد کمی قدیمیه.

سوالی نگاهش کردم و نتونستم خودم رو کنترل کنم و بی محابا دهان باز کردم

- ای... این جعبه چیه دیگه!؟

چیزی نگفت جعبه رو باخشم تموم کوبید جلوم، طوری که غباری که روی میز چوبی بود به هوا بلند شد و کمی یکه خوردم. دوباره تکیه داد و باپوزخند گوشه ی لبش نگاهم کرد.

باسرانگشتم کمی جعبه رو به عقب هل دادم و متعجب و هل لب زدم

- ای... این چیه؟!... یعنی چی؟! این توجیه!؟

مشتش رو روی میز کوبید و خم شد به جلو و بادندونای کلید شده جواب داد

- این جعبه زیباترین حماقت زندگی من رو مدت هاست نگه داری می کنه.

کمی ترسیدم از خشمش.

آب دهانم رو قورت دادم و لب زدم

- من... من واقعا نمی فهمم!

باصدای پراز خشمش و مشت بعدی روی میز چشمم ناخودآگاه بسته شد.

- بازش کن.

ناز گل, [??:?? ??:?? ??]

* پارت ?? *

نگاهم بین اون جعبه ی روبه روم و اون مردی که با نهایت خشم خیره شده بود بهم و تند نفسش می کشید، طاقت نیاوردم و لب زدم

- این جعبه چه ربطی می تونه به من داشته باشه؟

مشخص بود کلافت چشم هاش روبه هم فشرده و لب زد:

_ بازش کن.

ای بابا عجب گیری کردم آخه!

چشمم رو توکاسه چرخوندم که نشون از حرص و کلافگی می داد، لبام روتودهنم کشیدم و یه دفعه نفسم رو پرصدا بیرون دادم و جعبه رو

کشیدم سمت خودم.

حواسم رفت سمت میلاد که باکشیده شدن جعبه روی میز چوبی زیرچشم نگاهش رو بهم دوخته بود.

آب دهانم رو قورت دادم و دست بردم سمت جعبه، جعبه ای که شاید به اندازه ی یه جعبه ی شیرینی بود اما بارتفاع بیشتر و مدل کادویی

اماکنه و بدون هیچ گل و یا ربان و پایبونی دستم به در روی جعبه رفت، نگاهم اما به میلاد بود که کف دستاش رو به پیشونیش چسبونده بود و

خیره بود به چوب پراز خاک و غبار میز.

در جعبه رو برداشت میه عالمه برگه بود.

نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفت دست بردم و اولین کاغذی که به چشمم اومد روبرداشتم.

تای کاغذ رو باز کردم.

نگاهم چرخ خورد روی تک تک کلمات، من چی می دیدم؟

اینا آخه چه ربطی به من داشت!؟

از اطراف غافل شدم و وحواسم رفت پی نوشته ها.

بسم الله الرحمن الرحيم، دهم دی ماه سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت رأس ساعت سه بامداد محموله ی اول به دست مأمورین گروه حیدر یک یافت شد.

و بعد هم درادامش مشخصات از اون محموله که ظاهراً اسلحه و دیگر سلاح های ممنوعه بودش و چند عکس سیاه و سفید از جعبه های بزرگ حامل پایین بر گه بود.

چشمام داشت از حدقه درمی اومد، آخه اینا دیگه چی بود؟

امابازهم کنجکاوی مجالی بهم نداد و برگه ی بعدی رو برداشتم
خط به خط زیر نگاهم قرار می گرفت.

بسم الله الرحمن الرحيم امروز سیزدهم دی ماه سال یک هزار و سیصد و هشتاد و هشت، رأس ساعت چهار عصر محموله ی دوم توسط گروه حیدر یک یافت شد.

و مثل دیگری مشخصات اون محموله و روز و مکانش رو که حوالی اراک بود، دقیق و مو به مو نوشته بود به همراه چندین عکس.
کاغذروانداختم کنار و بعدی رو برداشتم.

هی بیشتر از قبل متعجب می شدم، ربط این کاغذارو به خودم نمی فهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به خوندن.

بسم الله الرحمن الرحيم امروز بیست و دوم بهمن ماه سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت، رأس ساعت دو بامداد سومین و بزرگ ترین محموله ی قاچاق اسلحه در مرز سیستان و بلوچستان به حمد و یاری خدا و همت بی نظیر گروه حیدر کراریک یافت شد.

زمان مکان دقیق و تموم مشخصات و مطالب دیگه راجع به گروه خلافکار محموله های قاچاقی و... که نشون می داد مدت ها نیروهای امنیتی و پلیسی رو سرگردون کرده بودن و دستگیر شده بودن، درج شده بود.

برگه رو انداختم و برگه ی بعدی رو برداشتم.

باچیزی که دیدم چشمام دودو می زد و از تعجب داشتم پس می افتادم، آب دهانم رو قورت دادم و چشمام رو بستم و زمزمه کردم
- سروش!

نگاهم رو از برگه برداشتم و به میلاد دوختم.

مطمئن بودم از نگاه به اولین برگه و خوندمن من و زیر نظر گرفته بود، پوزخندی زد و باطعنه جواب داد

-آره سروش!

و نگاه به نقطه ای نامعلوم دوخت.

بی توجه بهش نگاهم رو دوختم به برگه ها حدود هفده عکس از هفده نفر بود، که آخرینش چهره ی سروش بود با تموم مشخصات.

برگه ی بعدی عکس سیاه سفید از سروش و تموم مشخصات.

برگه ی بعدی عکس سروش و گذارشات تعقیب و گریزش.

برگه ی بعد حکم.

برگه ی بعد دادگاه و محکمه و زمان و تاریخ و مکان و جرم و...

باورم نمی شد، سروش اینا دیگه چیه؟! قاچاق اسلحه؟! سروش؟

برگه رو در آوردم و ریختم روی میز قلبم دیوونه وار می کوبید، غیر منتظره بود.

و اینکه متوجه نمی شدم دقیقاً چرا من؟ چرا باید من ببینم، آخرین کاغذروهم که برداشتم نگاهم گره خورد به یه کلاه دخترانه ی سفید آفتابی.

پراز نگین های شیشه ای ذهنم در گیر بود..

این کلاه خیلی آشنا بود.

نگاهم به دستبند چرمی قهوه ای افتاد؛ یادم افتاد.

دستبند رو برداشتم، روش یه برش طلایی رنگ مستطیلی بود یادم افتاد. طلا بود واسم نازگل به لاتین روش حک شده بود. ناخودآگاه لبخندی رو لبام نشست.

دستبند رو توی مشتم فشردم نگاهم خورد به ته جعبه، یه اسپری سفید.

دست بردم و برش داشتم اسپری من بود!

تو اون جعبه چی کار می کردی اینا؟

اسپری رو تودستم گرفتم، کنارش ترک برداشته بود.

و جالبتر اینکه رد لبام با اون رژلب صورتی دور دهانه ی خروجی اکسیژن اسپری قرار گرفته بود نگاهم حیرون بود.

اون کلاه. مال من بود، اینا دستبند و کلاه مال چندسال پیش بودن!

نگاهم لرزون لغزید روی میلاد که جدی نگاهم می کرد با صدای خفه ای لب زد

- نمی فهمم!

- دقیقا یازده سال پیش بود...

باشنیدن صدای سربلند کردم و خیره شدم بهش.

تیز نگاهم کرد، اشاره ای به برگه هازد و گفت

-اونارو بذارتوی جعبه!

نیم نگاهی به کاغذ انداختم و توی کسری از ثانیه همه رو برداشتم و جادادم توی جعبه.

اما درش رونبستم و هنوز دستبند توی مشتم بودو اسپری لای انگشتم به بازی گرفته شده بود و اون کلاه سفید رنگم روی میز قرار داشت.

با هول نگاهی به میلاد انداختم و لب زد

-خُب...خُب..ادامش؟

دستاش رو گره داد به هم و روی میز گذاشت، نگاهش رو مستقیم دوخت به چشمم و لب زد

- دقیقا سه سالی می شد کنکور داده بودم و تورشته ی داروسازی دانشگاه بهشتی تهران مشغول تحصیلات بودم.

البته باید گفت دوسالی رو تودوره ی ابتدایی به صورت جهشی گذرونده بودم.

کلافه شدم، طاقت نیاوردم و پریدم میون حرفش

- و اینا ربطش به من؟

چیزی نگفت، فقط اخم بین ابروهاش جدی تر شد و بدون هیچ توجهی ادامه داد

-اما این رشته علاقه ی خونوادم بود و کلا پدرم که سرو دستی در این زمینه داشت وادارم کرد باهوشی که دارم سمت پزشکی و داروسازی و..برم

و من دارو رو پذیرفتم.

چه از خودمچکر! پوزخندی زد تودلم و دوباره گوش سپردم به ادامه ی حرفاش.

- علاقه ی من به نظام عجیب بود. قول داده بودم هرطور شده وارد نظام بشم.

اماخب شرایط خاص خودش رو داشت، اما خب من مرد جازدن نبودم برای تحقق این رویا باید وارد ارتش می شد اما خب ارتش گزینه ی

موردنظر من نبود، اونقدر دویدم تا به طور کامل تحصیلاتم رو به پایان رسوندم و باتلاش زیاد و طبق قوانین خاص نظام تونستم وارد دانشگاه

افسری بشم.

من ساخته شده بودم برای نظام..هدفم همین بود اماخب توشاخه ی دارو هم خیلی موفق بودم.

داشت حوصلم رو با تعریفایی که از خودش می کرد به سر می برد اماخب حرفی نزدم و بازم گوش سپردم به حرفاش.

- خیلی زود باتلاش زیاد به درجات مختلف می رسیدم؛ و اون زمان زمزمه هایی از گروهی که با همکاری بعضی گروه های مختلف از کشورهای

خارج مشغول قاچاق اسلحه و چیز هایی مثلش بودن به گویش می رسید.

وقتی من به درجه ی سرگردی رسیدم همه چیز عالی بود و اما هنوز همه ی مامورین ناجا به دنبال یه همچین گروهی بودن، اولین پرونده ای که باید برای اولین بار توش دست می بردم همین بود.

سال هشتادوهشت، همون سالی که اوج اتفاقات ناگوار و شورش هابود.

اون گروه ازاین فرصت ها استفاده می کردند و توی این گیر و دار که نیروها حواسون به امنیت مردم بود کارشون رو به سر می رسوندن، که خوشبختانه گروه تجسس ما تونست ردشون رو بزنه و در دوتاریخ بافاصله ی چندروز تونستیم دوتا ازمحموله هارو بگیریم و دوتا برنامہ رو منحل کنیم.

سومین و بزرگترین محموله هنوز برقراربود و مشکل تمام نیروها آماده باش بودند و خواب نداشتند، خوشبختانه روز راهپیمایی بیست و دوم بهمن هشتادوهشت ردشون توی منطقه مرزی سیستان زده شد و همه نیروها آماده باش بودن اون اطراف مام با اولین پرواز خودمون رو رسوندیم و دقیقا هر نه نفر باقیمونده رو دستگیر کردیم و یکی از بزرگ ترین و کثیف ترین دستاورد های خلافکاران اون موقع به طور کامل منحل شد و این برای ماسدها امتیاز طلایی بود.

جای جالبش این جابود که سروش پرند که عضو خاندان پرند بود و حسابی این خانواده سرشناس بودند و آقای پرند بزرگ یکی از مردان بسیار خیر خواه و متدین بودن، چطور امکان داشت پسرش دستی توی همچین کاری داشته باشه؟

بدون این که اطرافیان و مردم چیزی بدونن به جناب پرند اطلاع دادیم وبعد مدت ها بحث و تحقیق و.. متوجه شدیم سروش نوه ی جناب پرند هستند و پسر استاد امید، هضم کردنش مشکل بود مخصوصا وقتی استاد که مدرس ریاضی و فیزیک من بودند طی چندسال اخیر حالا در همچین وضعیتی بامن روبه رو می شدن.

خلاصه سردسته ی باند و یک نفر دیگه که کارشون فراتراز قاچاق اسلحه بوده و هم دستاشون بی اطلاع بودن اعدام می شن.

بقیه ده تا پانزده سال حبس و اما سروش که سرودست زیادی تواین کارنداشت و توسط یکی از همون افراد ناخواسته وارد اون گروه می شه باتلاش ما و همکارا، فقط تونست ده سال رو به شش سال حبس کاهش بده و تعهد بده.

هیچ کس نفهمید جز جناب پرند بزرگ و پسر هاشون و خانماشون.

باورم نمی شد.

سروش شش سال حبس!

یعنی همون شش سالی که یه دفعه سراز فرانسه درآورد و بابا و عمو اینا گفتن تحصیلاتش روادامه می ده و اطلاع دارن و.. برنامه ریزی شدس همه چیز.

اما خب سروش که سنی نداشت، خدای من.

نگاه هیروم لغزید روی چشمای میلاد که تیز و برنده خیره شده بود بهم.

باصدای خشداری لب زد

-ب.. باورم نمیشه! سروش ربط اینابه من؟! اچی داری می گی؟! چرا کشش می دی.

خودش روجلو کشید و همونطور که خیره بود به من لب زد:

- درست سه سال پیش، دوباره زمزمه ای از یه گروه قاچاق اسلحه و البته یه محموله هم دارو های تقلبی طرف آستارا و مازندران و... شنیده می شد و من اولین گزینه ای که به ذهنم اومد سروش بود.

تنها مهره ای از اون باند که زودتر از بقیه رهایی پیدا کرده بود هرچند کم کار و کم رنگ.

درنهایتش تموم نیروها به حالت آماده باش بودن و تعدادی راهی آستارا شدیم توی همین حوالی ویلای پدرم قرارداشت، قرار بود راه بیفتیم از همین جاده سه تا سگ تجسس هم همراهمون بود.

یکی از سگا زنجیرش تو دستم بود، اطراف ویلای جناب پرند بودیم و می خواستیم راه بیفتیم سمت نقاط مورد نظر نمی دونم چی شد صدای جیغ و فریاد بود اول فکر کردم موردی پیش اومده طی هول کرد و همزمان یه دختر.

آب دهانم رو قورت دادم و خیره شدم بهش مستقیم نگاهم می کردوتیر نگاهش تا عمق وجودم رسوخ می کرد.
سری تکون داد و ادامه داد

یه دختر نارنجی پوش دوید بیرون و سگ هم حالتش متشنج شد، اصلا سابقه هم نداشت امکان نداشت سگ های تجسس به کسی حمله کنن.
اون لحظه هم قصد سگ حمله نبود اما اون دختر ترسید و افتاد و اولین کسی که پشت سرش دوید بیرون و خم شد سمت دختر سروش بود.
وقتی نگاهم به موهای نارنجی رنگ و اون جفت چشم مشکی افتاد که حواسش به من نبود و حال خوشی نداشت اما کسی نبود، نفهمید و ندید و نشنید، صدای تپیدن های محکم و دیوونه وار قلب سرگرد ملقب به یخ رو منی که تارهای رنگ نارنجی اون موها دور قلبم تنید و بایک نگاه مزه ی خواستن روچشید و من اون لحظه تموم زیبایی و نجابت خلقت رو تو اون چهره ی پردرد از ترس پیدا کردم.
سرم رو بلند کردم.

من چی می شنیدم؟ عجیب بود هضمش سخت بود آب دهانم رو قورت دادم و زل زدم بهش دستی به صورتش کشید و بدون نگاه ادامه داد
سروش من رو دیده بود، وقتی چند نفر دیگه اومدن طرفت من دور دور تر شدم تورفتی اما من با همون لباس نظامی دویدم اونجا، نگاهی به اطراف انداختم هیچ کس نبود، فقط یه دستبند افتاده بود روزمین و یه کلاه سفید توی چمن، که وقتی خم شدم و برش داشتم عطر موهاش نفسم رو بند آورد.

ناز گل!

حالا نگاه مات من و نگاه هیرون و تب دار اون بهم گره خورده بود، باهر کلمه که از دهانش خارج می شد ضربان قلبم تند تر می شد و متعجب تر.

باورش به خدا سخت بود! ناخوداگاه دستبند رو توی مشتتم فشردم لبام رو تو دهانم کشیدم و نگاهم رو از یه شرم خاص دخترونه سر دادم رو اسپری توی دستم، صدایش روشنیدم که لب زد

سروش من و دیده بود ازم کینه داشت، شاید بلد نبود تشکر کنه نذاشتم مثل بقیه پشت میله ها بمونه وقتی مدت ها بعد ازش خواستیم بیاد آگاهی برای پرسیدن سوالات لازم، که متوجه شدم سروش هیچ دستی نداشت توی اون گروه و زندگیش روال عادی گرفته بود بهم گفت چرا اون روز اونجا بودی و اونطور خیره بودی بدون ترس لب باز کردم.

بی محابا و ناخوداگاه گفتم دیوونه شدم دیوونه ی اون دختر موپاییزی سروش هم نامردی نکرد و کوبید رومیز و گفت؛ اون دختر عشق منه شیرینی خورده ی منه، مال منه گفت اون دختر دوستم داره نزدیک نیمای گفت اون دختر ازت متنفره چون می دونه شایگان نامی عشقش رو پشت میله ها به ناحق انداخت. عصبی بهش گفتم ناحق نبود نترسید و فریاد زد و هرچیز نباید می گفت روگفت.

باورم نمی شد! سروش چی کارا کرده بود؟

خدای من لعنت بهت سروش.

باچشمای گرد شده و یه اخم بین ابرو هام دستبند واسپری رو روی میز گذاشتم و سری تکون دادم و لب زدم زمزمه وار: سروش لعنتی.

پوزخندی زد و نگاهش رو به جعبه دوخت و بی توجه ادامه داد

: اما یک روز تو اتاق تو اداره صدای فریاد شنیدم و بیرون اومدم تو رو کنار امیر دیدم نفسم داشت قطع می شد، پابه اتاقم که گذاشتی داشتم می مردم وزنده می شدم و مطمئن بودم ازدواج کردی؛ خیلی زیباتر و خانم تر شده بودی دوست داشتم سردر بیارم مرد کنارت کیه اونقدر تندرتم که متوجه شدم اون مرد عمومی توعه و وقتی بلندشدی تا شماره رو روی کاغذ بنویسی نفسم به شماره افتاده بود از اون عطر وجودت آرامش خاصی به ستم هجوم برو من به خالصه ی شیرینی فرو رفتم.

به امیر قول دادم حساب اون سرباز رو برسم حالا اون سرباز حسابش پاک بود. می دونی چرا؟

لب گزیدم و سکوت کردم.

کوبید روی میز، کمی تو خودم جمع شدم که تند نفس می کشید و ادامه داد: چون من حالا عاشق بودم عاشق کسی که فکرمی کردم حالا متاهله و حسم گناه. اما دیدمت دوباره.

از سروش لعنتی خبری نبود، انگار دنیارو بهم دادن و قسم خوردم تا حدمرگ اون سرباز رو بزخم و گوشمالی بدم. چطور جرئت کرده بود!؟

کانال تلگرام @niceromanir

لب گزیدم. و باز هم گوش سپردم به حرفای میلاد، که لب باز کرد: قرار بود خونه ی جناب پرنده جلسه ای برگزار بشه. همه ی اینا رو من خواستم. بابام هم فکرمی کرد من مشتاق شراکتیم، اما من هدفم نزدیکی به دختر مونا رنجی بود امیر اصلا در جریان نبود و منم که از جلسه فراموش کرده بودم باش تماس گرفتم بیاد و حال و روز سرباز رو که گوشه ی انفرادی تامل مردن رفته بود رو ببینه. روز جلسه هم امیر از یادم رفته بود و همین که همراه پدرم وارد عمارت شدیم امیر باهام تماس گرفت، بایه عذر خواهی جلسه رو به بزرگترها سپردم و بیرون زدم که روی سنگ ریزه های حیاط ویلا چشمم به یه اسپری افتاد که رد لبای صورتی یه نفر روش بود. برش داشتم کنارش ترک برداشته بود و من می دونستم این اسپری مال کیه! از نظر من لازمت نبود. اونقدر از پی تو قدم برمی داشتم که حدناشت و اما ساخت بود که جلوی برادر و عموت و بقیه دم زنم، اون شب هم توی رستوران تو ابراسیر می کردم.

از کل انداختن باهات سیر نمی شدم اما دوست نداشتم بفهمی.

یادم از سه سال تلخی افتاد، یادم از سروش افتاد و حرفاش بازم سردشدم تلخ شدم و اوادم سراغت.

دست خودم نبود من روحم خسته بود، نمی دونم چرا اونکار رو کردم شاید یه نفر درکم می کرد، ملیکا و البته مهیار از وقتی برای کارم قرعه ی شمال به نام من افتاد اوادم این جا این دوتا همراه بودن.

عمه ی من اینجاست.

شب تولدت که نگاهم به سروش افتاد دوست داشتم عمارت رو آتیش بزنم.

نهایت خشمم این شد که ازت خواستم بیای و باهات درمیون بذارم، من هنوز خیلی خستم.

سری تکون داد و بدون نگاهی بهم دست برد کاغذارو در آورد و همه رو پاره کرد و ریخت روبه روی میز و بدون هیچ حرفی، کلاه و اسپری و دستبند رو برداشت و توی جعبه گذاشت.

ماتم برده بود قدرت تکلم از دستم در رفته بود.

در جعبه رو گذاشت و لب زد: فکر کن.

بدون هیچ حرفی جعبه رو برداشت، نفس عمیقی کشید و قدم برداشت سر بر گردوندم.

بانگاهم دنبالش کردم.

سخت بود برام هضم این همه حرف؛ اونقدر خیره شدم که پیچید سمت راست و از نظر من محوشد.

خوبم من؟

ستاره به حالت خنده داری الکی دستاش رو چندبار کوبید توی سرش و بالحنی خنده دار لب زد

- ای بابا دیوونه شدم که دختر جون، بار هزاره داری می پرسی که!

- خب زهرمار همش فکر می کنم یه نقصی این وسط هست یه طوریم.

- الکی حرف مفت نزن حالام گمشو از جلوی کمد کنار که می خوام شالم رو بردارم، نوبت منه.

و جلو اومد و با باسنش ضربه ای بهم زد که تکونی خوردم و از جلوی آئینه قدی روی کمد کنار رفتم؛ روسری ابریشمی وساتن شیری رو روی

سرم مرتب گذاشته بودم و به مدل جدید و بسیار قشنگی یه طرفه فیکسش کرده بودم.

مانتوی بلندی تاروی زانو هم رنگ روسریم تنم بود، آستین بلند بود مدل آستیناش طوری بود که از آرنج به پایین پف می شد و روی مچ مچی می شد و بندونک نارنجی رنگی گره می خورد.

یقاش گرد بود و جلو باز واز کمر چین های ریز می خورد و جنسش حالت خاصی داشت، زیرش تونیک جذب مشکی پوشیده بودم تا روی رون

چسبون بود. یه کمر بند بافته شده ی نارنجی هم روی مانتو می خورد

ترکیب جالبی بود، شلوار مشکی جین برمودا که جذب پام بود رو پوشیده بودم.

به همراه صندل سفید جلوباز که همش بند بند بود و ساده فقط بغل مچ پا پاپیون ریز مشکی ول خورد، به پابند طلا سفید هم بسته بودم بعلاوه لاک شیری رنگ که روی ناخنم خودنمایی می کرد.

آرایش چهارم فقط به رژ هلویی بود موهای نارنجی رنگم رو با به فرق کج دیزاین کرده بودم که فقط کمی ازشون از روسری بیرون بود و گوشه روی همون چند تارمو به سنحاق سر پاپیونی نارنجی کوچیک مشکی فیکس کرده بودم، خدایی عالی شده بودم باین که مشکی هم پوشیده بودم اما بیخیال بودم زیادی بهم می اومد، لبخندی رولیم شکل گرفت و سمت تخت رفتم و نشستم و خیره شدم به ستاره باون تیپ محشرش که جلوی آینه با شالش مدام ور می رفت.

یکی از متکاهای روی تخت رو برداشتم و رو پاهام قرار دادم و دستام روتکیه گاه چونم قرار دادم فکرم رفت تاناکجا و نگاهم خیره بود به نقطه ای نامعلوم ذره ای فکر چندروز پیش، پارک ساحلی و حرفای شایگان و گذشته ی مسخره ی سروش از ذهنم پاک نمی شد. البته هرچیزی که به سروش گذشته بود واقعا ربطی به من نداشت و من بیشتر از این می سوختم که چرا به خاطر کینه ی خودش از من مایه گذاشته بود و اونطور دری وری گفته بود.

اونقدر خودم رو سرزنش کردم و خودخوری کردم تارفتارم باسروش تغییر نکنه که همین طور هم شد، سروش واقعا مثل یه برادر همیشه هوام رو داشت. از قضیه ی غیرقابل باور سروش اکه گذر کنم می مونه حرفای میلاد راجع به من راجع به خودش، تصور این که میلاد همچین حسی رو داشته باشه واقعا غیر قابل تصور بود.

نمی تونستم به خودم بقبولونم، مخصوصا وقتی یادم می اومد که چطور من و جلوی ویلاخوردم کرد. کوید تو سرم که من بیمارم باقیه فرق دارم، حتی فکر به این که کنار همچین شخصیت خشکی قرار بگیرم عذاب آور بود مخصوصا این که من دنیای دخترنم پر بود از لطافت پر بود از یه جنس نرم باشخصیت نرم و آرومی که داشتم خیلی خنده دار به نظر می اومد که مکمل بشم بایه مرد خودخواه و خشک. هرچند که ادعای عاشقی می کرد؛ از طرفی هم نمی دونستم این دوسه روز چرا از این که اعترافات میلاد روشنیدم مزه ی شیرینی مدام حس می شه تو کل وجودم یه کم عجیب بود، انگاری خوشم می اومد که باین شخصیت نرم یه شخصیت سرد و تلخ شیتم باشه هرچی که بود دلیل بر پذیرشش نبود. کلا مغزم در این باره ارور می داد برام قابل هضم نبود.

چطور شدم نازگل؟

باصدای ستاره که من رو خطاب قرار داده بود از فکر بیرون اومدم، نگاهم رفت پی ستاره که باشوق جلوم چرخ می زد و از من نظر می خواست. بالبخند خیره شدم بهش باون شال سورمه ای رنگ و جین جذب سورمه ای برمودا خیلی تودل بروشده بود مانتوی جذب سفید هم پوشیده بود و صندل های جلوبسته ی سفید رژ صورتی رو لباس خیلی زیبا نشسته بود و کلا باون چشمای عسلیش غوغا کرده بود، بالبخند و لب باز کردم - عالی شدی باون چشمت می ترکونی چه شود امشب دوما با آهو اشتباه نگیری!

چهرش رومچاله کرد و گفت

- نازگل زر مفت نزن تا توهستی کسی به من و آهو نگاه نمی کنه. باون چشمای مشکیت و موهای نارنجیت، پوست صاف و ابریشمیت هیكلت که نگو.

- هی بسه بسه داری شلوغش می کنی!

- نه نه بذار ادامشم بگم.

و دست به کمرش زد و ادامه داد

- یه هودیدی دوما قش کرد یانه اصلا همون جا اعلام کنه نظرش عوض شده.

- گمشو ستاره.

خندید و منم خندیدم.

میون خنده لب زد

-والا!

-بمیری تو.

- زهرمار می گما.

- هوم؟ جونم؟

- آهو خوبه یه بار عکس پسره دیده اونم ما قبلا، تمام رخ هم نه چه تعریفی می کرد!

- آره حتما تعریفیه آخه عمه از هرکسی تعریف نمی کرد.

- مطمئنا تعریفیه اما نمی دونم چه خواستگاریه امشب ندیده نشناخته از راه دور، اونم باهماهنگی مادرخونواده صورت گرفته پدرجونم قبول کرده!

- اوهوم ظاهرا مادرخونواده فکر کنم خانم دادفر بودش کلی قسم رو. می خوره و تضمین می کنه خونواده بی نقص و درست و سرشناسی هستن. پدرجونم می ره دنبال پیشینه دادفر، ظاهرا از اشراف ب

نازگل، [?? ?? ?? ??]

ودن و در اخلاق و کردار بیست این شده که اجازه داد.

شونه ای بالا انداخت و گفت

- ایشالله خوشبخت بشن

لبخندی بهش زد، که همزمان صدای فریادسروش شنیده شد

_بابا بیاین دیگه به قرار تماس گرفتن اطلاع دادن که مهمونا اومدن.

پوفی کردم.

دوباره یادم از اون قضایا افتاد، ستاره درحالی که دوباره سمت آینه می دوید در جوابش فریاد زد

- اومدیم به خدا.

خندم گرفت.

امشب شب خواستگاریه عمه آهوبود؛ خونواده ما و عموامیدشون همه خونه ی پدرجون که تهران بودوتوی یه منطقه ی عالی نزدیکی های خونه

ی ما و عمو اینا قراردادش بودن، از سه چهار روز قبل خونه وحیاط بزرگش با نظارت مامان وخاله گردگیری شده بود توسط چند نفر ما و بقیه

هم پنج صبح حرکت کردیم و سه بعدظهر رسیدیم تهران و بعداستراحت کوتاهی باستاره اومدیم خونشون تا این جا حاضرشیم، آخه همه

عصررفته بودن خونه پدرجون خدابخیر بگذرونه امشب رو.

بافرید دوباره ی سروش متکاروپرت کردم و کیفم و برداشتم و همراه ستاره که غرغر می کرید پایین دویدم.

- ایول بابا ماشین رو، نه خوشم اومد آهوهوم همچین بدسلیقه نیست!

ستاره درحالی که دستی به سرووضعش می کشید جواب داد

- حتما پسره تعریفیه.

خودم رو رسوندم به ستاره و همپاش قدم برداشتم، سروش هم بافاصله ی یک قدم جلوتر راه می رفت. توی حیاط بزرگ و درندشت خونه ی

ویلابی پدرجون دوتا ماشین لوکس یکی سوناتای سفیدرنگ و دیگری مازراتی مشکی رنگ قراردادش، دیر کرده بودیم.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و فکرم رو بلند زمزمه کردم

- دیر رسیدیم.

سروش یه دفعه برگشت عقب و چشماش رو گرد کرد و با یه اخم الکی که سعی می کرد خندش رو قورت بده لب زد

- ازدست شمادوتاس من و فرستادن دنبالتون، پدرم در اومد به خدا سرطان هنجره گرفتم بس دادزدم دیرشد.

چشمام روتو کاسه چرخوندم و جواب دادم

- هی از خداتم باشه که دوتا خانم عالی و خوشگل افتخار همراهی بهت دادن!

بلند خندید و به راهش ادامه داد و لب زد

-اوه پس البته البته، دوبانوی زیبای شرقی افتخار همراهیشون رونصیب بنده کردن.

ستاره: پس چی سروش خان؟! کلات و بنداز هوا که یک هیچ از بقیه پسراجلویی

سروش: اوف بیاین بالا کمتر اراجیف بگین خانمای از خودمتشکر!

من و ستاره که پشت سرش قدم برمی داشتیم ریز خندیدیم.

اما من لبخندم سریع عوض می شد تلخ می شد، نمی دونم شاید بازم این فکر مغزم رو مثل خوره می خورد سخت بود سروش رو توی گذشتش تصور کرد.

هرچی که بود خداییش برای من مثل نیما کوه بود مثل امیر کوه بود.

بارسیدن به پله های عمارت دست از فکر کردن برداشتم، پله های سنگی روطی کردیم که پربودن از گلدون های بزرگ و کوچیک و چراغ

های گوی مانند سفید که روی دوطرف هرپله کار گذاشته شده بود.

جلوی در که رسیدیم سروش برگشت طرفمون، سرفه ای مصلحتی کرد و لبخندی زد و وارد شد.

از درچوبی و بزرگ که وارد می شدیم به راه روی طویل دوسه متری بود که بغل در ورودی کمد و آینه و جاکفشی تعبیه شده بود من و ستاره

نگاهی ردوبدل کردیم باسر اشاره زد اول من واردشدم، چشمام و براش گرد کردم و باضربه ای به کمرش هلش دادم تو بدبخت نتونست لب

بزنه لب گزیدم تا از اون حالت واردشدنش خندم نگیره و دستی به روسریم کشیدم و وارد شدم، ستاره منتظر و ایساده بود.نگاهی توی آینه

روی کمد به خودم انداختم لبخندی زدم که باسقلمه ای که با پهلوام وارد شد چشمام از حدقه بیرون زد، برگشتم طرف ستاره و درحالی که روی

پهلوام رو می مالیدم لب زم

-چته وحشی؟ سوراخ کری

-زهرمار الان وقته قر اومدن و دید زدن؟ بیشعور یکی رد می شه ضایست.

-کی می خواد ردشه مثلا!؟

-حرف نزن بریم.

و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید، صدا های خندیدن های مردونه فضا رو پر کرده بود و گاهی هم بحثای زنونه که به راحتی شنیده نمی شد.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر ستاره وارد شدم.

اوه مای گاد همه روی مبل های راس سالن نشسته بودند سروش مشغول احوالپرسی بود، باصدای خاله که مارو خطاب قرار داد نگاه همه

چرخید رو روی ما ایستاد.

یه لحظه من و ستاره هنگ کردیم.

خاله: به به چه عجب خانمای خوشگلمون هم تشریف آوردن

لب گزیدم و به همراه ستاره جلورفتیم، زن و مرد بسیار شیک پوشی از جابلند شده بودند.

مرد هیکل فوق العاده مردونه ای داشت

خیره شده بود بهم، خیلی عجیب بود طور خاصی نگاهم می کرد که یه لحظه جاخوردم و این رو ستاره هم فهمید.

مرد عینکی بود و پشت شیشه های عینکش یک جفت چشم مشکی حدی اما مهربون خودنمایی می کرد، باموهای جوگندمی که به زیبایی بالا زده

بود و کت و شلوار مارک اتوکشیده ی خاکستری که درکنارش خانمی که بهش می خوارد پنجاه سالش باشه قرارداداشت؛ باصورت گردوزیبا و

بسیار مهربون روسری زرشکی ابریشمی به سرداشت و چند تار موهای بلوندش از زیر روسری دیده می شد.

بامانتوی بلند مشکی و کفش های پاشنه پنج سانتی مشکی زیادی برازنده بودن، ادبشون و صمیمیتشون تورفتار واقعا نمره ی بیست می

خواست.

باحوالپرسی گرمی که بامن و ستاره داشتن واقعا جفتمون یکه خوردیم، زن و مرد دیگری هم بودن سنشون شخص بود بیشتر از زوج قبلیه که متوجه شدیم خانم و آقای دادفر هستن.

مرد موهای خاکستری داشت، جثه ای کمی تپل فوق العاده بانمک و مهربون که تنش توی یه کت و شلوار دودی رنگ قاب گرفته شده بود، یه لحظه تعجب کردم چراکسی کت های آقایون رو آویز نکرده و هنوز تنشونه. خندم رو خوردم، خب زور که نبود.

یه خانم هم باموهای بلوند که روسری سورمه ای سفید زیبایی رو سرش خودنمایی می کرد هم صورت مهربونش که کمی چروک روش مشخص بود رو قاب گرفته بود، که دیزاینش یه آرایش بسیار ملایم ومحو بود.

خیلی عالی بامن و ستاره برخورد کردن ودر آخر دختر خانم تقریبا بیست وچهار پنج ساله ای باچشمای قهوه ای درشت شبیه خانم داد فر کنار یه صندلی خالی نشسته بود، گرم وصمیمی باهم احوالپرسی کردیم.

تعریف و تمجید هاشون تمومی نداشت باقیه هم احوالپرسی کردیم که مامان و خاله با اشاره بهمون فهموندن یک ساعت تأخیر عواقب بدی داره و به حسابمون حتما رسیدگی می شه. ریز خندیدیم وقدم برداشتیم سمت کاناپه که خالی بود.

و فقط سروش نشسته بودونگاهمون می کرد.

همین که خواستیم بشینیم صدای خنده و همهمه بلند شد و آقای داد فرو بابا همزمان بلند صداسوندن.

، اینم عروس خانم و آقا دوما.

من و ستاره نگاهی متعجب به هم انداختیم ویک دور سالن رو از نظر گذروندیم، از آهو و دوما خبری نبود.

پس رفته بودن حرفاشون روبزنن.یک ساعت تأخیر داشتیم!

زمزمه ی ستاره روشنیدم: آی کلکا.

خندیدم و هردو برگشتیم به عقب.

جایی که نگاه دیگران مستقیم و بالبخند وشوق به اون ور بود.

اما وقتی برگشتم چیزی رو دیدم که راه تنفسم بسته شد؛ آب دهانم تو گلووم پرید وشروع به سرفه کردم که توی صدای خنده های دیگران گم شدو فقط ستاره بود که شونه هام رو گرفته بود.

دستس رو پس زدم.

صدای عموروشنیدم: اینم از آقامهدیار گلگون وآهوخانمون.

مهدیار!؟

مهدیار دیگه کی بود!؟ ای...این...این که می...میلااد بود، دادفر شایگان

این پازل جور در نمی اومد.

دانای کل

آسمان رو به تاریکی می رفت، نازگل اما بدون هیچ خیالی بر روی ماسه های خیس و تب دار ساحل قدم بر می داشت درحالی که کفش هایش

رابه دست گرفته بود نسیم آرام می وزید وشال یاسی رنگ دخترک مونارنجی مستانه همراهش می رقصید.

خورشید کم کم در پس ابرها ناپدید می شدو هاله ای سرخ رنگ در یارابه حصار خود در آورده بود،

دخترک اما شناور در دریای افکارخود و دور از دریای بی کرانی که در ساحلش قدم می زد غوطه ور بود.

یک هفته می گذشت یک هفته ای که زیادی عجیب می گذشت!

کسی نفهمید، وقتی در آن جمع پر بزل و شادی نگاه نازگل به چشمان سراسر غرور مهدیار افتاد. چه خیال ها که نکرد، همان جوانی که چندروز قبل ادعای عاشقی کرده بود. والبتنه جالب هم بود.

مهدیارو میلاد هر دو یک نفر بودند، مهدیار اسمی بود که دیگران میلاد را با آن می شناختند و میلاد نامی بود که در شناسنامه اش ذکر شده بود، چه بسا که دخترک مونارنجی سرگرد مغرور را همیشه بانام میلاد می شناخت که البته به نظرش زیباتر هم می نمود، آری زیباتر می نمود. وقتی مرد جوان دل به دخترکی پانزده ساله داد آن هم بایک نگاه.

تمام معادلاتش به هم ریخت و چه کس بهتر از پدر می توانست اورایاری دهد؟ جناب معین شایگان بزرگ که هرگاه بساط خواستگاری پسرش را توسط همسرش می دید سر تکان می داد و دردل آرزو می کرد کاش دخترک مونارنجی پیدایش شود.

دخترک پیدایش شد؛ درست زمانی که مهدیس خواهر مهدیار یا همان میلاد، مرد یخی قصه مان چشمش به آهوئی افتاد که از زیبایی و متانت کم نداشت

به مادر نشان داد و مادر آنقدر برای پسرش گفت و قسمش داد که در آستانه ی سی سالگی هستی پسر قبول کرد تا برای یک ساعت در آن مجلس مسخره حضور پیدا کند و پدر هم که غم پسر رامی دید دست کشید و همه چیز را با تمام نارضایتی به همسرش سپرد و به او فهماند دلش باین کار رضا نیست.

شاید اگر همسر جناب شایگان وقتی تماس می گرفت با عمارت پرند فامیلی خود را بر زبان نمی آورد اشتباها همه چیز زودتر روشن می شد. همه چیز پیچ و تاب عجیبی به خود گرفته بود، حالا می توان فهمید وقتی دخترک مونارنجی زمزمه هایی را در شرکت می شنید از مردی که چهره اش رابه خوبی نمی دید همه و همه شخصی به نام مهدیار یا همان سرگرد میلاد شایگان بوده است، گره ی عجیب و غریبی زده شده بود به ماجرا.

آهو هم که کمایش شخصیت میلاد را می پرستید وقتی فهمید خواستگار جدید او است دیوانه وار لذت می برد برای همه جای تعجب داشت! مخصوصا جناب پرند بزرگ، امیر و نیما حتی خود میلاد هم بی اطلاع بود و پدرش.

واز آنجایی که میلاد ممنوع کرده بود، در خانسان هیچ زکری از نام و نشان دختر پسند کرده ی مادرش میان نمی آمد.

وقتی جناب شایگان و پرند روبه روشدند، همه چیز شکل دیگر به خود گرفت راه دیگری نبود چه چیز بهتر از وصلت بین همچنین خانواده هایی بود؟!

پرند بزرگ که همان اول موافقت خود را اعلام کرده بود گرچه کمی دلخور بود برای تماس گرفتن خانم شایگان به جای همسرش.

وقتی در خانسان حرف ازدختر آهونامی بود، کسی فکر نمی کرد حتی خود میلاد که این آهو همان دختری است که شمال زندگی می کند و آشنای نزدیک.

اماد دیگر راه فراری نبود و چاره ای نداشت، زیرا هر دو خانواده حتی معین شایگان با تمام نارضایتی خود کوتاه آمده بود.

میلاد با تمام بحث ها و جدال هایش به معنای واقعی دهانش بسته بود، حتی جلوی امیر و... که کمی دلخور نگاهش می کردند از این که چرا بی خبرشان گذاشته بود.

میلاد اما کسی نمی دانست. میلاد آهورا اسیر کرده بود در اتاق و باخشم نجواهای دوستش دارم در گوشش خوانده بود، همان اول نجواهای

دوست داشتن دیگری را برایش گفته بود و وای اگر آهو می فهمید شخص گمنام نازگل است چه می شد؟!

وقتی خودش کم کم عشق را مزه مزه می کرد نسبت به مرد مغرور روبه رویش.

هرچه میلاد خوردش کرد آهو عقب نکشید و بلکه نزدیکتر شد و این میلاد رابه مرز جنون می کشید. اما کوتاه آمد.

و وای از آن لحظه که چشمان معین شایگان به دخترک زیباروی و مظلوم مونارنجی افتاد؛ از خودش شرمند شد و طعم شکستن را پدر و پسر هر دو چشیدند وقتی نازگل نگاهش به میلادی که تازه ادعای عاشقی کرده بود و آهوئی کنارش افتاد.

هر چند حس خاصی نداشت، اما سخت بود برایش خودش را مضحکه ی میان دستان میلاد دیده بود.

میلاد تمام توانش را از دست داد و چشم برهم گذاشت و برای اولین بار بر خواهر دردانه اش لعنت فرستاد.

برای خودش لعنت فرستاد.

او نمی توانست آهو را زجر دهد، اما آهو گویا خودش زجر کشیدن را انتخاب کرده بود..

دخترک نفس عمیقی کشید و پوزخندی به افکارش زد، بافریاد ستاره که صدایش می زد و باشوق به طرفش می دوید کفش هایش را پا زد و شروع به دویدن کرد سینه اش می سوخت اما شنید نتیجه ی کنکور مهم تر بود.

- هی چته دختر یواش تر.

بهش که رسیدم، بدون توجه به حرفش روی زانو خم شدم و دستم رو مشت کردم و روی سینم گذاشتم تند تند نفس نفس می زدم خدای من. -حالت خوبه ناز گل!؟

نگاهم روبه چهره ی پراز استرس و نگران ستاره دوختم، دستم رو به علامت این که نگران نشه و چیزی نگه بالا بردم.

دست بردم و از توی جیب شلوار جینم اسپری رو در آوردم بعد دوبار مصرف نفس خیلی عمیقی کشیدم و قامت رو راست کردم ستاره دستش رو روی شونم گذاشت و زمزمه کرد

- تورو خدا یه چیزی بگو.

سری تکون داد و دستش رو از روی شونم برداشتم و بین انگشتم گرفتم و لبخند محوی زدم و جواب دادم

- خوبم به خدا فقط کمی بی احتیاطی کردم تنددویدم.

خب. نمی خوای بگی چی شد؟! من به تو سپردم نتایج رو ببینی ها!

یه دفعه انگاری بهش تلنگر خورده باشه لب گزید؛ نگاهش رو به پشت سرم که دریا بود دریا دوخت.

آب دهانش رو قورت داد و لب زد

- ناز گل متاسفم که این و می گم اما تو... تو... چطور بگم!؟

لبخند تلخی روی لبم جا گرفت اینم از این.

دوباره خیره شدم بهش که تندتند لب می گزید، مردمک چشماش می لرزید.

باین حال باز لب باز کرد

- نا... ناز گل تو، او... اونطور که فکر می کنی نیست.

خیره شدم به نقطه ای نامعلوم و باصدای گرفته ای درحالی که نفس نفس می زدم لب زدم

- می فهمم چی می گی.

هه یعنی خاک ناز گل

ناخودآگاه بغضم گرفت و چشمام پراز اشک شد.

ستاره دست انداخت و دوتا بازو هام رو گرفت و بالبخند تلخی گفت

- چرا بغض می کنی دختره ی خنگ؟

باصدای مرتعش جواب دادم

- چرا نباید بغض کنم ها!؟

یه دفعه دستاش رو از روی بازو هام برداشت و باتموم قدرت سرم فریاد زد، طوری که یکه خوردم و یه قدم عقب رفتم فریاد زد

_ آخه احمق خانم بغض نکن چون همون که خواستی شد.

یه لحظه رفتم تو هنگ، بلند خندید و و یه دفعه هلم داد رو ماسه ها چشمام گرد شده بود.

واقعا شوک بزرگی بود.

من تو بهت بودم و ستاره بلند بلند به این حالت می خندید، حساب کار دستم اومد.

بلندشدم که شروع به دویدن طرف ویلا کرد ومنم دنبالش، صدای خنده هامون تو اون سکوت می پیچید باید خودم می دیدم.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

باخودم قرار گذاشته بودم، رشته ای که دوشش دارم آگ تونستم برم تموم کارها رو می سپارم به بابا من هدفم این بود من توهنر و موسیقی غرق بودم.

من همین رو می خواستم، باید خودم رتبم رو می دیدم وبعداقدام برای انتخاب رشته می کردم. وایسا نازگل وایسا من تسلیمم تورو خدا ندو.

باصدای التماس وار ستاره نرسیده به ویلا ایستادم، کمی قفسه ی سینم می سوخت. نفسام هم باسوزش خاصی خارج می شد، امروز به اندازه ی کافی راه رفته بودم و دویده بودم. نمردم خیلیمه!

پوزخندی زدم و حواسم رفت پی درد لعنتیم، من نمی تونستم هیچ جوهره باهاش کنار بیام و قبولش کنم. ستاره عقب گرد کرد و سمتم دوید

زیر نظر گرفتمش خودش رو بهم رسوند دستام رو به کمرم زده بودم و کج نگاهش می کردم ستاره: معذرت می خوام نازگل.

- دیوونه معذرت خواهی چرا!!؟

-اذیت شدی فقط دلم می خواست کنی شوخی داشته باشم باهات.

- ستاره حرف مفت نزن، امروز زیاد توساحل قدم زدم و دویدم به خاطرهمینه کمی اذیت می شم خیلی شوک زده شدم به خدا. بلند خندید

-وای نازی قیافت دیدن داشت چه فوراً خانم بغضم می کنه!

وچشماش رو لوچ کرد و لب برچید و طوری نشون داد که انگاری بغض داره! ادای من رو در می آورد، خندم گرفت آروم زدم توسرش.

-بمیری ستاره.

-عمت بمیره!

-ای بیشعور به اون تازه عروس چی کار داری!؟

- جونم چه تازه عروسی یه لحظم از آقاش جدا نمی شه!

نمی دونم چرا، اما لبخند تلخی روی لب هام نشست.

شاید بازم فکرم رفته بود پی این که من و احمق فرض کرده بود و دلش می خواسته یه شوخی احمقانه باهام بکنه که اصلاً ازش بعید نبود. اون حتی من و جلوی ویلا نگه داشت و تحقیرم کرد.

الانم فکر کردن بهش گناهه، چون علاوه بر زن داشتن شوهر عمه ی من نامزد آهو ی دوست داشتنی حساب می اومد. بادستی که جلوم تکون می خورد از افکارم فاصله گرفتم

ستاره: کجایی بابا!؟ چه بی بخار! نمی خوای بدونی چیکار کردی!؟

شونه انداختم بالا و بالبخند محوی لب زدم

-چرا که نه خودت چی؟

- بیا بریم تو می فهمی این جا نمی گم مزش می پره، خودت باید صغه رو ببینی بقیم هرکار کردن لو ندادم گفتم اول برم نازی رو بیارم. کمی تعجب کردم

-بقیه؟ مگه کیان!؟

-نیما وامیر و پدرجون دیگه عمه هم اومده با آقاشون.

لب گزیدم و آب دهانم رو قورت دادم؛ با آقاشون اینو بالحن طعنه واری بیان کرد.

سری تکون دادم و جواب دادم

- تو چرا حرص می زنی!؟

- پوف حرصم می گیره عمه یه عشقم عشقمی می کنه، خوبه هنوز عقد نیستن و یه صیغه ی سادست مونده تا عقد و عروسی. اینا این جورین البته پسره زیادی سنگینه ها نمی دونم چرا این عمه این جوری والا حدی داره، زیادی داره جلوش خودش رو...

پریدم بین حرفاش

- بسه ستاره چندماه دیگه عقد و عروسیشونه خب عمه دوش داره دوس دارن هم رو.

- اوف ول کن.

ناز گل پسره که ماشالله از سنگم بی حس تره من به جا پسره حرفا عمه رو می شنوم وا می دم سریع به قران.

لب گزیدم

- هیس ول کن تورو خدا!

- نه والا اصلا وقتی دیدم خواستگار عمه ایشون هستن کپ کردم، خیلی جالب بود خواستگاری توسط خانواده ها اونم وقتی دختر و پسر هم و ندیده بودن صورت گرفت و یه دفعه ای شد.

هر چند که پسر تظاهر می کرد می دونسته قراره برای عمه آهوی خودمون بیاد.

خواستگاری، ولی فکر نکنم رفت...

پرید وسط حرفش

- بسه ستاره من دارم می ترکم از کنجکاوای بریم ویلا برادیدن نتایج.

- اوه یادم انداختی.

ودستم رو گرفت و به طرف ویلا پاتند کردیم.

نفسم به شماره افتاده بود، یه کم استرس داشتم.

زیادی عجیب بود.

باچیزی که دیدم چشمم داشت از حدقه می زد بیرون.

آب دهانم رو قورت دادم و همزمان من و ستاره که دو نفری خودمون رو به زور روی صندلی میز تحریر جاداده بودیم وخیره به صفحه ی لپ تاپ سفید رنگم زل زده بودیم، روبه هم نگاهی کردیم.

چشممون هر لحظه گشاد ترمی شد و یه دفعه استارت اولین جیغ رو خودم زدم و ستاره هم نامردی نکرد و چنان همراهیم کرد که گفتم الانه که هنجرش پاره بشه.

نمی دونستم جیغ بزوم ویا از دهان بیش از اندازه گشاد شده ی ستاره بخندم، نمی دونم چی شد هل شدم ستاره هم کنترلش رو از دست داد صندلی به عقب رفت و یه دفعه بوم.

همراه صندلی رو به عقب پخش زمین شدیم، پاهامون بالا بود و خودمون مونده بودیم از درد ناله کنیم، از خوشی جیغ بزوم یا قهقهه سر بردیم باین حالتمون که یه دفعه در اتاق با ضربت بتاز شد و امیر درحالی که گوشیش رو به حالت سلفی گرفته بود مشغول حرف زدن رو به گوشی بدون توجه به ما وارد شد.

امیر: سلام امیر هستم امروز تاریخ فلان روز فلان ساعت هفت و نیم غروب، اولین عکس العمل دونخاله ی ترشیده ی قرن قیرتی با دیدن نتایج کنکور شون!

ویه دفعه به طرف ما اومد که باحالت ناجوری پخش زمین بودیم وقهقهه می زدیم و حرکت های مسخره از خودمون در می آوردیم!

عمو درحالی که می خندید کلیپ رو ذخیره کرد و ایولی به خودش زیر لب زمزمه کرد و کمک کرد بلند شیم.

که من و ستاره بی توجه مژگن از کنارش رد شدیم و به سمت طبقه ی پایین دویدیم.

فریاد هامون کل سالن روبرداشته بود، از عمه و میلاد خبری نبود.

نیما پایین پله ها بالبخند. نگاهمون می کرد و آقا بزرگ هم مستقیم و کنجکاو خیره شده بود به بالا ی پله ها! همراه ستاره جیغ زنان به پایین دویدیم و نیما و پدرجون هر لحظه چهرشون خندون تر و شادتر می شد. خدایاشکرت بهتر از این نمی شه.

آخرین دونه از اون قرصای مسخره رو هم خوردم و لیوان رو آب کشیدم و گذاشتم سر جاش.

اوف امروز حسابی جنبش داشتم و هنوز توره تنفسم کمی درد حس می کردم، لازم دونستم از داروهام باید بخورم. تکیم رو دادم به سینک و دستام رو زیر بغلم زدم. هنوز طعم عجیب تلخ و مزخرف اون داروهای لعنتی کل دهانم رو احاطه کرده بود نگاهم سمت سالن رفت، عمه آهو با حوله و لباس به طرف حموم می رفت تا دوش بگیره.

امیرونیم هر دو مشغول صرف میوه و بحث از رونق کارشون بودند و گاهی پدرجون که مثلا مشغول خوردن روزنامه بود نظری می داد که عمو ونیما بی بهره نمی موندن، هما خانم هم کارشو تموم کرده بود و به خورش که یه سوئیت جمع وجور کنار ویلا بود رفته بود به همراه عمو عطا یا همون عموشریف شوهرش فامیلی همسر هماغون که باغبون ویلا بود و به تموم کارهای ویلا خرید و رفت و آمد و تدارک مهمونی ها و نظارت داشت شریف بود و دیگران گاهی عموشریف صداش می کردند.

از اون پسره میلاد هم خبری نبود، چه بهتر ستاره هم که زودتر از همه شب بخیر گفته بود و برای خواب بالا رفته بود به اتاق من که حالا یه ماهی قرار بود با ستاره شریک بشمش اتاق رو به روی ما هم متعلق به عمه بود که در نبودش لقب اتاق مهمان به خودش گرفته بود، آب دهانم رو قورت دادم که طعم تلخ قرص ها کاملا حس شد.

چهرم مچاله شد سمت قندون روی میز رفتم و حبه آبنباتی که از گل محمدی بود برداشتم و دهانم گذاشتم.

حوصله ی مسواکم زدن هم اصلا نداشتم؛ زیر لب به بقیه شب بخیری گفتم و سمت پله ها قدم برداشتم فکرم رفت پی این که غروب چقد خوب بود همه واقعا خوشحال بودن عمه از مون شیرینی می خواست، قرار بود یه شب من و ستاره شام مهمونشون کنیم امیر و نیما هم خراب شدن سرمون و کلی عمو امید و بابا اینا زنگ زدن و باباقول یه هدیه ی عالی رو داد اما نگفت چیه. لبخندی ناخودآگاه روی لبم شکل گرفت، پله هارو پشت سرهم تندپی می می کردم توی افکارم غرق بودم، همین که پا رو پله ی آخر گذاشتم که یه دفعه باصدایی که شنیدم کل بدنم یه لرزش خاصی رو حس کرد و طبق مواقع پراسترس و شوک زدگیم آب دهانم تو گلووم پرید.

و آب نبات رو قورت دادم!

خوب بخوابی

نا خودآگاه اخمی بین ابروهام نشست، یه پله بالا تر از من وایساده بود باین حال باید برای دیدنش سربلند می کردم پس هنوز نرفته بود.

نیم نگاهی بهش انداختم چی باید می گفتم! پوزخند پنهونی زدم و اروم لب باز کردم و جواب دادم

- ممنون.

وپاروی پله ی بالای گذاشتم تا وارد سالن شم که خودش رو کشید کنار و روبه روی من وایساده، حالتی عصبی بهم دست داد و پام رو از روی پله برداشتم و لب زدم

-هیچ معلومه چی کار می کنید؟

مات نگاهم می کرد بدون هیچ حرفی ابروهاش هم طبق روال گره خورده بود، چیزی نگفت و دست برد و مثل چند بار دیگه ای که دیده بودم، باشش خطی فرضی گوشه ی لبش کشید و نگاهش رو تیز به نقطه ای نامعلوم دوخت و من اون لحظه غرق شدم توی چهره ی پر از اخم و جدیتش به محکم بودنش که چطور ازش یه سرگرد که تمام علاقه اش کارش بود و یا یه فارغ التحصیل توی یکی از بهترین رشته ها ساخته بود که این هم خشک جدی شاید هم بی پروا بود، نمی دونم چرا داشتم اون لحظه به این چیزا فکر می کردم.

شونه ای بالا انداختم و خودمو کنار کشیدم و آخرین پله رو هم طی کردم و قدم برداشتم سمت اتاقم یه دفعه با شنیدن صداش خشکم زد.

نخواستی بفهمی چی شد!؟

لب گزیدم منظور حرفش رو نگرفتم، خیلی دلم می خواست اون لحظه برم توچشماس زل بزنم و داد بزنم خیلی کثیفی که می خواستی با چهار تا لیچارد احساسات یه دختر هجده ساله رو خدشه دار کنی.

اما برای آرامش گرفتمم آروم چشمام رو روی هم گذاشتم و یک بار باز و بسته کردم و دوباره سمت اتاقم راه افتادم که باز هم صداش رو شنیدم

-من یه دقیقه فرصت می خوام.

لبام رو تو دهانم کشیدم، دندون قروچه ای کردم و بازهم به اون سکوت لعنتی اکتفا کردم.

اون عوضی نامزد عمه آهوی من بود پاکویدم و محکم قدم برداشتم.

اما هنوز دوقدم هم نرفته بودم که بازوم از پشت سر کشیده شد، برگشتم طرفش چشمام رو محکم روی هم فشردم و لب گزیدم تا داد نزنم تا پاره نکنم یه حرمتایی رو تا نزنم تو گوش مردی که ازمن خیلی بزرگ تر بود.

تا نشون ندم روی دیگه ی نازگل رو.

-چراچشمات رو بستنی!؟

نفس عمیقی کشیدم ودرحالیکه دندون روی دندون می ساییدن لب زد

-چی از جونم می خوای این کارا برای چیه؟ الان یکی می بینه.

پوزخندی زد و دوتا بازو هام رو گرفت و هلم داد به راهروی کوچیکی که کنار نرده ها بود و به اتاقی که قبلا متعلق به پدرجون بود اما حالا حکم

کتابخونه روداشت، سعی کردم بازوم رو محکم از دستش بیرون بکشم که محکم تر فشرد و دردش که حس شد لب گزیدم و خودداری کردم تا جیغ نزنم.

فکرم رو بلند به زبون آوردم و شنید و هلم داد تواتاق.

وارد شد و در رو بست و کلید رو توی قفل چرخوند، تکون محکمی به دستم دادم که دستش رو عقب کشید و بازوم رو رها کرد پسر ه ی درحالی که

ه بازوم رو می مالیدم لب زد

- می شه بگی این کارا چه معنی می ده؟ یکی ببینه چی فکر می کنه!؟

دستاش رو توجیب شلوار جذب مشکیش فرو برد و سرش رو کج کرد وخیره شد بهم و خون سرد لب زد

-می خوام بگم.

سوال نگاهش کردم که یک دور باچشماس اتاق رو از نظر گذروند و مستقیم زل زد بهم و لب زد

- می خوام بگم اون روز هرچیز که بهت گفتم حقیقت داشت، من همه چی...

دندون روی دندون ساییدم و دستم رو به علامت سکوت بالا بردم و حرفش رو قطع کردم و گفتم

-نمی خوام هیچ چیزی بشنوم، تو داری بااین کارات باعث می شی من پیش عمه شرمنده شم؛ بس کن. من ازهمون اولم اصلا برام مهم نبود.

اصلا اعتراف چی؟ توهیج اعترافی نداشتی و هدفت تنها این بود که رواحساسات یه دختر هجده ساله لک بزنی، من هیچ وقت حساب نمیارم. -پس باور نکردی.

-من اصلا اهمیت نمی دم و فکر نمی کنم.. پس لطفا تمومش کن، این کارا چیه؟ عمه آهو حساسه دونی بفهمه چه اتفاقی میفته!؟

-برامن مهم نیست اون چی فکر می کنه من می خوام بگم روحم از این قضایای خواست...

باضربه ای که توی گوشش زدتم تموم وجودم به یکباره لرزید.

نفس هام به شماره افتاد، دستم رو مشت کردم و پشتم پنهون کردم لب می گزیدم.

حقش بود.

این حرفا یعنی خیانت به عمه اون داشت غلط اضافی می کرد.

دستش روی گونش بود وچشماس رو روی هم گذاشته بود و لب هاش رو تودهانش کشیده بود، یه قدم به عقب برداشتم.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

آروم لای چشماش رو باز کرد و با صدای مرتعش از خشم بدون هیچ عکس العملی لب زد
- چه غلطی کردی!؟

آب دهانم رو قورت دادم و باترس لب زدم

- من... من... نمیخوام همچین چیزایی از زبونت بشنوم.

من اعتراف کردم. می خواستم بهت بگم بادللم به این خواستگاری نیومدم می خواست بگم من هیچ علاقه ای به آهوندارم.
داشت کفرم رو در می آورد، دندون قروچه ای کردم و جلورفتم نترسیدم و جلورفتم. باتموم خشمم لب زدم
- دیگه از این چرندیات تحویل من نده.

یا آهورو زیر پروبالت محکم می گیری یا گوه نمی زنی به زندگیش انقدر هم لیچارد به من نگو.

کثافت حیوون آهونامزده، داری با این حرفات خطر به هم زدن روابط مارو ب وجود میاری بس کن دیگه لعنتی بس کن.
- توبس کن انقدر توگوش من وز وز نکن من گفتم دوس...

- هه بس کن انقدر این کلمه رو به نجاست نکش حرمت داره، بیزارم از سگایی مثل تو که هیچ وقت سیرمونی ندارن..

نفهمیدم چی شد به یه ثانیه نکشید که دست برد به یقه ی لباسم و من و به عقب هل داد و محکم کوبوند به قفسه ی کتاب ها، در د رو توی
تموم استخون های بدنم حس کردم و نفسم هی تنگ تر وتنگ تر می شد..

چندکتاب هم از دوطرفم از توی قفسه پخش زمین شد و من چشمم از درد بسته.

صورتش رو جلو آورد، نفسای داغش تو گودی گردنم حس می شد ومن می سوختم و از ترس می لرزیدم اما از حرفم پشیمون نبودم.

صداش رو زیر گوشم شنیدم که بانهایت خشم پیچ پیچ وار زمزمه کرد

-داری گوه اضافه می خوری بی لیاقت به درک برامن روضه نخون لطفا.

ازحالام به بعد حرف توع، حیوون هم به حساب نیارمت.

وفشار محکمی به قفسه سینم وارد کرد که دوباره کوبیده شد بدنم به قفسه ها و درد امونم روبرید، پوز خندی زد لباسم رو رها کردو سمت در
خروجی قدم برداشت وخارج شد و در رومحکم بست.

همون لحظه قطره اشکی از چشمم خارج شد و روی گونم غلطید و پایین افتاد، هق بلندی زدم و روی زمین پخش شدم.
می سوختم.

یه دفعه در باز شد و نفس توی سینم حبس.

پاهام رو تو خودم جمع کردم و صورتم رو تو دستام پنهون کردم که صدای ستاره رو کنارم شنیدم.

-نازگل خوبی؟

همین یه جمله کافی بود تا هق هقم اوج بگیره، باصدایی لرزون میون هق هق های بی امونم لب زدم
-نه ستاره خوب نیستم.

باتعجب و نگرانی نگاهم می کرد جلو اومد و دست روی شونم گذاشت وگفت

-چی شده نازگل؟ چته؟ چرا این جوریه گریه می کنی؟

هق خفه ای زدم و جواب دادم

- ت... تو... از کجا... از کجا... فهمیدی من اینجام؟ها؟

ونیم نگاه مملو از اشکم رو ازبین انگشتم به چهرش دوختم، لب گزید و نگاه به کناری دوخت و بعدخیره شد بهم وجواب داد

-د... در اتاق نیم باز بود یه صداهایی پیچ پیچ وارشنیدم.

ارون از لای در نگاه کردم.

تو و... تو و میلاد رو دیدم..

فینم رو بالا کشیدم و گفتم

–حرفامونم شنیدی؟

–آره وقتی داشت می بردت تومابخونه اومدم بیرون از اتاق و سمت کتابخونه، همونجا وایسامدم که پنج دقیقه نشد میلاد بایه قیافه ی ناجورعصبی بیرون زد.

اولش بادیدم شوکه شد اما بی اعتنا رد شدورفت.

دوباره گریم گرفت، جلوامد و من و تو آغوشش کشید و کنارم نشست و زمزمه کرد

–چته؟ نازگل اگه می دونی آروم می شی بهم بگو شایدتونستم کمکت کنم.

–ستاره اگه بدونی...

–چی رو بدونم نازی خانم؟حرف بزن!

دستام رو محکم گرفت؛ منم دستاش و گرفتم و چشمام رو بستم و لب باز کردم و از اون سرباز شاهینی و ماجرای جلوی ویلا شروع کردم تا همین الان... تنها چیزی که نگفتم قضیه ی زندان رفتن سروش بود.

–چی داری می گی نازگل.

–ستاره می فهمی اینا ینی چی؟

ستاره: حالا منی که می دونم قضیه از چه قراره دیگه فهمیدم بی اعتنایی های مهدیار به عمه برای چیه!

–چی می گی ستاره؟این پسره ساختش همینه، اگه دوسش نداشت وحسی نداشت که باید هرکار می کرد تا زیر دین ابن وصلت نره.

اون روز توی پارک هم هرچیزی گفت راجع به گذشتش بود نه الانش، گرچه من به هیچ کدوم اهمیت ندادم.

ستاره: نمی دونم چی بگم.

–عمه اگه بفهمه؟

ضربه ای آروم رو سرم زد

ستاره: حرف مفت نزن. این پسرم حالا هرچی بوده به هر حال قبول کرده و عمه رو پذیرفته پس نازی تو باید حسابی بی اهمیت باشی و لاش کن، مثل حرفی که بهت گفته بود عمل کن.

توهم یه طور رفتار کن وقتی می بینیش انگاری وجود نداره.

سری تکون دادم: موندم به خدا موندم، فقط منتظر اینم که ببینم بابا چی کار می کنه برم وین.

ناخودآگاه لبخندی زد.

سوالی نگاهش کردم و لب زدم

–چرا می خندی!

شونه بالا انداخت و لب زد

ستاره: نخندم؟!عجبا.

نفسم رو باحرص بیرون فرستادم که دست برد و زیر بغلم رو گرفت و درحالی که به زحمت سعی می کرد من و بالاکشه لب زد: پاشو پاشو

ساعت دوازده دست فرداکلاس داری، منم بات میام پاشو

لبخندی زدم و فینم رو بالا کشیدم و بلندشدم.

نگاهم به چند کتاب که روی زمین افتاده بودن خورد، ستاره که رد نگاهم رو دنبال کرده بود.

بالبخند نشست و کتاب هارو برداشت و سرجاشون قرار داد و بدون هیچ حرفی قدم برداشت و منم دنبال خودش می کشید.

هارمونیکا رو برداشتم و درحالی که توی جعبه می داشتمش نگاهم رو دوختم به ستاره که پاروی پا انداخته بود و تکیش و داده به بودبه پشتی مبل و در حالی که ذهنش پراز افکارعجیب و غریبش بود خیره شده بود به یه نقطه و کاملا پرت از اطراف بود، پوفی کردم و درجعبه رو بستم و چشمام و گرد کردم و زل زدم به ستاره، اگه کسی باین حال می دیدتش به عقلش شک می کرد!

لب زدم
-ستاره..

چشماش رو ریز کردو کمی پوست لبش روبه دندون گرفت و دوباره به حالت قبل برگشت.
خندم گرفت دوباره خودم رو که روی مبل روبه روییش نشسته بودم جلوکشیدم
- ستاره، باتوام ستاره.

نه! اصلا انگار تو این دنیا نبود، سری تکون دادم وجعبه رو کوییدم روی میز و دورزدم ومقابل ستاره ایستادم.
دست روشونش گذاشتم وبه یه طرف محکم هلش دادم که مثل برق از چاپرید.

دستش رو روی قبلش گذاشت و درحالی که نشونه های ترس وشوک زدگی توچهرش پیدا بود، ?ب دهانش رو قورت داد و گفت
ستاره: چته وحشی!؟ سادیسمی نزدیک بود بمیرم از ترس!

چشم غره تی برانش رفتم و جواب دادم

-اوهوع وحشی وسادیسمی مشخصه کیه بیشعور دارم صدات می زنم انگارنه انگار دنیا رو آب می بره تورو خواب می بره!
-او بیامن و بخورا، فکر می کردم...

- بعله ستاره خانم متوج...

_ خیلی خب خانما، کلاس چطور بود!؟

باصدای آقای رئوف آقای طاها رئوف که ازدوستان امیر بود و مدیر وگرداننده و صاحب آموزشگاه از چاپریدم.

ستاره هم که هل شده بود از جا پرید و بلند شد، دوباره صداش روشنیدم

طاها: ترسوندمتون؟

لبخند خجولی زدم و گفتم

-اوه نه اصلا!

خندید ولب زد

طاها: جواب من و ندادید راضی بودین؟

وبه من و ستاره نگاهی انداخت.

باچهره ای که سراسر شوق بود و رضایت جواب دادم

-راضی بودیم؟ عالی بود عالی.

طاها: خیلی خوشحالم که این و می شنوم.

-حقیقته آقای رئوف.

خندید و روبه ستاره کرد

طاها: شماچی خانم جوان!؟ راضی بودین؟

ستاره نگاهی به من انداخت و جواب داد: اونی که باید جواب می داد، جواب داد و خیلی هم راضی بود. ولی خب خیلی عالی بود.

باین که من رابطه ای باین آموزشگاه ندارم اما باید بگم عالی بود.

شوق سراسر چهره ی طاها رو دربر گرفت که همون لحظه نگار رسید لبخندی به من و ستاره زد وگفت: خسته نباشید، امیدوارم راضی بوده باشید

-ممنونم نگارجان الان جناب رئوف هم همین سوال روداشتن همه چیز عالی بود.

طاها: مگه می شه مدرسش خانم بنده باشه و چیزی عالی نباشه!؟

پدست دور کمرنگار که خندون وعاشقونه به نامزدش طاها خیره شده بود انداخت و طاها بلند خندید و چشمکی زد، که ماهم به خنده افتادیم. تک سرفه ای کردم و پشت دور بازوی ستاره که مثل ندید پدیدها اطراف رو دید می زد انداختم و روبه اون زوج عاشق کردم _اگه امری نیست ما بریم دیگه، واقعا هم ممنونم.

نگار پیش دستی کرد و جواب داد: چه حرفیه عزیزم!؟ این وهم بدون اشنای امیر نزدیکترین فرد به ما می تونه باشه.

-ممنونم نگار جون، واقعا ممنونم.

طاهاهم بالبخند نگاه می کرد از اونم تشکری کردم و بعد گفتن سلام برسون به امیر ونیما، باشه ای گفتم و وسایلم روبرداشتم وبه همراه ستاره بیرون زدیم.

نفس عمیقی کشیدم و دست از نواختن پیانو برداشتم، تمرین بس بود!شالم رو روی موهام مرتب کردم و پایرون گذاشتم توی تراس.

که عمه آهو وستاره روی تخت نشسته بودن و از همون جاگوششون به نوای پیانو بود نمی دونم چرا وقتی به عمه نگاه می کردم شرم کوچیکی کل وجودم روفرا می گرفت، مگه من چی کار کرده بودم!؟

چیزی نداشتم بگم درحالی که زیر نگاه تیز ستاره قرار گرفته بودم قدم برداشتم و خودم رو روی تخت جادادم.

من وستاره دوطرف تخت نشسته بودیم و عمه وسط و به دوردست ها زل زده بود، ستاره هم آرنجش رو روی پشتی تخت گذاشته بود و انگشتش رو به دهان گرفته بود و خیره شده بود به عمه.

حالتاشون عجیب بود!

دستام رو تکیه گاه بدنم قرار دادم و خیره شدم به چهره ی عمه، آخر هم طاقت نیاوردم و لب زدم

-به چی فکر می کنی آهو خانم گل!؟

چرخید سمتم و لبخندی زد وشونه بالاانداخت

اهو: هیچی چقد زیبا پیانو می زنی نازی.

فهمیدم نمی خواد گیر بدم.

-مگه باراولته که گوش می کنی؟

اهو: نه اما الان یه سبک خاص وجالب داشت.

-بعله می دونی چرا؟ چون از دوروز قبل به گفته ی طاها دارم از مایکل آرون تقلید می کنم، زیاد قبل واردش نشدم.

ستاره: طاها نازی دختر خاله نشو!

- زهرمار زن داره فکر مفت نکن.

ستاره: حالا کی فک کرد ولی خب توکه می ری فک نکنم سر ماه نشده نگار دشمنت نشه.

-ببند ستاره تا نبستمش می...

یه دفعه با اشاره ای که ستاره زد به آهو نگاه کردم که دوباره غرق فکر خیره شده بود به اطراف.

شونه ای بالاانداختم، ستاره هم چشمش رو لوچ کرد که خندم گرفت نتونستم خودم رو کنترل کنم و لب زدم.

-میمون یاغی.

ستاره: بامنی!؟ بیشعور میمون یاغی عمته!

چشمام از پررویش گرد شد.

-ستاره بیشعور خجالت بکش!

عمه که تالان سکوت کرده بود اخمی ساختگی کرد و نگاهی به هر دو تامون انداخت و لب زد: دستتون درد نکنه باریکلا ستاره جون حالا

جفتتون عمه می شین.

ستاره: یس ببخشید به خدا.

-زهرمار حرفت رو گفتم دیگه.

ستاره: هی تو پیازداغش و زیاد نکن.

آهو: سرم رو خوردین به خدا.

ستاره: اوووو عمه تو دیگه چرا انقد تو لکی! بیرون بیا بابا، نکنه عشقت نیومده اینور دپرسی.

لبخند کجی رو لبای عمه شکل گرفت و جواب داد: کم مزه بریز دختره ی بی حیا آقامون دوروزی می شه ماموریت بوده امشب می رسه خونشون.

ستاره: بله بله پس از درد دوریه.

وریز خندید.

نگاه ماتم رو ی عمه بود؛ ضربه ای به ستاره زد و از جا بلند شد.

-کجا عمه!؟

نفسش رو پرصدا بیرون فوت کرد و گفت: می رم کمی کار عقب افتاده دارم، مربوط به آزمایشگاست عزیز دلم باید گزارش تهیه کنم. - اوهوم.

ستاره هم خیره نگاهش می کرد.

عمه فعلنی گفت و از اتاق خارج شد.

حالا نگاه من و نگاه مرموز ستاره به هم بود.

-ها چیه؟ چرا این جور نگاه می کنی؟

لباش رو کج کرد و خیره شد به منظره ی اطراف و لب زد

ستاره: یه چیزایی کشف کردم.

-ای زهرمار، ای حناقحالا من یه غلطی کردم یه چیزی گفتم باباکشش نده توروقران انقد کاراگاه بازی درنیار!

ستاره: یه دقه لال بمیر ببین چی می گم

چشمام گرد شد.

ستاره: قیافت رو اونجوری نکن می خورمتا.

- بمیری ستاره.

-ستاره: خفه شو بزار بگم دیگه.

و بدون توجه به من ادامه داد: من فهمیم..

هنوز حرفش رو نگفته بود که ماشین پدرجون و پشت سرش امیر پشت سرهم وارد ویلا شدن.

این وقت روز عجیب بود.

دوباره نگاه متعجب من و ستاره به هم قفل شد.

من زودتر پیش دستی کردم و از تخت پایین پریدم و خم شدم، آقای همت در اتومبیل رو باز کرد و پدرجون درحالی که دستش به کلاه مشکی رنگش بود پیاده شد و با قدم های محکم به طرف ویلا حرکت کرد.

راننده هم به دنبالش امیر هم با سرعت نور پیاده شدو به طرفش دوید و درحالی که مشغول گفتن چیزی به پدرجون بود از دیدم خارج شدن.

ستاره: چی شد؟

برگشتم طرفش و تکیه دادم به حفاظ و لب زدم

-نمی دونم والا عجیبه!

آخرم طاقت نیاوردم و راه افتادم تا برم بینم چه خبره.
ستاره هم مثل جوجه اردکی که همه جا دنبال مامانشه، دنبال راه افتاد.
هردوتراس روترک کردیم و از اتاق خارج شدیم.
صدای حرف زدن پدرجون باامیر می اومد آروم آروم از روی پله ها یکی یکی پایین رفتم، ستاره هم همون بالا روی پله نشست و خیره شد به من و ترجیح داد شنونده باشه.
پشت سرهم پله هارو طی کردم و ازپیچ گذشتم و وارد سالن شدم.
پدرجون دستاش رو توجیب شلوارش فروبرده بود و متفکر خیره شده بود به یه نقطه ی نامعلوم و عموامیر هم این پا و اون پا می کرد، آقای همت هم مودب کناری ایستاده بود.
سری براش تکون دادم که جوابم رو داد.
آب دهانم رو قورت دادم و جلورفتم.
درحالی که خیره بودم به پدرجون لب زدم
-سلام.
پدرجون باشنیدن صدام سر بلند کرد،باین که خستگی از سرو روش می بارید لبخندی تحویلیم داد و گفت
پدرجون: سلام دخترم، خوبی بابا؟
-مرسی پدرجون توی تراس بودم یه دفعه ای اومدین این وقت روز تعجب کردم.
خواست جواب بده که امیر جلو اومد و ضربه ای پشتم زد.
امیر: علیک سلام خانم.
لبخند دندون نمایی زدم: وای حواسم نبود.
امیر: حواسم نبود وحناق مگه تونباید کلاس باشی!؟
چهرم رو مچاله کردم و جواب دادم
-نه بابا امروز پنج شنبستا کلاس روز های زوجه، درضمن بعدظهر هاست.
امیر: بله بانو ملتفت شدم.
پدرجون: بسه امیر مزه نریز.
زبونی برای امیر درآوردم که برام چشم غره رفت و من ریز خندیدم.
چیزی نگفت فقط انگشتش روبه نشونه ی تهدید تکون داد.
خندم گرفت.
حالتش بامزه بود.
صدای پدرجون به گوشم خورد
پدرجون: آهو وستاره کجان نازگل؟
-ستاره بالاست، عمه هم همینط...
من این جام بابا
سرها برگشت سمت عمه که پله ی آخرروهم طی کرد.
سلامی به عمو وپدرجون زدو بابتهت پرسید:
_چه خبر شده؟! بابا جون خیر باشه امیر!؟
امیر: چیزی نیست آهوجان نگران نشو آبجی گلم.

پدرجون: آره بچه ها نگران نشین؛ آهو برو چمدون من و بردار چند دست لباس برام بذار امیر توهم برو مدارک که گفتم رو از گاوصندوق بردار اتاقمه بذار تو چمدون.

آهو جلوتر رفت و بانگرانی لب زد

اهو: جایی می رید؟! خیر باشه بابا چه خبره تورو خدا بگید.

منم داشتم از کنجاکوی می مردم، نگاه کنجاکوم مدام روی اون سه نفر در گردش بود.

عموکه متوجه کنجاکوی من شده بود نیشخندی زد و گفت

امیر: زیر بیست سال ممنوعه.

واشاره ای به من کرد که دلم می خواست خفش کنم.

آهوهم نگاهی به من انداخت و لبخندی زد که پدرجون لب زد

پدرجون: چیزی نیست تماس گرفتن هرچه زودتر خودم رو به کارخونه آرد برسونم، امید زنگ زد یکی از دستگاه های حمل بار کارخونه کهنه کار بوده.

کسیم توجه نکرده بوده.

ظاهرا نو و تازه بوده اما کارکردش فوق العاده قدیمی، کیسه ها میفتن و این وسط مهندس دانایی و سه تااز کارگرا حسابی آسیب می بینن.

شکستگی فقرات و خداریوشکر زنده موندن.

دستگاه بدغولیه که افتاده با تموم بارهاش باید برم به کم کار هم دارم، که مجبورم زودتر برم به خاطر این اتفاق.

احتمالا دوسه هفته شایدم بیشتر نتونم پیام سروش از تهران میاد در نبود من مراقب اوضاع کارخونس.

امیرونیمما که وقت سر خاروندن ندارن، سروشم نباشه و کیلم هست برای نظارت اما خب کاراز محکم کاری عیب نمی کنه.

کلی کاردارم تهران.

آهو: خدای من می خواین همراهتون بیایم؟

پدرجون: نه دخترگلم نه برین چمدون رو حاضر کنین، امیر برو مدارک و برداریار دسته چک یادت نره.

امیر بدون حرفی تند به سمت اتاق پدرجون دوید.

آهونگاهی به پدرجون انداخت و لب زد

_ خب لباس چرا؟ خونه که لباس هست.

پدرجون درحالی که می نشست روی مبل و جناب همت رو هم دعوت به نشستن می کرد جواب داد: نه دخترم می دونی که ما احتمال زیاد خونه ی امید یا علی می مونم.

وقت تلف نکن، کاری که گفتم کن!

آهو چشمی گفت و سمت اتاق پدرجون پاتند کرد.

به پدرجون نزدیک شدم و زمزمه وار لب زدم:

_ خوبین پدرجون!؟

لبخندی زد و دستی به بازوم که کنارش ایستاده بودم کشید و جواب داد:

_ خوبم دخترم فقط به کم خسته ام به لیوان آب برام میاری!؟

به روی چشمی گفتم و دویدم سمت آشپزخونه، نگاهی به پله ها انداختم ازستاره خبری نبود.

وارد آشپزخونه شدم هماجون مشغول پخت نهار بود.

خمیازه ای کشیدم وچشمای خمارم رو نیم باز کردم.

صدای حرف زدن چند نفر باهم می اومد.

صدای ستاره واضح تر از همه بود، یه چیزی رو باشتیاق تعریف می کرد.

خمیازه ی دیگه ای کشیدم و نگاهی به خودم انداختم تو همون حالت دراز کش یه تونیک حریر سفید که کمرش کش می خورد باسپورت مشکی تنم بود؛ روی میز دراز کشیده بودم طبق روال وقتی حوصلم سر می ره. پرده ی پنجره سرتاسری روبه روی میز کنار بود محوطه خلوت بود و من فقط چشمای خماراز خوابم به عمو عطا خورد که گلدون بزرگ نخل مرداب رو سامون می داد، دستی لای موهای ژولیدم بردم و از جابلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم. پاهام از میز آویز بود.

اگه پدرجون من و بااین وضع می دید حسابم پاک بود.

می گفتم میز غذاخوریه نه تخت خواب، می گفتم حرمت سفره روداره.

موهات رو روش پریشون نکن و...و...و...خمیازه ی بعدی روهم کشیدم و شالم رو تومشتم گرفتیم و پریدم پایین.

درحالی که چشمام رو می مالیدم لبای خشکم رو بازبومم ترکردم و سمت سروصداهایی که می اومد رفتم، چندنفری دوره نشسته بودن. باشونه های افتاده جلو رفتم ستاره و عمو و نیما بودند و قهقهه می زدن نمی دونم راجع به چی حرف می زدن. نگاه نیما که به من افتاد نتونست خودش رو کنترل کنه و دوباره بلند زد زیر خنده، چشمام از تعجب گرد شد. امیر که متوجه نبود و پشتش به من بود صداش بلند شد

امیر: نیما خداشفات بده ستاره تعریف کرد تموم شد نمی دونستم تا این حد خنده داره.

و دست دور شونه های ستاره که کنارش بود انداخت.

نیما در حالی که سعی می کرد به زور کلمات رو از دهانش خارج کنه لب زد نیما: پُ...پشت س...پشت سر...

هنوز حرفش کامل نشده بود که یه دفعه امیر و ستاره هردو برگشتن سمتم.

حرصم گرفت، اونام نتونستن خودشون رو کنترل کنن.

چشم غره ای رفتم و پاتند کردم و جلو رفتم و ایستادم و دست به کمر گرفتم.

-ها چیه؟ نگاه داره!؟

عمو درحالی که می خندید جواب داد: دیدن خر صفا داره.

درجه ی حرصم رفت روی هزار.

روبه نیما کردم

-نیما

نیما: جان دل خواهی؟ دِ آخه این چه وضعیه واسه خودت درس کردی، عزیز دل.

-مگه من چمه؟

ستاره: بگو چت نیس بااون موهات عین سیم ظرفشویی تو هنوز اون عادتت رو ترک نکردی؟ آخه روی میز جاخوابیدنه؟ دِ آخه بیشعور ترک کن این مرض رو.

-زهرمار مگه دست منه؟ یه دفعه شد.

امیر: خواستیم برت داریم که ماشالله مثل ببر گرسنه چسبیدی به ما خوبه تو عالم خواب بودی

و دوباره خندیدن، نگاهم دورسالن چرخید.

از عمه خبری نبود.

-خیلی خب من می رم تا به سرو وضعم برسم.

و بدون توجه به لیچارد گفتناشون و خندیدناشون به طرف سرویس رفتم، ساعت پنج رانشون می داد. پدرجون قبل ظهر ساعت ده راه افتاده بود سمت تهران فرداهم سروش می رسید.
در حالی که خواب آلودگی هنوز تو چهرم بی داد می کرد وارد دست شویی شدم.

موهام که شونه شده بو حالا، به طرفه بافتم، شال رو به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم.
زیر لب آهنگ ای دل رو زمزمه می کردم که صدای بحث از اتاق عمه شنیده شد.
آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم بی خبر از اتاق بگذرم.
اما با هر لحظه کنجکاوای بر مقاومت غلبه می کرد.
یک قدم رد شده از اتاق رو به عقب طی کردم و مقابل در وایسادم، خم شدم تا از سوراخ جا کلیدی نگاهی به داخل اتاق عمه بندازم.
کلید توی قفل نبود، چهره ی عمه رو می دیدم باموهای افشون چهره ای نگران و خسته و اخموایستاده بود
دقیقاروبه روی دید من قرار گرفته بود.
سایه بزرگی هم روی زمین افتاده بود، صدا عمه بلند شد
عمه: چرا اینجوری می کنی مهدیار؟!
وجلورفت و نمیدونم چی شد که اون وحشی چی کار کرد عمه زمین افتاد.
هینی کشیدم و دستم روجلوی دهانم نگه داشتم که صدای مهدیار شنیده شد: بهت گفتم این عواقبشه.
گوش نکردی.

چشمات کور شد گفتم من یکی دیگه آرامشمه اما تو خودت رو وبال من کردی، خدالغنتت کنه مهدیس و...
عمه هق هقش بلند شد
لب گزیدم شرمم شد.

هی فضول داری صحنه ی مثبت هجده نگاه می کنی؟!
باصدایی که شنیدم دومتر پریدم هوا و سریع از دراتاق فاصله گرفتم
-بمیری ستاره از ترس زهره ترک شدم.

ستاره: زهرمار چته؟! قضیه چیه؟ چرا فالگوش وایسادی؟!
هول کرد و چند قدم به عقب برداشتم.
-اوم چیزه هی...هیچی! چیز بود...

سوالی نگام کرد و لب زد
ستاره: چیز بود!؟

-! چیز... چیز دیگه

نتونستم ادامه بدم و دویدم سمت اتاق، ستاره ی فضول هم پله ی باقیمونده رو طی کرد و هجوم آورد به دنبالم و توی اتاق و درو محکم پشت سرش بست.

روی تخت نشستم و دستام رو تکیه گاه بدنم کردم.

نگاهم رفت سمت ستاره که به در تکیه داده بود و باحالت مرموزی نگاهم می کرد.

-ها چیه؟ چرا این طوری خیره شدی به من!؟

ستاره: زود باش بگو چه غلطی می کردی!؟

لب گزیدم.

-می گم ستاره ...

ستاره: هوم؟ جون بکن دیگه!

-من می ترسم زندگی عمه خراب شه.

ستاره! حالت خوبه؟ چرا باید خراب شه؟

-الان می خواست پیام پایین صدای بحث شنیدم از اتاق، گوش ایستادم.

این پسر مه‌دی‌ار حیوونه به خدا اصلا کی اومد!

ستاره باحالت متفکری جواب داد: _یه ساعتی می شه تازه از ماموریت برگشته زآدتر از زمان موعودش، یه ربعی هم می شه اتاقتن هه اینم از عمه.

-من عذاب وجدان دارم.

ستاره چشم غره ای بهم رفت و ره افتاد سمت میز تحریر و روی صندلیش نشست و لب زد: حرف رایگان نزن نازی، توکه کاری نکردی.

می دونی چیه؟! من یه خورده مشکوکم به این قضیه الان دقیقا سه دفعست که....

نازگل!

باصدای فریاد نیما که اسمم رو صدای زد حرف ستاره نصفه موند.

-می رم الان میام.

سری تکون داد و ضربه ای به میز زد و زمزمه کرد:

_لعنتی!

ومن پایین دویدم.

باشنیدن صدای مامان آرامش عجیبی وجودم رو دربر گرفت، گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم.

امیر توی آشپزخونه باهامشوخی می کرد و نیما هم کانالای تلویزیون روبالا وپایین می کرد.

شونه ای بالانداختم وسمت پله ها قدم برداشتم که نگاهم به عمه خورد، درحالی که لب می گزید باسرعت مثلا طوری که کسی متوجهش نشه به طرف سرویس رفت.

نگاهم رو به بالا دوختم و باسرعت پله هارو طی کردم.

همین که به اتاق رسیدم ناخودآگاه حواسم به دررفت که نیم لابود وصدایی پیچ پیچ وار به گوشم می رسید، مگه غیر از عمه شخص دیگه ای هم توی اتاق بود!؟

گمون نکنم.

مطمئن بودم مه‌دی‌ار داره باگوشیش حرف می زنه و بازهم این کنجکاوی بود که تحریک شد و من به در نزدیک شدم و گوش سپردم.

مه‌دی‌ار با گوشی حرف می زد آب دهانم رو قورت دادم و خم شدم، حواسم به پله ها هم بود که کسی نیاد صداش رو شنیدم.

لعنتی داره دیوونم می کنه نکشمش خلیه دست و پاش رو محکم ببندین تا نیم ساعت دیگه اونجام.

هل کردم و دویدم سمت اتاق، باشدت دروبازکردم و خودم رو پرت کردم تو.

و در رو باتموم قوتی که داشتم بستم نزدیک بود لوبرم

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

نتونستم از استرسم کم کنم و نفس عمیق دیگه ای چاره ی استرسم شد.

ستاره که لم داده بود به صندلی بادیدن حالم و وضع پراسترسم از جاپرید وسمتم اومد، دستاش رو روی شونه هام گذاشت و باتعجب لب زد

ستاره: نازی خوبی؟ چت شد یه دفعه؟

دستم رو روی سینم گذاشتم و آب دهانم رو پرصدا قورت دادم و از مقابل ستاره گذشتم و خودم رو روی تخت انداختم، اونم خشکش زده بود و خیره شده بود بهم.

- با مامان که صحبت کردم خواستم پیام بالا که عمه رو دیدم که جیم زد رفت دستشویی، منم دویدم سمت پله ها و اومدم بالا. ستاره از در فاصله گرفت و اومد کنارم روی تخت نشست و کنجکاو متفکر لب زد _خب!؟

صدای حرف شنیدم از اتاقش اول فکر کردم دونفر تواتاقن دراتاق نیم باز بود، متوجه شدم مهدیار با تلفن حرف می زنه. خودش رو جلو کشید

ستاره: خب خب!؟

-زهرمار می ذاری بگم یانه!؟

ستاره: خیلی خب ادامه بده.

نگاهم رو به پنجره دوختم و هرچی شنیده بودم براش تعریف کردم.

ستاره: اینم از این!

برگشتم طرفش که لباس رو تو دهانش داده بود و متفکر و مرموز به متکای روی پاش زل زده بود.

-ستاره این رفتارات چیه جدید!!؟ متفکر خیره می شی یه جا!گاهی اوقات اعصاب من و می ریزی به هم به خدا، باین فضول بازی و کاراگاه بازی های ما شرف مرفمون بر باد نره خپلیه.

ستاره متکای روپاش رو برداشت و کویید توسرم و لب زد: خنگ جونم می خوای بدونی دلیل این رفتارای من چیه!؟ شونه بالا انداختم

- خب معلومه می شه دلیل این دیوونه بازیات رو بهم بگی!؟

ستاره خیره شد بهم، نگاهی به اطراف انداخت و دستام روگرفت و نزدیک ترشد.

-چته!؟خب بگو دیگه.

ستاره: اون شب که تو کتاب...

هنوز ادامه ی حرفش رو نگفته بود که یه دفعه مثل فنر ازجاپرید!

- چته تو حالت خوبه؟

درحالی که شالش رو مرتب می کرد وبه سمت کمد می رفت لب زد: پاشو سریع یه جین بیوش گو شیت بردار.

- این کارایعنی چی ستاره!؟

اخمی مرد وسمتم هجوم آورد ودستم روگرفت و محکم کشید، چشمام داشت از حدقه می زد بیرون.

کمدوباز کرد وباعجله جین آبی رنگی روبرداشت و پرت مرد طرفم که روشونم افتاد.

دست بردم تا برش دارم که یه دفعه شلوار دیگه ای برداشت ومشغول عوض کردن شد.

سریع پشتم رو بهش کردم و جیغ زدم

-بمیری ستاره.

ستاره: درد وبلا! اگه می خوای روشنت کنم دلیل این کاراچیه بیوش باید بریم.

دندون قروچه ای کردم و گفتم

-نمی فهمم ستاره چرا این جوری می کنی آخه!؟

درحالی که شال و روسرش مرتب می کرد بالگد درکمدرو بست وباحرص روکرد بهم وجواب داد

ستاره: د آخه نفهم بیوش اومدم پوشیده باشی.

وقبل این که بخوام لب باز کنم و چیززی بگم دوید ازاتاق بیرون شونه ای بالا انداختم ونگاه متعجبی به تصویر خودم که توی اینه ی کمد افتاده بود انداختم، وبی درنگ مشغول پوشیدن شلوارشدم.

عجیب بود این رفتار های اخیر ستاره هرچی فکر می کنم نمی فهمم.

گوشیم روهم از کشوی میز تحریر برداشتم و سمت در اتاق که نیم باز بود قدم برداشتم، دست بردم سمت دست گیره ی در که به دفعه در باشدت باز شد و من موفق شدم سرم رو به موقع عقب بکشم و گرنه عین لواشک می شدم! نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم که هنوز آرامش نگرفته بودم ستاره عین وحشیا دستم رو گرفت و شروع دویدن کرد به طرف پایین منم به دنبالش.

مهلت نمی داد حتی دهان باز کنم و کلمه ای بگم از عمارت ویلا خارج شدیم و همونطور که می دویدم از حیاط ویلاهم خارج شدیم، که به دفعه باسوزش قفسه ی سینم دستام یخ شد.

لبام روبه کبودی رفت و و ناخوداگاه شل شدم و زانوزدم روزمین که ستاره باهول برگشت سمت ستاره: خدا من و بکشه! الهی بمیرم چی شد نازگل!؟

یه دستم روی سینم مشت شده بود و دست دیگم رو به حالت سکوت بالا آوردم، باتموم توان سعی کردم شمارش نفسام رو منظم کنم. زیاد دویده بودم.

ستاره با نگرانی کنارم زانو زد و شونه هام رو گرفت

ستاره: نازگل توروقران یه چیزی بگو.

به خدا غلط کردم!

سعی کردم بیشتر از این نگرانش نکنم، دست به زمین گرفتم و بلند شدم و نفس های عمیق می کشیدم.

– سی...ستاره...! م...من خ...خو...خوبم!

ستاره: چی چی رو خوبی؟! بیابرگردیم من بی جا کردم!

لبخندی زدم و وضربه ای توسرش زدم

– حالا ک...که..من و کنجکاو کردی می خوام جابزنی.

ستاره: من کی ترسم نازگل می تونی قشنگ الان راه بیای؟

سری تکون دادم

– فقط دی...دیگه یه دفعه ای اینجوری ندو، یا اقدام به دویدن نکن منم دنبال خودت بکشیا.

خندید

ستاره: ای به چشم نصفه جونم کردی که!

–خب الان کجا باید بریم؟

انتهای جاده ای رو که به خیابون می رسید رو نشون داد، صدمتری می شد یه راه سنگی پراز دارو درخت و چند تا ویلا اطراف که یه طرفش به

دریا و اطراف می خورد و طرف دیگه به خیابون ستاره بانگشتش خیابون رو نشون دادو گفت

ستاره: تا اونجا باید پیاده روی کنیم، می تونی؟! فقط باید عجله کنیم.

نفس عمیقی کشیدم.

دیگه زیاد از اون سوزشش مسخره خبری نبود.

سری به معنای تایید حرفش تکون دادم و لب زدم

–آره می تونم حالم خوبه.

دستش رو سمتم دراز کرد.

بالبخند و اطمینان دستش رو گرفتم و قدم برداشتیم، مدام برمی گشت و پشت سرش رو نگاه می کرد.

پوفی کردم و دستش رو بین انگشتام فشردم.

که صدای آخش در اومد

- آخ و درد نمی خورای بگی چه خبره کجا می ریم؟ دارم از کنجکاوای هلاک می شم.

لبخند خبیثانه ای زد و گفت

ستاره: پس تو خماری بمون، اگه برداشت هایی که داشتیم و چیزایی که کشف کردم درست باشه می بینیم چیزایی رو که این مدت همش من و درگیر این کاراگاه بازی کرده بوده توفقط دندون رو جیگر بذار.

- اوف از دست تو! درضمن نمی گی که نگرانمون شن یه دفعه زدیم بیرون؟ اصلا نفهمیدیم کسی بود تو سالن یانه؟

ستاره: اوف چقد فک می زنی دختر کشتی من رو به هما جون گفتم می ریم دوری اطراف بز نیم، عمه اینا اتاقش بودن امیر اتاقش بود و نیما هم رفته بیرون.

چشم غره ای بر اش رفتم.

خندید

به خیابون رسیده بودیم، که دوباره برگشت عقب که حرصم دوبرابر شد.

یه دفعه باعجله دستم رو محکم کشید و رفت پشت بوته های شمشاد سمت چپ اون راه باریکه ای که طی کرده بودیمش و منم دنبال خودش کشید.

چند متر کنارت تر دکه ی روزنامه فروشی و ... قرار داشت؛ چند نفری که گذر می کردند با تعجب نگاهمون می کرد زدم تواسر ستاره و لب زدم

- بمیری که آبرو نداشتی برامن!

ستاره: خفه شو سه دقه خب.

و همون لحظه اتومبیلی که از پشت شمشادها مشخص نبود فقط صداش به گوش می رسید از مارد شد و به سمت خیابون رفت.

آروم همراه ستاره بلند شدیم، دست راست پیچید که ستارح دوید سمت خیابون و درحالی که برای گرفتن تاکسی به همون سمت دست تکون می داد داد زد: نازگل بیا چرا خوابت برده خنگ خدا.

واقعا هم ماتم برده بود! این کارا یعنی چی دیگه!

ستاره: بیا دیگه کشتی من رو.

خندم گرفت و بلندشدم و دویدم به طرفش که همزمان اتومبیلی کنار زد که رانند مرد مسنی بود، ستاره چیزی به راننده گفت و سریع در عقب

رو باز کرد و رومن کرد

ستاره: بدو دیگه سوار شو.

آب دهانم رو قورت دادم و دویدم و به سرعت خودم روجادادم توماشین و ستاره هم نشست و ماشین راه افتاد.

ستاره: آقاتور و خداتند تر گمش نکنید.

خندم گرفت، دستم رو گذاشتم پشت ستاره که از بین دوتا صندلی جلو خودش رو جاداده بود و مدام زیر گوش راننده وز وز می کرد.

باخنده گفتم

- بسه ستاره ده بار این و گفتی!

برگشت سمتم و دوباره روی صندلی نشست.

خواست جوابم رو بده که صدای مرد راننده بلند شد

راننده: دردسر نشه برامون اگه چیزی هست لطفا پیاده شین، دنبال دردسر نیستم عموجون.

کمی خجالت کشیدم و لب گزیدم که ستاره نیشخندی زد و با اطمینان جواب داد

ستاره: این چه حرفیه؟ عموجان داداشمون چند روزه مشکوک می زنه بابامون مسافرت به مادرمون داره از غصه دق می کنه.

گفتیم دیگه امروزو تعقیبش کنیم ببینیم ماجرا از چیه امونمون روبریده.

پیرمرد سری تکون داد و گفت: که این طور، ببخشید عموجان. از جوانای امروزی باید ترسید.

خداشاهده زیرکن وسرعتش رویبشتر کرد.

ستاره خندون نگاهی بهم انداخت و چشمکی زد و دستای مشت شدش رو به نشونه ی پیروزی جلوش تو هوا تکون داد، خندم گرفت و سری تکون دادم.

واقعا برام جای تعجب داشت.

دوس داشتم هرچه زودتر بفهمم این کاراگاه بازی ها یعنی چی!

نگاهم رو دوختم به اتومبیلی که تحت تعقیب ما کاراگاهان زبل باهمکاری آقای راننده ی پرحرفمون بود، پیچید توی یه جاده ی سرسبز دیگه اولش پر بود از درخت و باغ و کم ویلا های درندشت و فوق العاده شیک پیداشدند یکی یکی راننده مدام غر می زد.

اعصابم کم کم داشت ارور می داد. اتومبیل پیچید سمت چپ توی یه کوچه ی پردارو درخت و مملواز چند ویلای بزرگ و شیک و باغ ها ی بزرگ ته کوچه ایستاد.

به نظرم جلوتر نباید می رفتیم، روبه راننده فوراکفتم

-لطفا همین جا ننگه دارین.

ستاره باتعجب برگشت سمتم

ستاره: چرا اینجا نازگل؟

درگوشش زمزمه کردم: خب خنگ عالم اگه پیاده تا انتهای کوچه بریم بهتره کوچه ی بزرگی هم نبود انتهایش مشخص بود، پراز درخت و گل و از نظر زیبایی عالی بود.

ادامه دادم: پیاده شیم بهتره!

نگاهی به اطراف انداخت و لب زد: آره درس می گی.

من که پول بر نداشته بودم بنابراین ستاره که برداشته بود.

دست توی جیبش برد وهمونطور که که باراننده طی کرده بود، پونزده تومان بهش دادهردوتشکر کردیم و پیاده شدیم.

راننده خدایده برکتی گفت و درحالی که بادیدن ویلاها از اختلاف طبقاتی مملکتمون گلایه می کرد دور زدو وارد خیابون باریکه شد و به طرف خیابون اصلی حرکت کرد.

نگاهی به اطراف انداختم.

سرکوچه وایساده بودیم.

لبخندی زدم وگفتم

-چه جای باصفاییه اما بازم مث اطراف ویلای خودمون نمیشه.

ستاره: بعله دقیقا

ودستم رو گرفت، به سمت چپ کوچه رفته و از پشت شمشادها و درخت های سربه فلک کشیده هردو به طرف انتهای کوچه حرکت کردیم.

که دست راست ماشین موردنظرمون وارد یکی از حیاط ها شده بود.

ناخوداگاه دست ستاره رو بین دستام فشردم که برگشت طرفم

ستاره: چته نازگل؟! می تونی پیاده روی کنی؟

-آ...آره... فقط یه کم دلهره دارم. دوتادختر تنها اینجا که تابحال ندیدیم و نمیشناسیم، اصلا دنبال چی هستیم.

دلهره واسترس دارم ستاره.

ایستاد و دستم رو بین دستاش فشرد و بالبخند اطمینان بخشی جواب داد

ستاره: تنرس، دلهره چرا!!؟ روتابلو نوشته بود این منطقه اسمش رویانه چندباری از امیر اسمش روشنیده بودم؛ می گفت جزء مناطق بزرگ و

معروف اینجاست همه ی ساکنینش مطمئن مشکلی بود دریکی از همین خونه هارومی زنیم.

امیر قبلا این اطراف مهمونی اومده بود، خودم ازش شنیدم.

انقدم نگران نباش، من چیزایی رومی دونم که هر دفعه خواستم باهات درمیون بذارم نشد.
به هیچ کسم نگفتم قرار گذاشتم مطمئن شم بعد بگم.
الان هم ریسک کردم و اومدم اینجا و توهم همراه منی، می خوام بدونم این چیزایی که شنیدم حقیقت داره یا نه.
اون چیزایی که کشف کردم درسته یا نه، شاید زندگی یه نفر دونفر شایدم بیشتر نجات پیدا کرد.
نترس ناز گل چیزی نمیشه، محتاطانه سروگوش آب می دیم و خودت می فهمی موضوع چیه!
لب گزیدم: نمی دونم واقعا چرامن و تو کاراگاه بازی دربیاریم، حالا ولی خب ممنونم که اعتماد به نفس و اطمینان می بخشی.
خندید و جواب داد

_خرشدم ناز گل راه بیفت.

خندیدم

واونم قدم برداشت و دست من وهم کشید و درحالی که از کنجکاوای رو به موت بودم باهاش هم قدم شدم.

آب دهانم رو قورت دادم وخیره شدم به ستاره که از لابه لا و زیرو شکاف های چند در بزرگ ویلا های دست راست که انتها ی کوچه بودند نگاه می کرد تابتونه اون سوناتای مشکی رنگ رو پیداکنه، هوا آفتابی بود و به شدت نور می تابید.
اما عصر فوق العاده زیبایی بود نگاهی به گویشم انداختم یه پیام از عمه..
بازش کردم که نوشته بود: کجا غیبتون زد؟! مراقب خودتون باشین و قبل تاریکی هوا خونه باشین.
سریع براش جواب نوشتم: همین اطرافیم، قبل تاریکی خونه ایم.
همراه یه استیکر بوس براش سند کردم.

دوباره گوشی رو که رو سایلنت بود؛ توی جیب شلوار جین تنگم جا دادم که باصدای هیجان زده ی ستاره از جاپریدم.

- چته وحشی؟ زهره ترک شدم!

به دری که چند متر جلوتر بود اشاره کردوگفت:

_ اونجاست. خودشه ناز گل.

جلورفتم، یک ویلا مونده به ویلای آخری بود.

در بزرگ دروازه ای رنگ و فوق العاده شیک و سلطنتی ای داشت.

نرده ها به فاصله ای کم، کنارهم قرار گرفته بودن بزرگ بود و بلند دیوارهم سنگی بود و بلاش نیزه های طلایی چند سانی کار گذاشته شده بود.

بادلهره زل زدم به ستاره

- نگو که می خوام واردش بشی.

ستاره: پس خره چرا تااین جا اومدیم ها؟! خنگ جونم باید واردشیم.

- نه توروخدا اگه بلایی سرمون بیاد.

چشماش رو توکاسه چرخوند.

ستاره: اوف ازدست تو می خوام برات تاکسی بگیرم برگردی!؟

یه لحظه حس کنجکاویم دوباره غلیان کردو سریع لب زدم

-اوه نه نه، ولش می ریم تو اما الان می گم اگه اگه بلایی سرمون افتاد پدرت رو درمیارم.

ستاره: هیچی نمیشه بیاشرط ببندیم.

-قبول اگه سالم از دربیرون رفتیم بدون هیچ مشکلی تومی بری، هرکار بخوام برات انجام می دم اما اگه ذره ای اتفاق بیفته هرچی که من می

گم همونه. چطوره!؟

ولبخند ژکوندی تحویلش دادم.

ستاره: اوف چی بگم؟! وسط معرکه خانم داره شرط گذاری می کنه خیلی خب به شرفم قبوله.

لبخندژکوندی تحویلش دادم و گفتم:

_ خیلی خب حالا چطوری قراره واردشیم!؟

لباش و تودهاننش کشید و جواب داد.

ستاره: خب الاغ اینم پرسیدن داره؟ دستت رو از لای نرده ها وارد می کنی و شاسی درو می زنی.

- نه بابا ایول به این مغزمتفکرت. ضایع نیس؟ عمارت رو به ورودیه ها یه کم توجه کن، در ضمن فاصله ی نرده ها خیلی کمه و مطمئنا دستمون توش جا نمیشه.

یه دفعه شوونم رو گرفت و کناری کشید و گفت:

_ هیس یه توجهم به آیفون کنا.

- اوف خیلی خب.

ستاره: من یه کم پر تر از توام، تو دستت رو جاکن شاسی رو بزن.

باز می شه در بعد با سرعت خودمون رواز لابه لای بوته ها و درختای دست راست ویلا به عمارت می رسونیم.

- اگه دوربین فعال باشه چی؟! دوربین مداربسته که داره.

دوتادستاش رو به حالت مسخره و ساختگی کوید توسرش

ستاره: وای دق کردم از دست تو باباجان تو کار نداشته باش قتل که نمی کنیم ای بابا.

-خب حالا شلوغش نکن محض احتیاط گفتم.

و اشاره ای به چهار انگوی خیلی ظریف و زیبایی دخترونه که حالت دلبری داشت و لابه لاش قلب های برلیان ریز بود اشاره کردم و گفتم :
با اینا که نمیشه.

ستاره: می خوام دستت رو قطع کنیم!؟

خب خنگ جونم بادست چپت دروباز کن!

- ستاره خودت می دونی من بادست چپ سختمه.

ستاره: می کشمت نازگل، الان یکی میاد بیشعور النگوها رو بده بالا خوبه کیپ دستته ها.

نیشخندی به حرص خوردنش زدم و جلورفتم و درحالی که شش دنگ حواسم جمع بود، دستم رو از لای نرده ها جلو بردم.

برخلاف تصورم راحت تونستم انگشتم رو به شاسی برسونم و بکشم عقب و دروباز کنم.

نگاهم رفت پی ستاره، که سرش رو چسبونده بود به گوشه ی پنجره ی سرتاسری پرده ای حریر سفیدرنگ پشت پنجره یاهمون دیوارشیشه ای کشیده شده بود و ما دقیقاً سمت راست عمارت، کنار دیوار جلویی ایستاده بودیم و پشت درخت پرتقال و چند بوته گل جاگرفته بودیم. کنارمون یه راه روی خیلی باریک بود که مطمئنا به محوطه ی پشتی ویلا راه داشت، از سمت چپ هم کلا مشرف بود به منطقه کناریزو پشتی ویلا

گوشه ی مانتوی ستاره رو تونشت گرفتم و کشیدم

-ستاره تورو خدا، بیشعور الان اون پرده لامصب یه دفعه کنار بره می خوام چه

خاکی توسرت بریزی قضییت!؟

ستاره: بمیری نازگل خونم رو توشیشه کردی دعاکن سالم بریم بیرون خودم از وسط نصفتم می کنم.

خندم گرفت.

اما باصدای دادی که شنیده شد وکمل ویلا رو لرزوند، لرزه به تنمون افتاد و ناخودآگاه خم شدیم پشت بوته ها و گوش سپردیم.

کانال تلگرام @niceromanir

. ولم کن کثافت به خدای احدو واحد بلایی سرت بیارم روزی صدبار آرزوی مرگ کنی.

اونقدر کنجکاوشده بودیم که دوباره چسبیدیم به پنجره و ترس رو فراموش کردیم؛ ثانیه ای بعد صدای فریاد گوش خراشی به گوش رسید و دیگه صدا ها کاملا قطع شد من و ستاره نگاهی به هم کردیم که با صدای حرف زدن چند نفر دوباره باترس و لرز پشت بوته ها پنهون شدیم.

دوتا مرد فوق العاده هیکلی شبیه بادیگارد ها پشت سر یه مرد از روی چندتا پله ی عمارت پایین اومدن صدای یکیشون بلندشد
مرد: آقا فرار نکنه! در دسر نشه!

مرد مکثی کرد و بایه حرکت برگشت چرخ زد و دستاش رو توجیبش فروبرد، حالا کاملا تودید ما بود.

خدای من ای... این که میلاد بود! این جاجی کارمی کرد آخه؟ این دونفر یینی ۵ بادیگاردش بودن! یعنی می رو حبس کرده بودن؟! واقعا چه خبر بود!؟

آب دهانم روباصدا قورت دادم و زل زدم به ستاره که چشمش رو گرد کردو به میلاد اشاره کرد بابروهاش و باطعنه لب زد:
_ بفرما!

همون لحظه صدای میلاد بلندشد رو به همون مرد اول.

میلاد: پس این کیوان چه غلطی می کنه؟! درضمن جاش امنه مام می ریم و تایکی دوساعت دیگه برمی گردیم.

وروبه مرد ترسناک کیوان نام کرد وادامه داد

میلاد: مفهوم بود کیوان؟! وگرنه از سقف حلق آویزت می کنم.

کیوان: بله آقا امر، امر شماست!

میلاد: خوبه حواست باشه وروبه مرد اول کردوگفت:

_ راه بیفت کیا.

و خودش قدم برداشت و نرداولی که کیا خطابش کرده بود به دنبالش راه افتاد.

چشمام داشت از تعجب بیرون می زد، مردکیا نام سمت سوناتا رفت و دروباز کرد و میلاد سوارشد بعداون خودش پشت فرمون نشست و ماشین راه افتاد.

در بازشد و با سرعت نور ماشین خارج شد، درکه بسته شد مرد نگاهی به اطراف انداخت و داخل شد و درو محکم کوبید به هم.

ناخودآگاه دستم سمت گوشیم رفت.

ستاره که نگاهش به من و گوشی دستم افتاد باتعجب لب زد

ستاره: هی توداری چی کار می کنی؟

-زنگ می زنم به صدو ده باین یارو غول تشنه واردشدن به ویلا سخته زنگ می زنم پلیس، اگه اتفاقی افتاد مطمئن اوناسر می رسن.

ستاره: میلاد خودش افسر پلیسه اما با چیزایی که من کشف کردم و الان دیدم مطمئن شدم خبرایی هست زنگ بزنی.

درحالی که بادلهره شماره می گرفتم لب زدم:

_ کشتی من رو باین کشفیاتت از کنجکاوی دارم دق می کنم!

وهنوز به بوق سوم نرسیده صدایی پشت خط شنیده شد.

- بدونازگل، بدوچوب رو بردار و دنبالم بیا.

وبه انبوه هیزم های توی تنگه راه کناری اشاره زد، لب گزیدم و چوب رو برداشت و دوان دوان به طرف در ورودی راه افتادیم.

از پله ها بالا رفتیم.

ترس مثل خوره وجودم رو می خورد، مشخص بود ستاره هم ترسیده

باصدایی مرتعش از دلهره روبه من کرد و دست روشونم گذاشت

ستاره: خوبی نازگل؟ سینت سوزش نداره!؟

سرم روبه علامت نه تکون دادم و آب دهانم رو پرصدا فرو دادم.

ستاره: خیلی خب امیدوارم قفل نباشه اون غول تشن هم پیداش نشه یه دفعه!

چی می گی ستاره؟ از کجا معلوم وقتی در باز شه رو به رو قرار نگیره بیچاره نشیم؟

ستاره: اوف از دست تو

- دروغ که نمی گم، اتفاقه دیگه.

ستاره: وای از دست تو، یه دقه خب دندون رو جیگ...

داشت پیچ پیچ وار حرفش رو ادامه می داد که یه دفعه درکمال ناباوری در باصدای ناهنجاری باز شد.

ستاره خشکش زدورنگش از ترس پرید.

نمی دونم چی شد اون لحظه باتموم قدرت چوبمو رو که از نظرم به گرز گشتاسب کم شباهت نداشت، بالابردم و مستقیم کوبیدم رو پیشونیش.

همونطور که چشماش از تعجب رو به عصبانیت می رفت و دستش می رفت پشت کمرش که فکر کنم اسلحه رو دراره، گیج شد و افتاد توی

چهارچوب واز شکاف وسط پیشونیش که حاصل ضربه ی چوب من بود خون فوران زد.

نفس به شماره افتاد!

نگاهم برگشت طرف ستاره که باتعجب هی زل می زد به من و هی زل می زد به مرد.

آب دهانم رو از ترس قورت دادم که یه دفعه ستاره بلند زد زیر خنده!

لب گزیدم

- زهر مار! خنده داره میمون؟! نمرده باشه!؟

خدای من بیچاره شدم پلیس نباشه شهیدش کرده باشیم!

ستاره درحالی که قهقهه می زد لب زد

ستاره: بمیری نازگل، چه عکس العملی چه ضربه ای بابایول.

-درد وحناق از ترس هل شدم یه دفعه ای شد توکه داشتی جوون مرگ می شدی که درضمن آروم بخند کسی توویلا نباشه!

ستاره درحالی که خم می شد طرف مرد باخنده جواب داد

ستاره: کر بودی اونجا میلاد به اون یارو کیا می گفت پس این کیوان چی کار ست؟ مطمئنم فقط همین غول تشن اینحا بوده، درضمن به قیافشم

نمیاد که پلیس باشه.

و به لب های سیاه مردو رد بقیه گوشه ی چشمش و ابروی شکستش اشاره کرد!

وخم شد تو روسینش.

-ستاره جمش کنیم ببریم تو از کوچه کسی نبینه یاکسی سرنرسه!

ستاره: زندس، فقط از شدت ضربه بیهوش شده.

ودوباره زد زیر خنده و لب زد

ستاره: ولی عجب عکس العملی.

-بمیری گم شو بیا تو.

وواردشدم اروم ستاره هم پشت سرم، هردو تن لش مرد و به زحمت کشیدیم داخل و دروبستیم.

خییلی بزرگ بود وشیک عمارتش امانمور، پراز غبار، یه طبقه بود ومملو از چهار اتاق که مطمئنا یکی مختص سرویس بود و گوشه سالن قرار

داشت؛ پراز شیشه های شکسته و میزوسندلی هایی بودکه هرکدوم یه جایی مشخص بود پرت شده.

دویدم سمت اتاق ها باسرعت همونطور که چوب تودستم بود همراه ستاره یکی یکی اما بااحتیاط وبعد نگاه کردن از قفلی در وارد اتاق ها می

شدیم و فهمیدیم سرویس کدومه.

اتاق ها خالی خالی بودن، به سرعت به طرف مرد دویدیم و کوشون کوشون به زحمت به طرف سرویس بهداشتی رسوندیمش.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

عجیب سنگین بود.

لعنتی نفسم بریده بود باون هیکل مزخرفش
گذاشتیمش توی دست شویی و درو محکم بستیمو قفل کردیم.
ستاره باخنده لب زد:

_جونم عجب جایی، تاصب شارژ کنه!

_بمیری ستاره زودباش بگردیم. این جا که کسی نیست نرسن به وقت!
ستاره: زنگ زدی مثلا به پلیسا.
_درهر صورت.

ستاره: خیلی خب بر می گردیم.

و خودش وارد اولین اتاق شد.

درحالی که بلند صدا می زد:

_ کسی اینجا نیست!؟

وارد اتاق دوم شدم.

به کمددیواری بود که شروع به گشتنش کردم.

خالی خالی بود

فقط به موکت کف اتاق بود، به تخت دونفره ی کهنه هم گوشه اتاق.

سالن عمارت برخلاف اتاق های خالی و متروک و سردش قابل تحمل تر بود و این جای تعجب داشت.

هیچ کجاش چیزی پیدانشد.

خارج شدم و سمت اتاق آخری رفتم.

حتی موکت هم نداشت، به نردبون و چهارپایه گوشه ی اتاق افتاده بود و چندتا سطل رنگ و فرچه و دستکش و .. مطمئن بودم این جا قرار بوده تکمیل و پاکسازی شه.

داد زد

_ کسی اینجا نیست!؟

و به طرف پنجره ی بدون پرده رفتم.

هوا روبه تاریکی می رفت، ترس برم داشته بود.

هنوز به پنجره نرسیده بودم که قدم برداشتم سمت عقب و در خروجی.

که به دفعه صدای نامفهومی مثل قیژ قیژ به در کهنه به گوش رسید.

چوب رو محکم بین انگشتام فشردم و درحالی که صدام خش دارو لرزون از ترس شده بود لب زد

_ کی اینجاست!؟

و درکمال ناباوری صدایی نامفهوم به گوشم رسید

_ کمک، یکی کمک کنه دارم خفه می شم!

داشتم باترس که من و تامرز جنون می برد دنبال صدا می گشتم که همزمان ستاره هم وارد اتاق شد.

- کی اونجاست!؟

ستاره جلو اومد و درحالی که به طرف پنجره می رفت لب زد

ستاره: چی می گی نازی!؟ صدا میاد مطمئنا کسی این جاست، انقد نگو کی اینجاست و بگرد.

اعصابم خوردشد و دادزدم

– اه... پس چه غلطی کنم؟! کجای این اتاق رو بگردم ها؟! یه نگاه به هوا کن.

دوتا دختر تو این خراب شده، چه خاکی تو سر مون کنیم! و با حرص دادزدم:

_ د آخه کدوم گوری هستی که صدات هست تصویر نیس لامصب!

ستاره: هوی چته وحشی یواش.

– تو حرف نزن ک...

_ من اینجام کمک

دادزدم: ای حناق نشون بده کجایی خب.

ستاره که خندش گرفته بود صدازد

ستاره: کجایی شما صدا از کجاست!؟

همون لحظه صدای کوبیدن مشت به شیئی فلزی به گوش رسید؛ من و ستاره نزدیک هم شدیم و شروع به دید زدن اطراف کردیم که یه دفعه

باخاکی از بالا ریخت وحشت زده به کناری رفتیم و نگاهی به سقف انداختیم.

ستاره دستاش رو به کمر زد: جون عجب جایی!

– زهرمار کم مزه بریز یه کم فک کن توچه وضعی هستیم.

ستاره: خیلی خب جوش نزن تو. بیا کمک کن سریع چهارپایه رو بذاریم این جا.

وبه وسط اتاق اشاره کرد، نگاهم رفت سمت دریچه ای مربعی درست هم رنگ سقف که بانگاه اول تشخیص داده نمی شد.

پس اونا این نردبودن و چهار پایه ی بلند رو به همین منظور این جا گذاشتن!

به کمک ستاره چهارپایه رو جابجا کردیم.

ستاره نگاه نگرانی بهم انداخت و لب زد

ستاره: مراقب باش چهارپایه لق نخوره، من دریچه رو باز می کنم و همون لحظه از چهارپایه خودش رو بالا کشید.

نگاهم رو دوختم بهش

– بازش کن ستاره.

ستاره: بااین که قفل نیست خدایی محکمه، لعنتی برخلاف ظاهرش اصلا تخته نیست فلزیه و کهنه.

– سعیت رو کن.

و دوباره همون صدا:

_ یکی دروباز کنه.

حرصم گرفت، داد زدم:

_ بابا صبر کن توهم!

ستاره درحالی که می خندید باشاسی دریچه ور می رفت که یه دفعه صدای ناهنجاری داد و دریچه محکم باز شد، ستاره هم هل شد.

تعادلش به هم خورد و به عقب رفت که دویدم وزیر شونش رو گرفتم.

نفس عمیقی کشید از شدت هیجان، چشماش رو باز کرد و بایه حرکت خودش رو پایین رسوند و لب زد

ستاره: مرسی نازگل.

خواستم جوابش رو بدم که باشخصی که جلوی دیدمون از اون مکان مخفی به زحمت خودش رو پایین می کشید.

زبونم لال شده بود.

ستاره هم با چشمای از حدقه بیرون زده خیره شده بود به اون شخص ..ای... این که...

زبونم واقعا عاجز بود، ستاره هم که کلا خشکش زده بود که باصدای باز شدن در ویلا رنگم پرید.

خدای من! نمی دونستم چی کار کنم.
ستاره از ترس می لرزید، نگاهش خیره به مرد روبه روش بود و من اما دندونام از شدت ترس به هم کوبیده می شد.
هوای پشت شیشه ی پنجره هر لحظه روبه تاریکی می رفت.
نفسام به شماره افتاده بود.
میلاد که رفته بود، پس این کی بود تو اون دریاچه زندونی بود!؟
صدای قدم هایی که نزدیک می شدن.
من و ستاره همزمان چند قدم به عقب برداشتیم، که صدایی کل ویلا رو لرزوند
،کیوان کدوم گوری؟! حیوان کلیدای انبار رو آقا جا گذاشته، کیوان.
داشتم زهره ترک می شدم که اون مرد که نمی دونم اصلا چی بود و کی بود فقط می تونستم لقب میلاد بهش بدم جلو اومد و دستش رو روی
بینیش گذاشت و روبه ما زمزمه کرد: هیس!
و بدون هیچ حرفی چوب رو از لای انگشتای من محکم بیرون کشید، من و ستاره جیکمون در نمی اومد.
عجب غلطی کردیم به خدا! اون مرد همونطور که بادوتا دستاش چوب رو نگه داشته بود و سمت در قدم برمی داشت به ماشاره زد پشت در
بریم.
آب دهنم رو قورت دادم و خزیدم دنبال ستاره پشت در اتاق.
به یک ثانیه نکشید که صدای قدم ها هی نزدیک و نزدیکتر می شد و فریاد کیوان گفتنش گوش خراش تر.
که یه دفعه صدای فریادش خفه شد.
تنها صدای نفس زدن های تند بود که به گوش می رسید.
بیاید بیرون
صدای همون مرد مرموز بود.
مطمئنا آدم بده نبود! چون شواهد این رو نشون می داد.
دست ستاره رو گرفتم و هردو از پشت در بیرون اومدیم که باچیزی که دیدم جلوی چشمام رو گرفتم.
مرد افتاده بود و خونه زیادی ازش می رفت.
نفسام تنگ شده بود که صداش روشنیدم
خیره شده بود بهم، زل زدم بهش که لب زد
-مرد: آلبوم عکسات نیست که این طور خیره شدی بهش.
یالا بیاین بیرون، اوضاع خوبی نیست.
وقدم به بیرون گذاشت.
مکثی کرد و برگشت سمتون و ادامه داد: و حضورتون در اینجا... مطمئنا پی گیری باید بشه.
و
ونگاه تیزی بهم انداخت.
حرصم گرفت مگه اون کی بود، خوبه مانجاتش داده بودیم.
به زحمت و طوری که چسبیده بودیم به دیوار از بغل مردو چهارچوب در گذشتیم که یه دفعه در ورودی عمارت باصدای بدو باضربت باز شد.
این دیگه چه جورش بود!؟ نفسام هی تنگ و تنگ تر می شد
دست لرزون ستاره رو روی شونم حس کردم
ستاره: ناز گل خوبی!؟

سرم رو تند تند تکون دادم.

عجیب بود.

حالا دوتا میلاد روبه روی هم بودن، اونی که از دروارد شده بود و ماتعقیبش کرده بودیم وقتی چشمش به ما افتاد نگاهش رنگ تعجب به

خودش گرفته بود ...دادزد: شما اینجا چی کار می کنید ها؟

وبه طرفمون دوید.

وروبه ستاره کرد: ای دختره ی عوضی!

ستاره توخودش مچاله شده بود.

منم هر لحظه نفسم تنگ تر می شد، درحالی که نفس نفس می زد از سر خشم دستش رو بالا آورد برسونه به شونم که دستی مچ دستش رو گرفت.

دندون قروچه ای کرد و برگشت و مشتت محکم به صورت مردی که نجاتش داده

بودیم و چهرش به خودش مو نمی زد، حواله کرد.

جیغی کشیدم و دستام رو روصورتم گذاشتم و چهرم و پنهون کردم.

ستاره می لرزید..

قدرت تکلم از ما گرفته شده بود.

همزمان صدای کوبیده شدن در دست شویی هم بلند شده بود.

این جا چه خبر بود؟! راز این دومرد شبیه به هم و درگیر باهم چی بود!؟

مرد مشت می زد و مردی که نجاتش داده بودیم هم بی جواب نمی داشتش.

میلاد که تازه از راه رسیده بود مرد رو بلند کرد محکم کوبیده به میز نهارخوری کنار آشپزخونه که صدای آخش تو جیغ های بلند ما گم شد و

میلاد بود که فریاد می زد: خفه شین، وباز روبه مرد ادامه می داد: می کشمت!

وهمزمان صدای کوبیدن در دست شویی بلند دوبلند تر می شد.

واون دوهنوز درگیر بودن.

صدای فریا مرد بلند شد که مخاطبش ما بودیم.

داد می زد: فرار کنید!

من و ستاره هل شده بودیم؛ نگاهمون رفت سمت در عمارت که چهار طاق باز بود، لرزون لب زدم: پَه... پس ای... اینا چی!؟

ستاره درحالیکه دستم رو می کشید لب زد: بیا نازگل بیا پلیسا الان می رسن.

وهمزمان در دستشویی باضربت باز شد و دستگیره ای که قفلش کرده بودیم کنده شد و پرت شد به طرف و قامت خونی مرد غولتشن پیداشد.

جیغی از ته دل کشیدیم و شروع به دویدن کردیم، مدام برمی گشتم عقب.

مرد لنگ لنگان به طرفمون می دوید.

ستاره که پاش رو بیرون گذاشت دنبالش من نگاهم به عقب رفت که نمی دونم چی شد، برای لحظه ای نفسم گرفت و صدای فریاد مردونه ای

با جیغ ستاره یکی شد و به زمین افتادم و چشمم بسته شد.

لای چشم هام رو باز کردم.

نور ی از لای پلکام به چشمم می خورد اذیتم می کرد.

گلولم سوزش عجیبی داشت، مزه ی تلخ تو دهانم امونم روبرید.

سعی کردم انگشتم روتکون بدم، دستم و بالابردم و لب های خشک و پر از سوزش رو باز کردم و زمزمه کردم.

- آ... آب.

صداهای نامفهومی رو می شنیدم، اما دوباره خواب به چشمم غلبه کرد و پلکام دو باره روی هم افتاد.

نمی دونم به خدا موندم چرا این جوریه؟! بسه خواب دیگه.

وصدای هق هق..

آروم لای چشمم رو باز کردم دوباره همون مزه ی تلخ، همون سوزش گلو، همون خستگی چشمم.

باصدای خش دار لب زدم

- ما...ما...مامان!...

وتک سرفه ای کردم و چشمم رو به هم زدم چندبار تا دید توی نور عادی بشه که صدای پرشوقی بلند شد و صداها ی دیگه.

چرخیدم دست چپ که احساس می کردم صداها ازاون وره.

ناخودآگاه لبخندی زدم و دوباره لب زدم

-ما...مامان...

چقدر قشنگ می زنی نازگل.

لبخندی زدم و هار مونیارو توی جعبه جادادم و گذاشتم کنار، خیره شدم به عمه که از اتاق خارج شد و جلو اومد و کنارم روی تخت نشست.

-مرسی آهو خانم جون.

خندید و مثل من چهارزانو روی تخت نشست.

عمه: نمیای پایین؟ کم کم بقیه دارن حاضر می شن.

-همش نیم ساعته اومدم بالا ها. میام.

چیزی نگفت، دستاش رو مشت کردو خیره شد به مناظر روبه رو.

نفس عمیقی کشیدم ودرحالی که طره مویی از موهام رو پشت گوشم می زدم لب زدم

- عمه!؟

بدون این که چشم از روبه رو برداره، جواب داد

عمه: جون دلم؟

-هنوزم غصه داری؟

شونه ای بالاانداخت و جواب داد

عمه: خب سخته نازگل نمی تونی درک کنی.

اما از این بابت خوشحالم که زودتر ازاین ها این اتفاق افتاد، ممکن بود مدت ها سرم مثل کبک توبرف فرو کنم غافل از اطرافم.

خودم و کنارش کشیدم و دست دور شونه هاش حلقه کردم

-سخته می دونم فقط باید خداروشکر کرد.

عمه: شاید اگه کارآگاه بازی ستاره ی مارمولک و زبل بازی های شمادونفر نبود، الان اوضاع این جور نبود و من روز به روز شکستن خودم رو

می دیدم و لال می شدم.

-بس کن عمه حالا باید از زندگی لذت ببری.

برگشت طرفم ولبخندی زد

عمه: قربونت بشم من می رم پایین بیاین اون خرسم بیدار کن.

واشاره زد به اتاق و ستاره که خواب بود.

باشه ای گفتم و عمه از تراس خارج شد.

پاهام رو دراز کردم و روی هم انداختم و زل زدم به اون آبی بی پایان، مامان و بابا و عمو امید و خاله رو می دیدم که توساحلن. لبخدی رولبام شکل گرفت و ناخودآگاه ذهنم پر کشید سمت چند روز قبل.

دوروز بی هوش بودم؛ نهایت استرس و هیجان رو تجربه کرده بودم که مثل زهر بود برام.

وقتی ازاون عمارت کذایی بیرون دویدم دستگیره ی بلند و باریک در محکم به پهلوام خورد و افتادم.

اینا رو ستاره برام تعریف کرده بود. بعدش هم پلیسا سر می رسن، جالبتر از همه ی این ها این بود سرگرد میلاد شایگان برادر دوقلو داشته که کارش توزمینه ی تجارت قطعات کامپیوتری و.. بوده.

از فرانسه میاد قیافشم مومی زده باسرگرد شایگان والبتہ برخلاف سرگرد شخصیت متفاوتی داشته و به دلایلی از خونوادش جدا شده بوده..

چند باری هم ردش توکار خلاقی زده می شه، اماسرگرد برای حفظ ابرو واعتبار خونوادگیشون تلاش می کنه تا جایی درز نکنه.

برادرش که اسمش ماهان بوده توسط آدماش میلاد رو می گیرن وزندونی می کنن و توتوموم این مدت خودش رو درهمه جا، حتی اداره و

شرکت و... خودش رو میلاد جامیزنه و اعلام می کنه ماهان بی خبر برگشته فرانسه.

از این راه می خواسته به هرچی که متعلق به میلاد بوده دسترسی پیدا کنه و البتہ نفوذ توی اداره ی آگاهی و کمک به افرادی که خارج از کشور در انتظار امداد های غیبی ماهان بودند.

هه..در این بین که مهدیس ومادرش اهوروبرای میلاد در نظر گرفته بودن و هرروز درگیر مشکلات بودند وبحث وماهان که جای میلاد بوده

مجبور می شه قبول کنه، که البتہ در این میون حسی به من پیدا می کنه.

و از لابه لای برگ های دفتر یادداشت روزانه ی میلاد به تموم راز های نهفته ای که میلادچه در زندگی و چه در کارداشته دسترسی پیدا می

کنه و این براش برگ برنده بوده؛ نقشه ی به دست آوردن من و هم مطرح می کنه واسه خودش.

تاین که چندباری ستاره اتفاقی تلفن های مشکوک ماهان رو می شنوه، که راجع به همون عمارت وشخص ربوده شده بوده.

واون روز که من هم همچین تلفنی رو از زبون ماهان که فکر می کردم میلاده اتفاقی شنیدم وبرای ستاره تعریف کرد.

ازم خواست بریم دنبالش تا ببینیم کجا می ره و...منظور تلفن های مشکوکش چی بوده!

مامان وباباومواینما هم همونشب باپدرجون برمی گردن، سروشم میاد بعد دوسه روز امروز قراربود برگردن پدرجون هم قراربود برگردن

تهران..

اونقدر مامان اینا گریه زاری کردن که حد نداشت.

قراربود مام بریم که دکتر گفت فعلا تهران نریم.

پلیس هم به مامان اینا اطمینان داد دیگه هیچ خطری در کار نیست.

وبعد بازپرسی از ما و البتہ اذیت کردن دیگران که من و دست می انداختن بابت ضربه ای که به کیوان زده بودم و سرش دوازده تا بخیه

خورده بود، باباایناعزم رفتن کردن.

بماند که چقدر عمه گریه کرد و خونواده ی شایگان شرمندہ شدن.

صیغه باطل شد و کارای داد گاهی ماهان کم کم پایان می گیره و جرمش حبسه.

چندین سال و جریمه وبماند چقدر سرگرد شایگان سرش خم شد.

البتہ همکاراش درجریان بودند که قبلا هم ماهان موردداشته، بقیه رو هم لوداده بود که فعالیتشون خارج از کشوره.

واین که سروش چند سال قبل باهمین ماهان وروءساش وارد کار می شه و چوبش رومی خوره.

که ماهان هم الان باید چوبش رو می خورد، درست عین سروش!

اینم بماند که چقدر مورد سرزنش قرار گرفتیم بابت کارآگاه بازیمون.

ودیدار میلاد واقعی بامن فقط توی اداره ی پلیس و بیمارستان بود وبس.

والبتہ یکبار هم برای جلسه همراه پدرش اومده بودکه زودم برمی گرده، اماهنوز فکر اینکه دستبند و اسپری و...دست میلاد چی کار می کرده!

نیشخ

ندی زدم نفس عمیقی کشیدم.

از جابلند شدم و سازروهم به دستم گرفتم به سمت حفاظ های سنکی رفتم.

نسیم می وزید و موهام همراهش عاشقونه می رقصید، خورشید انوار طلائی رنگش رو روتن طبیعت انداخته بود و من غرق لذت می شدم

بادیدن همچین منظره هایی که نشونه ی خلقت بینظیر خالق بی همتامون بود.

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو با آرامش بستم..

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، چهارو چهل دقیقه رو نشون می داد.

روز فرد بود و کلاس برقرار نبود. هیچ کس توی خونه حضور نداشت، نیما یک ساعت دیگه از روستا می اومد.

سروش و امیر واهو هم کم کم باید پیداشون می شد قرار بود چند نفری مهمون من و ستاره به عنوان شیرینی قبولیمون که قولش رو به عمه

و بقیه داده بودم بریم بیرون، هما جون زودتر رفته بود سوئیت خودش

من و ستاره هم تشک بادی وسط سالن انداخته بودیم.

فیلمی رو که از توی لپ تاپ عمو کش رفته بودیم رو گذاشته بودیم، چند ظرف شامل چیپس و کرانچی و چی پلت و پفک بینمون بود و یه

کاسه ی بلوری تنگ مانند پراز لواشکای سنتی از نوع معتبر که توی آب انار و گیلاس های نارس ترش و زردآلواها و چاقاله های ترش و آلوچه

های ملس غوطه ور بود و حسابی تو اون منطقه معروف بود.

با چنگال توی ظرفمون می داشتیم و با جون و دل می خوردیم!

نگاهم رفت سمت ستاره که چیپس رو گاز می زد و همونطور که به طرف خوراکی ها یه ور دراز کشیده بود، نگاه خیره و پر استرسش به

تلویزیون بود.

بلوز آستین کوتاه صورتی پوشیده بود که روش مملو بود از خرگوشای سفید و ریز و موهای قهوه ایش، فوق العاده درهم و ژولیده اطرافش ولو

بود و یه شلوار صورتی ساده و گشاد هم پاش یه لحظه خندم گرفت.

البته منم که دست کم ازش نداشتم؛ بلوزو شلوار نارنجی و عروسکی ای که نیما برام خریده بود تنم بود، موهام رو هم ظهر امتحانی ستاره ی

گوربه گوری بابلیس کشیده بود.

هی می خواستم پاشم برم موهام و اتوبزنم لخت کنم اما صحنه های هیجانی فیلم این اجازه رو نمی داد.

فوق العاده هم ترسناک بود و مادو تا پوست کلفت رو تا مرز جنون می برد.

تکه لواشک رو فرو دادم و طاق باز خودم رو روی تشک رها کردم، سرم رو برگردوندم و خیره شدم به ستاره که عین چی تو تلویزیون غرق

شده بود.

دست بلند کردم و ضربه ای به شونش زدم

- هی دختر جون بیرون بیا بدبخت امشب باید بخوابی به خدا اگه نزدیک شی به من خودت می دونی.

نگاه از تلویزیون برداشت

ستاره: کی من؟! حرف رایگان نزن بشین اشی مشیت و بخور.

ودوسه تادونه پفک برداشت و تا دهن واکردم جوابش رو بدم، نامرد فرو کرد تو دهنم

تا لوزالمعدم رسوخ کرد.

سرفه ای کردم و سعی کردم پفکارو به زحمت فرو بدم..

بانیشخند نگاهم می کرد

ستاره: خوردی؟! نوش جونت.

نگاه حرصیم لغزید روی چیپس ها نه گذاشتم نه برداشتم، مشتکی چیپس گرفتم و کوبیدم

تو دهان ستاره باچشمای از حدقه بیرون زده نگاهم می کرد.

اصلا کیف کردم عجیب.

ستاره: هی روانی دک وپوزم وکندی که.

شونه بالانداختم

حقیته.

نیشخندی زدم که هجوم مشنی چی پلت رو توی صورتم حس کردم، جیغی کشیدم و پریدم روی ستاره فهقه می خندید و جیغ می کشید، صدای تلویزیون زیاد بود و پرده ها همه کشیده و چراغا خاموش.

واین یعنی لذت.

وقتی فیلم ترسناک می دیدیم، روتشک غلط می زدیم و توسروکول هم بالا می رفتیم.

خنده هامون بند نمی اومد.

با پاشیده شدن پفک ها به سروروم، جیغی کشیدم.

پشتم به سالن بود.

کاسه ی ترشیجات رو برداشتم برام مهم نبود چه بلایی سر خونه ی دسته گل میاد.

ستاره همونطور که می خندید و ازم می خواست کاسه روزمین بذارم که محتواش حیفه، خودش دستای پر از کرانچیش روتهدید وار جلوم

تکون می دادوبه عقب قدم برمی داشت سمت آشپزخونه.

صدای نامفهوم و بیشتر شده بود و مطمئن بودم فیلم به اوج خودش رسیده!

جیغی کشیدم و داد زدم

- قودا.

وبه طرف ستاره پرش وار حرکت کردم، درحالی که قهقهه می زد در جواب من فریاد زد

ستاره: کیو، کیو!

بسم الله کیو کیو دیگه چی بود!

به طرفش دویدم که به طرفم دوید، نامرد سرعتش بیشتر بود پرید جلوم و کرانچی هارو مالیده صورتم.

کاسه رو بی معطلی خالی کردم رو سر ستاره که جیغش رفت هوا.

از طرفی هم صدای خیلی وحشتناکی از تلویزیون بلند شد که همزمان فریاد دیگه ای هم کشیدیم که یه دفعه باصدایی بلند از راس سالن از جا

پریدیم و برگشتیم طرف صدا.

- هییی! چه خبره اینجا!؟

اوه! امیره! آب دهانم رو قورت دادم و همون طور که پشتم به سالن بود وجلوی دید ستاره روهم گرفته بودم آب دهانم رو قورت دادم و من و

ستاره بااسترس نگاهی به هم انداختیم، لب گزیدم و آروم برگشتم سمت صدا و ستاره هم از پشت سرم سرش رو آروم بیرون آورد... مات

موندن ما همانا و بازموندن دهان چند نفره خیره بهمون همانا...

بدآبرویی ازمون رفت!

استرس وجودم و گرفت! از پشت پیراهن ستاره روکشیدم و این یعنی ندای الفرار!

وبا نهایت سرعت به طرف پله ها دویدیم!

خدا مارو بکشه! شرف مرفمون رفت کف پامون...

چرا دسته جمعی دیگه اومدن اخه!؟

نفهمیدیم چطور خودمون رو به اتاق بالا رسوندیم. وسط اتاق ولو شدم وستاره هم کنارم. نگاهم بهش افتاد، خندم گرفت، موهاش و سرشونه هاش چسبناک بود و وضعیتش فلاکت بار!

خندم گرفت، نگاه خیره ام رو که دید با حرص روکرد بهم و گفت:

- ها؟ چیه؟ وحشی... الاغ. حموم پایینه! تا ساعت ها این جا بمونیم کپک بز نیم حالت می شه!

یه احظه انگار دنیا روسرم آوارشد...

-واو... اصلا حواسم به این نبود که سرویس پایینه!

ستاره: حناق بگیری توکه. سرم داره می سوزه بیشعور

قبل این که جواب بدم یه دفعه به نقطه ای خیره شد و با حالت زاری ادامه داد:

- وایی! شرف مرفمون رو بگو... یعنی برباد رفتا...

سرتکون دادم و با حالت زاری خیره شدم به در...

که یه دفعه با ضربت باز شد. خدای من!

- یه پدری از شما دونفر درارم من، که حض کنید!

وقبل این که بخوایم من یاستاره چیزی بگیم، درو کوبید و صدای دویدنش از پله ها به پایین به گوش رسید.

من و ستاره نگاهی به هم انداختیم، آب دهانمون رو پرصدا قورت دادیم.

ستاره: اینم از امیر! حسابمون پاکه

لب گزیدم

—وای... حالا چه خاکی توسرمون کنیم!؟

دهان باز کردوخواست بازم دری وری بگه که با باز شدن درب نمایان شدن قامت خندان عمه حرف تودهانش ماسید

واقعا هم خنده داشت..

نگاه من و ستاره به هم بود. عمه نگاه مات و خندونش به ما بود. ستاره پیش دستی کرد روبه عمه گفت:

ستاره: چیه عمه جون؟ این وضعیت خنده داره نه!؟

عمه نگاهی به هر دو تامون کرد و در حالی که سعی می کرد خندش و پنهون کنه چند قدم جلو اومد و جواب داد:

- دیوونه ها این چه سر وضعی بود؟ خونه رو، روی سرتون گذاشتین؟

-عمه جون شما چرا یدفعه سر رسیدین؟

ستاره هم سرش رو به علامت تایید تکون داد و ادامه حرفم رو گرفت:

- بله عمه جون شما باید توضیح بدید با یه ایل آدم یدفعه از کجا اومدید؟

عمه دستاش رو به کمرش زد و جواب داد:

- قرار بود بیایم شام بریم بیرون مهمون شما، که امیر از آقا مهیار و ملیکا جان هم والبتنه آقا میلاد دعوت کرد که امشب با ما بگذرونن و قرار

بر این شد شام دیگه بیرون نریم. غذا سفارش بدیم و همه دورهم اینجا بگذرونیم. الانم شما دوتا پاشید به نوبت برید حموم، من مهمونا رو

سر گرم میکنم تا شما به کارتون برسید، زود باشید

دهان من و ستاره از تعجب باز مونده بود. عمه توجهی نکرد و از اتاق خارج شد. من و ستاره جیغ خفه ای کشیدیم و افتادیم به هم که دوباره

در با شدت باز شد. من و ستاره سکتته رو زدیم و با در ماندگی چرخیدیم سمت در... بازم عمه بود با حرص زل زدیم بهش که با خنده تکیه به

در داد و لب زد:

- واقعا که، شما ها آدم نمیشید اومدم بگم فقط زود...

و دوباره بیرون رفت و درو بست، شونه بالا انداختم و نگاه خمار از حال مزخرفم که حاصل اتفاق چند دقیقه قبل بود رو به ستاره انداختم... باخشم ساختگی مثل کردگدن زل زده بود به من.

باهمون حالت لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- بهتره تو بری! اوضاع تو وخیم تره

چشماش رو لوچ کرد و با حرص تیکه لواشک چسبیده رو شونش رو برداشت پرت کرد طرفم که مستقیم چسبید به پیشونیم، خددید و بلند

شدو به طرف کمد رفت و مشغول برداشتن لباساش شد. بدی داشتن به شرویس بهداشتی همین بود!

باحالت چندشی لواشک رو از روصورتم برداشتم و خیره شدم بهش..

لیوان آب رو سرکشیدم و سعی کردم طعم تلخ و گس داروها رو فرو بدم، نفس عمیقی کشیدم و طبق روال تکیه دادم به سینک و پاپشت پا انداختم و خیره شدم به سرامیک های بزرگ و شطرنجی کف آشپزخونه،

- حالات عادی ای نداری..

باشنیدن صدای باصلاطت و محکمی ناخودآگاه سرم بالا رفت، نگاهم مردی رو هدف قرار داد که توی آشپزخونه حضورداشت و تکیش رو داده بود به کانتر.. توجه کردم به تیپش، یه شلوار جذب مشکی پارچه ای و پیراهن اتو کشیده ی شیری رنگ که آستیناش رو تا آرنج تا زده بود و البته این به این دلیل بود که کمتش رو در آورده بود،

تیپی کاملا رسمی،

موهایی مشکی که به بالا حالت داده شده بود و بغلای موهاش کمی فقط کمی کوتاه تر از بقیه موهاش بود، پوستی سبزه، بینی مردونه و عقابی، لب های گوشتی که به صورت مردونش می اومد، ابروهای کشیده و پهلوونی و البته دوچشم مشکی نافذ، که می شد جسارت و دلیری رو توش جست وجو کردو واون چهره ی جذاب و مردونه، غرور و ابهت یک مرد رو از چند فرسخی فریاد می زد. مخصوصا بااون هیکل مردونه و باصلاطت که نشون از شخصیت مردی می داد که سرو دستی تو تکواندو داره... و البته اینا همه حاصل اطلاعات ستاره ی گوربه گوری بود.. تک تک اون اجزا، همه تشکیل دهنده ی شخصیت پرازجذبه ی سرگرد جوونی بود که برادرش بجای کوه پشت سرش خنجر شد...

- تموم می شم

باشنیدن دوباره ی صدایش از افکارم دور شدم و متوجه گندی که زدم شدم، و البته پوز خند گوشه ی لبش... واقعا این پوز خند یعنی چی که

هرکی می رسه یدونه گوشه لبش می کاره، خب که چی!؟

نگاه بی حسم رو بهش دوختم و بدون این که تغییری توی حالتتم بدم جواب دادم

- شما مشکلی داری!؟

نگاه دورتادور آشپزخونه چرخوندم، منم بانگام زیر نظر گرفته بودمش، که یه دفعه غافلگیرم کردو زل زد توی چشمام... یه لحظه از اون همه نفوذ ترسیدم، لرزیدم...

میلا: اومدم گفتنی ها رو بگم!

سوالی نگاهش کردم

- گفتنی ها؟! من و شما هیچ گفت و گویی باهم نداریم،

خمارنگاهم کرد...

لعنتی این کجا و ماهان کجا... ماهان ظاهری شبیه به میلا بود، نگاهی که این سرگرد مغرور داشت نفوذ میکرد تو عمق وجود آدم..

کانال تلگرام @niceromanir

لعنتی بدجور تیز بود... بدجور جذبش انگشت به دهان می کرد آدم و.

میلا: من نگفتم ما گفت وگو داریم.

وانگشتش رو به سینه ی ستبرش زد و ادامه داد:

- من. من باهات حرف دارم.

ازاین همه صلابت دست و پام رو گم کرده بودم، سعی کردم خودم رونبازم.

- می شنوم.

بی مکث جواب داد

- پس بدون پرده و واضح برات می گم... هرچیزی... توجه کن... هرچیزی که ماهان بهت گفته بود، حرف ماهان برات بمونه و بس... اون جعبه...

با وسایلش... توی ماشینه و سرفرصت بهت تحویل می دم...

- کدوم جعبه؟

پوزخندی زد و بدون کوچیکترین توجهی به حرفم ادامه داد

- خیلی خب تو چیزی از اون جعبه نمی دونی! اینارو دارم می گم که خیال باطل نکنی... حرف ماهان حرف ماهان بود، من میلادم، همه چیز بازی

بود...

داشتم از شدت حرص و عصبانیت می مردم.

تندتند نفس می کشیدم... حس خفگی داشتم. نگاه خشکش روی صورتم می چرخید. دست توی جیبش فروبرد، پاکت خیلی کوچیکی درآورد و

به طرفم اومد، اب دهانم رو قورت دادم و بیشتر خودم رو چسبوندم به سینک... باهمون خشکی جلو اومدم، خیلی جلو، نگاه تلخش مستقیم

توچشمام بود، نفسای پر حرارتش به صورتم می خورد، درهمون حالت پاکت رو کنارم روی کابینت کنار سینک کوئید

و بدون گفتن کلمه ای برگشت و از آشپزخونه خارج شد.

نفسم رو پر صداییرون فرستادم لرزون دستم سمت پاکت رفت، لمسش کردم و بازش کردم. همون اسپری ترک برداشته با رژ لب صورتی

روش...

سری تکون دادم و محکم کوئیدمش کف آشپزخونه، لعنتی این دیگه کی بود. عوضی عین هیولا بود!

نگاه پراز خشمم رفت سمت بقیه که غافل از همه جه پشت میز غذاخوری تخته نرد بازی کردن.

شاید برای خیلی ها گنگ باشه، این که چی شد که مهدیار یا همون میلاد شد ماهان... ماهانی که خنجرشده برای پشت برادرش، برادری که محکم

بود، جسور و بی پروا. و این دو، شخصیت متفاوت بودند، میلاد یادگاری های جا مونده از نازگل رو توی یه جعبه داشت، خیلی چیزا تو خودش

داشت که همه رو نوشته بود توی دفتر کهنه ای که سال ها شده بود. بعد یه بی بی پیر، محرم اسرارش، و یه برادر. اونم همسان. چطور تونست

هم خون خودش رو برای یه سری اهداف به اسارت بگیره و پا روتوم حرمتا بذاره؟ واقعا چطور؟! شاید این قصه کمی به خودش پیچیده. همه

ی اینا برای این بود که تموم حاشیه ها کنار بره و نازگل روبه روشه باشخصیتی غیر قابل پیش بینی...

شاید خیلیا بگن مسخره...

اما وقتی ماهان می خواست به خواستگاری آهو بره خودش روبا سیگار مجازات کرد. اما بازم پا روتومتا گذاشت و قدم برداشت، وقتی توی

شرکت، این ماهان بود که جولون می داد و نازگل براش سوال شده بود این مرد مرموز کیه. شاید اون لحظه ها ماهان لذت می برد از این بازی

کثیف.. اما وجدانش خوابیده بود، براش مهم نبود داره چه بازی رو شروع می کنه و ادامه می ده. این ماجرا اونقدر پیچید و گره خورد که علامت

سوال های زیادی ایجاد شد، شاید برای همه، مدت ها گذشت، روزها گذشت، و این هنوز یه رازه... چرا دخترک مونارنجی باید دستبندش،

کلاش... باید این همه مدت دست کسی باشه که حالا تو چشمش نگاه می کنه و میگه پشش می ده، حالا این جا باید احساسات یه دختر هجده

ساله قلقلک داده بشه یانه؟! عصبی بشه یانه؟

دخترک مونارنجی قصه ی قشنگی واسه زندگیش رقم می زنه، حالا که ماجرای قبل هجده سالگی نازگل ورق خورد و گذشت، زندگی بعدش روی خودش رو نشون می ده و حالا می شه دست زیر چونه گذاشت و خیره شد به این همه قشنگی، گوش سپرد به آوای عاشقونه ی آسمون و زمین وقتی باهم هم قسم شدن. وقتی خدا به این دختر مونارنجی نگاه کرد و لبخند زد و به سرنوشت شیرین رو توی کوله پشتی زندگیش جا داد و باخودش گفت

- اینم از هدیه ی من به این دختر خسته .
نازگل می خنده و شادیش رو فریاد می زنه.

دوماه بعد

دسته ی چمدون رو فشردم و دنبال خودم کشیدم. چند قدم به اطراف برداشتم، شخص موردنظر پیداش نبود... دفعه ی قبل که با بابا و مامان اومدم، بابا همه چیز رو نشونم دادن و یادم دادن، سخت بود اما می شد یاد گرفت. بالاخره بازم به چیزایی یادم مونده بود، ستاره ی گوربه گوری هم که ماه بعد می اومد. دندون روی دندون ساییدم و دست از دید زدن برداشتم و خیره شدم به اطراف، کاملا متفاوت بود با هرچیزی که تا اون زمان دور و اطرافم دیده بودم، نگاهم رفت به اطراف، زیاد شلوغ نبود. فرودگاه بی نهایت بزرگ و فرهنگ ساخته ای بود و نشون از ادب فرهنگ بالای ملتش بود، هرچند با اعتقادات آبکیشون!
...هه

دوماه گذشته... من هنر رو مثل همیشه ترجیح دادم. جواب آزمون تعیین رشته هم اومد. بابا هم از اون هدیه ای که برام درنظر گرفته بود رونمایی کرد، می تونستم برم و این عالی بود، تموم کارای اقامتم رو دنبال کرده بود، ستاره هم دوست نداشت من و رها کنه، برخلاف میل پسر ها، عمو و بابا راضی شده بودند، چندین آشنای نزدیکم داشتن که ماروسپرده بودن بهشون. اواخر شهریور همراه ستاره و عمواینا و خونواده ی خودمون همگی اومده بودیم فرانسه، بایک تیر دونشون. هم تفریح و هم کارای ورود به دانشکده رو انجام بدیم، یکی از معروف ترین دانشکده های فرانسه من موسیقی می خوندم و ستاره کارگردانی، البته ستاره ایران و خارج از ایران برایش فرقی نداشت، چون دوست داشت بامن باشه پاروی دلتنگی ها و بی قرای هاش گذاشت درست مثل من... راهی فرانسه شد، باین تفاوت که من امروز هشت مهر به وقت ایران رسیدم فرانسه، اما ستاره با توجه به ناقص بودن کمی از کاراش، اواسط آبان ماه می اومد.
وجالب تر این بود، سرگرد میلاد شایگان توسط بقیه نیروهاشون مثل این که رد گروهی که ماهان رو به این باتلاق کشونده رو زده بودن... و میلاد از یک ماه قبل یعنی اواخر تیر به فرانسه مهاجرت کرد تا خودش رو برای عملیات چندماه آیندشون آماده کنه و بعد اون اعزام چندین نیروی دیگه و همکاری با نیروهای پلیس فرانسه و... کارسختی درپیش داشتن... هرچی که بود لعنتی ازشانس بد پسرا فهمیده بودند با بابا اینا درمیون گذاشتن. وچی برای اونابتر از این؟! که یکی از آشناها برامون کنارخودش خونه بگیره!
خدایی این دیگه عجیب بود! فکر می کردم بعد قضیه ی عمه دیگه پدرجون و بقیه رابطه رو باخونواده ی شایگان قطع کنن، اما همه چیز برعکس شد! ساعت ها جناب شایگان بزرگ می اومد و برای پدرجون تعریف می کرد و عذرخواهی می کرد بابت رفتار پسرش. از آهو بار ها با اون ریش و موی سفید عذرخواهی کرد. ماهان که حبس شد.. همه چیز شسته شد. البته اگه گاهی افسردگی های عمه بابت دیدن اون پسره میلاد که اون رو یاد ماهان می نداخت رو فاکتور می گرفتیم. خلاصه عجیب بود! خیلی عجیب....
باصدای آشنایی که شنیدم برگشتم سمتش...
خود لعنتیش بود!

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم، قدم از قدم برداشتم و وایسادم تا خودش بیاد طرفم

توی درماشین مدل بالا و شیکش وایساده بود، آرنج سمت راستش روی سقف ماشین بود
نگاه تیزش روی من به لحظه فکر کردم که موردی چیزی روی تیپ و ظاهر هست .

نگاهی به سرتاپای خودم انداختم، مانتوی پاییزه ی سفید کوتاه و جذب، باشلوار جذب جین سورمه ای و شال پاییزه ی سورمه ای، یه جفت کتونی سفید دخترونه ی شیک هم پام بود.

موهام رو محکم بالا سرم بسته بودم وشالم روی سرم راحت گذاشته بودم و شل گره داده بودم، چاشنی صورتم هم فقط یه رژ لب نارنجی مات بود که رولبام جاخوش کرده بود

چشمای مشکی کشیدم کشیده تر شده بود وتوی اون هوای نیمه افتابی ونیمه ابری پاییزی خمار شده بود و لپام گل انداخته بود. سربلند کردم ونفسم رو پر صداییرون فرستادم.

همه چیم عالی بود، فقط کمی آزاد تر از قبل قدم به این خاک غریب گذاشته بودم. نگاهم رو اطراف چرخوندم. دوست داشتم فکر کنه ندیدمش، واقعا چه لزومی داشت چه حکمتی بود خداداند.

باصدای کوبیده شدن در ماشین یکه ای خوردم. ناخودآگاه دستم رفت سمت چمدون و محکم دسته رو توی مشتتم فشردم.

یه دستم هم به کوله ی مشکی رنگ جینم بود. نگاهم رفت سمت اون مردی که باتکبر قدم برمی داشت وهی نزدیک و نزدیک تر می شد، آب دهانم رو قورت دادم.

بانگاهش همونطور که نزدیک می شد سرتاپام رو آنالیر می کرد دست از زیر چشمی نگاه کردنش برداشتم و مستقیم خیره شدم بهش، بلوز آستین کوتاه جذب سورمه ای و جین جذب مشکی پاش بود.. همونطور بی نقص مثل همیشه.

هیچی رو نمی شد از نگاهش خوندم، خشک و مات. شعورم اجازه نداد که به بزرگ تر از خودم سلام ندم.

در نتیجه هنوز یک قدم فاصله مونده بود که پیش دستی کردم و لب زدم - سلام.

سرجاش وایساد.

میلا: سلام و رسیدن بخیر..

نیمچه لبخندی زدم که چال گونه هام پیدا شد.

جواب دادم -مچکرم.

ودیکه هیچ حرفی مبنا براحوالپرسی بینمون رد و بدل نشد، که چیز عجیبی هم نبود.

نگاهش رو اطراف چرخوند و دوباره زل زد بهم

میلا: گویا متوجه حضور بنده نشدی.

لیم روبه دندون کشیدم تا مانع از نیشخند زدنم بشه، جدی جواب دادم - نه متاسفانه متوجه نشدم.

پوزخندی زد

میلا: باشه حرف شما لطفا بفرمایید ماشین اون طرفه.

وبادستش به ماشین اشاره کرد.

تیکش روفهمیدم، از عمد آدرس می داد.

وبدون هیچ حرفی عقب گرد کرد؛ اونقدر شعور نداشت که جلویاد و چمدونم رو بگیره وحمل کنه.

البته دور ازجون خودم الاغ که نبود حمل بار کنه!

ولی خب رسم ادب این رو حکم می کرد، نتونستم بااین فکرم از خندم جلو گیری کنم.

لبام روتودهانم کشیدم وباحرص قدم برداشتم و چمدون روهم به دنبال خودم کشیدم که یه دفعه برگشت عقب.

لبخند روی لبم ماسید، نگاه پراز نفوذش خیره بود روی لبام که از خنده کش اومده بود.

دست و پام رو گم کردم.

به طرفم

قدم برداشت، همونطور خیره بهم مطمئنا دنبال علت خنده ی من بود.

بدون هیچ حرفی نزدیک شد و دست دراز کرد و از دسته ی کوچیک چمدونم رو گرفت و به دفعه بلندش کرد.

اونقدر به دفعه و محکم کشید که شوکه شدم.

پوزخندی زدم

-نیاز نبود جناب می آوردمش

میلااد: منم دلم به حال شمانسوخت، این کار فقط برای این بود تکونی به پای مبارک بدین و تند تر قدم بردارین و دست از لبخند های بی

خود بردارین، بنده کار دارم و راننده شخصی نیستم.

این چی می گفت؟! پس سوخته از اون خنده ی یه هوایی! وای اگه بفهمه تو ذهنم بهش نسبت الاغ دادم..هه..

نمی خواستم بخاطر بابا اینا جواب بدم و ... خودم رو کنترل کردم و عین جوجه اردک دنبالش راه افتادم، چمدون رو توی صندوق هم نه! روی

صندلی های عقب گذاشت و نیم نگاهی بهم انداخت و ماشین رو دور زد و پشت رل نشست.

الان بهت نشون می دم راننده شخصی هستی یانه.

طبق روال بند کولم رو توی مشتم فشردم و به سمت ماشین پاتند کردم.

بفرما اومدم توی این هوای بی نظیر پاییزی نفس بکشم زد متلاشی کرد حال خوبم و! د آخه پدر من عزیز من خوشگل من این چه نونی بود

گذاشتی توی کاسه ی ما، خوبه چندین اشنای خونوادگی این جا هست.

این یکی دیگه نوبرش بود، این چی بود دیگه بسم الله!

باصدای بوق ماشین دست از افکارم برداشتم و جلورفتم و در عقبی رو باز کردم.

کولم رو جادادم روی چمدون و نشستم و درو کویدم به هم.

تکیه دادم به صندلی و برای یه لحظه چشمام روی هم افتاد، نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاه دوختم به اطراف نسبتا شلوغ تر شده بود از قبل.

منتظر بودم حرکت کنه، نمی دونم دلیل مکثش چی بود، برگشتم و سوالی نگاه کردم بهش که دستاش فرمون ماشین رو به حصار خودشون

دراورده بودن و زیر دستاش فرمون در حال خورد شدن بود هه فهمیدم جریان و داشت می ترکید.

نیشخندی زدم.

اما متاسفانه بازم گند زدم، دستش رو تیکه داد به صندلی کناری و یه دفعه برگشت عقب و نگاه بدجنسم رو غافلگیر کرد

لبخند در عرض یک ثانیه از رولبام محو شد.

یه لحظه از اون همه سر مای نگاه پر از نفوذش به خودم لرزیدم، چسبیدم به صندلی.

صدای نفس های پراز خشمش توی اون سکوت به گوش می رسید، آب دهانم رو قورت دادم و نگاه دوختم بهش که هنوز خیره بود بهم.

میلااد: بایدم بخندی!

لب گزیدم و نگاه ازش برداشتم و دهان باز کردم

- م... من فقط...

میلااد: بسند دهنتم رو

با دادی که زد دهانم باز موند و حرف بین لبام ماسید

این دیگه کی بود؟ بابا اینا چی فکر کرده بودن واقعا؟ واقعا مریض بود انگاری، نمیفهمیدم این خشونتتا برای چی بود

آخه ذات این پسر چه جوریه؟! انقدر مزخرف.

خواستم دوباره جواب بدم که درو باز کرد و پیاده شد.

ماشین رو دور زد و در سمت من و باز کرد، هه می دونستم دردش همینه متکبر از خود راضی.

صدای عصییش رو شنیدم

میلااد: راننده شخصی خانم نیستم، تشریفتون رو ببرید جلو.

پوزخندی زدم بااین اخلاق نفرت انگیزش.

زمنه وارلب زدم

- کم از راننده نداری

دندون قروچه کرد، صدای ساییده شدن دندوناش روی هم شاید بهترین آهنگی بود که به نظرم می اومد اون لحظه.

میلااد: ببین خانم تازه رسیدی ملاحظت رو می کنم، باتموم احترامی که برای جناب مهندس قائل بودم و رفاقتم با برادرت و.. این رو جایز

دونستم لطف کنم بهت.

الان هم دنیایی کار روی سرم ریخته، همین الان تخس بازی رو می ذاری کنار میای پایین و جلو می شینی. من این وضع رو اصلا دوست ندارم.

- ببخشید جناب سرگرد، منم اصلا راضی به این نبودم که بخوام حضورتون رو متحمل بشم! اما چه می شه کرد بهتره شماهم رفتارتون رو

درست کنید جای من هم راحتی.

پوزخندی زد و باشستش خطی فرضی گوشه ی لبش کشید.

یادم افتاد ماهان هم همین کار رو می کرد؛ البته تقلیدی بود از رفتارای این غول بد ذات!

میلااد: بیا پایین می گم

دستم رو زیر بغل زدم و تکیه دادم و خیره به روبه رو لب زدم راحتی.

دست دور بازوم انداخت.

باتموم قدرتی که از خودم سراغ داشتم دستش رو پس زدم و دستم رو رها کردم از حصار انگشتاش که یه لحظه، فقط برای یه لحظه یکه خورد

و تعجب کرد

- بار آخری باشه که بامن این جور رفتار می کنی!

دست بردم سمت کولم و گذاشتمش روی پاهام و خواستم گوشیم رو درارم که صداش روشنیدم.

- خودت بیا پایین.

ای بابا، چه گیری داده این عوضی! کولم رو گرفتم و بایه حرکت از ماشین بیرون زدم که قبل عقب رفتنش ناخواسته برخورد کوچیکی با تنش

پیدا کردم.

هه اگه اون بلد بود دستور بده منم کله شق تر از این حرفا بودم که گوش به فرمانش باشم، کورخونده باید قبول کنه راننده شخصیه..

میلااد: خوبه!

وقدم برداشت طرف دیگه ی ماشین، لب زدم: من هرکی نیستم که کوتاه پیام یاعقب می شینم وقبول می کنی.

راننده ای یا این که به سلامت راه و پیدا می کنم، بدم.

پوزخندی زد

میلااد: که این طور ببین بیا بشین تو ماشین که وگرنه کاری کنم که همون نفساتم بالا نیاد.

این... این چی می گفت؟ لعنی

دستم رو توهوا برآش تکون دادم و با بغض یه قدم به عقب برداشتم.

- به سلامت.

کمی نگاهم کرد.

چیزی نگفت و تنها سکوت کرد و به عقب قدم برداشت و به دفعه توی ماشین نشست، به دقیقه نکشید که پاروی پدال گذاشت و هر لحظه از نظرم دور و دورتر می شد.

باورم نمی شد که رفت، این دیگه کی بود.

بغضم رو فرو دادم، عوضی چمدونم رو هم باخودش برد.

خداروشکر بابا فکر همه جارو کرده بود، کرایه رو حساب کردم و بعد رفتن تاکسی نگاهی به کاغذ توی دستم انداختم.

آدرسی که بابامحض اطمینان دستم داده بود، سر بلند کردم و نگاه دوختم به برج بی نهایت شیک و خیره کننده ای که یکی از واحداش متعلق به من و ستاره بود.

قبل این ها بامامان اینا این جا رو مرتب کرده بودیم متاسفانه بد واحدی روهم بابا اینا انتخاب کرده بودن، طبقه ی بیست و ششم! هر طبقه دو واحد روبه هم داشت.

ومن باید همسایه ی مزخرفم رو تحمل می کردم.

خیابون فرعی خلوتی بود؛ پراز درختای سر به فلک کشیده و گل و گیاه که از هر دو طرف به خیابون اصلی می رسید.

فضاش عالی بود، چند نفری در حال گذر بودن عصر پاییزی گرمی بود.

جلورفتم و از درشیشه ای گذشتم.

لابی بی نهایت باشکوه و دنج و زیبایی داشت، مرد میانسالی توی چهاردیواری نگهبانی نشسته بود و در حال مطالعه ی مجله ای بود. ایول به این فرهنگ بابا انگاری سنگینی نگاهم رو حس کرد.

سربلند کرد، نگاهم خورد به یک جفت چشم گیرا و سبز رنگ.

دست بلند کردم به نشونه ی سلام کمی نگاهم کرد و به دفعه لبخندی زد و جواب سلام رو داد و خوش آمد ی گفت به فرانسه، مطمئن بودم یادش اومده من رو.

دستی تکون دادم و به طرف آسانسور رفتم که روبروم بود.

خیلی محیطش آروم و خلوت و صدالبته امن بود

وارد شدم و طبقه ی بیست و شش روزدم.

دربسته شد، کولم رو جلوی پاهام نگه داشتم و تکیه دادم به دیوار فلزی آسانسور و خیره شدم به تصویر خودم روی دیوار آینه مانند روبه روییم.

یه دختر با موهای نارنجی، یه لحظه لبخندی زدم و باخودم فکر کردم اگه پسر بودم و یه دختر مونارنجی به پستم می خورد مطمئنا عاشقش می شدم! چون از تموم شیرینی های دنیا لابه لای اون تارهای نارنجی رنگ قاطی شده بود.

لبخندی زدم به فکرم که آسانسور تکونی کوچیک خورد و ایساده و صدای موزیک ملایمش قطع شد، پابه بیرون گذاشتم و کوله رو دستم گرفتم.

نگاهم خورد به چمدونم که کنار در واحد گذاشته شده بود.

کنار هر دو واحد گلدون های زیادی تعبیه شده بود و یه پنجره ی بلند نصف دیواررو در بر گرفته بود که فشارو از نور پر می کرد و این خیلی خوب بود؛ ناخودآگاه نگاهم رفت سمت واحد روبه رویی که یه دفعه صدایی خفه برخوردار چیزی به در شنیده شد. پوزخندی زدم و جلورفتم.

باکف دستم محکم کوبیدم به چشمی اون در مشکی رنگ و بزرگ چوبی!

هنوز دستم رو پایین نیاورده بودم که در باصدای ناجوری باشدت باز شد.

به به تشریف آوردین به سلامتی، خیلی خوش اومدین به در چی کار داری می کوبی!؟

به قیافه ی اخمو و پر روی حق به جانبش نگاهی انداختم

–ممنون از لطفتون جناب سرگرد! فقط کاشکی می تونستم دست ببرم و چشمتون رو ...لب گزیدم و ادامه ندادم حرفم و اما دوباره لب زدم:بفهمید از مرد گنده ای مثل شما دید زدن یواشکی ب...

هنوز ادامه ی حرفم رو نگفته بودم که در باضربتی بدتر از باز شدنش تو صورتم بسته شد نفسم توسینه حبس شد، عقب گرد کردم و سمت واحدم رفتم.

چمدون رو رها کردم و تکیم رو دادم به در وچشم گردوندم دور تادور اون خونه ی نقلی و شیک که کلا نمای چوبی داشت و مامان و خاله باسلیقه ی منحصر به فردشون باست سبز چمنی خیلی روشن و سفید وزرد دیزاین کرده بودن، به راه روی دومتری که چن متر جلوتر سالن بزرگ و مربعی شکل بود با سرامیک های بزرگ سفید کفش و نمای چوبی اطرافش، کنار راهروی ورودی دست چپ دری بود که به سرویس بهداشتی مشرف بود.

مثل یه سالن کوچیک بود که توالی توش قرار داشت و یه اتاق کریستالی شیشه ای هم بود که توش با یه وان سرامیکی و دوش و.. تعبیه شده بود.

روبه روی ورودی یه راه روی کوچیک دیگه بود که دوتا اتاق توش قرار داشت و هرطرف یکی ازاتاق ها بود و انتهای راهرو پنجره ای روبه خیابون اصلی قرار داشت و چندین گلدون بزرگ، سمت راست سالن هم آشپزخونه اپن بود با ست لیمویی، بین آشپزخونه و راهروی اتاق ها هم یه پنجره ی سرتاسری شیشه ای بود که کل دیوار روبه خودش اختصاص داده بود و به یه تراس سبز و پراز گل و درختچه مشرف بود و یه میزچوبی و دوتاصندلی.

داخل کنار پنجره هم یه صندلی ننویی مشکی قرار داشت.

وسالن بادودست مبل سبز و زرد و یه میز نهارخوری هشت نفره پر شده بود و دنیایی از گل و گلدون و.. عالی بود. لبخند لذت بخشی به لبم نشست، برگشتم و شاسی کنار دست گیره ی در رو زدم که اتوماتیک وار بسته و قفل شد سمت سالن قدم برداشتم و چمدون روهم پشت سرم کشیدم.

نگاهم به ساعت رفت، به وقت ایران بود!

خندم گرفت.

جلورفتم و پرده ی حریر سفید رنگ روی پنجره رو کنار زدم؛ هوا کم کم روبه تاریکی می رفت بانگاهم اطراف رو از نظر گذروندم، شهر ابهت خاصی داشت.

فضا بی نظیر بود و دود و دم مشخص نبود.

پرده رو انداختم و شالم رو از سرم کشیدم و روی شونه هام انداختم، خدابخیر کنه تا اتمام تحصیلات کشف حجاب نکنم.

گوشی رو از کوله برداشتم و دست گرفتم، کوله روهم انداختم روی مبل و به این فکر دهن کجی کردم که کشف حجاب نکنم.

و دوباره چمدون رو گرفتم و راه افتادم سمت اتاق ها، همون اول اتاق سمت راست رو من گرفتم که به مناظر فرعی و خیابون های دیگه دید داشت و طرف تراس بود و عالی بود.

تفاوت اتاق روبه رویی که مال ستاره بود بامن این بود که اتاقش به خیابون اصلی دید داشت، بماند که چقدر بحث و جدال داشتیم دروباز کردم واردشدم.

تاریک بود چراغ رو روشن کردم، پرده ی سفید رنگ پنجره رو پوشونده بود و این اتاق رو تاریک کرده بود.

خداروشکر از قبل اتاق ها توسط وسایلامون مرتب شده بود که مدتی قبل باخودمون آورده بودیم.

چمدونم رو رها کردم و همونطور که سمت پنجره قدم برمی داشتم مشغول شماره گیری شدم تا به بابااینا زنگ بزنم.

وای دیرم شد!

قرار بود صبح برم جایی که قبلا بابا آدرسش رو بهم داده بود، بهم گفته بود بهتره برای پیدا کردنش از اون یالغوز وحشی کمک بگیرم
عمر.

لعنتی ای کاش می شد حداقل امروز واستراحت کرد!

ولی سهل انگاری از خودم بود، بابت دلتنگی های بیجام برای رفتن امروزو فردامی کردم و دوست داشتم باستاره برم.

یعنی اوایل آبان اما شروع کلاس ها این اجازه رو نمی داد، مخصوصا این که دانشکده ی خاصی هم بود.

خمیازه ای کشیدم و نگاه به ساعت که روی میز بود انداختم

خدامن وبکشه که روز اولی آبرو بابارو می برم؛ ساعت ده رو نشون می داد.

دودستی کوییدم تو سرم رو از تخت مثل فنر که از جا در می ره پریدم پایین و چراغ رو روشن کردم، از اتاق بیرون زدم و دویدم سمت

سرویس خستگی هنوز از تنم کامل خارج نشده بود.

پرده ی سالن کشیده بود و همینطور پرده ی اشپزخونه و این فضا رو تاریک و گرفته کرده بود، کارم و سریع کردم و دوباره بدون این که چای

ساز رو بزنم یا قهوه ای چیزی درست کنم به طرف اتاقم پرواز کردم.

امروز کلی خرید هم داشتم و جز چندتا کیک و بیسکویت که تو ی کابینت ها بود و چند تا سوسیس وهمبرگرد دیگه چیزی تویخچال نبود،

دیشبم باهمونا سر کرده بودم.

همینجوریشم کلی دیرم شده بود، باضربت دروکوییدم و سمت کمد هجوم بردم.

خدای من این لباسا چین دیگه!

برکشتم سمت چمدون که گوشه ی اتاق دست نخورده ولو بود، مثل وحشی زده ها مانتوی مشکی رنگ پاییزه رو با یه جین مشکی برمودا که

شانسی به دستم اومد بیرون کشیدم.

شال حریر جیگری هم برداشتم. نیاز به اتونداشت

سریع بلندشدم، مشغول شونه کردن موهام شدم.

چشمام هنوز پف داشت خدامن رو بکشه. سریع رژ هلویی به لبام کشیدم و لباسارو تن زدم و شال رو روی سرم بند کردم و گوشی و چنگ

زدم و توی کیف مشکی رنگ بند بلند که پول و کارت و مدارکم بود گذاشتم، خداروشکر اینور بابا همه حسابام و پر کرده بود.

دویدم طرف در، کارت و بیرون کشیدم و خارج شدم از خونه و درومحکم بستم.

دوباره کارت و کشیدم و ns روزدم و به طرف آسانسور دویدم.

چقد خلوت بود و سوت و کور ترس به ادم رخنه می کرد!

وارد آسانسور شدم و طبقه ی هم کف رو زدم.

نفسم رو پرصدای بیرون فرستادم و پام رو تندتند به زمین می کوییدم تا آسانسور به هم کف برسه، لعنتی طبقه بیست و ششم واحد ما بود، آخه

انصافه!؟

پنج

چهار

سه

دو

یک

ایول آهنگ متوقف شد و از آسانسور خارج شدم.

اوف لابی خلوت تر از قبل بود اینجا به خرس گفتن زکی

از نگهبانی خبری نبود و تنها صدای برنامه ای که از تلویزیون بغل دیوار اتاق نگهبانی نصب بود به گوش می رسید، آب دهانم و قورت دادم و از در بزرگ و شیشه ای رفلکس گذشتم و راهرو رو طی کردم باعجله و شاسی در بزرگ و فلزی رو زدم نفس عمیقی کشیدم و پایه بیرون گذاشتم.

اما باچیزی که دیدم نفسم تو سینم حبس شد و چشمام دو دو زد..

لعنتی گندت بزنی نازگل!

ترس به عمق وجودم رخنه کرد و یک قدم به عقب برداشتم.

آب دهانم رو قورت دادم و در رو سریع بستم.

شیشه هاش آینه مانند بود و به بیرون دید نداشت، آب دهانم رو قورت دادم و عقب گرد کردم طرف راهرو دویدم و از در رفلکس شیشه ای گذشتم.

اتاق نگهبانی هنوز خالی بود و صدای تلویزیون شنیده می شد، مطمئن بودم که نگهبان خوش برخورد و پایه سن گذاشته ی برج خوابش برده از نگهبان دیگه هم خبری نبود.

با سرعت خودم رو تو آسانسور انداختم و زدم بیست و شش شالم روی شونم افتاده بود، تکیه دادم به دیوار سرد فلزی و سرم رو مدام آرام می کوید بهش

آهنگ اعصاب خوردکن آسانسور هم روی مخم بود.

شانس آوردم! به خدایان آوردم و گرنه دیگه هیچی!

نفس عمیقی کشیدم

قفسه ی سینم از شدت دویدن واسترس یه دفعه ای با شدت بالاو پایین می شد.

دستم رو به پیشونیم کشیدم، موهام رو هم یادم رفته بود ببندم.

دورم ریخته بود، یعنی من باین وضع می خواست برم!؟

آب دهانم رو قورت دادم که آسانسور تکونی خورد و توی طبقه ی بیست و ششم ایستاد، همونطور که خارج می شدم دستم رو لای موهام بردم و با خودم لب زدم

- هوف، یعنی شانس آوردم به خدا و گرنه.

و گرنه می شدی مسخره ی عام و خاص!

باشنیدن صدای مردونه یکه ای خوردم، ناخوداگاه زمزمه کردم بسم الله!

لبم رو به دندون کشیدم و خشک شده جلوی آسانسور ماتم برده بود.

نگاهم به میلاد بود، که درحالی که دستاش رو بغل گرفته بود به چهارچوب در تکیه داده و پا پشت پا انداخته بود و با نیش خند مزخرف گوشه ی لبش دقیق شده بود بهم.

نگاهش بین چشمام و موهام در گردش بود؛ یه بلوز آستین کوتاه جذب سفید تنش بود و شلوار راحتی آدیداس سور مه ای.

خیلی جذابم، می دونم.

خاک عالم گند زدم!

اخمی روی ابرو هام نشوندم و خیره شدم بهش.

- هه چه اعتماد به نفسی.

میلاد: دور بردار جایی تشریف می بردین!؟

به کیف و لباسام اشاره ای کرد. و باطعنه ادامه داد

میلاد: این وقت شب!؟

بمیری ناز گل یعنی بمیریا!

وقبل این که جوابی بدم دوباره پیش دستی کرد

میلا: اونم بااین وضع.

وبا دستش به سرتاپام اشاره کرد!

نگاهی به خودم انداختم، خدا من و بکشه من و محو کنه این چیزا رو ازاین نشنوم.

نگاهم که به شلوار گشاد سفیدم که پراز خرسای کوچولوی قهوه ای بود نفس توسینم حبس شد.

بی معطلی کارت و از کیفم خارج کردم و دویدم سمت در و توی چشم به هم زدنی وارد خونه شدم و در و محکم بستم و تکیه دادم بهش لال شده بودم.

واقعا حرفی برای گفتن نداشتم!

احساس می کردم زمین باید دهان بازکنه و من و بلعه

دویدم سمت پنجره ی سرتاسری و کیفم رو پرت کردم روی مبل، پرده کنار زدم.

لعنتی چشمم وبستم سری تکون دادم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، ساعت چهارصبح رو نشون می داد.

به وقت اینجا.ومن ساعت مچیم هنوز به وقت ایران بود و تنظیمش نکرده بودم.

چه ضایع یه دفعه از خواب پریدم! من احمق اونقدر هول بودم که حتی به درو پنجره هم نگاهی نداختم.

لامصب حواسم به پنجره ی بیرون بین دو واحد هم نبود، این چه گیج بازی ای بود که من درآوردم خدا!!؟

اصلا وقتی با تاریکی بیرون مواجه شدم فکم افتاد.

ترسم دوبرابر شد از اون تاریکی مطلق!

این پسره رو بگو.

عین عجل معلق ظاهر شد، فکرکنم از صدای کوبیده شدن در و پاکوبی های من بیدار شده.

البته قیافش به خواب آلودگی نمی خورد، عوضی چقدر بهم بخنده خدا داند!

پرده رو باحرص کشیدم وراه افتادم سمت اتاق.

همزمان خمیازه ای هم کشیدم همونطور که وارد اتاق می شدم.

کلید برق و زدم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم که نگاهم به تصویر خودم توی آئینه افتاد، یعنی شرف و ابهتم بر باد فنارفت

باون مانتوی جذب کوتاه، یه شلوار گشاد فانتزی مسخره.

لب گزیدم.

حالم از دیدن خودم بد شد. چشمای پف کرده وموهای افشون و رژ لب هلوبی که به بی نظمی روی لبای گوشتی و غنچم خود نمایی می کرد، با

حالت فلاکت باری نگاهم رو دوختم به شلوارجینم که روی تخت افتاده بود.

هه این از اولین سوتی، تا آخر و خدابخیر کنه! باحرص مانتورو پرت کردم.

کف اتاق و تاپم رو مرتب کردم.

دستمالی برداشتم و روی لبام کشیدم.

ساعت رو تنظیم کردم و بعد خاموش کردن چراغ خودم رو به شکم روی تخت انداختم.

زیادی نرم بود و فنری بفرما اسباب سرگرمی هم جور شد، باخمیازه ای که کشیدم، هم زمان دست بردم و متکارو چنگ زدم و پاهام رو دورش

حلقه کردم و بافکر این ک باید برم پیش آقای امجد چشمم روبستم وسعی کردم ذهنم رو از بقیه چیزها و صدالبته سوتی مزخرف و تاریخیم و

اون پسره خالی کنم تا راحت تر بخوابم.

عوضی به من می گه این وقت شب! اصلا کجاش شبه ها؟! صبحه.

نیشم روکه از خشم کج شده بود جمع کردم، چهرم رولوچ کردم و باخوادم فکر کردم البته بی راهم نمی گفت.

کم از شب نداره! خاک عالم که کله سحره.

واقعا باچه عقلی من بیرون رفتم.

متکارو به صورتم فشردم و ازخشم جیغ خفه ای کشیدم.

و نفس عمیق کشیدم و این دفعه سعی کردم واقعا خوابم ببره.

باصدای آلارم چشمای پر از عشق خوابم باز شد، خمیازه ای کشیدم و دست و پاهام رو چهارطاق باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

خواب خوبی بود، نیم خیز شدم و دوباره خمیازه ای کشیدم.

دست لای موهام بردم و تکونی بهشون دادم.

یه دفعه صحنه های چند ساعت قبل جلوی چشمم رژه رفت.

صورتم روتوی دستام پنهون کردم و تکون دادم، این اولیش درسته که زیادی ناجور بود مخصوصا اون تیپ مسخرم اما خب قول می دم که

آخرین سوتی من باشه!

نیشخندی زدم.

اصلا به درک آدمیزاده دیگه!

ازروی تخت پایین پریدم و حوله رو برداشتم و به طرف سرویس رفتم.

همزمان زیر لب آهنگ نفس از خواجه امیری رو زمزمه می کردم.

همونطور خرامان خرامان به طرف سرویس رفتم، یه کم وقت می برد تا عادت کنم به هماهنگ شدن با ساعت محلی به وقت اینجا شیر آب

رو باز کردم و گذاشتم وان پر شه.

بعد خشک کردن موهام محکم بالای سرم بستمشون، رژ لب مات هم رنگ لبام رو بادقت روی لبام کشیدم و عطر مخصوص خودم رو که رایحه

ی گل یخ بود همیشه ازش استفاده می کردم زدم به خودم، عاشق گل یخ بودم

البته لاله روهم می پسندیدم، عقب رفتم و به تیپم نگاه کردم.

شاید اگه عمو نیما اینا بودن حسابی بهم گیر می دادن.

ولی خب دنیا دوروزه کمی تغییر لازمه! گرچه اونقدر هام اوپن نپوشیده بودم، شومیز پاییزه ی چهار خونه ی قرمزومشکی، تارون که پایینش

هلال بود، بایه جین جذب مشکی برمودا که طرح تاج روی مچم خودش رو نشون می داد آستینای سه رب و شال حریر نازکی که روی موهام

بند کرده بودم، البته روی کشموی قرمز لاک مشکی هم دیزاین ناخام بود وکتونی های آلستار قرمز، کیفم رو برداشتم و چشمکی زدم به

تصویر خودم توی آینه چشمای مشکیم بدجور کشیده و خمارنشون می دادو گونه هام ازحموم صبح حسابی گل انداخته بود.

کیف و برداشتم و روشونم انداختم و بعد چک کردن خونه بدون این که چیزی بخورم به سمت خروجی رفتم؛ هدفم این بود بیرون صبحونه

بخورم و خداروشکر به لطف کلاس های زبانی که رفته بودم فول بودم، اماخب نه تا حد فرانسه دقیق نفس عمیقی کشیدم و کارت و کشیدم و

بعد زدن شاسی خارج شدم و در خودبه خود قفل شد.

به طرف آسانسور رفتم وشاسی روزدم همین که خواستم واردشم صدتی باز شدن و بسته شدن محکم در به گوشم رسید وبعداون میلاد بود که

بادوقدم محکم خودش رو به من رسوند و وارد شد، درجه ی حرصم رفت روی هزار وندون قروچه ای کردم و وارد شدم که میلاد پیش دستی

کرد و همکف رو زد.

تکیم رو دادم به دیواره و درحالی که لب می گزیدم به کفشام خیره شدم، که سنگینی نگاهی رو حس کردم.

آب دهانم رو قورت دادم و ناخودآگاه نگاهی به میلاد انداختم.

دست خودم نبود، بابت چند ساعت قبل کمی خجالت می کشیدم. طولی نکشید که باشنیدن صداسش کامل سرم روبلند کردم وخیره شدم بهش. میلاد: سلام از کوچیکتر است.

بی تفاوت لب زدم
-سلام.

پوزخندی زد و به من اشاره کرد با ابروهاش
میلاد: جایی تشریف می برید؟
-باجازتون.

باشستش خطی فرضی گوشه لبش کشید و نیم نگاهی به تصویر خودش توی دیواره ای که من تکیه داده بودم انداخت و دوباره خیره شد بهم
میلاد: هه! اجازه.

چیزی نگفتم، اصلا دوست نداشتم باهاش هم کلام شم.
ادامه داد

: دیشب چی شد؟! یه دفعه بیرون کنسل شد با اون تیپ خاص!
- به خودم مربوطه لطفا دیگه تکرار نکنید!

میلاد: دوربرندار این رو دارم مدام بهت می گم دور برندار واسه من.
-داری چیزی و تکرار می کنی که هیچ لزومی برای گفتنش از زبون شما نمیبینم.
میلاد: دارم می گم دوربرندار، صدات رو برای من بالانبر.

پوزخندی زدم

این دیگه کی بود؟

- شما حق نداری ب....

پرید وسط حرفم.

میلاد: من حق همه چی رو دارم.

زورگوی عوضی..

-نه حق شاخ وشونه کشیدن واسه من!

میلاد: کجا می خوای بری؟! این و دارم صرفا برای این می گم که بفهمی هنوز ناآشناست این جا براتون، برای خودت دردرس درست نکنی.
-نم...

بازم نداشت ادامه بدم و باتشر ادامه داد

- اونم باهمچین تیپی پدرت تورو سپرد به من..

صدام و بلند کردم

_ اشتباه کرد!

دستاش رو مشت کرد.

میلاد: آره! برو هر جایی که می خوای، مهم نیست اصلا.

باخونسردی جواب دادم

- خوبه! لطفا دفعه ی بعد نَ...

محکم مشتتش رو کوبید به دیواره ی فلزی و داد زد

_ به درک.

نفس توسینم حبس شد.

که همون لحظه آسانسور ایستاد و اون عوضی زودتر از من پا به بیرون گذاشت.

به کاغذ توی دستم نگاه کردم خودش بود.

همونی که بابا گفته بود، بیمارستان بی نهایت بزرگی بود

آدم حتی گردنش داغون می شد اگه می خواست کاملاً ساختمون بیمارستان رو که کلیم شهرت داشت رو زیر نظر بگیره.

کاغذرو چپوندم توی کیفم و به طرف ورودی رفتم.

نمای شیشه ای داشت، بزرگ بود و اطرافش رو فقط درخت و ... احاطه کرده بود.

پاتند کردم و از در بزرگ رفلکس گذشتم و پاتوی راهروی طویل و نسبتاً شلوغ بیمارستان گذاشتم، الحق که توهمه چی نظم براشون حرف اول رو می زد.

*

نمی دونستم چی کار کنم و گیج بودم، نمی فهمیدم باید کجا برم به طرف پرستاری که تازه از اتاقی خارج شده بود دویدم.

ازش آدرس اتاق دکتر امجد رو خواستم که اشاره زد به طبقه ی سوم بیمارستان.

کلافه به دنبال آسانسور رفتم.

وارد شدم و زدم طبقه ی سه، نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

ساعت نه و نیم صبح رو نشون می داد پس هنوز بدقول نشده بودم! جاداشت تا خودم رو برسونم.

باتکون آسانسور و باز شدنش بیرون رفتم و طبق آدرس پرستار موبلوند خودم رو به اتاق مورد نظر رسوندم.

این طبقه نسبت پایینی ها خیلی خلوت تر بود، و رفت و آمد کمتر همه چیز دقیق و حساب شده بعد هماهنگی، پشت در ایستادم.

سرفه ای کردم و شالم رو روی سرم مرتب کردم و دست بردم و تقه ای به درزدم.

یکبار

دو بار

بار سوم با صدای بفرمایید مردونه ای وارد شدم که هجوم چند عطر مختلف رو به بینیم حس کردم.

یه دفعه با اولین چیزیی که به چشمم خورد یکی از خاطرات مسخره ی چند وقت قبلم برام تداعی شد.

چشمام چهارتا شد.

نه بابا امکان نداره!

آب دهانم رو قورت دادم و جلورفتم و درو پشت سرم بستم.

وایسادم و همونطور خیره به شخص مد نظرم مشخص بود اونم یکه خورده، در حالی که سعی می کرد خندش رو بخوره بی وقفه لب زد

دکتر اونجا نشسته.

نگاه ازش برداشتم، سعی کردم به خودم مسلط باشم.

اتاق خیلی شیک با فضای کلاسیکی بود؛ نگاه از مرد جوون برداشتم و به روبه رو دوختم که مردی میانسال با محاسن سفید و مشکی و عینک

گرد ته استکانی روی چشمش پشت میز نشسته بود با ژست مقتدرش، زیادی به دلم نشست توهمون نگاه اول مخصوصاً اون عینکش و ریش

پروفسوری باحالش و روپوش سفید تنش.

از جابلند شد.

چند قدم جلوتر رفتم، امانتونستم خودم رو کنترل کنم و دوباره نیم نگاهی به مرد جوون که روی مبل های کناری نشسته بود انداختم و باز تموم

حواسم رو دادم به دکتر.

ادب حکم می کرد باید سلام بدم بند کیفم رو توی مشتم فشردم و آروم لب زد

-سلام بیخشید من... من پرند هستم.

همین که این جمله از دهانم خارج شد مرد از پشت میز کنار رفت و باچند قدم بلند خودش رو به من رسوند.

دکتر امجد: اوه خدای من بین کی اینجاست؟ باید حدس می زدم باید حدس می زدم، که این دختر مونارنجی که روبه رومه نازگل خانم باشه.

احسنت خانمی شدی، چه زیبا و بی همتا.

از حرفایی که زد کمی معذب شدم؛ چقدر لهجه ی فرانسه داشت چقدر خوب بامن برخورد کرد!

من که حتی یکبارم ندیده بودمش اما زیادی آشنایم زد.

لبخند خجولی تحویلش دادم

- مچکرم آقای امجد این نظر لطف شمارو می رسونه. من بنا به گفته... نداشت حرفم رو ادامه بدم، باهمون زبون فارسی که لهجه ی شیرین

فرانسه چاشنیش شده بود. جلو اومد و دست دراز کرد می خواست باهاش دست بدم، نمی دونستم چه غلطی کنم مونده بودم.

بلندخندید و یه دفعه من وبه آغوش کشید.

خشک شده بودم، نمی دونستم چی کار کنم بی حرکت وایساده بودم تا من و از خودش جدا کرد.

دست روی شونه هام گذاشت و خیره شد به چشمام.

دکتر امجد: حق می دم نشناسی نازگل حق می دم عزیزم!

فکم دیگه داشت می افتاد کف زمین.

یه لحظه نگاهم دوباره رفت سراغ پسره، که بانهایت تعجب دیدم چشمش رو لوچ کرد و با حالت مسخره ای ادا در میاره.

لب گزیدم تا خندم بگیره و چشم ازش برداشتم، این دیگه کی بود.

سعی کردم بی توجه باشم.

-آقای امجد... من... من به گفته ی پدرم اینجا اومدم فقط بهم گفتن برو به این آدرس دنبال دکتر پیمان امجد.

سری تکون دادو صورتش رو بین دستاش پنهون کرد و دوباره خیره شد بهم.

دکتر: تو هیچی نمی دونی نازگل...وبه من و اون پسره اشاره کردو ادامه داد

دکتر: شما بچه ها هیچ کدوم هیچی نمی دونین!

دیگه واقعا داشتم از کنجکاوی پس می افتادم.

اون پسرم بلندشد و ایستاد

_ چی داری می گی بابا!؟

دکتر: بعد حرف می زنیم امین.

فهمیدم پسره اسمش امینه و امجد باباشه.

بهت و تعجب و همه چی رو می شد توی چشمش دید، مخصوصا این که وقتی متوجه من شد.

دکتر: امین نازگل رو باخودت ببر.

این دکتره چقد راحت اسمم رو صدامی زد، اصلا این پسره من و کجا بیره اخه!؟

انگاری ذهنم رو خوند

امین: بابا کجا برم؟! ایشون رو کجا ببرم آخه؟

سریع لب زدم

-بله جناب امجد، ایشون درست می گن کجا باید برم من نمیفهمم!

نیشخندی زد

دکتر: آقای امجد هه.

وروبه من ادامه داد:

_ دوستم همراهات؟!...ستاره!

دیگه داشتم شاخ درمی آوردم.

لب زدم

- نه اوایل ماه بعد میاد.

خواست چیزی بگه صدای امین دوباره بلند شد

امین: بابا!

دکتر کلافه سر تکون داد

جواب داد: بسه دیگه سرم رفت. نازگل روبا خودت ببر، می دونم معذبه بروخونه آناهیتا هم اونجا س می دونم باهم کنار میان.

من کارارو روبه راه کنم سریع میام. نهار باهم باشیم، کلی حرف دارم نمی تونم بیشتر ازاین صبر کنم.

هاج و واج به پدروپسر نگاه می کردم.

پسره کمی عصبی می زد از لحن دستوری پدرش، کاملاً مشخص بود.

دکتر: نازگل جان سفر خوب بود؟ مشکلی نداری!؟

-همه چیز خوبه.

دکتر: جا مکان، من از علی خواستم شماییین و پیش ما بمونید.

می گفت نه دخترا معذب و کار یه سال نیست وچندساله برامن چه فرق داشت؟ شما دخترا ی منین اگه تو خونه ی خودتون راحت ترین من

حرفی ندارم عزیزم.

-مچکرم آقای امجد شمالطف دارین، اما این طوری بهتره.

لبخند تلخی زد و روبه امین کرد

دکتر: امین جا نازگل جان رو همراهی کن.

-اما جناب من کلد...

نذاشت ادامه بدم

دکتر: حرف نباشه ظهر میام، دخترخوبی باش و حرف گوش کن.

حالام یالا برید جفتتون بیرون که کارام و باید سامون بدم.

وخندید.

امین همون طور که متعجب بود بادستش به در اتاق اشاره کرد. خرامان خرامان سمت در راه افتادم و فکر این که کنار این پسر بیشتر از همه

آزارم می داد، خاک دو عالم برسرم بااین خل بازیام!

نگاهم رو دوختم به نیم رخ مردونه ی اون پسره امین

همون لحظه ی رفتن، پسره خودش در جلو رو باز کرد و من بااکراه کنار صندلی راننده جا گرفتم.

: نگاه داره؟! البته خب می دونم می دونم که تاچه قدر جذابم.

یکی این رو بگیره باز، چیزی نگفتم و سعی کردم روز اولی رو انقد ضایع بازی درنیارم.

اون از سوتی کله سحریم اینم از این پسره که مدام من و تحریک می کرد تا دهن لامصب رو باز کنم وجواب بدم.

دوباره صداش بلند شد که عین مته مخ من و می خورد، همه چیز برام گنگ بود رفتار دکتر امجد، این که چرامن ندیده نشناخته و بدون این که

چیزی بفهمم دارم می رم خونشون.

امین: نگاه داره!؟

یه دفعه اعصاب مثلاً به هم ریختم رور داد وبی هوا جواب دادم

-آره آره دیدن خر صفا داره!

یه دفعه چشمش چهارتا شد و دنده جابجا کرد و پیچید توی یه خیابون دیگه، زبونم رو گاز گرفتم.

ولی خب چه اشکالی داشت؟ من که یه بار ذات پلیدم رو بهش نشون داده بودم.

نیشخندی زدم و بدون توجه بهش خیره شدم به مناظر اطراف که دیدنش خالی از لطف نبود، درضمن از رفتارای این پسره مشخص بود یه شخصیت شاد و سرزنده داره.

توافقکار خودم غرق بودم که دوباره صداش روشنیدم

امین: انتظار داشتم جوابم رو بدی. اون روزی که من دیدمت...

خندید و سری تکون و سپس ادامه داد: اگه جواب نمی دادی و آروم وبی حرکت می نشستی واقعا شک می کردم همون دختر اون روزی هستی!

بایادآوری اون روز خندم گرفت اما خودم رو کنترل کردم.

تو هواپیما مثلا می خواست مزه بریزه، براش ادابازی درآوردم.

لب گزیدم تا خندم و فرو ببرم.

امین: خنده هم داره خب!

لبام روتوی دهانم کشیدم ویه دفعه نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و لب زدم

-ببینید من نمی خوام جواب بدم ولی مجبورم می کنید

دهانم باز شه ها.

بلند خندید و میون خنده لب زد

امین: ولی خدایی اوندفعه پاندادی.

اوه چه خودمونی شد!

-خیلی....

خواستم ادامه بدم که پیچید روبه روی خونه ی ویلایی بسیار شیکی که پر از گل و سبزه و درخت بود اطرافش، خیابون خلوت پردرخت و

خیلی آروم وزیبایی هم داشت

کنار یه ماشین رو پارک کرد و حرفم رو قطع کرد.

امین: نمی دونم چی شد یه دفعه خدا خواست دوباره برخورد داشته باشیم، شاید قسمت اینه عروس بابام شی.

عجب رویی داشت:عروس بابام!

-هی بی مزه نشو.

امین: از شما شدم تو.

- من و دست نندازین.

امین: باز شدم شما.

حرصم گرفت

-اه بسه لطفا.

امین: خوبه خوبه، مسافرا بریزن پایین

بیشعور نمی داشت من حرف بزدم که کلا لال شده بودم مقابلش.

نشسته بودم روی مبل و تندتند پامی کوبیدم به زمین و همه چیز رو زیر نظر گرفته بودم، همه چیز شاهانه و عالی بود.

کانال تلگرام @niceromanir

ساختمون خیلی گرم به نظرم می اومد و عالی ست سفید و سبز آبی بود.

کف سالن بسیار بزرگش سرامیک های سفید بود مثل برف تمیز، راه پله ای پیچ در پیچ به سالن بالا می رسید و آشپزخونه ای بزرگ حالت جزیره ای که با میز سرامیکی طولی از سالن جداشده بود؛ همه چیز مدل اروپایی به خودش گرفته بود و تنها راس خونه بود که نشون می داد صاحب این عمارت بی نظیر اروپایی یه ایرانی زاده ی اشرافی و اصیله.

بوفه ی بسیار بزرگ برنزی که توش مجسمه ی یه متری از کورش بزرگ به زیبایی و شکوه تمام خودنمایی می کرد و اطرافش پراز کتیبه هایی از بزرگان تاریخ ایران بود.

و تابلوی بزرگ یک متری که با دیوار بود و بالاترین جای سالن کار گذاشته شده بود، که تصویر یه پسر بچه با دوتا دختر بچه رو نشون می داد زیبا بود و بارنگ و روغن کارشده بود.

سبک مورد علاقه ی من.

نمی دونم چرا به نظرم خیلی آشنا می اومد.

مارگرت بابا تماس گرفت توراهه، میزو بچین کم کم.

باصدای آناهیتا که از سرویس بیرون اومده بود و با لهجه ی اصیل فرانسه خدمتکار رو خطاب قرار می داد دست از دید زدن برداشتم و توجهم رو دادم بهش. ماسک روی بینیش رو به زیر گلو انتقال داد و باصدای خفه ای که ناشی از سرماخوردگی شدید بود درحالی که روی مبل می نشست لب زد

آنا: چقدر خیره می شی به اون تابلو خوشگل خانم.

از لحن صمیمیش خیلی خوشم می اومد، دختر زود جوشی بود.

پوست سفید وچشمای قهوه ای روشن و موهای روشن.

هم رنگ چشماش، صورت گرد و لبای قلوه ای، هیکل عالی هم داشت.

دوسالیم از من بزرگتر بود، دختر بی نهایت گرم ودوست داشتنی.

وقتی اون وامین روکنار هم دیدم متوجه شدم امین بسیار شبیه باباشه و البته قیافه ای واقعا آشنا داره.

واقعا هیچ کدوم دلیل این که چرا من اونجا بودم و این که دکتر امجد چه حرفی می تونه با ما داشته باشه رو نمی دونستیم.

از امین هم خبری نبود، مثلا رفته بود دوش بگیره!

در مقابل حرف آناهیتا که البته خودش گفته بود آنا صداش کنم لبخندی زدم وجواب دادم

- نمی دونم آنا جون، یه طوریه.

سوالی نگاهم کرد

آنا: چطوریه!؟

-نمی دونم انگاری یه جا دیدمشون هرچند نقاشی خیلی به دلم می شینه.

خندید

آنا: می دونی؟!بابامی گه ای...

سلام بچه ها.

باصدای دکتر من و آنا هر دو سرمون برگشت سمت ورودی سالن ودرچوبی بزرگ که بسته شد و دکتر درحالی که کیف وکتش توی یه دستش بود و دست دیگش توی جیبش، بالبخند عمیقی به طرفمون حرکت کرد.

همون لحظه یکی دیگه از خدمتکارها به طرفش رفت و کت و کیفش رو ازدستش گرفت.

با لبخند عمیقش به ما نزدیک شد.

واین همزمان شد با پایین اومدن امین از پله ها.

-ببخشید آقای امجد.

باشنیدن صدام دکتر سربلند کرد و خیره شد بهم، امین هم درحالی که فنجون چایش رو روی میز می داشت زل زد بهم. آنهامم بالبخند نگاهم می کرد.

آب دهانم رو قورت دادم و لب زدم

-من از صبحه که اینجام خیلی کار دارم هنوز روز اوله که اینجام، می شه بگید که واقعا چرا؟ من نمیفهمم.

پدرم به من آدرس شما رو دادن خدمت رسیدم

اما شما به طوری حرف می زنید، گ خیلی گنک. من از رفتاراتون هیچ سردر نمیارم.

نگاه امین و آنا بین من و دکتر در گردش بود.

امین: بابا درسته

نمی خواین بگید که چه خبره؟! چندروزه عجیب و غریب حرف می زنید.

دکتر دستاش رو قفل کرد و روی پاش گذاشت و تکیش رو داد به صندلی، تک تک ما رو از نظر گذروند و به دفعه نگاهش رو قفل کرد تو چشمای من.

بدون معطلی دهان باز کرد

دکتر: خیلی سال های پیش اون زمان که من تازه فارغ التحصیل رشته ی پزشکی شده بودم از دانشگاه تهران دوست داشتم پیام فرانسه، پاریس و وین.

البته دوس داشتم از همون اول اونجا برم و ادامه تحصیل بدم اما قسمت نشد؛ برای طرح ودوره ی دوساله ام که اون موقع ها اصلا مثل الان نبود. خیلی سخت تر و طاقت فرساتر نه امکاناتی، نه رفاهی هیچی.

دوران انقلاب هم کم کم داشت پایان م می گرفت.

من طرح جنوب افتاد، یکی از مناطق محروم جنوب واقعا سخت بود.

این و گفت و نگاهی به هر سه نفرمون انداخت و نیمه ی آخر فنجونش رو هم سر کشید، واقعا اینا چه ربطی به من داشت؟

امین مثل این که حرف دلم رو فهمید چون طاقت نیاورد و لب زد

امین: خب؟ بعدش؟

دکتر باهمون ژست قبلیش ادامه داد

دکتر: چند ماه گذشته بود و من هر لحظه بیشتر پشیمون می شدم.

موقعیت خیلی بدی بود گرما، اصلا آب و هوای مزخرف شرجیش، کمبود امکاناتش و... همه و همه عذابم می داد.

منی که توی نازونعمت بزرگ شده بودم و و پدرم از خانزاده های اصیل واشراف بود.

واقعا سخت بود برای من زندگی توهمچین جایی، حتی بعضی از هم سن وسالانم بارها کمر به دزدی و کمک زدن من بستن اتاقم رو غارت کردند.

این همه به دلیل داشت... کمبود!

تصمیم گرفتم برای تخصصم و ادامه تحصیلاتم هر طور شده از ایران برم

توی همین گیرودار ها بود که به روز به دختر دورگه ی عرب و ایرانی برای مداوا اومد.

دستش زخمی شده بود و توی تصادف وبخیه نیاز داشت، از پدر ایرانی بود واز مادر عرب

همون یک بار دیدن کافی بود، تا دل لعنتیم رو بیازم.

برام تعجب آور بود، اینکه آنا و امین باچشمایی که هاله ی اشک توشون خودنمایی می کرد خیره شده بودن به پدرشون.

تموم حواسم رو دادم به دکتر.

لباش رو تودهانش کشید و چشماش و بست و نفس عمیقی کشید.

دوباره ادامه داد

دکتر: مائده بی محلی می کرد، دخترزیبای شرقی.

باتعجب و صدایی هیجان زده لب زد: مائده!؟

دکتر چشماش رو بست و باز کرد به علامت تایید.

وادامه داد

دکتر: اونقدر دوندگی کردم، از خونوادم غافل شدم.

تعطیلات رو جایی نمی رفتم و تموم فکر و ذکر شده بود اون دختر...

من اونجا رو باتموم سختیا و بدیاش می خواستم فقط به خاطر مائده.

تودلم تحسینش کردم.

دکتر: عجیب بود واقعا، یه دفعه دیدم اوضاع شده بر وفق مرادم و مائده هم داره سمتم کشیده می شه براش گفتم.

این جای حرفش که رسید سرئ تکون داد و با دوتا انگشتش چشماش رو فشرد.

آنا: بابا می خوای ادامه ندی؟

دکتر سری تکون داد به مخالفت و خیره شد به قندون سرامیکی و ادامه داد

دکتر: من براش از آروزهام گفتم ازدواج کنیم، بعدش بریم فرانسه من ادامه تحصیل می دادم مائده هم همینطور بچه دارمی شدیم.

همه چیز درست شده بود، اما وقتی بعدمدت ها خونه رفتم موضوع رودرمیون گذاشتم کسی نبود که پشتم باشه.

می گفتن این دختر تیکه ی تونیست پیمان!

اما من حرفم یکی بود، فقط و فقط مائده!

پدرم شرط گذاشت یا اونا یا اون دختر دورگه.

واقعا نمی فهمیدم این همه مخالفت چرا..

پدرم قول تموم ثروتش رو بهم داد، اما من پشت کردم به همه چیز، رفتم کم کم دنبال کارام یه شب..

مکتی کرد و بابغضی مردونه سرتکون داد و ادامه داد

_ دست مائده رو گرفتم و فرار کردیم.

مائده با برادر بزرگترش زندگی می کرد؛ که تازگیا دختر یکی از شیخای عرب رو به عقد خودش درآورده بود، برادرش آدم کثیفی بود.

مبهوت نگاهش می کردم.

نتونستم طاقت بیارم درمقابل مکثش میون حرفاش.

- فرار کردین؟! به کجا؟! چطور!؟

بی توجه به حرفام درحالی که تو عالم دیگه ای سیر می کرد لب زد

دکتر: فرار کردیم به فرانسه، غافل از گردبادی که از آه مادرم بلند شده بود.

پدرم سخته کردو ازدنیارفت.

تنها یکبار بعد عقدم با مائده برای ختم پدرم تنها به ایران رفتم، التماسم کردن بمومن اما بدون مائده من اما تموم زندگیم به مائده وصل بود.

بازم پشت کردم و برگشتم فرانسه.

چندماهی گذشت و امین دنیا اومد، نگاه پر بغضش روبه امین دوخت و ادامه داد:

_ و چندسال بعد آناهیتا.

دوباره نگاهش روی آناهیتا که چشماش اشکی بود لغزید.

دکتر: وهنوز آنای من شیرخواره بود که تازه متوجه شدم مائده ی من، تموم دلخوشی من، مدت هاست تن فروشی می کنه.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

من وسیله بودم برای اون و برادر کثیفش برای رسیدن به خواسته هاشون، اومدن به فرانسه.
مائده مهره ی اصلی بود برای نقشه های پلید برادرش و همدستی باهم.

ومن فهمیدم که دلیل یه هوایی پذیرفتن من دوس مائده چی بود، اون یه ...یه حیوون بود..
طلاقش دادم تعهد داد و بچه هارو داد به خودم من می مردم برای بچه هام، می مردم برای آنای خودم، برای امینم، شناسنامه هامون رو کلا عوض کردم.

از پاریس به وین مهاجرت کردیم و پرونده ی گذشته ی من برای همیشه بسته شد.
دلم واقعا براش گرفت.

باصدای خش داری لب زدم
- خیلی متاسفم آقای مجد.

اما...اما من ربط این ماجرا هارو به خودم نمی فهمم.
لبخند تلخی زد

دکتر: من وقتی به خودم اومدم که دیرشده بود.

مادرم هم از داغ دلش و درد دوری من رفت آقا جونم، شکسته شد و از دنیا رفت.

ومن اونقدر شرمنده بودم که حتی برای ختم مادر هم نرفتم و دوتا خواهرم رو به امید هیچ و بوج رها کردم بارها دنبالم گشتن، اما جوابی نگرفتم و من لعنتی مثل مار از این درد به خودم می پیچیدم.

شکستم، زندگیم نابود شد. تموم آرزوم این بود تموم شهاتم رو به کار بگیرم و بعد سال های سال برگردم زادگاهم.

برگردم پیش خواهرام برگردم پیش پونه و پریشای عزیزم.

راه تنفسم سد شد.

زمان ایستاد.

باناباوری به زور دهان باز کردم

-چی...چی می...می گین ش...شما....

مردونه قطره اشکی روی گوش لغزید و لب زد: تود دختر پریشای منی، خواهرزاده ی من.

حالا فک من و امین و آنا سه تایی چسبیده بود کف سالن.

ناباور زمزمه کردم

- ای...این ا...امکان نداره!

نگاهی به هر سه نفرمون انداخت و یه دفعه از جا بلند شد و به طرف جایی که کیف و کتش رو خدمت کار گذاشته بود و رفت و کیف رو برداشت و دوباره اومد و سر جاش نشست.

امین که مشخص بود هنوز هنگه خودش رو روی مبل جلو کشید و باحالت هنگی لب زد

امین: و...ولی ب...بابا، چطور ممکنه؟! چرا چیزی در این باره نگفتی به ما؟!!

آنا: بابا چرا نگفتی ما دوتا عمه داریم؟ چرا نگفتی هنوز هم خونوادت پابرجان و خواستار دیدارت.

بی وقفه ادامه داد

آنا: بابا...پس اون...پس اون تابلویی که همیشه خیره می شدی بهش تصویر عمه های ماست!؟

امین: چرا ساکتی بابا؟! یعنی ما باید از یه مادری که نام مادر رو به نجاست کشیده و حتی یاد آوردنش افت داره و مایه ی ننگه بدونیم، اما حق نداشتیم بفهمیم عمه داریم؟ خونواده داریم؟ تا چقدر پنهون شدن بابا؟ واقعا نمی نمی فهمم.

دکتر: بس کنید!

بادادی که دکتر امجد زد توخودم کمی مچاله شدم.

دروغ چرا!!؟ یه کم ترس برم داشت، آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم حالت عادی خودم رو حفظ کنم. واقعا باور این گفته سخت بود.

یعنی من دایی داشتم، یعنی ما دایی داشتیم و این همه سال بابا اینا ماما اینا پنهونش کردن!!؟
دکتر باهمون قیافه ی سرخ از خشم که حاصل از تعریف گذشتش بود و اعتراض بچها هاش سه تا شناسنامه درآورد
کاملا مشخص بود که شناسنامه‌ست، کوبید روی میز
صرفه ای کردو بعد صاف کردن گلوش لب زد
دکتر: این شناسنامه های اصلی ماست.

با اشاره به سینش ضرب زدو سپس به آنا و امین اشاره کرد و ادامه داد

_ شناسنامه ی من و شما!

خیلی کنجکاو بودم بدونم واقعا چه چیزی توشناسنامه ها درج شده؛ دکتر دوتا از شناسنامه هارو سمت بچه هاش هل داد و شناسنامه ی دیگه
و برداشت و سمت من گرفت.

نگاهم بین شناسنامه و دکتر در گردش بود.

مطمئنا اگه شناسنامه رومی دیدم تموم شکم به یقین تبدیل می شد، واقعا باورش سخت بود.

نفس عمیقی کشیدم و شناسنامه رو گرفتم.

لب گزیدم و اولین صفحه رو باز کردم.

چشمم به فامیل مادرم خورد، اسم پدرجون و مادرجون خدایامرز.

نام: پیمان

نام خانوادگی: موئمنی

خودش بود؛ یعنی من دایی داشتم، ینی بابا خبر داشته ومن وفرستاده پیش دایی!!؟

مثل این که فکرم روخوند وبه نقطه ای نامعلوم خیره شد

دکتر یابهنتره بگم دایی. با لحن پر از حسرتی لب زد

_ من مدت ها...مدت ها تو حسرت دیدن خواهرام که حالا تنها خونواده ی من بودن مردم وزنده شدم، سوختم.

تااین که نمی دونم خداخواست که من با علی وامید ارتباط پیدا کردم..

خواهرام هنوز هم برادرشون رو دوس دارن؛ من منتظرم ستاره هم بیاد، عید نوروز امسال همگی باهم بریم ایران این برنامه مال علی وامیده که
مثل برادر نداشته ی من.

چشمام پراز اشک شد.

بغض گلوم رو گرفت، چطور ماما اینا تونستن اینقد تودار باشن و از ما دایی رو مخفی کنن.

دایی که فوق تخصص مغز داشت و بی نهایت سرشناس بود.

نگاهم به که به صورت پراز دلتنگیش خورد، بلندشدم وخودم روتوآغوشش انداختم.

وباصدای خش دار زمزمه کردم

-د...دا...دایی!

-آنا یه چیز می گیا!

آنا کلافه لباس و توسرش خودش کوبید و باحالت مثلا زار وحرصی لب زد

: وای راونیم کردی به خدا اصلا به درک نپوشش، ولی من که می دونم.

آخرش خودت بدتر از اینارومی گیری

آ.....آ.....این خط، اینم نشون!

وبانگشتش دوتا خط روی کاپوت ماشین امین کشید.

خندم گرفت.

خواستم جوابش رو بدم که صدای امین رو که حالا بهمون رسیده بود و خریدای من تو دستش بود شنیدیم.

امین: هی هی صبر کن دختر به ماشین نازنین من چی کرداری!؟

وهمون لحظه صندوق روزد و مشغول جا دادن وسیله ها توی ماشین شد.

آنا: همش تقصیر این دخترس دوساعته سر یه لباس داره باروح و روان من بازی می کنه، دهنه سرویس نازگل!

-او حالا جوش نکن دیگه!

امین: بابا آنا، نازی یه غلطی کرد دیگه چقد گیری!

باچشمای گرد شده زل زدم بهش که لبخند دندون نمایی زد.

امین: ها چیه؟ این طور من نگاه نکن!

آنا خندش گرفت.

امین: ببند نیش رو بالاخره بامامیای یانه!؟

آنا حرصی نگاهش کرد

آنا: ده هزار بار گفتم این رو برادر من، من همین اطراف یه کاری دارم. تو با نازی برید خریدای نمونه تو دمای هوا خوب نیست خوراکیه، من تا

دوسه ساعت دیگه خودم میام.

اوف از دست اینا این خریدای منم که تمومی نداشت.

امین: مطمئنی؟ می خوام مام بات بیایم؟

آنا: نه شما برید.

امین: اوف، خیلی خب بابا چرا می زنی حالا!؟

لبام و غنچه کردم

-آنا مشکوک می زنی!

سمتم پرش کرد.

آنا: هوی برو تا نصفه نکردم.

-کی؟ تو؟ دوگرم پوست و گوشت!

تا آنا خواست جیغ جیغ کنه، امین پیش دستی کرد

امین: پوف حالا انگار نازگل خانم خودش رضا زادست.

پشت چشمی براش نازک کردم و ایشی گفتم که خندش گرفت.

آنا هم بلبخندی بیشتر اینا معطل نکرد و سمت طرفه دیگه ی خیابون راه افتاد، من و امین هم نشستیم و امین سمت برج راه افتاد

قرار بود بریم خونه ی ما، چند روزی از اومدن من به این خاک غریب گذشته بود.

تواین مدت کم حسابی با امین و آناهیتا اخت شده بودم.

دایی دیوونه وار محبت می کرد خالص و پدرا نه منم غرق لذت می شدم، بابا راضی بود و حسابی خوشحال.

باهمشون مدام در تماس بودم.

دوروز دیگه کلاسام شروع می شد.

از روزی که خونه ی دایی اینارفتم همش اونجا بودم، مگه می داشتن برم خونه؟ دایی گاهی به سرش می زد که من وبه زور نگه داره اما قانعش کردم که این کارونکنه، باین که هنوز کمی حس خجالت از امین روداشتم.

اما اون عین خیالش نبود؛ به قول خودش عین آنا بودم براش، اونم مثل نیما و..

دایی می گفت ماجرای فرارش بااون مائده ی عوضی زمانی اتفاق افتاده که نیما اینا دوسه ساله بودن اونام بی اطلاع بودن. واین واقعا چه سخت بود.

مامان اینا حسرت تک برادرشون روداشتن ودم نمی زدن.

واقعا عجیب بود.

درعجبم چرا آنا و امین برخلاف دایی اصلا لهجه نداشتن وفارسی رو خیلی شیک حرف می زدن.

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم که افکار رو از ذهنم پس بزنم.

اما ناخودآگاه ذهنم رفت سمت اون قز میت، این چند روز اصلا ندیده بودمش.

خونه دایی بودم و به بعدشم اصلا باش برخورد نداشتم.

به چی فکر می کنی؟

باصدای امین، به افکارم پشت کردم.

برگشتم سمتش که بالبخند مردونه ای خیره به خیابون بود.

نیمی ازشیشه روپایی داد و نیم نگاهی بهم انداخت

امین: هوم؟

-هیچی به این چند روز فکر می کردم.

امین: زیاد فکر نکن فیلسوف!

شونه بالانداختم.

امین: امشب منتظر سوپرایز آناباش.

سوالی نگاهش کردم

-سوپرایز؟

نیش خندی زد

امین: بعله راستی اون لباسه هم خیلی عالی بود خدایی می گم.

باچشمای گرد شده نگاهش کردم.

بلند زد زیرخنده.

حواسم رفت بلوز جذب خیلی شیکی که سلیقه ی انابود، می خواست مجبورم کنه بیوشمش.

ولی من عمرا بلوز شلوار تیپ بزنم.

همین شومیزا و آستینای کوتاه و شال تا دور گردن بسه.

خندم گرفت، دیگه از بلوز شلوار که بهتر نبود.

هردوش بازم یه حکم رو داشت.

لبخندم کش اومد که صدای امین وشنیدم

_خدا شفا بده.

از ماشین پیاده شدم و دوتا از پاکت ها که صندلی عقب بود رو برداشتم توی پارکینگ.

امین چشم غره ای برام رفت و درحالی که سمت صندوق می رفت بالحن کوچه بازاری لب زد

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

امین: بین جوجه تا من هستم نباس دست به چیز بزنی.

خرفهم شدی آبجی!؟

خندم گرفت.

-وای چه لحن بامزه ای، توکه ایران نبودی چطوری این همه خوب حرف می زنی؟! این طور لحن رو...

اخمی ساختگی کرد

امین: اوهوع اختیارداری آبجی چی فکر کردی الان؟! بنده فارغ التحصیل دانشگاه شریف هستم!

چشمام گرد شد.

پاکت هارو روی کاپوت کوبیدم، همزمان هم نگاهم به زن میانسال ساده پوشی افتاد که با پالتوی پاییزه ساده و موهای گندمی وارد برج شد.

تیییش زیادی ساده بود.

ساده وشاید کمی بیشترازساده.

اما دوباره تموم حواسم رودادم به امین.

واقعا جاخورده بودم.

اونم بیش از اندازه، حالا سرفرصت کلی سوال داشتم باید ازش می پرسیدم.

برگشتم سمتش و ناباور لب زدم

-دروغ!

امین: زهرمار دروغم چیه من نصف عمرم ایران بودم.

البته غافل از این که دختر عمه ی جیگر کله آتیشی ای مثل تودارم، طلاع نداشتم که وگرنه رو هوا می زدمت.

وچشمکی زد.

پاکوبیدم

-خیلی...ادامه ندادم،

بلند خندید

امین: خیلی چی جیگر!؟

-من کله آتیشیم!؟

_نه بابا کی گفته برم آش و لاشش کنم آخه!؟

لبام رو غنچه کردم

-باشه باشه خدمتت یه روزی می رسم.

قهقهه زد

شکلکی درآورد که خندم

گرفت.

لب زدم: بچه..

خواس جوابم رو بده، دوتا پاکت روییرون آورد و دست برد تابقیه رو هم پایین بذاره که گوشیش زنگ خورد.

گوشیش رو از جیب کت مخمل تکش بیرون کشید و نگاهی به صفحش کردپ

پوفی کردو لب زد

امین! نازگل تو بروبالا، من جواب این لعنتی رو بدم میام.

وبدون معطلی تماس رو وصل کرد.

باتعجب نگاهش کردم.

درهمون حال دو پاکت رو برداشتم و سمت ورودی برج راه افتادم واز پارکینگ خارج شدم، فقط یه لحظه صدای عصبی و بلند امین به گوشم رسید که به فرانسه فریاد زد
چی از جونم می خوای لعنتی؟
لب گزیدم و پاتند کردن سمت آسانسور، دونفر توی لابی گپ می زدن و نگهبان بافنجون قهوه مشغول گوش دادن به موزیک لایتی بود و کتابی روی پاش بسته بود.
واقعا عجیب بود چه فرهنگ سازی دقیق وبجایی.
هرکس شعورش تا حد بالایی بود و سرش توکار خودش نه بحثی نه جدالی...هیچی...
نگاه گرفتم از شون و خودم رو پرت کردم تو آسانسور.
وزدم طبقه ی بیست وشش.

با باز شدن در آسانسور بالبختند خارج شدم.
نور خورشید از پنجره ی بین دو واحد می تابید وفضا روشن شده بود.
نگاهم به همون زن ساده پوش برخورد که مشغول حرف زدن باشخصی که توی چهار چوب واحدروبه روییم بود، بودن
واون شخص هم کسی نبود جز قزمیت یاهمون چغندر مون!
خندم گرفت، همون لحظه زن وارد خونه شد.
رفتم سمت واحد، از گوشه چشم نگاهم به در روبه رویی بود.
همین که خواست دروبینده نگاهش به من افتاد.
پاکتارو زمین گذاشتم و دست بردم و کارتم رو درآوردم.
خواستم درو باز کنم که صداش رو شنیدم
_رسیدن بخیر.
چشمام رو تو کاسه چرخوندم و برگشتم طرفش..
نگاهش مثل مته وجودم رو سوراخ می کرد.
توی چند ثانیه سرتا پام رو آنالیز کرد.
یه طور نگاه می کرد انگار لخت رفتم بیرون!
ناخودآگاه نگاهی به خودم انداختم.
همون لحظه صدای پوزخند زدنش رو شنیدم.
لب باز کردم تا جواب دندون شکنی بهش بدم که یه دفعه داخل رفت و درومحکم کوبید به هم، که حس کردم الانه که از جا کنده بشه.
همزمان در آسانسور هم باز شد و امین بیرون اومد.

امین : چته؟ چرااین جا وایسادی!؟

باصدای امین برگشتم سمتش، بسته هارو جلوی در گذاشت.

شونه ای بالا انداختم که سری تکون داد.

درو باز کردم و وایسادم تا امین وارد شه، بسته هارو برداشت و واردشد.

دوتا پاکت رو زیر بغل زدم.

نگاهم رفت سمت در روبه رویی، یه لحظه صدای ضربه ای به در و مثل باضربت باز کردن در شنیده شد که بی معطلی درو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

منم یه چیزیم می شدا!

می گم نازگل...

به طرف امین که به کانتر تکیه داده بود رفتم.

خریداروهم روی کانتر گذاشته بود، کفشام و شوت کردم وسط سالن و انگشتی های آلبالویی ژله ایم رو پوشیدم.

امین: واقعا که حالا دیگه متوجه شدم آنا تنها نیست وهم سان زیاد داره!

درحالی که وارد آشپزخونه می شدم و اونم با نگاهش دنبالم می کرد.

باتعجب لب زدم

-همسان؟ متوجه منظورت نمیشم امین!

نیشخندی زد و به کتونی هام که هر طرف پرت شده بود و و دو پاکتی که روی

میز غذاخوری رها کرده بودم با ابروهاش اشاره زد.

لب

گزیدم.

خاک دوعالم توسرم، همین روز اولی آبروم رفت!

_ خیلی خب حالا نمی خواد برامون خجالت بکشی همون اول فهمیدم چه جونوری هستی.

-هی امین

بلند خندید

_والا دروغ که نمی گم؟ لنگه ی آنایی!

پشت چشم نازک کردم و گفتم

-هستم که هستم.

وادامه دادم

- تو هنوز ستاره رو ندیدی، دختر خاله پونه.سروش داداشش، داداش نیما.

لبخندش عمیق ترشد

_دوست دارم هرچه زودتر ببینمشون.

-ستاره که چند وقت دیگه میاد، تازه یه عمو امیر و عمه اهودارم، ماهمه اکیسیم.

جمعمون که جمع می شد می ترکوندیم.

امین: چقدر عالی! بیشتر از قبل داری کنجکاوم می کنی.

همزمان که حرف می زدم چای ساز رو روشن کردم به من ربطی نداشت، که قهوه وازاین قبیل چرندیات می خوره.

خندم گرفت.

این جا فقط چای حرف اول رو می زنه اونم ازانواع مختلف و ایرانیش که مامان همه رو برام بسته بندی کرده گذاشت لای وسایلام.

باهمون لبخند روی لبام جواب دادم

-حالا وایسا.ستاره بیاد وایسا بریم ایران می فهمی.

خودت می بینی چه فامیلای آکی داری!

_چی چی!؟

-آک ینی آکبند.

_واقعا؟

بلند خندیدم

-نه بابا حالا می بینیشون.

_واقعا کنجکاوم.

خندیدم ومشغول گذاشتن وسیله ها توی یخچال و کابینت ها شدم.

پشت پنجره وایساده بودم، نگاهم به بیرون بود.

هوا هر لحظه تاریک و تاریک تر می شد و هنوز خبری از آنا نبود، پرده رو کاملا کنار کشیدم و چراغای تراس روهم روشن کردم. و تکیه دادم به دیوار درست روبه روی آشپزخونه، خیره شدم به امین که بالبخند ودرحالی که موزیک فرانسوی بلند بلند واسه خودش می خوند مشغول درست کردن رولت مرغی شده بود که به قول خودش امین پز بود و آدم انگشتاش رو هم قورت می دادباهش. نیشخندی زدم.

برگشت سمتم و نگاهم رو غافلگیر کرد.

امین: هی دختر تو وایسادی چی رو نگاه می کنی؟

-دارم نگاه می کنم جناب عالی می خوای چه دست گلی رو به آب بدی؟

چشماش رو گرد کرد

امین: اوهوع تو فقط بیا که آمبولانس لازم نشی!

سوالی نگاهش کردم

-آمبولانس؟

قهقه زد

امین: آره امبولانس براموقعی که انگشتات تو حلقه موند سریع برسی هسپیتل!

خندم گرفت

-تودیوونه ای.

امین: دیوونه اون عمته دختر جون!

چشمام گرد شد.

-هی!

شونه بالاانداخت.

جلورقتم و سیبی از سبد میوه های روی کانتنر برداشتم و پرت کردم طرفش که دوباره مشغول کار خودش شده بود.

برگشت طرفم، اخم ساختگی کرد و با کفگیر توی دستش یورش آورد طرفم.

بلند خندیدم وخواستم دربرم که همزمان زنگ در به صدا در اومد لعنتی یک سره شده بود.

تندتند پشت هم زنگ می خورد، حتما آنا بود.

خداچی کارت نکنه آنا! به طرف در دویدم و امین هم پشت سرم، خودم رو به در رسوندم و یه دفعه بازش کردم که باقیافه ی آنا رو به روشدم

که دستش رو روی سینش گذاشت وهینی کرد.

خندم گرفت.

زدم روشونش

-هی چه عجب سر آوردی دختر؟!خواس جواب بده که نگاهم برخوردار کرد با سه نفری که جلوی در واحد رو به رویی نگاهشون به ما بود.

قز میت و دونفر دیگه، لب گزیدم که همزمان امین هم مثل وحشیا پرید دم در

امین: کی بود عشقم!؟

یعنی دلم می خواست سرش رو بذارم لای گیوتین به قران مجید!

آنا لبخند الکی تحویل‌مون دادو رو به امین باهمون لبخند دندون نمای ظاهری لب زد.
آنا: من بودم.

وبعد مکث کوتاهی ادامه داد: _چطوری عشقم!؟

ودر حالی که سعی می کرد خندش رو کنترل کنه خزید داخل، کیسه ی خرید بزرگی هم توی دستش بود.
حالا من و امین بودیم جلوی در که سه نفر مقابل نگاهشون بهمون بود، مخصوصا اون قزمیت چغندر.
می دونستم طاقت نمیاره و باید یه چیزی بگه.

همینطور هم شد!

نگاهی بهم انداخت.

فهمیدم یعنی چی هه

سه نفرشون روازنظر گذروندم.

لب زدم

-سلام جناب شایگان.

پوزخندی زد

_ سلام از بندس، چه عجب رسیدن بخیر.

به دونفر کناری هم که سروتیب درست و حسابی داشتن هم سلام کردم وروبه بهش جواب دادم: _تشکر می کنم.

لب زد:

_معرفی نمی کنید!؟

قبل این که چیزی بگم، امین کفگیررو پشت سرش نگه داشت و باحالت جدی جلو رفت.

امین: بنده امین هستم، پسردایی نازگل وشما!؟

میلاذ دستش رو دراز کردوجواب داد:

_مهدیار.

همین وگفت وبه دونفر کناریش اشاره زد وادامه داد:

_بابک و آرمان از دوستان.

باهم احوالپرسی کردن و من بی توجه به اونا، وارد شدم وبه طرف آنارفتم که توی یخچال سیر می کرد.

امین هنوز دم در بود.

شالم رو رها کردم روی مبل وبه آشپز خونه رفتم تا توی تابه رویه نگاهی بندازم ببینم امین چه ها که نکرده.

بوش که عالی بود؛ مشخص بود که آشپزیش خوبه شایدهم در حد عالی.

آنا: هی داداشم آشپزیش بیسته.

سعی نکن چیز بریزی!

برگشتم طرف آناکه ظرف شکلات صبحونه رو در آورده بود وسعی می کرد بازش کنه.

اوهوع! چطور جرئت کرد به شکلات صبحونه ی من دست بزنه ها؟

پاتند کردم طرفش

- هی. اگه می خوای دست و پات سالم بمونه اون شکلات رو بذار سرجاش.

شکلات رو با حالت خنده داری پشت سرش پنهون کرد

_ او حالا می میری مگه یه ذرم من بخورم.

- حرف نزن، اون و بذار سرجاش!

نچی گفت و بایه ضرب انگشتش رو فرو کرد تو عمق شکلات های توشیشه و بعد هم بالذت شکلات رو تودهانش گذاشت. جیغی کشیدم و پریدم و شیشه رو از دستش کشیدم. - آئی چندش.

زبونش رو دور لباش کشید و بلند خندید.

_دوست داشتم خیلیم چسبید. اوم، حالام کم فک بزن بیا سالن کارت دارم.

شیشه رو باخنده کوبیدم رومیز و دنبالش راه افتادم.

یورش برد سمت کیسه ی روی میز غذاخوردی باذوق محتواش رو خالی کرد روی میز و نگاه خندون و سراسر شوقش رو دوخت توی چشمم.

آنا: بفرما همه تقدیم شما!

باتعجب و حرص نگاهم سر خورد روی چند دست بلوز مختلف و یکی دوتا جین که همشون خیلی شیک بودن.

برپدرت، یعنی برپدرت آنا.

آنا: می دونستم که خوشت میاد.

-بمیری آنا!

خواست جواب بده که سرو کله ی امین پیدا شد.

کفگیرش رو توی هوا تکون داد و بالودگی لب زد

_ دیدی گفتم نازگل!؟

وبا سر به لباس ها اشاره کرد. خندم گرفت.

ادامه داد

امین: یک سیریشیه این آنا.

ازلحنش بلندتر زدم زیر خنده، که آنا حرصی حمله کرد سمت امین.

امین هم با دوتا پرش جاخالی داد و سمت آشپزخونه پاتند کرد و بالحن جیغ جیغ و وزنونه ای بلند لب زد

_ ای وای غدام!

من و آنا هم قهقهه می زدیم.

انقدی که این لحن و رفتارش بامزه بود.

(دو هفته ی بعد - وین - ساعت پنج عصر روز یکشنبه)

نگاهم به مردمی بود که پیوسته در حال رفت و آمد بودن، بعضی بابغض، بعضی باشادمانی، بعضی باعجله.

بعضیا هم مثل من سرشون تو لاک خودشون بود و چشم انتظار رسیدن مسافر خسته از راه.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

پنج رو نشون می داد، البته پنج و سه دقیقه ی غروب.

پوفی کردم و کلافه از روی صندلی انتظار بلند شدم.

نگاهم رو چرخوندم اطراف.

چشم انتظار ستاره بودم؛ قرار بود چهار و چهل دقیقه هواپیما فرود داشته باشه. پنج شده بود و هنوز خبری ازش نبود.

دوباره نشستم روی صندلی و دستام رو گره دادم به هم و روی کیفم قرار دادم که روی پام بود، فکرم رفت سراغ دایی پیمان.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

بهشون گفته بودم براشون سوپرایز دارم، دعوتشون کرده بودم خونه از این که ستاره قرار بود برسه چیزی نگفته بودم. فقط وقتی اومدم بیرون کارت ورودی رو به آنا سپرده بودم و به آقای جوگری که نگهبان خوش مشرب و بسیار متین و درست برج بود اطلاع داده بودم مهمون دارم، غذا هم لازانیا و استیک و قارچ سوخاری که از مامان اینا زنگ زدم و پرسیدم گذاشته بودم. همه چیز آماده بود.

قرار بود غذا رو دوباره موقع سرو توی فر بذارم قبلش.

آخه اگه این کار رو نمی کردم نمی شد که برنامه درست اجرا بشه و به بقیه کارام برسم و یا مجبور بودم از بیرون غذا بگیرم که هنوز اطمینانی پیدا نکردم تو این راستا!

به این افکار بی خودم دهن کجی کردم و ذهنم سمت دایی مهربونم که این روزا عجیب پشتم بهش گرم بود رفت، واقعا خوش حال بودم از وجودش.

فکرم سراغ امینی که مهندس برجسته ای برای خودش شده بود و قرار بود برای خودش شرکت کوچیکی دست و پا کنه، که وقتی فهمیدم از موضوعی که دایی گفت.

تصمیم گرفتم وقتی برگشتن ایران کارش رو شروع کنه و فعلا دنبال راست و ریست کردن کارای مربوطه باشه.

چقد عالی بود رفتاری برادرانش، از آنا که هرچی بگم کم گفتم!

لبخند غمگینی زدم.

چقد شاد بودن از این که قرار بود برن پیش خونوادشون، حال دایی پیمان دیدن داشت عالی بود.

واقعا دردی که کشیده بود بی حد و مرز بود.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و سعی کردم افکارم رو پس بزنم، نگاهی دوباره به ساعت انداختم.

پنج و ده دقیقه رانشون می داد. پس کجا بود این دختره آخه!؟

خواستم بلند شم که نگاهم قفل شد روی یه جفت کتونی مشکی رنگ دخترونه.

نیم تا بناگوش باز شد و سریع از جا پریدم، نگاهم تو چهره ی خندون ستاره قفل شد که دو تا چمدون یکی بزرگ و یکی خیلی کوچیک بغل پاش بود.

چشمام از خوشی دو دو می زد.

ستاره: علیک سلام خانم خانما چطوری حواس پرت؟ مرسی از خوشامد گویی!

خم شد مثلا ادای احترام کنه، و ادامه داد: خوبم بانو شما خوبی!؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم و محکم بغلش کردم.

دلم براش خیلی تنگ شده بود.

خندید و دستاش و دورم حلقه کرد..

عطرش، عطر خواهرونه ای بود که به ریه هام کشیده شد و بالذت چشمام رو بستم و لب زدم

- دلم برات تنگ شده بود خواهری.

خودش رو عقب کشید و یه دفعه ماچ محکمی روی گونم کاشت.

باتکون کوچیک آسانسور قطع شدن صدای موزیک بالبخند و ایسادم تا ستاره اول خارج شه. چمدونا رو هم بیرون کشید و پشت سرش قدم برداشتم و همزمان در واحد قزیمیت چغندر هم باز شد، نگاه من و ستاره مات موند روی چغندرجان و مردجوونی که کنارش توی چهار چوب در و ایساده بود. حرصم گرفت لعنتی.

صدای ستاره رو شنیدم که بالبخند سری تکون داد و لب زد

ستاره: سلام آقا میلاد! حالتون خوبه!؟

وبه پسر کناریش هم سلامی کرد.

نگاه چغندر لغزید روی مت سری به معنای سلام تکون دادم برای اون و بغل دستیش.

مردغریه که فکر می کنم یکی از اون دونفری بود که قبلا با چغندر دیده بودمش، مودبانه جوابم رو داد و چغندر هم بدون کوچیکترین توجهی روبه ستاره کرد.

میلااد: سلام عرض می شه رسیدنتون بخیر باشه ستاره خانم امیدوارم سفر خوبی براتون بوده باشه.

ستاره دوباره لبخندی تحویلش داد و لب زد

ستاره : تشکر می کنم سفر بد نبود.

پوفی کردم از سر کلافگی.

که از دید میلاد دور نموند.

سرش رو خم کرد در گوش پسر کناریش چیزی گفت که پسره رفت داخل و میلاد اول نگاهی به ستاره انداخت که باکنجکاوای حرکات مارو می

پایید و بعد هم روبه من باحالت جدی لب زد

میلااد: چند لحظه بمون.

کاری هست.

چشمام رو توکاسه چرخوندم و گفتم

-همیشه کاردارم، مهمون دارم!

عصبی لب زد

میلااد : گفتم چند لحظه بمون کارت دارم.

اوف.

زیر لب همون طور که دست به زنگ برده بودم بی شعوری زیر لب زمزمه کردم که از گوش ستاره دور نموند، باحالت متفکر و مرموزی نگاهش

بین من و میلاد در گردش بود

نگاه میلاد هم میخ من بود که یه دفعه در باز شد و قامت خندون امین توی چهارچوب نمایان شد.

طبق روال این چند وقت با صمیمت برادرانه و شوقی لب زد

امین: سلام عشق خودم!

همین کلمه کافی بود تا ستاره پیره جلو ببینه پسره توخونه چه غلطی می کنه و میلاد هم گردن بکشه و موقعیت رو زیر نظر بگیره.

چشم غره ای برای امین رفتم زهرماری زیر لب نثارش کردم. بازوی ستاره رو کشیدم و هلش دادم تو و لب زدم: اینم از ستاره، برید من

کاردارم.

وچمدوناروهم هل دادم داخل و قبل این که جفتشون بخوان چیزی بگن، درو محکم بستم و برگشتم سمت میلاد که خشک زل زده بود بهم.

دستم رو زیر بغل زدم و لب باز کردم.

-بفرمایید.

تیز نگام کرد

میلااد: طلب که نداری دارین می گم باهات حرف دارم.

-منم منتظرم ببینم چه حرفی قراره زده بشه!

نیش خندی زد و دستاش رو بغل گرفت و شونش رو تکیه به چهارچوب در داد و پا پشت پا انداخت و لب زد

میلااد: حواسم بت هست.

این دوسه روز ناپیدا بودی، یا می شه گفت اصلا نبود.

چشمام رو توکاسه چرخوندم و حرفش روقطع کردم

- که این اصلا هیچ ربطی به شما نمی تونه داشته باشه.

خونسرد نگاهم کرد و حرفش رو از سر گرفت.

میلا: گوش کن من دارم حرف می زنم.

خیره شدم به نقطه ای نامعلوم و وبدون جواب دادن بهش لب زدم

- هه خب ادامه لطفا!

میلا: ببین آره. اصلا به من مربوط نمیشه؛ اما اصلا دوست ندارم این رفت و آمد های مسخره که هنوز پات نرسیده جانیوفتادی به این زودی

شروع بشه.

کاری نکن که بخوام به جناب پرند اطلاع بدم.

بازو هام رو به چنگ گرفتم.

-چی داری می گی آقا، این رفتارا و رفت و آمد ها به من مربوط می شه.

زدم به سینم و تکرار کردم:

_ به من.

یه قدم جلو اومد و درحالی که مات و خشک نگاهم می کرد انگشت اشاره و جلو چشمام تکون داد و لب زد

میلا: من مسئولیت درقبال تو ندارم دختره ی احمق، اما نمی تونم این کثافت کاریات رو ببینم و ساکت بشینم و به پدرت چیزی نگم و بذارم تو

هر غلطی که خواستی کنی.

پوزخندی زدم

-خیلی خیلی ببخشید اما غلط و من نمی کنم! شما می کنی که میگی بهت ربط نداره و باز دخالت می کنی.

ازخشم یه لحظه لرزید و من این رو به خوبی حس کردم.

درحالی که دستم رو روی زنگ می داشتم ادامه دادم

- درضمن...

زل زدم توچشماش

- پسردایی بنده کلا صاحب اختیاره، والبته دختر دایی و دایی بنده که کلا بدجور عزیزن، شما لازم نیست که بیشتر از این خودت رو تو زحمت

بندازی.

نگرانیتم بذار در کوزه آبشو بخور.

یه قدم جلوتر اومد..

البته تعجب و عصبانیت، هر دو حس رو می شد توی چشماش دید.

میلا: من نگران تونیستم.

خواستم لطفی در حق جناب پرند کرده باشم.

وبعد باحالت تمسخری ادامه داد

_ هه... پسردایی... دایی... دختر دایی...

سربلند کرد و نگاه سرخ از عصبانیتش رو به چشمام دوخت.

یه لحظه برق سه فاز انگاری بهم وصل کرده باشن، تکونی خوردم از اون همه خشمش.

دندون قروچه ای کرد

اخم بین ابروهاش پر رنگ تر شد.

میلا: بار چند مه دارم بت می گم صدا واسه من بالا ببری خودت می دونی.
این دفعه می گذرم، دفعه بعد خودم می دونم با اون زبون لعنتیت چی کار کنم که لال مونی بگیری.
عقب گرد کردو وارد خونش شد و بلافاصله درو محکم کوبید به هم.
این کی بود دیگه!؟

حال من و به هم می زد، سنگ پا قزوین بود به خدا.

عجب رویی بابا عجب زوری این دیگه فراتر از گلیمش داش پا دراز می کرد.

داشتم حرص می خوردم که یه دفعه در باز شد و همون لحظه حواسم سر جاش اومد و سریع دست از اف اف برداشتم، باقیافه ی حرصی انا روبه روشدم.

دست به کمر زد

آنا: هوی چته سر آوردی!؟ کرمون کردی بابا.

پشت چشمی نازک کردم و جلورفتم.

پسش زدم بدون گفتن کلمه ای وارد شدم.

زمزمه کردم:

_ اینم از این بفرما. نوکه اومد به بازار کهنه می شه دل آزار! و بالبای آویزون به طرف سالن رفتم.
آنا هم متعجب در و بست و دنبالم اومد.

جلورفتم و روی کاناپه کنار ستاره نشستم، آنا هم به دنبالم اومد و کنارم نشست
نگاه امین ودایی به ستاره بود.

ستاره هم هی به من نگاه می کرد و هی به آنا.

وبا تعجب دوباره خیره می شد به دایی.

لبخندی زدم و دست رو سونش گذاشتم و لب باز کردم

- ستاره باور کن همه چی عین حقیقته، امین و آنا پسردایی و دختر دایی ما هستن.
دایی پیمان که رو برومون نشست.

لباش رو تودهاناش کشید

ستاره: به خدا باورم نمیشه.

قبل از این که کسی چیزی بگه امین دستاش رو کوبید رو دوتا پاش

امین: پوف این بار هزار و یکمه. این دیگه به خداوندی خدا دست تو و آناروبسته از پشت.

چشم غره ای بر اش رفتم که صدای آنا رو زیر گوشم شنیدم

آنا: ستاره من آنا دختر دایی توام، امین ماهامه یه خونواده ایم.

از این همه شوقشون غرق خوشی شدم و کمی باز دلم گرفت.

ستاره: چطور تونستن انقد راحت پنهون کنن آخه.

شونه ای بالا انداختم که همون لحظه دایی از جا بلند شد و به طرف ستاره اومد.

سریع از جابلند شدم تا تا دایی راحت بشینه.

که یه دفعه یادم افتاد چمدون ها هنوز پشت در هستنند.

اوف از دست این حواس.

کلافه رو به امین کردم

-امین.

نگاه پر سوالش رو بهم.

دوخت

امین: هوم چیه!

-هیچی بابا پشیمون شدم بد عنق مزخرف!

آنا ریز خندید و من به طرف راهروی ورودی قدم برداشتم، که امین از جا بلند شد و با چند جهش خودش رو بهم رسوند. اما من تموم حواسم یا پی ستاره و دایی بود با فکر حرفای چرند اون چغندر خود خواه.

واقعا باورش سخته ناز گل.

پوفی کردم و زدم روشونه ی ستاره، بلند شدم از روی تختش

- ستاره هزار بار این و تکرار کردیا ده بارم من قضیه رو برات باز کردم ای بابا!

ستاره: زهرمار یه هویی بود خب ولی خب عجب پسردایی به به! عجب دایی.

خندم گرفت.

جلورفتم و یه دونه کوییدم توسرش

-تو آدم نمیشی خیکی.

دهن کجی برام کرد.

سری به تاسف تکون دادم براش که شونه ای بالا انداخت.

- کم نمک بریز، من می رم بخوابم.

صبح باید برم کلاس.

توهم کپت رو بذار، دوست داشتی از فردایا و گرنه هم که یکی دوروز دیگه البته اگه خسته ای ها

خودش رو روی تخت رها کرد و جواب داد

ستاره: نه بابا چند ساعت راهه مگه من مثل توام آخه؟

-پوف از خودمچکر حالا می بینم.

صبح عین اسب ابی دهن و باز می کنی و خمیازه می کشی، من برا خودت گفتم.

به پهلو شد و خندید

ستاره: خیلی خب حالا شب بخیر گمشو.

-بیشعوری دیگه بیشعور که شاخ و دم نداره که.

وسمت در رفتم.

صداش روشنیدم

ستاره: اون چراغم بی زحمت خاموش کن.

گودزیلابی زیر لب نثارش کردم و علاوه بر چراغ که خاموشش نکردم، دیوار کوباروهم یکی یکی روشن کردم و با سرخوشی پریدم بیرون و درو

محکم بستم که صدای جیغش رو شنیدم.

لبخندی زدم و سمت اتاقم رفتم.

دوساعتی می شد دایی اینا رفته بودن؛ بماند که چقدرم ستاره امشب مودب شده بود و غریبی می کرد و پدرمون رو در آورد با سوالایی که می

کرد.

دروبستم و چراغ و خاموش کردم و به طرف تخت راه افتادم.

باصدای تق و توقی که شنیدم چشمم خود به خود باز شد، اولش فکر می کردم که صداها همه تو عالمه خوابه و من دارم خواب می بینم. اما باصدای دوباره ی کوبیده شدن در چشمم باز شد.

آب دهان رو قورت دادم و پتورو از روم کنار زدم، نور چراغ خواب رو ناخودآگاه کمتر کردم و چندبار چشمم رو بازوبسته کردم تا از خواب آلودگی کمتر بسوزه.

خمیازه ای کشیدم و دستم به موهام بردم و آروم از روی تخت بلند شدم و پاورچین پاورچین سمت در حرکت کردم.

هرچند که این برج امنیت فوق العاده بالایی داشت اما هنوز هم ترسی توی دلم رخنه کرده بود؛ آخه صداها یه جور خاص بود، تق و توق...ستاره هم امکان نداشت نصف شب بیدار شه.

اون وقتی می خوابید خوابش مثل خواب اصحاب کهف بود!

از ترس فشارم بالا رفته بود و قلبم دیوونه وار به سینم می کوبید.

نفسم تند شده بود، بی خیال اسپری لعنتی شدم.

متوجه دسته ی جاروبرقی دیجیتالی ک جمع و جور پشت در اتاق گوشه بود، شدم.

آروم دستش رو جدا کردم و در اتاق را نیم باز کردم. تنها نور دوتا دیوار کوب توی راهرو و سالن بود که فضا رو بادو نور سبز و آبی خیلی کم روشن کرده بود.

سرم رو از اتاق بیرون بردم، خبری نبود در اتاق ستاره هم بسته بود. این درای عایق نبودنشون برا این موقع ها بدرد می خورد! مطمئن بودم خوابه.

باصدای ضعیف تق تق وار بسیار ضعیفی یه لحظه نفس توی سینم حبس شد.

صدا که قطع شد، دسته ی جارو رو تو دستم فشردم و آروم قدم بیرون گذاشتم. در اتاق رو هم باز گذاشتم تا اگه موردی بود سریع بپریم تواتاق.

آروم از راهرو خارج شدم و پشت ستون جلوی راهرو توی سالن پنهون شدم، فضا نیمه تاریک بود و چیزی رو نشون نمی داد.

یعنی کسی هم دیده نمی شد، از ترس نمی دونستم چی کار کنم.

یه لحظه پشیمون شدم چرا نفرتم اتاق ستاره، خدایا یعنی کی اینجاس؟! دزد.

مطمئنم دزده.

اخه من که مشکلی باکسی ندارم همش یه ماهم نیس که اومدم.

خدایا چه غلطی کنم آخه!

آب گلوم رو قورت دادم و از پشت ستون بیرون خزیدم و درحالی که به اطراف نگاه می کردم و صلاح جانانه و هسته ایم تو دستام بود و جلوم تو هوا نگه داشته بودمش جلوتر رفتم.

نگاهم توی اشپز خونه چرخید. کسی نبود.

جلوتر رفتم.

همین که نزدیک راهروی ورودی شدم یه دفعه صدای باز شدن در سالن سرویس اومد، هنگ کردم. نفسم به شماره افتاد.

شخصی بیرون اومد حواسش به من نبود، موهاش فر فری بود مشخص بود مرده.

موهای فر بقول ستاره لونه کفتری، روپوش جلو باز مث پالتو تنش بود شلوار تنگی که انگاری جای موج پا جمع شده بود و مدل سندبادی

داشت و ادامه ی پاچه شلوار به صورت چین چین روی پاش بود.

سرش پایین بود هنوز من و ندیده بود برگشت تادروبینده.

از ترس قطره اشکی روی گونم غلطید و به سکسه افتادم.
نفهمیدم چی شد که جلورفتم و یه دفعه به دسته ی جارو برقی محکم کوبیدم پشتش.
یک ثانیه نشد که افتاد زمین.
جیغی کشیدم و یه قدم عقب رفتم.
میون گریه فریاد زدم ستاره
ستاره توروخدا بیا
روسر یارو نشستم و جیغ می زدم، من چه غلطی کردم خوبه توسرش نزدما.
گریم شدید تر شد.
جیغ می زدم.
همزمان باکوبیده شدن در و بلندشدن صدای زنگ نفسم به شماره افتاد.
سکسه می زدم و می لرزیدم.
بلندشدم و دویدم سمت در و یه دفعه بازش کردم.
هیكل یه مرد روبه روبه روم بود.
هق زدم.
با جیغی که کشیدم، دستی دوردهانم حلقه شد.

دستام رو بالا بردم و چنگی به دستاش زدم که رو دهانم قرار گرفته بود و نفس کشیدن رو هر لحظه برام غیر ممکن می کرد، دست و پامی زدم
و تموم سعیم این بود دستاش رو از روی دهانم بردارم.
یه دفعه تو اون تاریکی هیكل دونفر دیگه هم دیده شد.
اشهدم روخوندم.
نمی دونم چرا ستاره پیداش نمی شد.
مرد من و که زیر بغلش بودم رو به داخل کشید؛ دونفر دیگه هم پشت سرم اومدن چهره ی اون دوتا که بیرون بودن توی نور بود و مشخص
بود.
دیگه واقعا داشتم خفه می شدم. که در محکم بسته شد و یه دفعه دست یارو از رو دهانم کنار رفت.
خم شدم روی زانو هام و نفس عمیق کشیدم، لعنتی
دارم میمیرم.
همزمان چراغ ها همه روشن شد و نگاهم روی چهره ی میلاد بود که عصبی نگاهم می کرد و دومرد قوی هیكل و جوون دیگه کنارش که هر سه
بالباس راحتی بودن.
آب دهانم رو قورت دادم.
دندون قروچه ای کرد.
جلو اومد
میلاد: چته این وقت شب؟ سر آوردی ها؟ چی شده!؟
نفسم به شماره افتاده بود.
در حالی که دندونام از ترس و لرز به هم می خورد لب زدم
- او... او... او...
عصبی دستی لای موهاش برد

میلا: چته تو؟! غروب که خوب زبون داشتی.
فریاد زد: لال شدی؟! د حرف بزنی!
خواستم جواب بدم اما می لرزیدم.
که همون لحظه یکی از اون دو مرد بابته لب زد
مرد: می...میلا! او...اونجا رو!
و به روبه رو اشاره زد.
آب دهانم رو قورت دادم.
یه دفعه هر سه دویدن سمت اون یارو.
منم لرزون خودم رو بهش رسوندم.
این یارو چرا این شکلی بود؟! این چه لباسایی بود؟!
هر سه نگاهی به من انداختن،
آب گلو رو قورت دادم.
میلا دست گذاشت به بدن فرد که به شکم افتاده بود و آه های خفه ای می کشید.

جلوتر رفتم، همین که میلا برعکسش کرد، ماتم برد.
این...این که ستاره بود!
دوباره هق هقم شروع شد.
دویدم و خودم و انداختم کنارش.
صورتش مچاله از درد بود. چشمش خمار.
چشم چرخوند و نگاهش روی من ثابت موند.
حالم دست خودم نبود!
میلا: چی شده؟! این چه وضعیه آخه؟! چه خبر شده؟!
نمی دونستم چی بگم، تموم حواسم پی ستاره بود.
لب زد
-سب...ستاره! خدامن و بکشه! من چی...چیکار کردم آخه?!
لب گزید و اشاره زد جلوتر برم.
خم شدم رو صورتش.
آروم لب زد
ستاره: ب...بمیری یعنی ناز...نازگل! سا...ساعتم تنظیم...ن... نبود.
حالا نمی دونستم بخندم یا گریه کنم!
میلا یه دفعه زد زیر خنده.
نگاهش روی من بود.
مطمئن بودم شنیده و یادسوتی من افتاده.
همون لحظه یکی دیکه از پسراکه تا اون لحظه ساکت بود لب باز کرد
پسر: بیاین خانم و بذاریم روی کاناپه، ماتتون برده؟!
لب گزیدم.

قبل این که قدم بردارم و کاری انجام بدم، ستاره آخی کرد و میلاد واون پسره هرکدوم یه شونش رو گرفتن و بااحتیاط بلندش کردن. آخ و اوخش به راه بود.

نگاهم که به لباساش افتاد دلم می خواست ازخنده زمین و گاز بزنم! شلوار جذب مشمی که روی شلوار گشاد خوابش پوشیده بود و پاچه های شلوار خواب از زیر شلوار جینش چین چینی بیرون زده بود، موهاش عین سیم ظرف شویی بهم تنیده بود و مانتو بدون این که دکمه هاش رو ببندد روی تاپ سفیدش پوشیده بود وچشماش پف پف.

بعله بایدم بقی بخندن!

همون لحظه ستاره روی کاناپه خوابونده شد وصدایی از کنارم به گوش رسید. برگشتم طرفش.

فک کنم این دوتا جفتشون قبلا با میلاد دویده بودم.

آره خودشون بودن، اسم اونی که من و مخاطب قرار داده بود ارمان بود. -..بله!؟

دسته ی جارو برقی رو توی هوا تکون داد

آرمان: بد چیزیه ها لامصب!

لب گزیدم.

نفس عمیقی کشیدم، هنوز هم سینم می سوخت.

میلاد: چیه وایسادی بدبخت رو ناقص کردی یه مسکن بیار داری اصلا؟! اب قندی کوفتی چیزی.

حرصم گرفت.

به وقتش حالت و می گیرم چغندر بی خاصیت!

وزیر نگاه های خیرشون دویدم سمت آشپز خونه، تموم حواسم به ستاره بود.

لعنتی داشت دیوونم می کرد، نفسم رو باحرص بیرون فرستادم چرا تمومش نمی کرد.

تند تند پام رو تکون می دادم.

صدای بغل دستیم روشنیدم دختر خوبی بود

داری چیکار می کنی؟! چشم روهم بذاری تمومه.

نیم نگاهی بهش انداختم و خیره شدم به استاد که دوساعتی می شد می شد یه ریز فک می زد! نگاهی به ساعت انداختم.

سه رو نشون می داد، دلم می خواست جیغ بزنم

کلاسای امروزم حسابی فشرده بود و درسها سنگین.

دیگه تحملم طاق شده بود شدیداً هم گرسنم بود.

غرق فحش دادن به استاددپیر و زر زروی روبه رو بودم، که بالاخره دست برداشت.

کتاب قطورش رو بست و عینکش رو درآورد و به همه خسته نباشیدی گفت که کسی بی جواب نداشتش.

مرد خوبی بود؛ فقط من نمی دونستم چرا امروز انقد بی اعصاب شدم و فحش می دم بهش!

دلیلش تنها گرسنگی من و فشرده گی بیش از حد کلاس هام بود

تندتند وسایم رو جمع کردم و توی کیف چرم یه طرفم انداختم و کتاب هامو هم توش گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم.

کیف و روی شونم انداختم کجکی تا زانوم می رسید.

بعد رفتن استاد ومن اولین نفری بودم که عین اسب سرم و پایین انداختم و از کلاس خارج شدم. مخ برام نمونه موند، انگشتم داشت می شکست از درد هی بنویس هی بنویس، چه خبره بابا. پیچیدم توی راهرو و سمت پله ها قدم برداشتم. خوش بحال ستاره یازده و نیم کلاشش تموم شده بود، رفته بود نهار و بادایی اینا باشه. اوف.

از بین اون هم از دحام عبور کردم صداها تومخم اکومی شد. باحرص راه خروج روپیش گرفتم و همزمان خمیازه ای هم کشیدم که ازچشم یکی دو نفر دورنموند و منم چشم غره ای براشون رفتم که متعجب نگاهم می کردن. جرم که نبود، خب خسته ام خسته.

از دانشکده خارج شدم و به طرف خیابون قدم برداشتم، خیلی شلوغ بود هواابری بود و سوز سردی می اومد که بانم بارون یکی بود. دستم رو بلند کرد برای ایستادن تاکسی. عجب سرماییی بود، شالگردنم رو محکم تر پیچیدم. تاکسی نبود.

کلافه پامی کوبیدم زمین. دوباره دست بلند کردم، سرانگشتم زق زق می کرد از سرما، ای کاش دستکشام همراهم بود. همین طور که مشغول کلنجار رفتن باخودم بودم که همون لحظه تاکسی جلوی پام ترمز کرد. بارعدو برقی که یه دفعه زدو شروع بارون شدید بی معطلی سوارشدم مرد مسن باچهره ای شکسته پشت فرمون بود، کنارم زن دیگه ای هم نشسته بود. باچشمای قهوه ای کشیده، ابروهای بلند، موهای بلوند قهوه ای روشن. خیلی زیبا بود. دستاش رو روی پاش قفل کرده بود. نگاه خیرم رو که دید؛ لبخند مهربونی زد. کمی خجالت کشیدم ازاین که مثل خل و چلا یه دفعه بهش خیره شدم. برای همین بی معطلی لب باز کردم و مثلا به فرانسه شروع کردم - اوه ببخشید خانم ولی باید گفت زیبایی شما خیره کننندس!

لبخندی زد و جواب داد
خانم: ازت ممنونم. اما زیبایی تو چیز دیگه ایه.
وچشمکی زد.

این حرفش باعث شد انرژی بگیرم
بالبخند سرم روبه شیشه تکیه دادم و بعد آدرس دادن به راننده زل زدم به مناظر بیرون که باسرعت از دید خارج می شدن، بارون شدیدتر شده بودو هوا ابری و تیره تر، اوایل بهمن ماه بود. دوسه ماهی می گذشت از قضیه ی سوتی ستاره!
که بعد هم فهمید توسط اون چغندر که سوتی من فراتر از مال ستاره بوده.
از اون موقع جز چند بار توی لابی و روبروی واحدم بااون چغندر برخورد نداشتم، طبق گفته ی ستاره که این روزا خیلی با بابک که یکی از دوتا رفیق و همکار میلاد بود تیک می زد.

مثل این که دو هفته ای از شروع عملیاتی که چند ماه برایش تلاش کرده بودن و برنامه چیده بودن، می گذشت. شبی هم که اون اتفاق افتاد و نزدیک بود ستاره رو بفرستم اون دنیا مثل این که میلاد و همکاراش قرار بوده تاصبح کاراشون رو سامون بدن و توسط نمی دونم فرکانس های چی چی و رایانه و... موقعیت فرد فرستاده شده توی گروه خلافاکارا رو زیر نظر بگیرن که تازه شروع عملیاتشون هم بوده.

مثل این که چندتا از همکاراش یه ماهی می شه فرانسه اومدن و هرکدوم مکان خاصی استقرار دارن. توی همین افکار بودم که با صدای راننده به خودم اومدم. رسیده بودیم.

مسیر کوتاه بود و زیاد طول نمی کشید، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

همزمان اون زن هم پیاده شد.

راننده با سرعت دور شد.

بارون شدید و بی صبرانه می بارید.

باتعجب روبه زن لب زدم

-شمام از ساکنین این برج هستی؟

لبخندی زد و سری تکون داد.

بی معطلی دویدم سمت ورودی.

وارد آسانسور شدم.

ازسرما می لرزیدم، خواستم بزنم طبقه ی بیست وشش که یه دفعه همون خانم توی تاکسی بادو درحالی که باتلفن حرف می زد خودش رو توی آسانسور انداخت، یه قدم عقب رفتم.

پوفی کرد و توی گوشه لب زد

زن: دارم می گم باشه...اه...

وگوشی رو قطع کرد و توی کیفش انداخت و نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد.

بی معطلی زدم بیست وشش، اونم هیچ اعتراضی نکرد.

مرموز نگاهش کردم

-ببخشید.

سوالی نگاهم کرد

-واحد ما طبقه بیست و ششم از این برج، شما مقصدتو کدوم طبقه؟ ساکن کدوم واحدین!؟

زن: بیست وشش.

چشمام گرد شد

_واحد رو به رویی ما؟

سری تکون داد.

دهانم از تعجب باز موند.

اصن از کجا من و می شناخت وواحدمون رو که سری به علامت تایید تکون داد!؟

دهانم باز مونده بود از تعجب.

همون لحظه اسانسور ایستاد و قبل از خروجم، زن خارج شد.

همین که از آسانسور خارج شدم نگاهم خورد به بابک و ستاره که مشغول حرف زدن بودن، همون زن هم چیزی به بابک گفت و وارد خونه شد.

هنوز متعجب بودم

نگاهم کنکاش وار توی خونه ی میلاد ومی پایید، کنجکاویم روی هزار رفته بود.

ستاره: علیک سلام!

باصدای ستاره دو متر پریدم هوا خاک عالم جلو این پسره آبروم رفت.

لب گزیدم و چشم غره ی ستاره هم از نگاهم دور نمود.

آب گلوم رو قورت دادم

- سه..سلام!

بابک بالبخند پیش دستی کرد

بابک: به به ناز گل خانم سلام از ماست روزتون بخیر.

لبخندی زدم و به گرمی جوابش رو دادم، به ستاره هم سلامی کردم وجوابی شنیدم

دودل بودم راجع به اون خانمه پیرسم.

مدام نگاهم می رفت سمت واحد میلاد.

_ ناز گل!؟

باصدای ستاره به خودم اومدم.

-ها؟ چیه!؟

_ کجایی دختر؟ برو تو خیس آبی، سرما می خوریا.

نگاهی بهش انداختم.

توجهی نکردم اگه نمی پرسیدم امشب از کنجکاوی جوون مرگ می شدم!

بعد کمی این پا و اون پاکردن روبه بابک که بالبخند نگاهمون می کرد لب زدم

- آقا بابک؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت اما خودش رو نباخت.

بابک: بفرمایید!؟

- ببخشیدا یه سوالی داشتم!

سری تکون داد

بابک: بفرمایید، خواهش می کنم.

اشاره ای به خونه ی میلاد زدم و گفتم

- ای...این خانم..

هنوز حرفم کامل نشده بود که کوبید توسرش و لب زد

بابک: ای وای خوب شد یادم انداختین فقط لطفا سریع سوالتون رو بفرمایید.

بی معطلی لب زدم

- ای...این خانمه کی بود!؟ نسبتی با میلاد داره!؟

بلند خندید

بابک: چی می گین ناز گل خانم؟ این خانم خدمتکار بودن، برای استخدام اومدن.

قرار بود صبح بیان که نشد الان تشریف آوردن.

- پس اون قبلیه...-

خندید

بابک: کنی سر به هوا بود، اتاق مجهزه خطر آفرین بود این سر به هوایش نشد بمونه.

حالا فهمیدین!؟

لبخند مسخره و الکی تحویلش دادم که بعد از تعارفات معمول به خونه رفت و دروبست.

حالا من بودم و ستاره که بی حرکت تا اون لحظه زوم کرده بود روما.

ویشگونی از بازوم گرفت.

ازجاپریدم

درحالی که بازوم و می مالیدم لب زدم

-هوی چته وحشی!؟

-سمت واحد رفت و من و هم دنبال خودش کشید

ستاره: لال باش زربزنی خونت حلاله.

اوف

- وحشی.

و وارد شدم و درو محکم پشت سرم بستم.

_ چته انقدر سوال می پرسى ها؟

کیفم و پرت کردم روی مبل و سمت آشپزخونه رفتم

-ولمون کن بابا خانمه باهام تو تاکسى بود باهم تو مسیر بودیم، درضمن خب کنجکاویم بد جور تحریک شده بود.

ستاره درحالی که پشت میز غذا رو می نشست و کپه ای جزوه و کتاب روبه روش بود لب زد

_ جدی؟ باهم اومدین!؟

چای ساز رو زدم و سیبی از توی سبد میوه ی کنار سینک برداشتم و درحالی که گاز می زدم لب زدم

-آره بابا من می رم لباس عوض کنم تو رو خدا یه چای هندی ترش برام بذار، داغ باشه ها بی زحمت نهارم گرم کن.

و به ظرف توی فر اشاره زدم.

ستاره: امر دیگه!؟

-عرضی نیست مرسى یو.

_لوس.

- خودت درضمن مگه تو نهار خونه ی دایی اینا نبودى؟

نیش خندی زد

_ آره بودم قبل تو رسیدم، غذای تو فرهم من نپختم آناسهت رو فرستاد.

- ایول آنا یادبگیر!

_ پوف

-زهرمار! راستى..

سوالی نگاهم کرد

گاز دیگه ای به سیب زدم

- باین آقابابک چی پیچ می کردی؟!
ستاره: برو بابا توام، رفتم گلارو اب بدم دیدم از اسانسور خارج شد
مشغول احوالپرسی شدیم که توهم رسیدی.

نیشخندی زدم

- من که آفتابه ای ندیدم باهات!

چشماش گرد شد

ستاره: آفتابه دیگه چه صیغه ایه؟!

- اوف هیچی بعدا به حسابت رسیدگی می شه.

ودرحالی که سییم رو می خوردم به اتاقم رفتم.

نگاهی به ساعت انداختم.

داشت کم کم از ده هم می گذشت، خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

کتابارو هل دادم عقب و مرتب روی هم گذاشتم و از جابلند شدم

ستاره که یه ساعتی می شد رفته بود اتاقش برای خواب از جابلند شدم و چراغ سالن رو خاموش کردم بهتر بود قفل دروهم می زدم.

شونه ای بالا انداختم و با بی حوصلگی راه افتادم سمت در ورودی سالن.

وقتی پاهای برهنم روی سرامیک های سرد قرار می گرفت حس عجیبی رو بهم می داد.

بادوقدم بزرگ خودم رو به در رسوندم، اما همین که خواستم شاسی درو بزنم دیدم صداهایی نامفهوم داره میاد.

کنجکاویم بد جوری داشت تحریک می شد، همین باعث شد خانم بودن رو فراموش کنم و از چشمی در که لامصب قدمم خوب بهش نمی

رسید خیره بشم بیرون.

میلااد بود که باهمون زن خدمتکار جدیدش مشغول گفت و گوبود.

یه لحظه نگاهش رفت روی در هول کردم و خواستم عقب برم که آرنجم برخورد کوچیکی با در کرد.

یه دقیقه هم نشد که میلااد خداحافظی کرد و به داخل رفت و دروبست، همون لحظه هم زن خدمتکار درحالی که گوشیش رو درمی آورد و

شماره می گرفت تند سمت آسانسور قدم برداشت و از دید ناپدید شد.

خندم گرفت.

عجب آدمی بودم من! فضول!

نیشخندی زدم و دست برداشتم و خواستم عقب برم که یه دفعه دوباره در واحد روبه رو باز شد؛ قامت میلااد با همون لباسی راحتی دیده شد.

آب دهانم تو گلووم پرید.

هیكل میلااد دقیقا جلوی چشمی بود، یه دفعه بادستش دقیقا از پشت در کوبید روی چشمی.

ای پسره ی احمق وحشی.

دندون قروچه ای کردم، دست خودم نبود.

یه لحظه خون جلو چشمم رو گرفت.

کنترل از دستم خارج شد و در رو با شدت باز کردم.

وبی معطلی لب زدم

- ها؟ چته؟! حالت خوش نیست. مگه مریضی آخه تو؟ ها؟ چته؟ اح...

با ضربه ای که روی سینم خورد حرف تو دهانم ماسید.

درحالی که دندون روی دندون می سایید و نفسش رو باخشم بیرون می فرستاد لب زد

میلااد: فضولی کار درستی نیست دختر جون.

دستام ناخوداگاه مشت شد

-تو حق نداری به من دست بزنی.

دادزد :

_خفه شو!

اون یه روانی به تمام عیار بود. واقعا نمی دونستم باید بهش چی بگم.

فقط از شدت خشم قفسه ی سینم تندتند بالا و پایین می شد، دندون قروچه ای کردم وبدون این که کلمه ای حرف بزوم عقب گرد کردم و به داخل رفتم.

دروم محکم به هم کوبیدم تکیم رو دادم بهش و نفس عمیقی کشیدم. بازم به اون اسپری لعنتی نیاز داشتم.

ناخوداگاه برگشتم و از چشمی نگاهش کردم.

یعنی به معنی واقعی پوست کلفت بودم!

هنوز با دستای مشت شده مقابل در وایساده بود و بانهایت خشم زل زده بود به رو به روش.

حرصم رفت روی هزار

درو دوباره محکم و باضربت بازش کردم.

- ها، دیگه چیه؟! بروخونت دیگه!

_درست حرف بزنی بچه، دفعه ی دیگه این جور بات برخورد نمی کنم.

- هه خوبه والا!

میلااد: جای این پوزخند زدن های مسخرت برو یه نیگا به سرو وضعت بنداز، الان من اینجام کسی دیگه بود که شرفت برباد بود که...

- تو...تو....

حتی مهلت ندادم به وضعم نگاه کنم، پریدم تو خونه و در و محکم کوبیدم به هم.

از چشمی دوباره نگاهی به بیرون انداختم.

میلااد ضربه ای محکم به دیوار زد و وارد خونش شد.

پسره ی روانی.

حالم ازت بهم می خوره.

فکرم یه ثانیه رفت روی این که الان من با چه سرو وضعیم

جلو رفتم و نگاهی به آینه ی قدی کمد کنار ورودی انداختم.

بسم الله! این منم!؟

شلوار گشاد سفید پراز توت فرنگی های عروسکی صورتی، با بلوز یقه یه ور سفید، که مثلا خودم مدل داده بودم و جلوش رو به طرز فجیعی

گره داده بودم.

موهام هم که مثل لونه کفتر بهم پیچیده بود.

یعنی بمیری نازگل!

درحالی که تند تند نفس می کشیدم اسپری رو کوبیدم روی میز پاتختی و محکم سرم رو فرو کردم تو بالش.

حالم از همتون به هم می خوره. از همتون.

پتو رو تا حد امکان روی صورتم کشیدم.

ینی انقد من بی شعورم، که یه آدمی که بر اش تره هم خورد نمی کنم جوری برای من طاقچه بالا می ذاره، جوری بام رفتار می کنه که بابام یا داداشم این جوری رفتار نکرد.

این درد لعنتی هم معطله تا تموم توانم رو ازم بگیره ومن هرچند روز چندبار بفهمم و به خودم بقبولونم که آخه نازگل تو فرق داری. تو بیماری داری که نمی تونی مقابله از خودت دفاع کنی.

لب گزیدم تا بتونم بغض لعنتی رو که مهمون گلوم شده بود رو ازین ببرم.

اما نتونستم و یه قطره اشک ناخودآگاه از گوشه ی چشمم غلطید و پایین چکید و من بلند هق زدم.

نمی دونم چرا، اما واقعا امشب تحمل صبرم دست خودم نبود، با ضربه ای که به سینم زد و لحنی که داشت واقعا اعصاب من رو به هم ریخت. پتو رو چنگ زدم و سعی کردم آرام باشم.

نشونتون می دم.

بانوری که تو صورتم می زد؛ خمیازه ای کشیدم و یه دفعه با یه از روی تخت بلند شدم.

دستی به صورتم کشیدم و تلو تلو خوران سمت در اتاق رفتم و بی حوصله بازش کردم و قدم بیرون گذاشتم که مقابلم قامت ستاره قرار گرفت که سمت اتاقش می رفت، بادیدن من سر جاش وایساد و خیره شد بهم منم زل زدم بهش.

-ها چیه؟ نگا داره؟

دهان کجی کرد

ستاره: آره دیدن خر صفا داره.

-گیر آوردی!؟

خندید

_چه عجب هرچی صدات می زدم از خواب بیدار نشدی.

-خب حالا که بیدارم.

ودرو محکم به هم کوبیدم و قدم برداشتم، تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم.

باتعجب برگشت سمتم، بازوم روکشید

ستاره: چته نازگل؟! هارشدی سر صبح!؟

بازوم رو از حصار انگشتاش محکم بیرون کشیدم. دست خودم نبود

- ولم کن تو روقران اه

باتعجب نگاهی بهم انداخت.

خندش کنترل کرد و لب زد

_ مریض خدا شفا بده!

نفسم رو باحرص بیرون فرستادم و برگشتم طرفش، دستام مشت شد و ابرو هام گره خورد

کنترل از دستم خارج شد

فریاد زدم

- آره آره من مریضم، مریض می فهمین لعنتیا؟ دست از سرم بردارین.

کاملا مشخص بود یکه خورد. بانگرانی نگاهم کرد، جلو اومد خواست دستم رو بگیره

_ نازگل... چت شد...

پسش زدم، نذاشتم ادامه بده. دادزدم

- ولم کن اه.

ودویدم سمت سرویس ووارد شدم و درومحکم کوبیدم بهم.

اینم از صبح امروزم، دلیل این بد خلقی ها واسه خودم هم نامشخص بود هیچ دلم نمی خواست که سر ستاره داد بزنم.

ولی زده بودم.

من بد حالم گرفته بود.

فینم رو بالا کشیدم.

احساس می کردم که دارم سرما می خورم، دلیلش هم مطمئنا ایستادن توی اون هوا برای تاکسی بود و همین به بی حوصلگیم و خط خطی

کردن اعصابم می افزود.

نگاهی به تیمم انداختم.

شلوار جذب زیتونی با یه جفت پوت اشبالت مشکی، یه بلوز یقه اسکی مشکی که روش یه کاپشن گرم که بلندیش تاروی رونم بود و کلاهش

خزدار بود.

تن کرده بودم.

آستیناش از زیر حالت کاموایی مچی می شد و دکمه های چوبی کوچولو داشت.

و کمرش یه کمر بند خیلی باریک می خورد که باعث می شد کمرم رو نشون بده، هم رنگ شلوارم البته کمی تیره تر بود.

شال گردن مشکی بسیار نرمی که مامان بافته بود برام و حسابی دور گردنم پیچیده بودم و کلاه ستش رو که حسابی پف بود و یه ور وایمیستاد

ویه پوم پوم بزرگ گرد بامزه روش می خورد.

موهای نارنجیم کمی توپیشونیم پخش و پلابود.

رژ صورتی ماتی هم زدم و کیفم رو روی شونه انداختم و زدم بیرون.

حالم اصلا روبه راه نبود و هران امکان داشت که هرکی سر راهم قرار می گیره هدف قرار بدم، لحظه ی آخر قوطی دارو هام و اسپری رو هم

چنگ زدم از روی میز و توی کیف گذاشتم و قدم برداشتم سمت در اتاق و خارج شدم.

همزمان هم مدام فینم رو بالامی کشید و باکلنکس توی مشتم مراقب بودم فینم راه نگیره.

تک سرفه ای کردم و بدون توجه به ستاره که توی اشپز خونه مشغول بود، سمت در رفتم.

که صداش باعث شد سر جا وایسم.

_ ناز گل؟

برگشتم سمتش

-بله؟

_بله و بلا کجا داری می ری، کلاسمون امروز با نیم ساعت تفاوت شروع می شه

قرار بود نه باهم بریم.

چرا داری الان می ری پس!؟

چشمام و توکاسه چرخوندم

- اوف ول کن ستاره می خوام کمی قدم بزنم.

می خوام زود برم.

اومد و جلوی ورودی اشپز خونه وایساد

_ بیشعور تو که صبحونه نخوردی حداقل بیابخور بعد برو.

- نمی خورم می خوام برم.

گرسنم نیست.

_باکی لج می کنی؟ چت شده؟ بیاصبحونه بخور، میمیری از گرسنگی.

کنترل از دستم خارج شد.

داد زدم

- ولم کن دیگه اه، میل ندارم ستاره حالم خوب نیست.

وهمون لحظه شروع به سرفه کردم.

گلو می سوخت.

ستاره اخمی کرد و کوبید روی کانتر و مثل خودم فریاد زد

_احمق داری باکی لج می کنی؟ سرمام که خوردی؟ بیرون دیدی؟ تاخرخره برف اومده، عاشقی؟ مریضی؟ روانی ای؟ کم داری؟ بیشعور تو که

میمیری پا بیرون بذاری!

بیابروتواتاقت، دانشگاه نمی خواد بری.

- بسه دیگه اه عین مامانا داری نصیحت می کنی دست بردار ستاره.

ولم کن، بذار بمیرم اه.

خواست چیزی بگه که بروبابایی گفتم و سمت در پاتند کردم

- دنبالم بیای خودت می دونی.

وشاسی رو زدم و بیرون اومدم و درومحکم کوبیدم به هم.

لعنتی.

تند تند نفس می کشیدم، دستم رو به بند کیفم گرفتم و محکم سمت آسانسور قدم برداشتم ساعت هفت و نیم رو نشون می داد.

دست بردم سمت دکمه ی بغل آسانسور که همون لحظه یه دفعه باز شد و قامت میلاد نمایان شد. بادیدن سرو وضعش نگاهم رنگ تعجب

گرفت، چشمتی قرمز و متورم و باوز شلوار اسپرت و پالتوی کوتاه تنش، موهاش به هم ریخته بود و لباس هاش نامرتب.

اونم نگاهش خیره به من بود.

پا از آسانسور بیرون گذاشت.

لب گزیدم.

همون لحظه صدایش از کنار گوشم بلند شد

_ بهت سلام یاد ندادن نه!؟

پوف، این چرا باز چوبش گیر کرد لای چرخ من آخه!؟ منم که حالم روبه راه نیس.

تک سرفه ای کردم.

باشم پررویی جواب دادم

- نع! یاد ندادن.

فینم رو بالاکشیدم.

نگاه عمیقی به چهرم انداخت ولب زد

میلاد: داری می میری از سرما، بیرونم می خوای بری!؟

- به خودم مربوط می شه.

پوزخندی زد و دریک آن رمزرو وارد کرد و وارد خونش شد و درو محکم بست.

روانی.

منم وارد آسانسور شدم. زدم همکف و تکیم رو دادن به دیواره ی فلزی سرد.

واقعا خودمم نمی فهمیدم، امروز عجیب حالم گرفته بود.

حوصله ی عالم و آدم رو نداشتم.

دلم می خواست جیغ بزنم اونم الکی، سرماخوردگی لعنتی هم به این بی اعصاییم دامن می زد.

با قطع شدن صدای اهنگ و تگون آروم اسانسور در باز شد و پایه بیرون گذاشتم، دوسه نفری درحال رفت و آمد بودن.

اما وقتی نگاهم با شخص توی لابی که با تلفن حرف می زد برخورد کرد، خود به خود رادارام فعال و کنجاویم تحریک شد.

آب گلوم رو به سختی قورت دادم گلوم می سوخت.

جلوتر رفتم.

باصدایی که شنیدم کنجاویم بدجور تحریک شد.

نگاه تب دارم رو دور تادور چرخوندم؟ زن جوونی با دختر بچه ی قشنگش که روپوش مدرسه به تن داشت و لباسای گرم زمستونی درحال

رفتن سمت خروجی برج بودند.

باشنیدن دوباره ی صدایش حواسم رفت سمتش.

طوری حرف می زد که نگاه نگهبان هم خیره بهش بود.

سعی کردم ضایع نباشم

آروم سمت خروجی راه افتادم و مدام وایمیستادم.

نگاهم بدجور خیره بود بهش.

نمی دونم این کنجاوی و حس فضولی لعنتی از کجا سرچشمه می گرفت.

سعی کردم از عطسه ای که هران امکان داشت سراغم بیاد، جلوگیری کنم و طوری برخورد کنم تا نگهبان حواسش بهم معطوف نشه.

دست به بند کیفم بردم گوش سپردم به صدای زن خدمتکار.

خدمتکار جدید میلادکه نمی دونم جدیدا چرا نقد روش زوم می کردم.

عصبانیت از تک تک حرفاش پیدا بود.

با خشم بعد یه مکث کوتاهی خطاب به فرد پشت خط لب زد

زن : دارم می گم می فهمم، می فهمم عم.

گویا فرد پشت حرفش رو قطع کرد و پس از مکثی دوباره ادامه داد

زن : من خودمم می فهمم، فقط توی این یکی مسئله دخالت نکن.

وباپرخاش ادامه داد:

_من اون و می خوام به دستش میارم.شده حتی به زور و ضرب.

بعد تلفن رو قطع کرد و باحرص پرتش کرد توکیفش.

چه قدرهم زیبا و خوش پوش بود.

هرچند بالباسای ساده و بی روح...ن

ونسبتا کهنه.

همین که برگشت سمت یه لحظه هنگ کردم.

هول شدم و همون لحظه باتموم قوا عطسه ی بلندی کردم و کلنکس رو محکم روی دهان و بینیم فشردم.

همون لحظه صدایش رو شنیدم

زن :س.سلام خانم، صحبتون بخیر اینوقت جایی تشریف می برید؟

مشخص بود کمی هل شده؛ چون داشت چرت می گفت و کمی به تته پته افتاده بود.
دلم می خواست بگم به توچه ربط داره آخه!؟
اما خود داری کردم و لب زدم.

-سلام ترسوندمتون؟ خانم...؟

تند لب زد:

_فرانسوا.

نیشخندی زدم و ادامه دادم:

_اوه بله بله، خانم فرانسوا داشتم می رفتم دانشکده اگه ترسیدید معذرت می خوام.

کاملا مشخص بود لبخندش هل و ساختگیه.

اما خودش رو نباخت و جواب داد

زن: نه نه به هیچ وجه.

نمی دونست چی بگه.

کمی دست پاچه بود.

اما باهمون لحن دهان باز کرد

زن: وشما؟

نگاه سوالیم رو که دید ادا مه داد: _اسمتون.

- نازگل.

حالت متفکری به خودش گرفت

_چه اسم زیبایی.

نگاهم رنگ تعجب گرفت

- شما با اسامی ایرانیشنایی دارین؟

_نه تلفظ زیبایی داره.

- ممنون از تعریفتون.

هنوزم هل بود، لبخندزورکی زد.

پیش دستی کردم و لب زدم

- دارین می رین بالا؟

وبه آسانسور اشاره زدم.

کیفش رو تند روی شونش جابه جا کرد و درحالی که سمت اسانسور قدم برمی داشت روبه من جواب داد

- ب.بله...می رم تا به کارام برسم؛ همیشه ساعت کاریم یک ربع به هشت شروع می شه.

دستم رو بالا آوردم و نگاهی به ساعت انداختم.

اشاره ای به مچم زدم و گفتم

- حالا چرا انقدر عجله؟ هنوز یک دقیقه به هفت و سی و پنج دقیقه مونده.

یه لحظه چهرش جدی شد.

کمی تعجب کردم.

درحالی که وارد اسانسور می شد لب زد

زن: روز خوش!

دیگه از اون لحن هل و دست پاچگیش خبری نبود.
مقابل چشمای گرد از تعجبیم در اسانسور بسته شد.
شونه ای بالاانداختم و سمت خروجی راه افتادم. فکرم درگیر بود.
این زن زیبا عجیب فکرم رو به خودش بدون هیچ دلیلی مشغول کرده بود.

سرم داشت می ترکید.

دلم می خواست هرچه زودتر استاد کار رو تموم کنه.

بازدید از این اتاق پراز آلات موسیقی از عصر قدیم و قرن ها پیش تا به الان از جای جای جهان؟ هر چند شیرین و مفصل بود برای من اما بازم نمی تونستم تحمل کنم.

مدام دستم روی شقیقم در حال دوران بود تا بلکه کمی از دردم التیام پیدا کنه.

بد سرماخوردگی رو شاخم بود.

هم کلاسی هام حواسشون نبود و حسابی محو اجرام پشت حصارهای شیشه ای بودند و با لذت به حرفای استاد گوش می کردن.

عطسه ای کردم و دستمال رو محکم روی دهان و بینیم فشردم.

گلووم حالا دیگه عجیب می سوخت.

حالم دست خودم نبود.

همون لحظه بود که با شنیدن صدای استاد که پیر مرد سالخورده و محترمی بود.

نگاه خارم رو دوختم بهش، بدجور فین فین می کردم.

دوتا کتاب توی دستش رو دشت به دست کرد و

بالهجه ی غلیظ فرانسه که کمی برام هضمش مشکل بود خطاب به من دهان باز کرد

استاد: خانم ایرانی.

خندیدم.

توی اوج بدحالیم خندم گرفت.

استاد می دونست تنها نفر ایرانی توی این کلاس منم.

البته توی دانشکده تعداد مختصری دانشجویهای ایرانی بودن، چندباری دیده بودمشون.

ولی خب همیشه استادباهام عالی رفتار می کرد.

مرد فوق العاده خوب و ادیبی بود.

چندباری خطاب به بچه ها گفته بود ایران و دوست داره، دوباری هم به ایران رفته و ودر زمینه نواختن ساز کمانچه و تار تبحر داشت تا

ناکجا...گاهی اوقات فانیلیم رونمی گفت و خانم ایرانی. دوشیزه ایرانی و مثل این ها صدام می کرد که خندم می گرفت.

از طرفی احساس غرور بهم دست می داد که من یه ایرانیم، باعث افتخارم بود.

با صدای دوباره ی استاد به خودم اومدم.

حالا نگاه بقیه به من بود.

بعضیاشون زمزمه می کردن حالم خوب نیست و دلداری می دادن.

همشون محترم و انسان دوست بودن و این من و خوشحال می کرد.

افکارم رو پس زدم و برگشتم طرف استاد

استاد: خانم پرند...پرند با شما دختر!

این دفعه فامیلیم رو خطاب کرد.

با صدای خفه ای جلوتر رفتم و دفتر و خودنوایسم رو روی سینم فشردم.

-بله استاد؟

استاد: گویا حالت خوب نیست دختر؟ مریضی؟ حالت روبه راه نیست و به گفته ها توجهی نشون نمی دی

اشاره ای به سرم زدم

-استاد ص. صبح هوس پیاده روی کردم، الان حال عجیب دگرگونه سرم در معرض انفجاره!

استاد: تو دیوونه ای دختر.

وسایلت رو بردار، می تونی امروز بری بچه ها به اساتید اطلاع می دن.

خیلی دلم می خواست برم.

با تایید بچه ها، شونه ای بالا انداختم.

نیشخند مسخره ای زدم و وسایلم رو برداشتم و بایه عذرخواهی کلاس و ترک کردم.

همون طور که سمت خروجی دانشکده می رفتم فین فین کنان دنبال شماره ی آنا می گشتم.

ساعت ده و ربع بود و این یعنی ستاره سر کلاسه.

چندباری بهم زنگ زد و مدام جوابش رو می دادم که حالم خوبه، توی لیست شماره ها انارو گرفتم و منتظر شدم جواب بده.

یه بوق...

دو بوق...

سه بوق...

بوق چهارم که زده شد قطع کردم.

همونجا توی اون سرما زیر یه الاچیق وایساده بودم و مدام می گرفتمش.

اعم از یکبار جواب دادن.

اعصابم خوردشد.

دایی هم که بیمارستان و مطب رو داشت و سرش حسابی شلوغ بود و من دلم نمی خواست که نگرانش کنم؛ تواین سرما و خلوتی خیابونا

مشخص بود تا کسی راحت گیرم نیاد.

به سختی آب گلوم رو فرو دادم.

نفسام کمی تنگ شده بود و داغ بودم.

شماره ی امین رو گرفتم.

نه یکبار..دوبار...سه بار...

لعنتی جواب نمی داد.

اینم از شانس خرکی منه، هیشکی نیس به دادم برسه.

از سرما دندونام تند تند به هم می خورد.

تموم وجودم درد داشت.

گوشی رو پرت کردم توی کیفم، دستام رو توی جیبم جا دادم و لرزون سمت خروجی راه افتادم.

دانشجوها مدام در رفت و امد بودن؟ حتی تو اوج همین سرما.

با سختی از محوطه ی دانشکده گذشتم.

خمیازه ای کشیدم و از راه سنگ فرش و بسیار زیبایی که به دانشکده می رسید سمت خیابون راه افتادم و مطمئنا اگه حال خوب بود بقول ستاره جیرت جیرت عکس می گرفتم.
کلا عادت بود.

الان ساز هارمونیکا و یه فنجون دمنوش گل محمدی و یه دنیا فکر کنار شومینه می چسبید.
گل محمدی هایی که مامان مرتب برام بسته بندی و گذاشته بود.
باسوز سردی که وزید به خودم لرزیدم.

ناخودآگاه خمیازه ای کشیدم و با چندین قدم لرزون خودم رو به کنار خیابون رسوندم.
برف همه جارو پوشونده بود، انگاری زمین لباس عروس تنش کرده بود.
به این فکر تودلم خندیدم و نگاه چرخوندم اطراف. رهگذرای زیادی پیاده در حال رفت و آمد بودند.
خیلی هاهم باشادی توی برفا غوطه ور بودن و بدون هیچ غمی و بی اهمیت به دیگرون برف بازی می کردن و صدای خنده هاشون اوج گرفته بود.

لعتنی برخلاف افکارم خیابونا شلوغ بودن و پر از ماشین، اعم از وایسادن یه تاکسی.
باخستگی با پاهای یخ و لرزوم کنار خیابون قدم برداشتم.
وهرچند متر یکبار وایمیستادم به انتظار تاکسی.
بغضم گرفته بود، نمی دونستم چرا...
چندباری هم به گوشیم نگاهی انداختم.
روی وبیره بود، هیچ تماسی نبود.
عطسه ای کردم و بادستای لرزون دستمال رو روی بینیم نگه داشتم که همون لحظه تاکسی مقابلم ترمز کرد.

فینم رو بالا کشیدم و قبل این که از راننده پیرسم مسیرش ومسیرم کجاست، با دستای لرزون درماشین وباز کردم و همونطور فین فین کنان سوار شدم و درو بستم.
نفس عمیقی کشیدم.
اون گرما عجیب لذت بخش بود.
امابازم کفایت نمی کرد و من تواوج خستگی و لرز مدام خمیازه می کشیدو چشمام می رفت که بسته بشه.
نگاهی به راننده کردم که از ایینه جلو نگاهم می کرد.
باصدای خفه مسیر رو بهش گفتم؛ باخوش رویی سری تکون دادو حرکت کرد.
حوصله نداشتم دوباره گوشی رو بردارم و شماره بقیه رو بگیرم. به موقعش حالشون رو می گیرم.
بدجور خوابم می اومد.
سرم روبه پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام روبستم.
دستم توی جیبم مشت شده بود، مراقب بودم یه وقت خوابم نبره.
این خمیازه هادیگه چی می گفت.
درد لعتنی بندبند عضلاتم رو گرفته بود.
دلم می خواست هرچه زودتر برسم خونه و توی سالن کنارشومینه زیر یه پتوی بافت پشمی بخزم.
نمی دونم چندین دقیقه گذشته بود و من با فکر و فشردن مشت دستام مانع از خوابیدنم شده بودم.
صدای راننده من و به خودم آورد.
راننده: خانم رسیدیم!

سستم برگشته بود.

حالت زارم رو که دید باتعجب لب زد

_حالا... حالتون خوبه خانم؟

سری تکون دادم

آب دهانم رو به سختی فرودادم، که یه لحظه از درد گلوم چشمام و بستم.

نگاهی انداختم به بیرون دقیقا مقابل برج وایساده بود.

دست بردم به کیفم، اسکناسی در آوردم و بعد تشکر از مرد بهش دادم.

همین که پول و گرفت باتعجب نگاهی بهم انداخت

راننده: خانم این زیاده.

حوصله بیشتر از این نداشتم.

- ع... عیب نداره! بقیش رو بپذیرید.

_ اما خانم..

دستی به صورتم که حالا خیس عرق بود و باعث تعجبم کشیدم

- من سالم خوب نیستم.

فهمید منظورم چیه، لبخندی زد

تشکری کرد و منم ازش تشکری دوباره کردم و پیاده شدم.

وراننده به سرعت دور شد.

بند کیفم رو فشردم.

باسوزی که به بدنم خورد به خودم لرزیدم.

همزمان اتومبیل مشکی رنگی جلوی برج پیچید، به طرف پارکینگ خصوصی می رفت.

روی زانوخم شدم و صرفه ای کردم.

بدجور می لرزیدم، بدنم خیس شده بود.

نفهمیدم چی شد که یه دفعه کنترلم از دستم در رفت و بازانو افتادم روی زمین... خیس... سرد... پراز برف... بدنم لابه لای برفا گم شده بود.

لحظه ی آخری که چشمام داشت بسته می شد.

نگاهم گره خورد روی چند نفری که از اون اتومبیل مشکی رنگ که روبه روی ورودی پارکینگ ترمز کرده بود پیاده شدن دوبه طرفم دیدن.

باصداهای نامفهومی که تو گوشم می پیچید.

ذهنم به پردازش پرداخت، سعی کردم لای چشمام رو از هم باز کنم.

صدای پیچ وار می اومد.

یه صدای زنونه، چشمام می سوخت.

گلوم خس خس می کرد

سعی کردم آب گلوم رو فرو بدم.

مزه ی تلخ دهانم سالم رو دگر گون کرد.

که همون لحظه احساس کردم صدا واضح و واضح تره.

این دفعه دیگه از کنجکاوی کردن و فضولی بی مورد خبری نبود.

صدای حرف زدن آرومی به گوشم رسید.

_من...من هر چیزی ور بخوام به دست میارم، من عاشقتم.

کمی تعجب کرده بودم.

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد

بلاخره می فهمم کجا پنهنون شدی من می فهمم، پیدات می کنم به دستت میارم.

ودیگه صدایی شنیده نشد و همون لحظه با سوزش گلوم صرفه ای کردم و کم کم لای چشمام رو باز کردم.

انگاری تموم بدنم خشک شده بود، کمی چشمام می سوخت.

هنوز به نوری که به لای چشمام می تابید عادت نکرده بود.

چندباری چشم هام رو باز و بسته کردم

سعی کردم متوجه اطراف بشم.

نفس عمیقی کشیدم.

هنوزم می سوخت گلوم، نفسم هم تنگ شده بود.

کم کم چشمام به درک محیط رسید و متوجه شدم جایی که هستم مطمئنا بیمارستان نیست.

یه اتاق باست سفید و سورمه ای بی نهایت خوشگل.

نگاهی به خودم انداختم.

روی تخت بسیار نرم و بزرگی دراز کشیده بودم و یه پتوی پشمی سورمه ای گرم و نرم تاسینه روم کشیده شده بود.

_! بیدارشدین خانم؟

باصدای زنونه ای برگشتم سمتش

بازم همون زن خدمتکار زیبا.

تک سرفه ی دیگه ای کردم.

سرم رو به طرفش برگردوندم، چهره ی زیباش تو چشم بود.

خنثی نگاهم می کرد.

کسی تو اتاق نبود، مطمئن شدم باگوشیش حرف می زد که حالا توی جیب روپوشی که داشت گذاشته بود.

پرده پنجره رو پوشونده بود و نور سفید چراغ کمی اذیتم می کرد.

باین حال لب های خشکم رو تکون دادم و باصدای گرفته ای زمزمه کردم

- من ک... کجام!؟

هل جلو اومد وبا اب و تاب جواب داد

_ چه خوب که چشماتون باز کردین همه نگران بودن تبتون خیلی بالا بود.

منظورش از همه یعنی کیا.

پتو رو تومشتم فشردم.

- ن... نمی فهمم... من الان کجام؟

منتظر نشد چیزی بگم؛ من و بدون جواب دادن به سوالم رها کرد و دوید و از اتاق بیرون رفت.

ومن موندم و دنیایی اوهام، استرس؟ دلهره ویاحتی ترس.

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و نگاه سرگردونم رو اطراف اتاق چرخوندم.

یه میز مطالعه ی سورمه ای و صندلیش، یه عالمه کتاب و قفسه یه دراور کوچیک پراز عطر و لوسیون و شونه و وسایل آرایش مو...یه کمد، اینه قدی بزرگ چندتا گلدون روی قفسه های سرامیکی بغل دیوار، کنار پنجره.

یه تردمیل گوشه ی اتاق و یه گیتار و یه تار هم روی تک کاناپه ی وسط اتاق بود.

عطر خاصی داشت اتاق.

عطر اسپرسو که تلخ بود که بارایحه ی یخی میکس شده بود.

خوشم اومد.

توجام نیمخیز شدم و بیشتر تلاش کردم.

تایبشتر حسش کنم.

عالی بود.

این مکمل از این دو نوع عطر متفاوت رو تابحال هیچ کجا حسش نکرده بودم.

حس قشنگی می داد به آدم.

تلخ و سرد اما آرام و بی نظیر.

این جا کجا بود؟

یه دقیقه هم از این فکرم نگذشته بود، که در باشدت باز شد.

چشمام روی میلاد مات موند که جلوی در وایساده بود.

وهمون لحظه هجوم اون عطر بی نظیر به اتاق سرازیر شد و من بیش از پیش از خنکاش لرزیدم.

اونم نگاه جدی و اخموش روی من بود.

سعی کردم بشینم.

بدنم حالت کوفتگی بسیار بدی داشت.

نمی دونستم چی کار کنم اما این و مطمئن بودم که در حال حاضر توی خونه ی میلاد بسر می بردم.

چند قدمی جلو اومد.

نگاهمون قفل شده بود به هم، جلوتر اومدو سمت قفسه ی کتاب ها رفت.

حرصم گرفت.

دستمالی از روی میز بغل تخت برداشتم

سرفه ای کردم و بعد صاف کردن سینم لب باز کردم

- من اینجا چی کار می کنم؟

قفسه ها سمت راست تخت بودن.

درهم درست رو به رو.

همون طور که پشتش به من بود و لابه لای کتاب ها دنبال

چیزی می گشت و انگشتاش روی کتاب ها در حرکت بود، برگشت طرفم.

یه ابروش رو داد بالا و باهمون حالت خشک جواب داد

به نظر خودت داری این جا چی کار می کنی؟ این تخت و پتو و سرفه کردنات چی می گه.

هه کم مونده بیاد پاچم رو بگیره بیشعور خرفت!

سرفه ی دیگه ای کردم.

کمی فکر کردم.

یاد صبح افتادم و حال خرابم، عصبانیت الکیم گلودردم؟ کلاس برف... تاکسی و در نهایت کم آوردنم و افتادنم روی برفا جلوی برج.

همه مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد

چند نفری دویدن سمتم.

با به یاد آوردن اون لحظات بدون معطلی جواب دادم

- یادم نیاد که افتاد، ولی اینی که اینجام اصلا از کی اینجام؟

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد.

_ اوف الان ساعت دو ونیم بعد ظهره.

از اون موقست که خوابی؟ ساعت دو نیمه شب مجبور شدم آماده شم برم کار فوری بود.

صبح برگشتم.

بعد یه دوش و خوردن صبونه ساعتای هفت و ربع رفتم بیرون. بارمان و بابک دوباره رفتیم دنبال پیگیری کارامون، موقع برگشت ساعتای ده.

جلوی برج دیدمت.

یه دفعه افتادی و بقیشم که خودت می دونی، کلا بیهوش بودی!

لب گزیدم و بدون فکر و معطلی تند لب زدم

- ...من بیهوش بودم... چطور می من و آوردین بالا.

برگشت و درحالی که دوباره لابه لای کتاب هارو می گشت لب زد

_ با تخت روان.

پوزخند زدم

- فهمیدم بانمکی خیارشور پنیر توچی خوابیدی دیشب؟ تو آب نمک؟

نفهمیدم چی شد یه دفعه اینارو گفتم.

که بی معطلی برگشت سمتم، اخم کل چهرش رو در بر گرفته بود.

_ پررونشو.

انگشت اشارش رو توی هوا تکون داد و ادامه ی حرفش رو از سر گرفت

_ حد خودت رو بدون و سعی کن آروم بتمرگی و حرف نزن؛ من قول نمی دم دوباره به حالت بی هوشی نسپرمت.

اخمی کردم.

دیگه داشت زیاده روی می کرد.

همون لحظه هم ذهنم رفت پیش ستاره، تا چهار کلاس داشت.

گوشیم... ای وای گوشیم! مطمئن بودم تالان نابود شده بس تماس داشته.

چون عادت بچه ها بود.

وقتی جواب نمی دادن دوساعت بعدم اگه متوجه می شدن می تر کوندن از بس می زنگیدن، تا وقتی که جواب بدم.

باخشم پتورو کنار زدم.

موهام دورم افشون بود.

پوتینام پایین تخت بود، کاپشن و کیف و کلاهم اینا نبود.

هرچی به اطراف نگاه کردم اثری ازشون نبود.

باخشم و تحمل درد کمر و شونه هام خم شدم و تند پوتینام رو پازدم.
نیم نگاهی به میلاد انداختم، کاغذی از لای کتاب ها کشید بیرون و باخودش زمزمه کرد.
_ خودشه.

منم شنیدم.

حالم ازش بهم می خورد.

سرجام وایسادم؛ می خواستم قبل خارج شدنم از اتاق ازش پیرسم وسایلم کجاست.

مخصوصا که بااون موهای افشون و تییم زیادی جلوش معذب بود.

همون ثانیه ای که می خواستم لب باز کنم برگشت سمتم، بادیدنم چند ثانیه ماتش برد.

خیره شد توچشمام.

یه دفعه کاغذو کویید کف دست دیگم و باخشم صدارسوند

_ کجا؟

منم مثل خودش اخم کردم و جواب دادم

- وسایل من کجاست؟

یک قدم جلوتر اومد

_ پرسیدم کجا؟

حرصم گرفت.

صدای خش دارم کمی بلند شد.

کمک کردی لطف کردی الانم می خوام برم خونه!

_ وای میستی نهارت و می خوری و داروهات رو و بعد می ری.

چشمام و توکاسه چرخوندم

- ول کن این حرفارو من می خوام برم.

داد زد

_ همین که من می گم.

لب گزیدم و خودم و پرت کردم روتخت.

دوس داشتم بادستام تیکه تیکش کنم، ازطرفی هم دوست داشتم سوال قبلم و ازش پیرسم.

دوست داشتم بفهمم حدسم درسته یانه.

بدون معطلی باهمون خشم لب زد

- چی شد که من و آوردی؟ چطور آوردی؟

نیشخندی زد

_ خیلی دوست داری بدونی نه؟

قبل این ک چیزی بگم خودش ادامه داد

: بغلت کردم.

آب دهانم رو قورت دادم.

لعنتی پس حدسم درست بود!

تند تند نفس می کشیدم.

دندون روی دندون کی ساییدم و حالا حس عجیب گرسنگی هم بهم بدجور حالا فشرده بود، نفس کم آورده بودم و از گرسنگی و حس مزخرف و خشمم نزدیک بود بالا بیارم.

دل و رودم به هم می پیچید!

حالم و که دید دوید سمت تخت و از روی پاتختی اسپریم رو برداشت.

درحالی که نزدیکم می شد لب زد

_می دونستم نیازت می شه. کیفیت رو گشتم البته بدون اجازه و پیداش کردم.

و مهلت حرف زدن بهم نداد و قبل این ک عکس العملی نشون بدم یه دستش رو پشت سرم گذاشت و درحالی که من و رو تخت می نشوند شاسی اسپری رو فشرده و اکسیژن وارد ریه هام شد.

باخودش زمزمه می کرد: آروم لعنتی آروم.

تند نفس های عمیق پشت سر هم می کشیدم. آروم من و روی تخت خوابوند، اسپری رو روی تخت انداخت و کاغذو کوبید روی میز.

سمت پنجره رفت و تند تند لای موهاش دست می کشید.

همون لحظه تقه ای به درخورد و اون زن خدمتکار باسینی ولیوان شیر داغ و بیسکوئیت وارد شد.

خسته بودم.

آروم چشمام رو روی هم فشردم.

درجه ی حرصم رفته بود روی هزار، حالا علاوه بر خشم و سرماخوردگی لعنتی، گرسنگی هم بهم چیره شده بود.

لای چشمام و باز کردم.

زن که فامیلیش فرانسوا بود حواسش به من نبود، نگاه موشکافانش روی میلاد بدو که دستاش و لای موهاش گرفته بود و خیره شده بود به بیرون. از پشت پنجره ای که حالا پردش کنار زده شده بود.

پنجره سمت راست تختم قرار داشت.

خانم فرانسوا همون طور که نگاه خیرش به طرف میلاد نشونه گرفته بود، سینی رو روی میز کنار تخت گذاشت.

این حرکتش کمی فراتر از حدش بود، البته به نظر من.

داشتم نسبت بهش یه حسی پیدا می کردم.

نسبت به این زن.

احساس می کردم کمی فضوله؛ برخلاف زیباییش اصلا از طرز حرف زدنش خوشم نمی اومد.

بهم یه حس مزخرف و منفی انتقال می داد.

درکل دوشش نداشتم.

دقیق شدم زوی چهرش، زیبا بود.

سی و خورده ای می خورد سنش باشه.

درهرصورت به یه دختر جوون بیست و چند ساله یا حتی سی ساله نمی خورد.

حالا از کجا معلوم، شاید از منم کوچیکتر بود!

چشم ازش برداشتم و خودم رو بالا کشیدم تا به خودش بیاد.

آخی گفتم و توی جام نیم خیزشدم.

کاملا مشخص بود هل شده.

سینی رو هل داد کمی جلوتر و به عقب رفت و ایستاد.

نگاه تیز و برنده ای بهش انداختم.

خنثی نگاهم می کرد.

لعنتی بی روح بی روح بود، باین وضع ادعای عشق هم می کرد خدا داند به کی!

یاد تلفن هاش افتادم که هر دوبار اتفاقی شنیدم.

خواستم بلند شم که میلاد برگشت طرفمون.

یه نگاه پرغضب بهم انداخت و سپس خیره شد به خانم فرانسوا.

با پرخاش دهان باز کرد

_ چیزی می خوای برانا؟

اوه پس اسمش برانا بود برانا فرانسوا.

لب گزید.

یک قدم عقب رفت

برانا : اوه نه، فقط خواستم بگم ک...

نذاشت ادامه بده.

حرف برانا رو قطع کرد

_ برتوسالان الان میام.

برانا چشمی گفت و به طرف در حرکت کرد.

هنوز چندقدم نرفته بود که باصدای دوباره ی میلاد ایستاد و برگشت طرفش.

میلاد : بران....

برانا: بله آقا؟

میلاد نیم نگاهی به من که مدام چشم ها و حواسم بین اون دونفر درگردش بود، انداخت و روبه برانا ادامه داد

میلاد: آرمان هنوز اتاقه؟

زن سری به علامت تایید تکون داد.

میلاد: می تونی بری.

برانا با اجازه ای گفت و اتاق رو باسرعت ترک کرد.

که همون لحظه میلاد باخشم دوباره برگشت طرفم.

بدجور نگاهم می کرد، که این خارج از تحمل من بود.

-نگاه داره؟

باخودم گفتم الانه که از اون جوابای دندون شکن خودمون بده.

اما برخلاف تصورم چشماش رو محکم روی هم فشرد و نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد.

با سرش اشاره ای به سینی شیر و چاشنیش زد و روبه من کرد

میلاد: اینارو می خوری میای بیرون، سوپت هم حاضره می خوری بعد می تونی بری.

داشتم جوش می آوردم.

از روی تخت پایین پریدم و روبه روش وایسادم.

-من هیچی نمی خورم.

دندون قروچه ای کرد

_ می خوری، چون من می گم!
واشاره ای به خودش زد وادامه داد _ من.

پوزخندی زد

_چرا؟ مگه تو کی هستی؟ من می خوام از گرسنگی بمیرم.
تو حق نداری دخالت کنی، بگو وسایلم کجاس می خوام برم خونه.
_هیچ جا نمیری.

نیشخندی زد و باصدای خمار و کشیده ای لب زد
_ چرا؟

جلوتر اومد

_بازم می گم چون من می گم.

_ هه چرا گیر دادی به غذا خوردن وچاشنی خوردن و نخوردن من؟

میلاد: چون حوصله نعلش کشی ندارم؛ می تونستم برسونمت بیمارستان ازاونجایی که حالت بد بود و من خودم فارغ التحصیل توهمین زمينه
بودم داروهات و آماده کردم و همه چیز خومه فراهم بود، آوردمت این جا پس رواعصاب من نرو
می خواستم بگم بابافهمیدیم دارو خوندی فهمیدیم دکتری.

ولی هیچی نگفتم، خم شدم و اسپری رو از روی تخت برداشتم و بعد مصرف دوباره، درحالی که نگاه پرنفوذ و ذوب کننده ی میلاد روم بود قدم
برداشتم سمت در که بازوم کشیده شد.

باخشم برگشتم طرفش و محکم بازوم رو ازدستش بیرون کشیدم.

ممانعت نکرد و رهام کرد

_چیزی که گفتم رو عمل می کنی و بعد هرجهنم دره ای خواستی می ری.

تند تند نفس می کشیدم.

جلوتر رفتم.

قدم زیادی ازش کوتاه بود...

باصدای پراز خشمی لب زد

_ چرا سعی می کنی بهم بفهمونی انقد مهمم؟ بخاطر بابام؟

صداش بالا رفت.

_ هه تو؟ مهم؟ واسه من؟

_ گفتم به خاطر بابام احساس مسئولیت می کنی؟

پوزخندی زد

_ هه...مسئولیت!

دادزد

_پس چرا دس از سرم ب نمی داری، مگه مهمم برات؟

تند تند نفس می کشید

نمی دونست چی بگه و چی کار کنه.یه دفعه فریاد زد

_ نه!

منم صدام و بلند کردم

- پس ولم کن، بذار برم.

مشتش و کوبید روی دراور و تموم ادکلن هارو پایین ریخت و بلند تراز قبل فریاد کشید
_ به درک!.

تونستم طاقت بیارم، نگاهم روی شیشه های خورد شده میخ بود.

دویدم و از اتاق خارج شدم.

چطورر می تونست بامن این جورری بر خورد کنه؟

انگاری همون لحظه یه چیزی توی دلم فرو ریخت، یه حس بد سراغم اومده بود.

همین که پاتوی سالن گذاشتم نگاهم درور تادور چرخید و اولین چیزی که من و متوجه خودش کرد برانا فرانسوا همون زن خدمتکاری ک

حس زیاد قشنگی نسبت بهش نداشتم بود.

که جلوی کانتر دستاش رو زیر بغل گرفته بود و به سرامیک ای کف زمین خیره شده بود.

همین که متوجهم شد خیره شد بهم، نگاهش بدجوری عجیب بود و خاص. من از نگاهش حس لرز می گرفتم.

باحرص راه افتادم سمت کیف و کاپشنم که حالا دیده بودمشون ک روی صندلی ننویی مشکلی رنگ جلوی شومینه بود؛ با دو رفتم سمت شومینه

که همزمان آرمان ک چندباری دیده بودمش از اتاقی ک کنار اتاقی بود ک من توش بودم باهول خارج شد.

نگاهش ک ب من افتاد ادب رو جایز دونستم و توی سلام کردن پیش دستی کردم.

- سلام.

جلو اومد و نگاهی به سر تاپام کرد و من ازونجایی ک کمی معذب بودم، همون لحظه کاپشنم و چنگ زدم و بایه حرکت تن کردم و کلاه پراز

خزش رو سر انداختم.

مشخص بود متعجبم.

جواب داد

ارمان: سلام بهترین خانم پرند؟

نیشخندی زدم

- بهتر از این نمی شم!

بیشتر تعجب کرد

_ حالتون خوبه؟ مهدیار کجاست؟ این سرو صداها برای چی بود آخه؟

-هه اگه منظورتون اقا میلاده ک ایشون اتاق هستن.

وباسر به اتاق اشاره زدم و ادامه دادم:

_ حرفایی زده شد و جواب هایی دادن و جواب هایی گرفتم، همین سروصدا ی خاصی نبود!

همون لحظه میلاد هم باجشم هایی قرمز بیرون اومد باقیفه ای فوق العاده عصبی.

پوزخندی زدم و کیف و کلاهم و برداشتم.

صدای ارمان و سنیدم

ارمان: داداش خوبی؟

صدای داد میلاد من و از چاپروند:

_ ولم کن تورو قران مجید ارمان.

ارمان یکه ای خورد و دستش ک روی شونه ی میلاد بود، پایین افتاد.

کاپشنم و مرتب کردم و راه افتادم سمت خروجی.

همزمان صدای میلاد و می شنیدم ک مخاطبش خانم فرانسوا بود که ازش می پرسید برای چی مرخصی می خواد.

دندون روی دندون می ساییدم و به طرف در پاتند کردم.

من نمی دونم این مرتیکه چرا همش تو همین حالت! حالت پاچه گیر، کم مونده بود باشلوارک برگردم خونه.

پاچه هارو اقا گاز می گیره.

ا بگو چرا بیشتر اوقات رفیقای این یارو شلوارک پاشونه!

بااین فکرم نیشخندی زدم گ دست به دستگیره بردم، اما هنوز درو باز نکرده بودم که باصدای مهیبی تند و باضربت باز شد.

فقط یک لحظه زمان برد که خودم رو محکم کشیدم و گرنه با دیوار یکی می شدم

درست عین روزنامه باطله می چسبیدم به دیوار.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و قبل این که عکس العملی از خودم نشون بدم.

متعجب به امینی خیره شدم تند تند قفسه ی سینش بالا پایین می رفت و با نگرانی نگاهم می کرد.

وپشت سرش قامت بابک نمایان شد با یه کیسه پراز لیمو شیرین.

ناباور خیره شده به امین، قبل این ک چیزی بگم خودش جلو اومد و دست روی شونم گذاشت.

باحالت نگرانی لب زد

امین: خوبی نازگل؟ چته را گوشیت رو جواب نمی دی دختر خوب؟ بخدا دوساعته دارم یه ریز می گیرمت.

لبخندی زدم.

نگاهی به بابک انداختم و سلامی دادم ک به گرمی جوابم رو داد.

رو به امین کردم

- من خوبم تازه بیدار شدم بهتره بریم خونه برات می گم.

امین:چی رو می گی؟ به خدا جلسه بودم، اناهم دانشگاس کشت خودش رو.

-چیزی نیست بریم خونه امین، گوشیم رو سایلنت بود.

قبل این ک امین جواب بده بابک جلو اومد و رو ب من کرد

بابک:بهترین انگار خداروشکر.

چرا قصد رفتن کردین..

سوپتون رو میل کردین؟

لبخندی زدم

- مچکرم، بله بهترم خداروشکر.

اشاره ای به کیسه ی توی دستش کرد.

بابک:رفته بودم به دستور مهدیار خان ک لیمو تجویز کرده بودن مقداری بخرم، کارم داشتم خودم.

موقع برگشت آقا امین و پریشون دیدم که داشت می رفت داخل.

می دونستم قضیه چیه، قبلا باخودتون دیده بودمشون این بود که اومدیم بالا.

من و امین نگاهی به هم انداختیم.

- شما لطف کردید بزرگوارید آقا بابک

لبخندی زد

_نفرمایید خانم انجام وظیفه بود.

امین بالبختند ازش تشکر کردو دوباره مشغول واریسی من شد ودعوت های مداوم بابک به داخل.

توی همین گیرو دار هابود، که یه دفعه سرو کله ی میلاد و پشت سرش ارمان جلوی راه روی ورودی پیدا شد و البته اون خدمتکاری ک حالا شال و کلاه کرده بود و مشخص بود که مرخصی رو گرفته و داره می ره. قبل این که میلاد بخواد لب باز کنه و کسی چیزی بگه و عکس العملی نشون بده. امین ک نگاهش به اون سمت افتاد باصدای بلندی فریاد زد
_ تو اینجا چه غلطی می کنی ها؟

یه لحظه لرزیدم.
گوشه ی پالتوی مشکی رنگش رو گرفتم.
- چی..چی شده امین؟ چته آروم باش.
محکم پالتوش رو ازمشتم بیرون کشید.
امین: ولم کن نازگل، ولم کن یه دقیقه!
و من و پس زد و چند قدم جلو تر رفت.
نگاه متعجب بابک بین من و امین در نوسان بود، لیموها رو کوبید روی کمد جاکفشی و خودش رو به امین رسوند.
اما چیزی نگفت چون می دونست امین کنترلش رو ازدست می ده.
نگاهم چرخید روی میلاد ک متعجب و بیرون زل زده بود به امین، آرمان هم خشکش زده بود.
اون خدمتکارم تند تند دکمه های پالتوش رو می بست.

صدای میلاد بلند شد
میلاد: چه خبره آخه؟
امین نگاهی بهش انداخت.
و بدون توجه بهش ادامه داد: _باتوام دلت خنک شد آویزون؟
حالا درجه ی تعجبم روی هزار رفته بود، آخه روی صحبتش با برانا فرانسوا بود!
که الان باهمون قیافه ی مرموز و مات تندتند لب می گزید و کیفش رو محکم گرفته بود و قصد رفتن داشت.
واقعا چه خبر بود؟

ارمان روبه زن خدمتکار بابته لب زد
_مگه مرخصی نمی خواستی؟ برو دیگه چرا معطلی؟
زن خواست قدم برداره که ..امین رو به ارمان لب زد
امین: !مرخصی می خواست؟
ودوباره رو به زن کرد
امین: مرخصی گرفتی؟ که کجایی؟ ها؟
برانا فقط تند تند نفس می کشید و نگاهش به نقطه ای نامعلوم بود.
میلاد: این جا چه خبر، حرف بزنی؟
وقبل این که از امین بخواد جوابی بگیره رو به زن کرد و گفت
میلاد: بران باتوام چه خبر شده؟ گفتی برادرت پدرت حالش بده و بیمارستانه.
پس چرا معطلی آخه؟
یکی به من توضیح بده!
امین: چی می گین شما ها؟ بران کدوم خریه آخه؟ پدر این بیمارستانه؟

وباسر به برانا اشاره کرد.

وادامه داد

_ اصلا می شه بگید کار ایشون اینجا چیه؟

بابک پیش دستی کرد

بابک: برای کار، انجام کارهای خونه.

امین پوزخندی زد

وروبه برانا کرد

_ تو مستخدم این جایی؟ خانم برانا پدرتون بیمارستان هستن؟ کدوم بیمارستان؟ بگید خدمت برسیم و عرض ادب و عیادت!

طاقت نیاوردم و آب دهانم رو قورت دادم و جلورفتم و بازوی امین رو گرفتم

- امین چه خبره تورو خدا، بگو!

بازوش رو از دستم رها کرد

امین: یه دقیقه صبر کن.

ورو به میلاد کرد که با چشمای سرخی خیره شده بود به ما.

امین: این افعی این جا مستخدمه؟ هه این خانم ایزابلا فرانسیسه، برانا کدوم خریه؟

این خانم یک سال تمومه زندگیم رو نابود کرده، چندین سال ازم بزرگتره انتظار داره من به خواستگاریش جواب مثبت بدم!

هه این عوضی خدمتکاره؟ ماشینش کل این خونه رو می خره.

امروزم با من قرار گذاشته بود مثلا!

این عوضی چیزی برا گفتن داره بازم؟

چه تهدید هایی ک نمی کنه

وبرگشت سمت اون زن... و فریاد زد

_ باتوام هنوزم حرفی داری؟

زن ک حالا دیگه مطمئن بودم ازش بدم میاد سرش رو بلند کرد.

و محکم جواب داد:

_ من هنوزم عاشقتم!

امین: ولی من حالم ازت بهم می خوره.

من یکی داشتم پس می افتادم بدنم کرخت شده بود و از گرسنگی حالم بهم می خورد و دل و رودم به هم می خورد.

ارمان و بابک و با حیرت به زن خدمتکار نگاه می کردن ک میلاد باخشم به طرفش رفت.

میلاد: این آقا چی می گه بران؟ چی داری بگی ها؟

از سروصدا ها داشت حالم بد می شد.

به عقب رفتم و تکیه به در دادم، حالا صدای فریاد های اون زنم به بحث اضافه شده بود.

برف شروع به باریدن کرده بود، فنجون اسپرسو بااون عطر فوق العادش دستم بود و من از گرمای فوق العادش حس قشنگی می گرفتم.

از پشت شیشه ی تب دار و بخار گرفته که هر دم من با دستام شفافش می کردم تا بتونم فضای وسعت انگیز شهررو از نزدیک ببینم ،همه جا

سفید پوش بود و یخ بندان و سرما تا مغز استخون آدم رسوخ می کرد، این زمستون با بقیه ی زمستونایی که سپری کرده بودم فرق داشت.

بایاد چند روز پیش نیش خندی ناخوداگاه روی لب هام جا خشک کرد.

من الکی از کسی بدم نمیاد.هیچ و قققت.

ایزابلا فرانسیس، که هنوز که هنوزه دلیل این که چرا برای کار مستخدمی رو انتخاب کرده نامشخص بود، این که شانس لعنتیش گرفت و بدون این که بدونه جایی که مشغول به کار شده عشق زندگیش رفت و امد داره.

ایمینی که مثل داداشم بود و هیچ جوره خواستار این نبودش که باکسی که به قول خودش ازش متنفره زیر بار از دواج و رابطه ی عشقی بره. و دیگر این که همسایه ای که از همون روز به بعد دیگه پیداش نیست و طبق کنجکاوی من و بالاخره طاقت نیاوردنم و پرسشتم از نگهبان و مدیر برج، متوجه شدم که جناب سرگرد از همون روز دیگه به خونه تشریف نیاوردند و به هفته ای رو قرار نیست بیان.

حدس می زدم که ماموریت باید باشه.

شونه ای بالانداختم و نگاه دوختم به شهری که آسمونش هر لحظه تاریک و تاریک تر می شد.

دستام رو دور فنجون حلقه کردم و گرمای فوق العادش رو به ریه کشیدم.

و آروم آروم قهوه رو نوشیدم.

پرده رو انداختم و درحالی که بقیه ی فنجون رو سر می کشیدم گوشی رو به بار چک کردم، تماسی نبود.

هه اونروز چقد انا و ستاره اینا اوف مخصوصا دایی وقتی ک فهمید تامرز سخته رفتن.

اما از موضوع ایزابلا و امین فقط من می دونستم و میلاد و دوستاش.

فنجون رو روی کانتر گذاشتم و پارچ ابی که همونجا بود رو برداشتم و راه افتادم تا برم کمی به گلای جلوی واحدم آب بدم، ساعت سه عصر رو نشون می دادو کم کم باید ستاره پیداش می شد.

درحالی که زیر لب آهنگی رو زمزمه می کردم سمت در رفتم و به ضرب بازش کردم که به دفعه نگاهم خورد به زنی که انگشت به دهان گرفته بود و خیره به واحد میلاد بود، باصدای در به دفعه برگشت طرف مشخص بود هل شده.

پارچ آب رو دست به دست کرد؛ این باز این جا چی کار می کرد؟

پوزخندی زدم.

کاملا دست پاچه بود.

- جناب شایگانسون تشریف ندارن.

به تته پته افتاده بود.

اما خودش رو نباخت و جواب داد

_ ک...کجان؟ اطلاع دارین؟

-سفر کاری هستن.

_ تا چه مدت؟

نیشخندی زدم.

کمی دروغ بد نبود.

-چطور؟ ایشون به من سپردن اگه کاری داشتن و خصوصی نبود می تونن به من بگن.

_ نه نه، من باید باخودشون...با...باخودشون حرف بزنم.

- خیلی خب، منم خدمتتون عرض کردم فعلا تشریف ندارن.

مشخص بود کمی حرصی شده.

_ ومنم گفتم کی تشریف میارن؟

- احتمالاً فردا پس فردا شایدم زودتر.

_ زودتر یعنی کی؟

اوف چقد سوال و جواب می کرد!

پر حرص جواب دادم
-شاید امشب.
زیر لب زمزمه کرد
_ اوف چقد بد
تیز نگاهش کردم.
خوشم می اومد حالش بگیرم. تند لب زدم
-چرا بد؟
هه بازم همون دستپاچگیش، بازم همون هل شدنش.
_ هی...هیچی من...من...من فقط می خوام بیام و ازشون بخوام اجازه بدن که بیام و دوباره همین جا کار کنم.
این دیگه آخرش بود
نگاهی به پوششش انداختم که حالا صد درجه باقبل متفاوت بود.
نیشخندی زدم.
-شما که گویا احتیاجی ندارین این همه پافشاری و
نذاشت حرفم و ادامه بدم و حرفم رو قطع کرد.
_ شاید دلیل داشته باشم خانم، من سال مدتی که از خونواده جداشدم.
هه عجب دلیلی.
به سرتاپاش اشاره زدم
- ولی ظاهر تون چیز دیگه ای می گه.
نیز نگاهم کرد.
یه لحظه از اون حجم نگاه عصییش به خودم لرزیدم.
با صدای خشنی که من و متعجب کرده بود لب زد
_ خیلی چیزها به خودم مربوط می شه، نه شما!
وقبل این که بخوام جوابی بدم سمت آسانسور رفت، همونطوری که زیر لب تندتند چیزی رو زمزمه می کرد.
ای کاش می فهمیدم و حقش رو کف دستش می داشتم.
شونه ای بالا انداختم و پارچ و محکتر گرفتم از حرص و شروع به آب دادن گل ها کردم
خوب شد نگفتم یه هفته ای میلاد خونه نمیداد.
اه زنیکه ی پوست کلفت.

-چه خوبه که شام هم گرفتین!
آنا:بعله دیگه کاملاً برامون چا افتاده شده که از جناب عالی نباید انتظار پخت داشت.

-من حوصلش رو ندارم به خدا، وگرنه که یه بار از دست پخت من بخورین که عاشقش می شین!
کیسه ی غذا هارو روی کانتر کوبید
انا:اوف خوبه بابا چه تعریفیم می کنی بشین بابا یه قهوه بده حال کنیم.
- بمیری توام منی که لب به قهوه نمی زدم الان عشق قهوه ام.
_ خوبه دیگه یالا قهوه جوش و بزنی!

همون

همونطور که غذاها رو یکی یکی از توی کیسه در می آوردم، لب زدم

- دست داری!

بیشعوری دیگه.

تازه فهمیدی؟

با حرص برگشتم سمت ستاره

- توزر نزن

ستاره: زهرمار.

-حناق، مگه قرار نبود مگه ساعت سه و نیم اینجاباشی؟ خجالت نمی کشی ها؟ من تنها

-خفه بابا یه دفعه شد امینم پایینه میاد حالا، دایی هم که شیفته.

امشب خوش می گذرونیم تارفتیم دنبال انا ذلیل مرده و شام گرفتیم و امین کاراش انجام داد یه کم دیر شد.

در ضمن امنیتی ک اینجا داره هیچ کجا نداره، الکی هم حرف رایگان نزن!

تندتند باخودش حرف می زد و لامصب اجازه نمی داد که یه کلمه حرف بزنم.

قبل این که جواب بدم صدای آنا که باقهوه و قهوه جوش مشغول بود شنیده شد

آنا: هوی ذلیل مرده نگم کیه ها بیشعور.

نفسم رو پرصدا فوت کردم بیرون و همون لحظه زنگ در به صدا دراومد.

مطمئن بودم امینه، درحالی که سمت راهروی ورودی و در می رفتم جیغ زدم

- اه بسه بابا غلط کردم.

وشاسی رو زدم و دروباز کردم که یه دفعه باقیفه ی عصبی امین رو به رو شدم.

درو بست و تکیه داد بهش.

تندتند نفسش می کشید.

بانگرانی لب زدم

-ام...امین... چی شده؟

این چه حالیه که داری آخه؟

چشماش رو بست و باز کرد و نگاهی به راهرو انداخت و وقتی دید که کسی نیست، آروم و پراز حرص در حالی که نفس نفس می زد دهان باز

کرد

_ ای...این یارو...ایزابلا.

باتعجب لب زدم

-خب؟

اصلا نمی دونم چه غلطی کردم چه که خدا داره این جور عذابم می ده!

بعد پارک ماشین و وارد شدن دخترا به برج خواستم پیام پشت سرشون که دیدم باز ایزابل لعنتی از برج داره خارج میش ه.

لعنتی من و دید و دوباره روز از نو و روزی از نو، لعنتی تموم حالم رو زیرو روکرد.

باخودم فکر کردم این یارو که امروز بهش گفتم میلاد نیست باز اینجا چه غلطی می کرده.

صدای انا بلندشد که ازم می پرسید کیه؟

لب گزیدم رو بهش که باحالت عصبی به سرامیک ها خیره بود لب زدم

- خیلی خب هیس الان می شنون، بعدا راجع بهش صحبت می کنیم لطفا الان آروم باش.

سری تکون داد

_چطور آروم باشم نازگل؟ یک ساله من و به جنون رسونده این عوضی تو که نمیشناسیش.
لبخندی ساختگی بهش زد و بازوش رو کشیدم و درحالی که می رفتم سمت سالن اونم دنبال خودم می کشیدمش.

نگاهی به ساعت انداختم.

دوازده و ده دقیقه ی نیمه شب رو نشون می داد و نیم ساعتی از رفتن آنا و امین می گذشت.
قبل رفتنشون دسته جمعی خونه رو سامون دادیم و کلی هم امین رو اذیت کردیم و من تموم سعیم این بود که از حالت عصبی قبلش دورش کنم.

و موفق هم شدم.

با صدای در سرویس تکیه از کانترا برداشتم.

- می ری بخوابی؟

دستی لای موهاش برد، کاملاً مشخص بود خستست.

سری تکون داد

_ اوهوم بدجور خوابم میاد، خوبه فردا کلاس ندارما عالی دل سیر می خوابم.

- برو.. برو بخواب.

_ ساعت چند کلاس داری نازی؟

- نازی و حناق! هشت کلاس شروع می شه.

نهار حاضری نگیری، جون خودت یه امروزو یه چی درست و توپ پیز.

دستی توهوا تکون داد

_ برو بابا نوکر بابات غلام سیا.

- جهنم خوبه محترمانه ازت خواستم، به درک اونقدر بخوریم ازون آت آشغال که بمیریم.

توی اوج خواب آلودگی بلند خندید

_ چته نازگل؟ حرص نخور باشه حالا یه بارو قبول می کنم و فردا یه استانبولی چرب و چیلی با گوشت بره دعوت می کنم از نوع مامان پز و

خاله پز غمت نباشه.

لبام به خنده کش اومد؛ بوسی براش توهوا فرستادم.

- تو خود عشقی خود عشق!.

_ خب حالا جو گیر نشو دیگه ازین خبرا نیستا، من رفتم خواب.

- خب حالا توام فقط بزن زیر ذوق ما گمشو بخواب شب بخیر.

یه دفعه وایساد و برگشت سمتم

_ راستی.

دست به کمر گرفتم

-دیگه چی؟

لبخند خبیثی زد

_ فردا میزو برامن بچینی و بری.

- امر دیگه؟

_ فدات گه استانبولی می خوام باید قبول کنی!

جهنم و ضرر گمشو شب بخیر.

درحالی که عقب عقب می رفت دستاش و تو هوا سمت من تکون می دادو بلند بلند ادای من و در می آورد.

_ تو خود عشقب خود عشق.

بلند خندیدم.

مسخره!

شونه ای بالا انداخت و رفت تواتاقش و در وبست.

این بشر دیوونه بود.

حوصله مسواک زدن نداشتم.

حالا یه شب نزنم ک دندونام نابود نمیشه.

چراغ و خاموش کردم، دیوار کوبا فشارو روشن کرده بودن.

گوشی رو از شارژ کشیدم و به اتاق رفتم.

بعد تعویض لباس و خاموش کردن لامپ زیر پتوی پشمی گرم و نرم خزیدم.

و این همزمان شد با هجوم افکار به ذهنم..

و اول از همه این که این زن دوباره اینجا چی می خواسته؟

کمی مشکوک بود.

با این که به من ربطی نداشت، اما حس کنجکاویم و درجه ی کاراگاه بازیم روی هزار رفته بود.

فنجون چای رو کوبیدم روی میز و با حسرت نگاهی بهش انداختم.

عجب خوراکی های رنگارنگی، کوفتت شه ستاره.

کیف و از روی میز برداشتم و پرحالی که شالگردنم رو مرتب می کردم راه افتادم سمت اتاق ستاره

درو آروم باز کردم که با دیدنش خندم گرفت.

بمیری ستاره نصف تنش از تخت آویزون شده بود.

و موهاش عین لونه کبوتر شده بود.

باخنده رفتم سمت دراورش و رژ لب جیگری زو برداشتم و روی آئینه نوشتم.

«ساعت هفت ونیمه من رفتم خرخانم، صبحونه کوفتت، نهار یادت نره»

ورژ لب و گذاشتم و بعد گرفتن یه عکس مشتم از اتاق خارج شدم و درو بستم.

ای ستاره چقد سوژه شدی اگه بفهمه پدرم و دستم می ده.

باخنده

بند پوت هام و انداختم و بعد نگاه کلی به خودم درو باز کردن و بیرون رفتم.

پالتوی مشکی رنگی تنم بود، ساده بود ک یه کلاه خوشگل داشت با خودش

یه یقه اسکی مشکی هم زیرش پوشیده بودم که مامانم برام بافته بود و کلاه و شالگردن جیگری رنگ با پوت های مشکی بالاتر از ساق پا که

بند می خورد.

کفشم تخت بود.

درو پشت سرم بستم

برای چند لحظه خیره شدم به در واحد رو به رویی.

بگی نگی دلم واسه کل کلامون تنگ شده بود، البته برای سرگرمی بدن بود!

چه می دونم حالا هرچی!
نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم طرف آسانسور که نگاهم به خورده گلای جلوی در واحد میلادگره خورد.
ای حتما اومده این گلا مطمئنا متعلق به کف کفشای کسی هست، اون شخص هم یقینا میلاده هه.
چه زود دروغم به حقیقت پیوست.
آخه گل و لای از کجا بوده.
انگاری رد کفش بود.
رد خشک شده ی کفش که آب و گل بوده تهش.
خیلی کمرنگ.
که همونم نشون می داد، همین ساعات ازدیشب تالان کسی اینجا حضور داشته!
دیروز اینجا برق می زد!
شونه ای بالانداختم و پاتند کردم سمت آسانسور.
واردشدم و بادیایی خیال و این ک چقد میلاد زود برگشته تکیه دادم به دیواره ی سردو فلزی.
اهنگ مدام توی گوشم اگو می شد و رو اعصابم بود.
تند تند پا می کوبیدم و همین که صدای اهنگ قطع شد و در ورودی اسانسور باز شد بیرون رفتم.
لابی خلوت خلوت بود.
نگهبان هم توی باجش نشسته بود و مشغول صرف قهوه و طبق روال تماشای موزیک ویدئو های معروف فرانسوی بود.
نگاهش که به من افتاد، لبخندی زد.
سری براش تکون دادم و سلام کردم.
منتظر نمودم و دویدم بیرون.
ممکن بود دیر تر به کلاس برسم.
یخ بندون بود و ترافیک و وضع غیر قابل تحمل اونم این وقت صبح.
پاکه بیرون گذاشتم باسوز سردی ک به بدنم خورد عین چی لرزیدم.
لعنتی تا مرز استخون سوزش رسوخ می کردو نفس آدم رو تنگ می کرد.
تند تند توی دستام ها می کردم، که نگاهم قفل شد به چندین متر جلوتر عجیب بود.
بازم اون زن لعنتی، این وقت صبح، بازم اینجا ایستاده بود طرف دیگه ی خیابون و چندین متر جلوتر طرف مغازه ها و فروشگاه.
اصلا حواسش به من نبود و مدام اطراف و نگاه می کرد.
هرطور فکر می کردم می دیدم دلیل قابل قبولی نمی تونه باشه واسم هیچ جوره.
براحضورش اینجا
آخه امینم ک اینورا نبود.
خودم و عقب کشیدم و خیره شدم بهش.
خودخودش بود.
سوارماشین مشکی رنگی شد که کنارش ترمز کرده بود.
یه دفعه نمی دونم چی شد، حس پلیس بازیم زنده شد.
بی معطلی دویدم جلو و مثل وحشیا شروع به التماس برای ایستادن یه تاکسی کردم.
آخر این کنجکاویام کاردستم می داد.
اما من باید تعقیبش می کردم.

راننده مرد نسبتاجوونی بود.

باسرعت می روند.

و سعی در تعقیب خودروی مشکمی موردنظر بود.

خیلی عجیب بود بی چون وچرا کاری که گفتم رو انجام داد، چه راحت کلاس به اون مهمی رو ازدست دادما!

کوئیدوم به پشتی صندلی جلویم.

آقا تورو خدا زودتر زودتر!

راننده درحالی که مشخص بود تموم فکر و حواسش به خیابونه و خودروی مد نظر سری تکون دادو باهیجان لب زد:

_من خودم حواسم هست انقدر نگو زودباش زودباش، حواسم پرت می شه.

چه صمیمی شد یه دفعه.

یه لحظه قید این کاراگاه بازی رو زدم.

بی معطلی زدم روصندلی

- آقا اصلا نگهدار من می خوام پیاده شم.

اصلا من خاک توسر بگو دِ آخه ندونسته سرصبح تاکسی سواری شم که برم کجا؟

اصلا اون خیابون، خیابون که نه! جای جایش دیگران ساکن بودن و عبور تاکسی از خیابون جلویی برج امکان پذیر بود و قوانین خاص خودش رو داشت.

افخه اصلا به من چه؟ باچه عقلی من سوار شدم و حس کاراگاه بازیم بالا زد.

اشکم داشت درمی اومد.

کم کم داشتیم از شهر خارج می شدیم.

ضربه ای به در زدم

جیغ زدم ننگه دار لعنتی! ننگه دار من می خوام که پیاده شم.

سرعتش رو تند تر کرد

راننده: بسه دیگه، بسه.

داشتم از ترس پس می افتادم.

جیغ زدم

- می گم بذار پیاده شم باتوام.

گریم گرفته بود، تند تند می کوئیدم به در و راننده هرلحظه سرعتش تندتر می شد و بیشتر از شهر خارج می شد.

به فارسی فریاد زدم

- کثافت بی پدرمادر اشغال بی شرف

که یه دفعه زد رو ترمز.

هنگ کردم

ماشین باصدای بدی وایساد.

مرد دست پشت صندلی کنار راننده انداخت و باخشم وچشمای سرخ برگشت طرفم؛ یه لحظه حالت چشمش برام خیلی آشنا اومد.

زیادی آشنا می زد.

یه دفعه بافریادی که زد تموم تنم لرزید و بیشتر از همه زبون فارسی بود که به کاربرد اونم کاملاً غلیظ، به وسعت مات موندگی و تعجبم دامن زد.

دندون سایید و بلند تر فریاد زد

راننده: می گم ببرصدات رو!

تاخواستم در برم قفل کودک و زد و با سرعت بی نهایت بالایی وارد جاده شده و صدای فریادهاش تو اوج هق هقام گم شد.

جیکم در نمی اومد.

می لرزیدم.

کافی بود کوچکتترین صدایی ازم دربیاد، اونوقت باز مرتیکه وحشی می شد و دمار از روز گارم در می آورد.

کز کرده بودم و از ترس می لرزیدم.

فکرم رفت سراغ ستاره.

الان مطمئناً بی خبر از همه جا خوابیده بود، آنا امین.

اشکم درومد، انگاری هوا کم کم داشت از بین می رفت.

چنگی به گلوم زدم.

استرس هم بهم فشار آورده بود

می لرزیدم.

سردم بود.

چنگ زدم به کیفم

مثل مار به خودم می پیچیدم.

همون لحظه با ترمز وحشتناک ماشین یه لحظه هنگ کردم

مرد پیاده شد.

کم کم چشمام سیاهی می رفت.

در سمت من و باز کرد و کیف و محکم از زیر دستام کشید و این حرکت یه هویی بیشتر به ترسم دامن زد و من به حالت درازکش روی

صندلی افتادم و همونطور که دست به گلوم برده بودم، آروم آروم چشمام بسته شد.

صداهایی نامفهوم توی گوشم می پیچید.

سعی کردم لبام و به هم بزنم.

خشک بود.

گلوم می سوخت، آروم لای چشمام رو باز کردم.

کمی پلک به هم زدم تا دیدم به نور نسبتاً زیادی که از اطراف به چشمم می خورد عادت پیداکنه.

حالا صداهای واضح و واضح تر شده بود.

آب دهانم رو به زور فرو دادم؛ سوزش بدی رو احساس کردم اما لب باز نکردم و به دنبال صدا گشتم و گوش سپردم.

- هی دختر باتوام.

اینی با کی بود؟ بامن بود

نگاهم خیره شد به سقف سیاه و پراز آجر و آهن های برافراشته ی قرمز.

یه لحظه ترس به تموم وجودم رخنه کرد؟ دوباره همون صدا.

دختره ی خیره سر چشمت بازه و باتوامتوی همچین موقعیتی ناز می کنی؟

سرم وپایین آوردم و خیره شدم به صاحب صدا، هنوز توی هنگ بودم و تصاویر گنگ.

سعی کردم دستام رو حرکت بدم که متوجه شدم به ستون بزرگ و تنومند بتنی من و بسته بودند و دستام روهم رو به جلو با طناب بسیار محکمی بسته بودند.

همین که موقعیتم پردازش شد حواسم اومد سر جاش، شروع به تقلا کردم.

اما اونقدر محکم بسته بودم که نمی شد حتی یکسانت تکون خورد،

وبازهم همون صدا

تقلا فایده نداره بس کن و گوش بده.

همین چند کلمه کافی بود که اونچنان محکم سر برگردونم به رو به رو سمت صدا که گردنم در معرض شکسته شدن قرار بگیره.

باناباوری خیره شدم به ستونی یک متر جلوتر، درست روبه روی من میلاد بود که باسری خم شده و رد خشک شده ی خون کنار شقیقش و

پارگی وحشتناکی کنار لبش باچشمتی خمار و براقش بهم خیره شده بود، موهاش یه طرف توی صورتش ریخته بود وپیراهنی تنش نبود.

با بالاتنه ای لخت و زخمی که روی شونه ی سمت چپش بود و رد خونی خشک شده که تا روی شکمش اومده بود.

لرزیدم و چشمام وبستم.

باورم نمیشد خدای من.

قلبم محکم به سینم می کوبید و من داشتم از ترس و لرز پس می افتادم ومهمتر ازاین که میلاد چرا بااین سرو وضع اینجوری به این ستون

بستست؟ اصلا به چه دلیل و اینجا کجا بود؟

صدای خستش رو شنیدم

: دیدات رو زدی تموم شد؟ حالا گوش بده.

اوضاعش بدجوری به هم ریخت بود.

بدجوری ترسیده بودم، نگاه هیروم رو چرخوندم اطراف.

نیمه تاریک بود و میزی که چندمتر دورتر از ما بود و بالا تر چراغ پایه بلندی نصب بود و یه پارچ آب و لیوان.

هر چند متر دو تا ستون با باصله ی یک یا نیم متر که گردهم بودن از سقف به زمین متصل بودن و بسیار قطور وبتنی.

اطراف پراز آهن و کارتن و جعبه های چیده شده و یه عالم کار تن های بسیار بزرگ که از تصاویر روشن مشخص بود مال یخچال و ماشین

لباس شویی هستن.

واحتمالا پر هم بودن.

و یه در بزرگ مشکی رنگ سمت راستمون که چندین متری با مافاصله داشت.

هیچ چیز دیگه ای مشخص نبود، سرما هم هر لحظه به این ترس دا من می زد.

لرزان نگاه دوختم به میلاد که سرش پایین بود اما نگاه تیز و براقش هر چند پر از درد و خمار بهم خیره شده بود.

باصدای خش دار لب زدم

- ای... اینج... اینجا ک... کجاست؟ م... من... می ترسم... ترسم!

وناخوداگاه قطره ای اشک از گوشه چشم غلطید و پایین افتاد.

پوزخندی زد.

_ هه مثل این که راه فراری ندارم.

متعجب و با گریه جواب دادم

- چه... چی... چی؟

سرش رو بلند کردو خیره شد به سقف و اروم. آروم شروع به زدن ضربه های کوچیک باسرش به ستون کرد.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

ودرهمون حالت ادامه داد

_ هیچ راه فراری از تو نیست، همیشه مثل عجل معلق.

گریه کردم

- هی چی داری می گی؟ من دارم از ترس و سرما می میرم، اینجا کجاست؟ من میترسم من اینجا چی کار می کنم ها؟

خیره شد بهم

_ این و تو باید بگی! این جا چی کار می کنی؟ چطور سراز اینجا در آوردی ها؟ می فهمی چه چیزی در انتظاره ها؟

ویه دفعه فریاد زد:

_حالت هست؟

اعصابم بهم ریخت و باگریه جواب دادم: خودت این جا چی کار می کنی ها؟

سری تکون داد که هم زمان اخی از گلوش خارج شد.

لب زد

_من...من باید....

هنوز حرفش و کامل نکرده بود که باصدای در اهنی بسیار بزرگ سمت راستمون که ده متر ی باما فاصله داشت.

حرف تودهانش ماسید.

ومن هم بالرز خیره شدم به در.

درباز شد و صدای پا نزدیک و نزدیکتر.

سرماو گرفتگی راه تنفسم بیشتر بهم فشار می آورد و صد البته ضعف سر صبح.

چراغ کوچکی بالای ستونی ک میلادو بسته بودن بهش تعبیه شده بود، نور نارنجی رنگ گ کمش باعث می شد همون قسمتی که قرار داشتیم

کمی روشن باشه.

فضا خوف انگیز بود و نمود و سرد.

صدای قدم ها نزدیک و نزدیکتر می شد.

لب گزیدم و سعی کردم توخودم مچاله بشم، نگاه پر از بغض و ترسم خیره شد به میلاد که سرش رو تکیه داده بود به ستون و اخماش توی

هم بود.

حتی باشنیدن صدای قدم هایی که نزدیک می شدن هم باعث این نشد تا چشماش رو باز کنه و یا عکس العملی نشون بده.

ولی انگاری اون لحظه سنگینی نگاه من رو حس کرد.

سر از ستون بتنی برداشت و یه دفعه چشماش رو باز کردو بانگاهش چشمای خیسم رو غافلگیر کرد.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم غلطید.

لبهام رو لرزون و بی صدا تکون دادم

-می ترسم.

چشماش رو یکبار بازو بسته کرد و مثل خودم لب زد بی صدا

_ من هستم.

وهمون لحظه نگاهم رفت، سمت قامتی که کنارم ایستاده بود.

به معنی واقعی می لرزیدم.

آروم سرم رو بلند کردم.

هنوز نگاهم کامل نرفته بود روش که چرخیدو جلوم زانوزد.

نفس توسینم حبس شد، چشمام و محکم روی هم فشردم.

باید حدسش رو می زدم تا این حد مشکوک باشه.

چرا چشمات رو بستی؟

باشنیدن صداس چشم هام رو باز کردم.

نگاهم افتاد تویه جفت چشم قهوه ای که حالت بسیار زیبایی داشت.

باون چهره ی دل فریب و ابروهای درهم خیره شده بود بهم، نمی دونستم اسمش رو چی بذارم، آنا بلا، برانا نمی دونستم، تنها با بهت و حیرت نگاهش می کردم.

جرئت نداشتم یه کلمه حرف بزنم!

دستش رو جلو آورد و آروم آروم روی گونم کشید.

سعی کردم خودم رو مچاله کنم چه رم رو درهم کردم.

پوزخندی زد و بی حرکت دستش رو نوازش وار سوق داد لای موهام.

نگاهم یه لحظه رفت روی میلاد ک باخم و مرموز و کنجکاو نگاهمون می کرد.

زن هنوز دستش نوازش وار لای موهام می چرخید، با نگاه من به میلاد تو همون حال برگشت سمت میلاد و دوباره چرخید و خیره شد بهم.

پوز خندی زد

زن: بایدم حدسش رو می زدم توی خونه ی سرگرد خیلی نام و نشونت فراوون بود.

آب دهانم رو قورت دادم.

سرم رو تند تند تکون دا دم.

- ن... نمی فهمم.

هنوز این کلمه از دهانم خارج نشده بود که موهام رو توی چنگاش گرفت و کشید.

سرم به کنار خم شده بود؛ درد تا مغز استخونم رسید و تموم وجودم طعم لعنتیش رو چشید و هر لحظه بی حال تر می شدم.

اما دهانم رو بستم تا جیکم درنیاد.

صداس رو زیر گوشم شنیدم

زن: واسه من کارا گاه بازی در میاری دختره ی آشغال؟ نشونت می دم!

و موهام رو محکمتر توی مشتت گرفت، نتونستم جلوی خودم رو این دفعه بگیرم.

اشکام شروع به ریزش کرد و جیغ بلندی کشیدم که تو فریاد به شدت بلند میلاد گم شد

میلاد: ولش کن بی همه چیز.

داشتم از شدت دردمی مردم.

یه دفعه سرم رو محکم به عقب خل داد که با ستون بتنی برخورد کرد و دردی به دردام اضافه شد

لعنتی حالم بدو بدتر می شد.

زن من و رها کرد و سمت میلاد رفت و جلوش وایساد.

همونطور که تند تند نفس نفس می زدم خیره شدم روبه رو.

میلاد: د کثافت تو طرف حسابت ماییم به اون دختر چی کار داری آخه؟

زن: ما باین دختر حالا حالا ها کار داریم، جرمشم فضولی تو کار ماست.

وبانیشخندی مسخره ای برگشت طرفم

زن: هوم؟ درست نمی گم؟

دندون قروچه ای کردم، تند تند نفس می کشیدم و قفسه ی سینم با شدت بالا و پایین می شد و تو اون لحظه لال شده بودم.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

زبونم توی دهانم نمی چرخید

دوباره چرخید سمت میلاد

زن: مونده پذیرایی ما جناب سرگرد شاید دیدن زجه هاش کمی روحمون رو نوا...

بادادی که میلاد زد حرف تو دهان زن ماسید

میلاد: بندد دهننت رو.

و زن هم بی معطلی با پاش لگدی تو صورت میلاد کوبید، که صدای

آخش بدجور توی اون انبار متروکه پیچید.

زن قهقهه ای زد.

وسمت میز رفت و پارچ آب رو برداشت و یه ضرب خالی کرد روی سرو بدن میلاد

یه لحظه من به جای اون لرزم گرفت و جیغ بلندی کشیدم.

بدجور می لرزیدم.

میلاد اهی کشید و سرش رو تکون داد، صدای نفس هاش ازون فاصله هم شنیده می شد.

زن درحالی که می خندید پارچ محکم پرت کرد زمین، یک روانی به تموم معنا بود. صدای شکستنش بدجوری مغزم و می خراشید.

سرما بیشتر و بیشتر می شد و من بجای میلاد می لرزیدم.

اون زن عوضی در حالی که سمت در اهنی می رفت فریاد زد

_میام بازم

زیر لب زمزمه کردم:

_حیوون صفت. آشغال، لعنتیا.

فکرشم نمی کردم این ادم تااین حد باید لجن باشه.

باصدای بسته شدن در خیره شدم به میلاد.

هق هقم ازاد شد

صدای زدم

- م...می...میلاد...

سه روز می گذشت و من و میلاد هنوز به همون دو ستون بسته بودیم، هر روز صبح و عصر می اومدن و حسابی میلاد رو شکنجه می دادن و زیر

مشت و لگد می گرفتن و هر بار اون زن عفریته ازش می پرسید مموری کجاست و هر بار هم باسکوت و پوزخندهای عصبی و شکننده ی میلاد

رو به رو می شد.

ومن به این نتیجه رسیده بودم که چه مرد محکمی میلاد و یابه عبارتی پوست کلفت، هردفعه که سراغمون می اومدن اون زن عفریته هم

همراهشون بود.

دوسه تا مرد قوی هیکل کچل باهاش بودن که بیشتر شبیه بادیگاردا می موندن.

اون زن هم مدام موهام رو به چنگال می گرفت و زیر گوشم نعره می زد:

_من خودم دخل این زیبایی رو میارم وجودت رو می شکنم.

و بعد هم دو سه تالگد بهم می زدن و چهارتا جیغ و داد و بعد هم شرشون رو کم می کردن، واقعا نمی دونستم چرا من و اسیر کردن

اون زن عوضی فکر می کرد من عشقش و ازش دزدیدم.

موندم بااین همه دفتر و تجهیزات و هوش و ذکاوت نفهمیده چیزی بین من و امین نیست هه.

هر بار که در انبار باز می شد مرگ رو باچشمام می دیدم و اما بیشتر دلم برای میلادی می سوخت که از سرما می لرزید اما دم نمی زد.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

زخماش سرباز می کرد اما لب نمی زد و فقط آه های عمیق می کشید.
من می ترسیدم، آخرش چی می شد؟ مامان، بابا، نیما، بقیه... خدای من.
الان ستاره چی کار می کنه؟ آنا امین.
خدایا خودت کمک کن آگه یکی از این سگا به من دست می زدن خودم رو می کشتم، حتی لمس انگشت دستم توسط اونا کفاره می خواست.
دلم می خواست این انبار لعنتی منفجر شه.
پس این چه عدالتی بود؟ همچین آدمای کثیفی به همین سادگی آدم ربایی می کنن و هرغلطی که خواستن ازشون سر می زنه و یکی مثل ما..الکی داره تو باتلاق دسیسه های اینا فرو می ره و کسی نیست نجاتش بده.
سرم رو تکیه دادم به ستون و سعی کردم افکارم رو پس بزنم، خیره شدم به میلاد خیره شده بود به یه نقطه.
یه دفعه تکونی خورد و آخی کرد و کمی پاهاش رو جا به جا کرد.
بدنش کبود کبود بود، ناخودآگاه بغضم گرفت و نتونستم خودداری کنم و قطره اشکی از روی گونم غلطید.
وانگاری میلاد سنگینی نگاهم رو حس کرد چون سر بلند کرد و باهمون چهره ی درهم خیره شد بهم، وقتی نگاهمون به هم گره خورد از اون حجم درد و خستگی توی چشمش نمی دونم چرا اما یه دفعه دلم گرفت و هق هقم بلند شد که همزمان صداش رو شنیدم.
هنوز ذره ای از صلابتش کم نشده بود حتی بااین که مدام زر دست و پاهای اون سگای وحشی خورد و خمیر می شد.
میلاد: چته؟ باز که فین فینت براهه.
- می..میت..میت..می ترسم!
چشمش رو بست و دست روی شقیقش گذاشت و درحالی که به حالت دورانی حرکت می داد لب زد
میلاد: بس کن دیگه اه رو اعصابم می ری دختره ی نق نقو، نترس هزار بار گفتم بازم می گم! من اینجام نترس.
کنترل از دستم دررفت و میون گریه جیغ زدم
- ! ترسم؟ تو که خودت مدام درحال کتک خوردنی دست خودم نیست، می ترسم.
_ بس کن خواهش می کنم بس کن نازگل من مطمئنم به همین زودیا بچه ها می رسن و نجاتمون می دن.
کمی تعجب کردم از این که برای اولین بار اسمم رو کامل صدا زد.
- به همین زودیا یعنی کی؟ وقتی هر غلطی خواستن باهامون کردن؟ از من نخواه که نترسم دارم دیوونه می شم.
کلافه سری تکون داد.
دوباره هق هقم اوج گرفت که دستای بستش رو مشت کرد و داد زد:
_ لعنتی.

تو خودم مچاله شدم.

نگاه غمگینم به میلاد بود که چشمش رو بسته بود.

اصلا نمی دونستم چه موقعی هست، شب یاروز.

سری تکون دادم.

خدایا یعنی کی تموم می شه آخه؟

توی همین حال بودم که به دفعه صدای باز شدن انبار شنیده شد.

چشمای میلاد طی یک ثانیه با شدت باز شد و خیره شد به در ورودی و من هم تموم حواسم به همون نقطه بود که باز هم طبق معمول سرو کله

ی اون زن حیوون صفت و دوتا گول تشن دیگه دست چپش پیدا شد و اما وقتی نگاهم به دونفر پست راستش افتاد یه دفعه خشکم زد.

نگاه متعجب و حیرونم رو دوختم به میلاد، که هر لحظه رنگ از روش پریده تر می شد و با حیرتی که کم کم جاش رو به خشم می داد خیره

شد به منظره ی روبه روش.

باتموم نفرتی که تو وجودم ریخته بودم نگاهم رو دوختم به اون زن و افراد کنارش.
نفسم دوباره رو به تنگی رفته بود، دوروز بود که تا مرز خود مرگ می رفتم و باتموم توانم مبارزه می کردم.
که نیازم و کم نیارم تموم بدنم کبود شده بود و لبام سیاه سیاه، زیرچشمم گود افتاده بود و موهام پریشون دورم ریخته بود.
آب دهانم رو به سختی قورت دادم و باچشمی خمارم دو باره زل زدم به منظره ی روم.
میلااد هم بی حرکت و بی صدا خیره شده بود و لب نمی زد.
سه غول تشن با اون هیکلای عین غولشون و قیافه های وحشتناکشون طرف دیگه ی زن بودند و طرف دیگه هموم راننده بود، تیز نگاهم می کرد.

این رنگ از نگاه عجیب برای من آشنا بود، طرز نگاهش عجیب بود اما هرچی و هرطور که بود من لرزی حس نمی کردم.
فقط نگاه برندش روی من بود.

نه لب می زد نه حرکتی می کرد نه چشم و ابرویی تکون می داد
بخ کردم ازاین حجم نگاه بی معنی.

لب گزیدم و نگاهم روسوق دادم روی فرد بغلیش.

که هم نگاه من و هم نگاه میلااد رو به خودش منعکس کرده بود، این دیگه این جا چی کار می کرد؟
چه برنامه ای بود آخه؟

توی همین فکرا بودم سکوت فرا گرفته بود همه جا رو.
که یه دفعه صدای مرتعش میلااد بلند شد.

_ تو... تو این جا چی کار می کنی پسر؟ این چه ریسکی بود کردی؟

آرمان پوزخندی زد و جلو تر اومد، اون عفریته هم توی سکوت به همه چیز نظارت داشت و بالذت تماشا می کرد.
یعنی ارمان به خاطر ما الان این جا بود؟

آرمان جلوتر رفت و جلوی میلااد روی زمین نشست.

یه دستش رو روی زانوش قرار داد و انگشت سبابه ی دست دیگش رو تورو میلااد تکون داد و پوزخندی زد.
به حالتی نشسته بود که نیمرخش طرف من بود.

گوش سپردم و صداش رو شنیدم

آرمان: واقعا فکر کردی خیلی زرنگی؟

چشمم داشت از حدقه در می اومد.

میلااد ناباور یکه ای خورد.

لباش تکون می خورد و مشخص بود نمی تونه چیزی بگه و من پوزخند اون زنیکه رو باچشمان دیدم.
آرمان: هه ریسک؟

بلند شد و وایساد و ادامه داد

_ نمی دونم کدوم اشغالی رو جاسوس گذاشته بودین، اما به هرچند موردی که مشکوک بودیم بایه گلوله لطف کردیم و به درک واصل شدن و
الان می بینی که ورق برگشته و مهره های اصلی گروه هنوز سرپان واقعا احمق بودی.

خیلی سرگرمی خوبی بود که توی اتاق اسرار و تجهیزات نظامی راه پیدا کرده بودم و تک تک نقشه هارو کپی می کردم واسه بچه های بالا
بلند خندید و دور خودش چرخ می زد و ادامه داد:

_ وحالا فقط یه چیز می خوام، مموری.

میلااد از خشم می لرزید.

من که جونی برام نمونده بود اما بازم مقاومت می کردم این یکی دیگه شک ناجوری بود.

بافریاد میلاد سرم ناخودآگاه بلند شد

میلاد: تو چه غلطی خورردی ها؟ آشغال می کشمت!

بالگدی که ارمان توی سینه ی میلاد زد ناخودآگاه جیغی کشیدم که دریک آن ارمان برگشت طرفم.

لرزیدم.

جلو اومد.

نشست و دستش رو و نوازش وار روی گونم کشید، حالم داشت بهم می خورد.

لجن اشغال بی همه چیز.

اخمی کردم و سعی کردم صورتم رو عقب بکشم که محکم چونم رو تودستش گرفت.

همون لحظه صدای فریاد گوش خراش میلاد انبار رو لرزوند.

میلاد: ولش کن بی همه چیز تو بامن طرفی دست بهش نزن.

ارمان تنها پوزخندی زد و اشاره ای به سه مرد کنار آنابلا کرد که اونام بایه حرکت افتادن به جون میلاد.

می لرزیدم

ناخودآگاه قطره اشکی از لای چشمم چکید و نگاه غمگین و بی حسم خیره شد به چشمای ارمان و صدای فریاد های میلاد که مدام تکرار می

کرد، دس بش نزن ارمان شده بود یه ملودی تلخ و نفس گیر توی اون انبار سیاه و متروکه.

چونم رو تو دستاش فشرد و بادندونا کلید شده لب زد

ارمان: فنچ کوچولوی میلادم که اینجاست دختر مونارنجی.

سکسکم گرفته بود.

چونم و رها کرد و خم شد جلو...ادامه داد

ارمان: ولی به بعد دیگه میلادی نیست، یه ارمان هست و سوگلیش!

امیدوارم مموری پیدا بشه.

می گیرمت و می رم کالیفرنیا.

نفسم گرفت.

دید چشمم تار شد.

می دیدمش اما نه کامل، از لای پلکام.

بلند شد اشاره ای به اون غول تشنا کرد تا بس کنن.

کناری رفتن و بدن خونین میلاد باعث شد بیشتر حالم بد شه و لحظه ی آخر باکلمه ای که شنیدم چوب خطم پرشد.

این همه شوک زیادی بود.

خدایا خودت رحم کن.

و کم کم چشمم بسته شد.

باپاشیده شدن مداوم قطره های آب کم کم لای چشمم رو باز کردم، تموم وجودم درد رو احساس می کرد.

نگاهم خورد به کسی حالانتها آرزوم این بود یه سیلی تو دهنش بزنم فقط بهش بگم آخه یه آدم..یه مادر تا چه حد می تونه کثیف و لجن باشه.

بالگدی که به پام زد هوشیاریم رو بدست آوردم و سرم رو کمی تکون دادم تا موهام از جلوی چشمم کنار برن.

پوزخندی زد و عقب رفت.

نگاهم به بشقابی افتاد که یه تیکه نون و گوشت توش بود.

خیره شدم به میلاد، چشماش بسته بود و ظرف مثلا غذا کنارش.

یه لحظه ترسیدم نکنه چیزیش شده باشه اما با تکونی که خورد خیالم راحت شد.

زن بدون گفتن کلمه ای برگشت و لگدی به پای میلاد زد، دلم می خواست تیکه تیکش کنم عوضی رو.

میلاد خودش رو بالا کشید و کمی جابجا کرد و خیره شد بهش.

جوری نگاه می کرد که آدم از ترس پس می افتاد.

اما اون زن وقیح تر از این حرفا بود.

پوزخندی زد و خواست برگردد ک صدای میلاد شنیده شد، هنوز هم صلابتش کم نشده بود.

میلاد: انتظار نداری با دستای بسته غذا بخوریم که.

زن پوفی کرد و طبق روال این چنروز که دستامون رو باز می کردن و وایمیستادن تا یه لقمه ی بخور نمیرمون رو فرو بدیم.

جلو اومد و اول دستای من و باز کرد و بعد باخم سمت میلاد رفت.

دستام و باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم که چیزی جز صرغه و سوزش برام نداشت.

باچشمای خمار و قرمز به رو به رو خیره شدم که زن مشغول باز کردن دستای میلاد بوده ضرب دیده و زخمی با چهره ای اخمو بی حرکت به

نقطه ای نامعلوم زل زده بود.

همین که زن به عقب رفت صدای میلاد بلند شد

میلاد: دعاکن از این وضعیتم خلاص نشم.

وگرنه باهمین دستام چالت می کنم.

ودستاش و بالا آورد و ادامه داد: _باهمین دستان تیکه تیکتون می کنم و گورتون رو می کنم!

زن یکه ای خورد.

یه لحظه رنگ نگاهش تغییر کرد و قدمی به عقب برداشت، اما خودش رو نباخت و دست به سینه وایساد و لب زد

زن : مطمئتم....

هنوز حرفش رو کامل نکرده بود که شخصی با دو وارد انبار شد.

درحالی که نفس نفس می زد از همون جایی که وایساده بود فریاد زد

مرد : مائده بیا که یه سری برنامه هاریخته بهم خطر تهدیمون می کنه.

مائده که هل شده بود تند نگاهی به من و میلاد انداخت و درحالیکه می دوید سمت خروجی فریاد زد:

_پس عماد کجاست؟

می رم در انبار و ببند و دنبالم بیا.

وازا انبار خارج شدو مردهم بی معطلی پشت سرش دوید و پر انبار رو بست و قفلش رو زد و دوباره سکوت بود که رخنه می کرد به اون همه

سیاهی.

بشقاب رو جلو کشیدم وروی پام گذاشتم.

نگاهم رو سوق دادم روی میلاد مچ دستاش رو می مالید و ورزش می داد.

اخم هم مهمون ابروهاش بود و خستگی از چهرش می بارید.

سر بلند کرد و من رو که خیره دید سری تکون داد

_ به چی نگاه می کنی؟

شونه ای بالا انداختم

- به این که چقدر محکمی که هنوز سرپایی

_ این قانون کارمنه کاری که خیلی برایش زحمت کشیدم و دوندگی کردم تا به این پست و جایگاه و جایی که هستم برسم.

- واین واقعا خوبه

_ تو به من فکر نکن به خودت فکر کن، الان خوبی؟

پوزخندی زدم

- خوب؟ آره آره! خب این که الان محتاج یه اسپری فکسنی مسخره ام و یه مشت قرص آره خیلی خوبه، این که دارم از خفگی پس می افتم و

بادرد زندگی رو توچنگام گرفتم و سعی می کنم رهاش نکنم آره اینم خوبه! واین که کسی رو می بینم که عامل بدبختی های خونوادم بوده و

آره اینم خوبه و ازهمه بهتر این که معلوم نیست قراره چه بلایی سرم بیاد و آرمانی که مطیع شما بود و معتمد و امین شماها.

همون که مثلا سال ها همکار تون بود و پشتتون رو خالی کرد حالا من رو می خواد به ناکجا ها ببره و چه بلاهایی سرمن بیاره خدا عالمه.

آره من حالم خوبه!

وقطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و تکه ای نان چپوندم تو دهان تا بغض لعنتیم رو فرو بدم.

نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود و این کاملا مشخص بود.

میلاد: حالت خوب نیست می دونم؛ اما همین که داری با بزرگترین دردت مبارزه می کنی عالیه صبر کن نازگل، مطمئن باش می رسن.

لقم رو به سختی فرو دادم و لب های کبودم رو باز کردم

- کی می رسن؟ وقتی که مردیم؟ وقتی که هر بلایی خواستن سرمون آوردن؟ رو چه حسابی داری اینا رو می گی می...میلاد؟

اسمش رو کامل گفتم.

لحظه ای نگاه خیرش رو حس کردم.

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید.

و دوباره خیره شد بهم

_ رو این حساب دارم بهت می گم که غیر از ما گروه دیگه ای هم برای این ماموریت اعزام شده.

خیلی وقته پس تونباید انقد ناامید باشی، بازم تحمل کن مبارزه کن.

برای منم دیدن آرمان سخت بود بد بود.

توی این وضعیت نگران همه چیم.

سری تکون دادم

- بازم تحمل می کنم، آخه چاره ای ندارم!

ودیگه حرفی رد و بدل نشد و مشغول خوردن مثلا غذامون بودیم.

هرچی که بود بد نبود، به هر حال یه گوشه از معدمون رو می گرفت.

مشغول خوردن بودم که صدایش رو شنیدم

_ کی عامل بد بختی خونوادت بوده؟

سر بند کردم و بدون مکث جواب دادم:

_ همین زن عفریته ی عوضی!

بشقابش زو کنار گذاشت

میلاد: همین مائده؟

پوزخندی زدم

- آره همین مائده، آنا بلا، نمی دونم یا همون ایزابلا هراسمی که توبگو.

سوالی نگاهم کرد.

- نمی خوام فعلا چیزی بگم.

چونون تموم وجودم رو می گیره. حالم ازش بهم می خوره.

_ اونم می شناستت که این جور باهات رفتار می کنه؟

- نه! اون من رو نمیشناسه..

بشقابم رو کناری گذاشتم و سرم رو تکیه دادن به ستون و چشمم رو بستم.

امیدوارم اسیبی به امین و آنا نرسه.

ستاره، دایی.

خدایا خودت کمکون کن.

چه راحت همه چی در هم تنیده شده بود.

دلم می خواست الان خونه می بودم.

خدایا خودت کمکون کن.

باصدای میلاد دست از افکارم برداشتم و حواسم رو دادم بهش.

سوالی نگاهش کردم

_ حواست بامنه؟

سری تکون دادم

اخمش شدید ترشد

_ زبون نداری؟ من بدم میاد کسی باایما و اشاره باهام حرف بزنه زبون دومتریت رو که بلدی تکون بدی.

پوفی کردم.

بی حال تر از این بودم که حوصله ی حرو بحث باهاتش رو داشته باشم. بنابراین بی تفاوت جواب دادم

- هوم؟ خب می شنوم، فقط بدون حوصله کل کل رو الان ندارم و گرنه بخاطر این پرخاشگریات حالت رو می گرفتم!

_ نه مثل این که هنوزم جون وانرژیش روداری.

- شما فک کن آره

تکونی به بدنش دادو اخفی زیر لب گفت و از درد جشماتش رو بست.

یه لحظه لال شدم و خیره شدم بهش.

- چی شد؟

چشماتش رو بازکردو نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد

_ گوش کن چی می گم.

سری تکون دادم

- خب؟

اشاره ای به سمت راستش کرد.

_ اینا رو ببین.

به حیایی که اشاره کرد نگاه کردم، خورده های شیشه ی پارچی بود که مائده زمین زده بود.

جو گیر شده.

- خب؟

_خب نداره اینا یادشون رفته که دستای مارو ببندن گویا مشکلی هم براشون پیش اومده پس امکان داره حالاحالاها درگیر باشن و برنگردن، البته خب این امکانم داره که همین الان سرو کلشون پیدابشه.

باتعجب و سوالی نگاهش کردم

- خب؟ الان باید چی کارکنیم؟

_ اوف باید باین تیکه شیشه هادستای هم رو بازکنیم.

پشت اون کارتتا گاهی یه نگری بیرون می زنه.

مطئنا پنجره ای چیزیه.

شاید خدایاری کرد تونستیم در ریم.

چشمام از خوشحالی برقی زد.

- این عالیه امیدوارم بشه.

ناخودآگاه لبخند محوی روی لباش شکل گرفت، اما خیلی زود ناپدید شد.

تکونی به بدنش داد و باپاهش شروع به کلنجار رفتن با تکه شیشه ای کرد که نزدیکش افتاده بود. تابلکه بتونه اون و بکشه طرف خودش و بادستاش بگیرتش.

باکنجکاوی خیره شدم بهش.

باپاش شیشه رو بالاخره کشید طرف و خودش و به سرعت مشغول بریدن طناب های کلفتی شد که دورش تنیده شده بود.

از ترس داشتم زهره ترک می شدم، این یکی الان یکی سر می رسه و بیچاره می شیم!

دوباره با ترس و لرز نگاه دوختم به میلاد بی محابا مشغول بریدن طناب ها بود، رد باریکه ی خون تز لای انگشتاش پیداشده بود.

چشمام رو بستم و دستام رو مشت کردم و تندتند مشغول خوندن آیه لکرسی شدم.

الله و لا اله هوالحی و القیوم...

وهمینطور تندتند ادامه ادامه دادم، وقتی چشمام رو باز کردم که میلاد باخوش حالی صدام می زد.

_ نازگل، نازگل، تووم شد می تونی چشمات رو باز کنی.

لای چشمام رو باز کردم.

میلاد جلو اومد و نشست.

تیکه شیشه رو روی طناب دور بدنم حرکت داد.

چهرش کمی بشاش بود.

جرئت نداشتم توی این فاصله ی نزدیک سربلند کنم و به چشماش خیره شم.

همونطور که نگاهم روی تیکه شیشه ای بود که لای اگشتای زخمی میلاد قرارداشت و طناب رو خراش می داد، بود لب زدم

- اگه پنجره و روزنه ای نبود چی.

همونطور که تند تند مشغول بود جواب داد

_ مطمئنم هست اگرم نبود مطمئن باش دخل هرکی که وارد شد رو میارم.

ولی خب از اونجایی که هیچ ساختمونی بدون پنجره نمیشه و من بارها روزنه ی نوری پشت و لابه لای کارتن ها دیدم.

کار به کتک کاری و فراتر از اون نمی کشه، یعنی امیدوارم نکشه.

نفس عمیقی کشیدم که سوزش بدی توی گلوم پیچید و چهرم رو درهم کرد..

همون لحظه بود که سنگینی نگاهی رو حس کردم.

آب دهانم رو فرو دادم و سر بلند کردم

نگاهم افتاد به نگاه پر از راز و پر وسعت میلاد.

فقط نگاهم می کرد و منم مات نگاهش شده بودم.

هیچ حرفی ردو بدل نمی شد و تنها یک نگاه بود، شاید...شاید...شاید دنیایی از حرف.

از طرفی دلهره ی این که الان یکی سر برسه مثل خوره وجودم رو می خورد، آخرش هم طاقت نیاوردم و با استرس لب زدم - می...میلاد.

یه دفعه عقب کشید و تند شیشه رو زمین انداخت و نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد و دستی لای موهاش برد.

میلاد: لعنتی!

قبل این که بخوام چیزی بگم دو باره ادامه داد:

_ شیشه رو بگیر و کم کم مشغول شو، مراقب باش.

دستت رو هم نبری حسابی مراقب باش

نصف بیشترش رو من خراش دادم.

تند تند سر تکون دادم و آب دهانم رو باترس و استرس قورت دادم و شیشه رو به دست گرفتم، همین که شیشه رو از دستش گرفتم به سرعت

بلند شد و سمت کارتونا دوید و باتموم قوا و فرصتی که باقی داشت شروع به یکی یکی کنارزدنشون کرد.

منم بدون معطلی طناب باتیکه شیشه ی مثلثی شکل توی دستم خراش می دادم و لایه به لایش رو می بریدم.

اونقدر تند و فرض این کاررو می کردم که رد خون لای انگشتم راه گرفته بود.

نفس مثلا عمیقی کشیدم و نگاهی انداختم به میلاد که سعی می کرد کارتون بزرگ فک کنم ماشین لباسشویی رو کناربزنه.

مشخص بود یه روزنست؛ سور سردی از طرفش می اومد و صدای زوزه کمی شنیده می شد.

تند تر از قبل شروع

کردم به خراش دادن طناب و سوزش و خون دستم توجهی نداشتم.

کم کم دستام لرزشی به خودش گرفته بود.

که حالم رو عجیب دگرگون کرده بود.

با صدای نسبتا مهیبی که بلند شد ش

بشه آخرین بند رو هم برید و سرم بالا رفت و خیره شدم به میلاد که روی کارتنی بزرگ وایساده بود رو به روی یه پنجره ی مربعی شکل.

نگاهم رو که دید

فریاد زد

_ بدویا، تندتر، زودتر.

باپاهایی لرزان بلندشدم، از هرجان نفس نفس می زدم.

از فرط نشستن مداوم و زیاد کمی بدنم کوفته شده بود.

اما بلند شدم و دویدم سمت میلاد.

صدای تق و توق از اطراف می اومد.

یه لحظه خشکم زد و میلاد هنگ کرد.

دستم رو روی سینم گذاشتم.

- تمومه میلاد.

اخمی کرد

_ دستت رو بده به من بیابالا، الان میان.

به این تق و توق گوش نده.

صداها هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

انگاری باچکش به درو دیوار می کوبیدن نمی دونم یه همچین چیزی.

باصدای میلاد سر بلند کردم

_ باتوام نازگل می خوای به کشتمون بدی؟ ..چه وقت فکر و خیاله دستت و بده من می گم.

می لرزیدم.

دستم رو بلند کردم که تویه حرکت دستم رو محکم کشید و بالای کارتون ماشین لباس شویی که وایساده بود برد.

همه ی جنس های اون انبار وسایل برقی از همین قبیل بودن.

فر، یخچال، گاز و...

با تعجب نگاهی به چهار چوب فلزی با گچ و سنگ ریزه های کنارش کردم.

نگاه خیرم رو که دید پوفی کرد و دستم رو محکمتر گرفت و باحرص لب زد

_ اونقدر محکم چندبارو ضربه زدم از جا ترک خورد محکم عقب کشیدمش.

تقریبا دومتري رو ارتفاع داره.

یه مترونییم، اینا ترسی نداره.

اگه رهایی می خوای باید عجله کنیم.

نترس کمکت می کنم، دستات رو می گیرم و آروم آروم پایین می فرستم.

تند تند سری تکون دادم. من و جلوکشید و سمت پنجره ی کوچیک هول داد

-..الان من باید چطور برم؟

_ خم شو دستات رو می گیرم و تو آروم پایین می ری.

همزمان صدای زوزه ی شغالی شنیده شد و لرز کردم.

_ من بهت چی گفتم؟

سرم و بلند کردم و سوالی نگاهش کردم.

چشماش رو باز و بسته کرد و لب زد

_ گفتم ترس! فقط عجله کن یک ثانیه هم غنیمته.

آب دهانم رو قورت دادم و یه قدم لرزان سمت پنجره برداشتم و خم شدم.

دستای میلاد رو گرفتم و برگشتم و یه قدم به عقب برداشتم.

خدایا خودت رحم کن!

پاهام تازیر زانو توی برفا فرو رفته بود و دستام رو بغل گرفته بودم و از شدت سرما می لرزیدم.

_ چی شد چرا نمیای؟

یه دفعه پاهاش بیرون آویز کرد و پرید پایین.

هیینی کشیدم.

پاهاش تامچ توی برف فرو رفته بود.

برگشت سمتم

_ خوبی؟

سرم رو تکون دادم

- مجبورم خوب باشم.

دست روی شوئم کوبید

_ بازم می گم تحمل کن، تموم می شه به خدا.
آهی کشیدم و سرما تا مغز استخونم فرو رفت.
_ چاره ی دیگه ای هم مگه دارم؟ فقط خسته ام همین.

دستی لای موهاش کشید

_ من ق...

هنوز ادامه ی حرفش رو نگفته بود که یه دفعه دستم رو کشید
_ بدو.

باترس نگاهش کردم

_ چی...چی...چی شد؟

دستم رو محکمتر کشید.

_ بیا.

یه لحظه حس کردم یه نوری به چشمم خورد.

_ اصلا می فهمی داریم کجا می ریم؟ بلایی سرمون بیاد چی؟
و نگاهش به اطراف انداختم.

درخت بود و درخت.

به نظر جنگل می اومد تاباغ.

_ چرا اینقد سوال می کنی؟ باید مستقیم بریم.

_ مطمئنی که داری این جور می گی؟

_ وای بس کن نازگل، بس کن فقط به من اطمینان کن.

وقبل این که لب باز کنم دستم رو محکم گرفت و شروع به دویدن کرد.

منم مثل یه جسد دنبالش کشیده می شدم.

پاهام تا زانو توی برفا فرو می رفت و بعضی شاخ و برگای سطح زمین دور پاهام تنیده می شد.

سرما تنم رو بی حس کرده بود و هرلحظه قفسه ی سینم دردناک تر بالا و پایین می شد.

جونی برام نمونه بود و ترس از زوزه های گرگ ها و شغال ها بیشتر من و از پا می انداخت.

میلاذ اما همچنان بی محابا می دوید.

تموم بدنم مور مور می شد.

اشکام راه گرفته بود و تودلم مسی جز خدا نبود، که مدام صداش می زدم.

خدایا نازگلت خستست می شنوی صدام رو

نفس نفس می زدم.

خدایا نازگلت جونی براش نمونه.

وبازهم به سختی نفس.

قطره اشکم روی گونم خشک شد و لب هام لرزید و صدای هق هقم اوج گرفت و همزمان با فرورفتن پام توی یه چاله کنترل از دستم خارج شد و دستای از ازدستای یخ زده ی میلاد رها شد و یه دفعه پاهام بی حس شد و افتادم و فرو رفتنم توی برفا، همانا و ایستادن دو نه دونه نفس هام همانا.

هیچی جز تاریکی و سرما نبود که بفهمم و حسش کنم و بعد اون فریاد میلاد.
_خدایا.

((دانای کل))

یک قدم؟ دو قدم؟ چند قدم مانده بود، تا اسارت یارهایی؟
بی خبر بود.

میلاد.

مرد محکمی که بابالانته ی لخت و یخ زده و کبودش در سرمای اوج زمستان، دخترک خسته و رنج دیده ناتوان را به آغوش گرفته بود و تند و تند تر قدم بر می داشت.

با هر قدم یک دنیا درد سینه اش له می کرد.

می لرزاند و درد می کشید.

اما شاید بیشتر دردش برای دخترک کم نفس و خسته در آغوشش بود.

از کجا معلوم؟

هوم؟

عجب زمستانی بود.

لعنتی عجب حکایت تلخی رابه دست گرفته بود و با لذت شاهدش بود.

درد که یکی دو تا نبود.

امادرد آن لحظه های کوه جوان چیز دیگری بود.

درد دخترک خسته چیز دیگری بود برای یک دانه، برای یک بار.

یکبار دیگر آرام نفس نفس زدن.

میلاد زجه های دخترک را دید اما نزدیک نشد.

تنها با سختی لای لبهایش دستان دخترک را آغوش زد و او را به سینه گرفت و قدم برداشت.

از کجا معلوم سینه اش آن لحظه آرام جانش را رانیافته باشد هوم؟

هرچه بود تلخ بود، اما عجیب گرم در آن سرمای که بیرحمانه در حکمرانی اش پیش روی می کرد.

صبر کن.

جاده از دور دست ها مشخص بود.

وقتی سوسوی نور چراغ اتومبیلی که می گذشت به چشم میلاد رسید

« میلاد. »

تموم اجزای بدنم یخ زده بود

لب هام از هم باز نمی شد، پاهام رو به فلج شدن می رفت و من تنها شاید به خاطر دختری که با تموم قوایی که مونده بود رو دستام نگهش داشته بودم.

بود که بی محابا قدم برمی داشتم.

هرچی که بود فقط دلم می خواست دور باشم.

تند تر برم و دور تر بشم.

قلبم دیوونه وار به سینم می کوبید و هوا دیگه کاملا تاریک تاریک شده بود.

ترس به تموم وجودم رخنه کر گده بود.

این ترس اما ازجنس دیگه ای بود، ترس از دوباره گرفته شدنمون یا مرگم یا چیز دیگه نبود

ترسم از موجود ظریف و تب داری بود که گونه هاش عین انار سرخ شده بود و به شدت ضعیف سینش بالا و پایین می شد.

ترسم ازین بود که تتونه طاقت بیاره و این فکر من و مدام زمین می زد که خدایا اگه یا ثانیه نفس نداشته باشه منم نفسم می ره.

حالا که تو همچین وضعیتی قرار گرفته بودم اینارو می فهمیدم.

خدایا خودت کمکمون کن.

وهمونطور که نفس نفس می زدم و تند تند قدم بر می داشتم یه لحظه خیره شدم به نیم رخ سرد و سرخ و روبه کبودی صورتش فرشته ی روی

دستام ک توسینه ی لختم پنهون شده بود.

تند تر قدم برداشتم.

خدایا

بغضم گرفته بود.

بازم سر بلند کردم و تند و تندتر قدم برداشتم.

که همون لحظه بانوری که به سرعت ازچند صد متری جایی که بودیم ازلابه لای درختا دیده می شد و تند درحال عبور بود.

لبخند پهنی روی لبام نشست.

جاده بود.

یه جاده بود..

نازگل رو به خودم فشردم باصدای فریاد ماندی لب زدم

- خدایاشکرت.

وحالا جون تازه گرفته بودم و قدامم به دو تبدیل شده بود.

« میلاد »

لب جاده که رسیدم نفس نفس می زدم؛ تموم زخامم سر باز کرده بود و کم کم داشتم مطمئن می شدم ک اگه اتومیلی رد نشه کارم ساختست.

تحمل سرما و افعا توی اون برف سخت شده بود و اگه آسمون بارش هم که می گرفت مطمئنا همین جا مدفون می شدیم.

باتموم جونی که هنوز داشتم نازگل و محکمتر گرفتم.

هی زانو هام می رفت که خم بشه اما نمی داشتم که بیفتم.

سخت بود، من با اون سرما بدجوری در جدال بودم.

لعتنی عجیب وجودم و گرفته بود.

قسم می خورم اگه زنده بمونم نابودشون کنم.

دنیارو آوارسرسون می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و قدم گذاشتم به جاده آسفالت بود لیز و یخی.
نگاهم رفت روی نازگل، می ترسیدم تشنج کنه خدایا رحمی کن.
شاید اون لحظه ی چیزی مثل یه زخم عمیق روی دلم رخنه کرده بود.
هرلحظه بدو بدتر می شد حالم و تواناییم کمتر.
پاهام شل وشل تر می شد
لبام می لرزید و تنها دستام بود که هنوز محم ایستادگی می کرد و تنگ نازگل رو به آغوش گرفته بود.
توی اون لحظه ی تلخ و طاقت فرسابود که چراغ اتومبیل دیگه ای از دور پیداشد
از سمت چپ.
با شوق عجیبی کمی جلوتر رفتم، تا متوجهم شه نازگل بغلم بود و نمی شد زیاد ایما و اشاره کرد.
هنوز توی همین افکار بودم که ماشین جلوم ترمز کرد، مشکلی بود و مدل بالا.
شیشه رو پایین داد.
وبلافاصله فرددیگه ای از ماشین خارج شد.
لعنتی.
دیگه نمی شد کاریش کرد.
کارتموم!

نگاهم میخ مردی بود که از سمت چپ طرف شاگرد پیاده شد. ماشین و دورزد و جلوامد.
دنیارو سرم آواربود.
همون مردی بود که بارمان و مائده صبح وایساده بودن کنارهم.
همون مردی که نازگل برام تعریف کرده بود، خودش رو راننده تاکسی جا زده بود.
یه جورخاص مدام این چندروز نازگل رو نگاه می کرد ومنم دلم می خواست که خرخرش رو
بجوم.
به خودم که اومدم دیدم پست بلند کرده تا نازگل رو از آغوشم بگیره.
مرد راننده هم درعقبی رو باز کرده بود و باجدیت تموم بدون هیچ کلمه ای وایساده بود.
دستای اون مرد مرموز که به سمت نازگل اومد باتموم نفرتم فریاد زد
_ دستت بهش بخوره نابودتون می کنم.
چیزی نگفت، فقط سخت نگاهم کرد.
مرد راننده که هیملی بود قدمی جلو برداشت که دست اون مرد مرموز مانع شد.
مرد باصدایی محکم و خراشیده و لب زد
مرد: لازم نیست.
وبعد من و هل داد سمت ماشین.
بی معطلی دندون قروچه ای کردم و تیز نگاهش کردم و وارد ماشین شدم و نازگل رو هم خوابوندم.
سرش رو پاهام بود و پاهاش رو جمع کردم و تکیه دادم به صندلی.
هوای ماشین فوق العاده بود و من تموم تنم مورمور می شد.
هردو مرد وارد شدن، حواسشون کاملا جمع مابود.
ماشین راه افتاد.

همون لحظه صدای کرد مرموز رو شنیدم

مرد: اشتباه رفتی سرگرد این جاده نیم یک کیلومتر تا اواسط جنگل می ره، تا به جاده اصلی برسه و از هرطرفش تنها به این کارخونه راه داره. اشتباه کردی اشتبا.

دندون روی دندون ساییدم.

لعنتی!

(نازگل)

بادردی که دفعه توی سینم پیچید شروع به صرفه های مکرر کردم و همزمان چشمام هم آروم آروم باز شد. بدجوری می سوخت.

چندبار پلکام روباز و بسته کردم، تا بتونم به نور عادت کنم.

هیچ صدایی نمی اومد.

سرفه ای دیگه ای کردم و چشمام باز و باز ترشد، سینم به شدت بالا و پایین می شد و گلوم می سوخت و بدنم درد می کرد و این یعنی آغاز یه سرما خوردگی حسابی.

نگاه تب دارم رو چرخوندم به اطراف یه اتاق دوازده متری بود، کفش سرامیک و یه تخت گوشش و یه چراغ. یه پنجره ی حفاظ دار که پرده نصف بیشترش رو پوشونده بود.

نگاهی به دستام انداختم که به پشت بسته شده بود و پاهام هم بدجوری باطناب محکمی به هم پیچیده بود.

نفس عمیقی کشیدم که گلوم به خس خس افتاد و دوباره صرفه های مکرر.

از میلاد خبری نبود، خدایا این جا دیگه کجاست؟ سرد بود حداقل برای من مثل قطب می موند.

این درد یه طرف، درد نگرانی بی مورد برای میلاد یه طرف.

سرم رو به پایه تخت فلزی تکیه دادم و چشمام و بستم.

خدایا خودت کمکمون کن.

وفکرم رفت سمت زمانی که از پنجره پایین پریدیم؛ می دودیم لابه لای درختا توی اون همه برف و سرما و بعدش اون چاله و فریاد میلاد و دیگه هیچ.

داشتم می مردم.

یه قطره اشک روی گونم سرخورد، اصلا چه وضعیتی دیگه آخه؟

فینم رو بالا کشیدم که همون لحظه در با شدت باز شد و نگاه خیس و پر اشکم میخ شد روی در.

میلاد با سرو صورت کبود و بی حال و خونین جلوی در ظاهر شد بادستای بسته.

و پشت سرش آرمان و یه دفعه با ضربه ای که به شونش زد میلاد پرت شد تو اتاق و بی حال ولو شد.

سرامیکا رنگ خون به خودشون گرفته بودن.

جیغی کشیدم که آرمان لعنتی قهقهه ای زد و جلو تر اومد، نگاهم رفت روی میلاد که رو به روی من افتاده بود و تند تند نفس های کش دار می کشید.

چشماش رو به هم می فشرد.

آرمان: به به سوگلی!

حواسم رفت پی ارمان که میلاد رو دور زد و جلوی پام نشست.

سعی کردم خودم رو به عقب سر بدم که با سنگینی دستش روی شونم لرزیدم و اون خندید و لب زد
آرمان: نترس کوچولو ماهمین امشب به پرواز می رسیم و بعدش یوهو به سمت بهشت جدید.
لرزش بدنم بیشتر شد.

بلند شد و یه دفعه ضربه ای به کیلاد زد و فریاد کشید

آرمان: اگه این آشغال جای مموری رو بگه و گرنه....

و بدون این که نگاهش کنه جلوی من اومد و دوباره نشست و دستش رو روی گونه هام حرکت داد

جیغی کشیدم و چشمای میلاد نیمه باز شد.

آرمان من و محکتر گرفت و دست لای موهام برد.

تند تند اشکان روی گونم می ریخت.

من و سمت خودش کشید و صورتش رو بهم نزدیک و نزدیک تر کرد که یک آن با ضربه ای که به پهلویش خورد، فریادی از درد کشید و

برگشت سمت میلادی که بادرستای بسته و بدن خونی بی حال وایساده بود

میلاد: د...دست بهش ب...بزنی...می کشمت..

باضربه ای که آرمان توشکمش زد نقش زمین شد و ارمان با قهقهه ای کریه بالا سرش وایساد.

ارمان: کی؟ توی اش و لاش؟ د...اخه عوضی عین جسد افتادی می خوامی چ گوهی بخوری ها؟ من درهرصورت شب پرواز دارم.

سوگلی رو هم باخودم می برم، عماد می مونه و شما و اون مموری که باید دودستی تقدیمشون کنی.

یه لحظه اسم عماد به نظرم آشنا اومد.

اما بی توجه گوش سپردم به حرفای ارمان

ارمان: راستی نیروهای مسلح اعزامی ازایران. که یه سالی رو درحال تجسس هستن نمی بینم.

کو؟ کجان؟

خندید و ادامه داد:

_بابک کو؟ ها؟ کجان که بیان و به دادتون برسن ها شماها هیچی نیستین جز یه مشت آش...

هنوز حرفش رو کامل نکرده بود، که مرد قوی هیکلی دوید توی اتاق.

مرد: آرمان خان.

آرمان: آه چیه، چی می گی؟ چی می خوامی تو دیگه؟

مرد که هول شده بود تند لب زد

مرد: پلیس، افراد پلیس اطراف دیده شده.

جاسوسی هم بینمون هست هیچ کس لب باز نمی کنه، اوضاع بدجور ریخته به هم.

ارمان با خشم به طرفش رفت

ارمان: یعنی چه؟ تا نیم ساعت پیش که همه چی عالی بود.

مرد: نیم ساعت پیش بود آقا زودتربیین.

ارمان ناسزایی گفت و پشت سر مرد دوید بیرون و درو محکم بست و قفل رو انداخت.

خیره شدم به میلاد.

بغضم بدجوری بالا و پایین شد، باصدای لرزون ومرتعش لب زدم

- می...میلاد...

سکوت بود و صدای نفس های کش دارش.

هق زدم

- میلاد باتوام، میلاد...

بازم سکوت

بلندتر هق هقم گرفت واشکام می ریخت.

باخودم بلند لب زدم:

_وای نکنه طوریش شده باشه!

و اشکام باشدت بیشتتری راه گرفتن.

آب دهانم و قورت دادم

- میلاد باتوام میلاد.

وبا پاهای بستن تکونی به بازوش دادم.

سریع عقب کشیدم.

- میلاد جواب بده توروخدا!

یه دفعه صدا، بی حالش بلند شد

_وای تورو خدا بس کن سرم رفت.

جیغ زدم

- اصلا تقصیر منه خاک برسر احمقه که نگران توی چلغوز بی لیاقتم!

میلاد پوزخندی زد

میلاد: باشه من بی لیاقت، من خوبم و حالا تو... تو ببر صدات رو تا بفهمم سروصداها برای چیه.

هق هقم خفه شد و فینم رو بالا کشیدم.

پسره ی عوضی اصلا بره بمیره.

سرم رو تکیه دادم به تخت.

میلادهم نیم خیز شد و کشان کشان خودش رو به دیوار کنار در رسوند و تکیه داد بهش و مشخص بود داره سعی می کنه که بشنوه.

منم خیره شدم و سکوت کردم تا بدونم، آیاصدایی می شنوم یانه.

انگاری بیرون شلوغ شده بود.

صدای تیراندازی می اومد و فریاد های نامفهوم.

خدایا خودت کمک کن.

میلاد تند تند سرش رو به دیوار که بهش تکیه داده بود می کوبید و فقط می خواست سردرباره چه اتفاقی افتاده.

هردومون از خدای خواستیم یه کاری کنه، بفهمیم این سروصداها متعلق به افراد پلیسه و نه چیز دیگه.

توی فکر بودم ک با صدای میلاد حواسم رو دادم بهش

میلاد: لعنتیا پس کجان این نیروها به چه دردی می خورن آخه؟

پوفی کردم.

این پسره هم فقط بلده غر بزنه.

انشالله که پلیس باشه.

همه جور دردی به سراغم اومده بود، درد گرسنگی، سرما..دوری و تنهایی و همه چیز.

اما یه چیزی یه گوشه از دلم رو کمی گرم نگه داشته بود.

اینکه این چند روز تونستم که با بیماری لعنتی مقابله کنم.

هرچی که بود هنوز زنده بودم.

صدای میلاد رو شنیدم

_توخوبی؟

- توفکر کن آره.

اخمی کرد

_ نمی توئم اینقدر راحت بی جهت فکر کنم.

شونه بالا انداختم

- پس فکر نکن.

_ زبون نفهمم.

- آفرین.

مشخص بود داره حرص می خوره.

دستش رو روی زخم روی شونم گذاشت ک خونش خشکدشده بود.

نگاهم میخ شد روی عضلاتش.

ایندچندروز توجه نکرده بودم.

_ درویش کن چشمات رو.

پوزخندی زد

- همچین تیکه ای هم نیستی.

_ فعلا که هستم!

- مبارک صحبت.

آخش رو خفه کرد و نیش خندی زد و لب باز کرد

_ فعلا که ص...

یه دفعه با ضربه های مکرر به در حرف تودهانش ماسید.

ضربه ها محکم به در کوبیده می شد و بعد اون صدای فریاد هایی به به زبان فرانسه

مرد ب در می کوبید

مرد: کسی این جاست؟ جواب بدین.

بی معطلی جیغ زد

- کمک، ما این تویمم کمک کنید.

میلاد: چه خبرته؟ بذا اول ببینم اینا کین بذار کمی بگذره، جوانب رو رعایت کن.

- ولمون کن بابا

چشماش گرد شد. دوباره فریاد زد

- کمک!

که همزبان با کوبیده شدن بیش از اندازه محکم به در.

باشدت باز شدو یه مرد قوی هیکل با اسلحه تودستش داخل افتاد و پشت سرش زن جوون دیگه.

ومرد لاغر اندام دیگه.

لباس پلیس تنشون بود.

هرسه فرانسوی بودن.

اشک توچشمام حلقه زد.
زن به طرفم دوید و دومرد دیگه به طرف میلاد رفتندو من سیل اشکام روون شد.
خدایاشکرت.

مرد پتورو روی بدن میلاد انداخت و به بیرون قدم برداشتن و پشت سرش من بودم، که به کمک اون خانم افسر پلیس که کمکم می کرد خارج شدم.

سروصدای بی نهایت زیادی بود، از یه راهروی طویل که چندتا اتاق داشت گذشتیم و به سالن رسیدیم بزرگ بودو شیک.
یه لحظه نگاهم از ازپنجره ی دست چپم که پردش کناررفته بود به بیرون افتاد؛ پر از ماشین های پلیس و افراد مسلح که با تجهیزات مستقرشده بودن.

برف هنوز همه حارو سفید پوش تحت اختیار خودش قرار داده بود.
حواسم رفت به سالن.

افراد همه آماده باش دور تادور سالن رو محاصره کرده بودند.

اعم از ایرانی وفرانسوی، هیچ کدوم رو نمیشناختم.

فقط دلم می خواست برم.

چند نفری به طرفم دویدن.

چندین نفری هم مشغول بازرسی اتاق ها بودند.

نگاهم به مائده و مرد چاق و پیری کنارش افتاد که دست بند زده روی زمین زانورده بودند و شش نفر مسلح بالاسرشون وایساده بودند و هفت هشت نفردیگه که به ترتیب به بیرون هدایت می شدن بادستبند و محافظ، آرمان هم روی کاناپه نشسته بود و چندنفر اطرافش رو گرفته بودند و حرف می زدن.

یه کم عجیب بود.

چشمم به بابک خورد.

بادو سمتمون دوید.

بغضم گرفته بود.

خواستم تکون بخورم ک زن سوالی نگاهم کرد.

بی توجه به افرادی ک به طرفم می اومدن.

بابغض نگاهش کردم و لب زدم: چندلحظه اجازه بده.

زن: حالت خوب نیست.

_ خواهش می کنم.

سری تکون داد و من جلوتر رفتم، سمت مائده.

که صدای بابک من و متوجه خودش کرد.

_ خانم نازگل.....خیی...

هنوز حرفش کامل نشده بود که با حس اسلحه روی سرم نفسم گرفت.

ناخودآگاه بدنم شروع به لرزش کرد.

صدای فریاد بابک بلند شد

بابک: داری چی کار می کنی تو!؟

وبعد میلاد بود، که برگشت سمتون و تموم سالن خیره شدن طرفمون.
صدهی مرد روزیر گوشم شنیدم.

نخراشیده بود.

مرد: برگردی یه گلوله حرومت می کنم شوخیم ندارم!

فریاد میلاد بلند شد.

مرد محکم من و گرفته بود.

دور زد و جلوم وایساد.

خیره شد مستقیم بهم.

چقدر چشماش آشنا بود خدا، یه دفعه اسلحه رو انداخت و من و محکم بغل گرفت و بلند خندید

مرد: چطوری خانم؟

یه قدم عقب رفتم.

خندش بیشتر شد.

همونطور که نگاهم می کرد دست به صورتش برد و تیکه تیکه شروع کرد به کندن برچسب ها و ریش و گریم های فوق طبیعیش.

ماتم برده بود.

خشکم زده بود.

باهمون خنده جلو اومد و چیزی از توجییش خارج کرد و طرفم گرفت.

هنگ هنگ بودم.

بلند خندید:

_ شناختی؟

حالا صداشم مثل قبل شده بود.

روی کارت رو خوندم.

لب زدم

- س... سروان پیمان، پیمان امجد...

نیش خندی زد

_ البته باید بگی جناب سروان موثمنی.

یه لحظه نگاهم به میلاد افتاد.

خشکش زده بود.

- با... باورم نمی شه.

دستاش رو روی شونه هام گذاشت.

- چطور ممکنه؟

طاق باز روی تخت دراز کشیده بودم، ستاره هم حموم بود.

نفس عمیقی کشیدم و غلطی زدم و به شکم دراز کشیدم و دستام رو عین متکا زیر سرم قرارداددم.

درست روبه روی پنجره، دقیقا موازی به تخت خوابم که تاج کوتاهی داشت.

پنجره ی بلندی قرار گرفته بود که من همه جوهره می تونستم وقتی پرده کنار بود بشینم و یادراز بکشم و از روی تخت فضای بیرون رو ببینم

البته با ارتفاع بسیار زیاد.

برف بارش تندی گرفته بود، اواخر بهمن ماه بود و هوا حتی سرد تر و برفی تر از قبل و هر زمستون دیگه.

قرار بود بدون این که به مامان اینا اطلاع بدیم همراه دایی اینا بریم تهران، البته همه چیز بابابا هماهنگ بود.

لحظه شماری می کردم دلم برای همه تنگ شده بود.

چشمام و بستم و نیمرخ صورتم رو روی دستام قرار دادم.

نمی دونم چی شد که از بین این همه افکار درهم و برهم به یاد میلاد افتادم، یه هفته ای می شد رفته بود ایران.

دیگه هم بر نمی گشت.

مگه برای کاری تفریحی چیزی والبته واحدش روهم خریده بود به قول خودش رفت و آمدش به این کشور زیاده.

چه تفریحی چه کاری و البته دیدن بعضی دوست و آشناها.

پس این خونه واقعا می تونست براش لازم باشه.

هرروز می رفتم و به گلای جلوی واحدش آب می دادم و چند ثانیه فکرم می رفت سمتش و شاید دلم واسه دعواهامون تنگ می شد و کل کل

هامون، نمی دونم.

ای خدا.

یادم از ماجرای ربوده شدنمون افتاد.

باورم نمی شد امین یه افسر پلیس بوده باشه.

محل خدمتش هم شمال بوده.

جلوتر از میلاد هم اعزام شده بوده فرانسه هرچند محل زندگی اصلیش فرانسه بوده و اون برخلاف میل دایی که اصلا ایران نمی اومده اون

بایکی از دوستاش میاد و دانشگاه افسری شروع به تحصیلات می کنه.

زمانی هم که من توی هواپیما دیده بودمش مثل این که تازه اعزام شده بوده به محل خدمت جدیدش و چندروز بعدش پرونده ی باند باز می

شه و امین مجبورا می ره فرانسه؛ جالب اینجاست که همه اون و سروان امین امجد می شناختن درحالی که خودش هم از فامیلی واقعیش

خبر نداشته.

میلاد هم برای همین پرونده راهی شمال می شه.

متوجه می شه افسرای مسئول برای مأموریت اعزام شدن.

می دونسته امین امجد هم عضوشونه، هیچ اشنایی هم باهاش نداشته باین که مدام شمال بوده.

البته خب امین افسر جدید الورودی بوده.

مأموریت طول می کشه و بیش ازپیش سخت تر و پیچیده تر می شه و کل نیروها یکی می شن و یه گروه دیگم اعزام می شه.

پلیس اینترپل هم در جریان قرار می گیره و اون گروه لعنتی همه رو بازی می ده.

میلاد هم نمی دونسته همین امین مؤمنی، امجده و نمیشناختش.

مائده تحت فرمان برادرش هرغلطی که دلش می خواسته می کرده و این وسط اتفاقی مدت ها قبل از مأموریت امینشون، اون رو می بینه.

نمی دونسته پسرشه.

اونقدر کثیف بوده میفته دنبال امین.

مدت ها می گذره، با نقشه ی مسخره ی ارمان که خودش رو یکی از افراد اونا می کنه وارد خونه ی میلاد می شه و اونجا اتفاقی امین رو می بینه.

ارمان اونقدر خوب کارش رو انجام داد که همه هنگ کرده بودن حتی میلاد هم از بازی ارمان خبر نداشت که داره اون عوضی رو بازی می ده.

عجب ماجرای بود.

اون روزی که عصر من مائده رو دیدم جلوی واحد و بعد اون دوباره، شب جلوی برج میاد وبازم اتفاقی امین باهاش رو به رو می شه و بعدش

من رد کفش رو دیدم جلوی واحد میلاد.

اینهاهمه برنامه ی مائده بود و وارد شدنش به واحد برای به دست آوردن یه مموری که هنوز هم نامشخصه کجاست.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

مموری که نام ونسون و تموم مشخصات تک تک افراد و ادرس تک تک سرمایه ها و اجناسشون اونجا بود. که گویا فقط ماهان که بهشون نارو می زنه تموم اون سرمایه هارو می بره و زمانی که می رن سراغش می بینن زندانه و....دیگر ماجراهای پیچیده. ولی عجیب تلخ بود ماجرای مادروپسر.

ناخودگاه دوباره فکرم رفت سمت اون لحظه ها.

« هفده روز قبل »

امین جلوی مائده روی یه زانو نشست و آرنج دست چپش رو روی زانوش قرار داد.

مائده اما شوکه نگاهی بهش انداخت و سرش رو زیر کرد.

امین پوزخندی زد.

امین: شناختی من و؟

مائده تنها سکوت کرد و لب گزید و لرزید.

بین اون همه نیروهای مسلح واقعا سختش بود و خجالت آور بود اما باید می کشید، حقش بود.

صدای فریاد امین بلند شد

امین: باتوام می دونی کمتر از چند هفتست که فهمیدم کی هستی؟

وبلندتر داد زد:

_ یه جونور یه آدم کثیفی که دنیای مادرونش رو رها کرد و پشت کرد به دوتا بچه ی کوچیک وهمسر عاشقش، رفت دنبال کثافت کاری.

تومادری؟ د کثافت اسم مادر و به لجن کشیدی که، بی صفت می دونی رها کردن یه دختر شیرخواره یعنی چی؟

می دونی الان خواهر چیا می کشه؟

می دونه پدرم چی کشید؟

به خاطرت پشت کرد به خونوادش، بیشتر از بیست وچند ساله که خونوادش، زادگاش..وطنش رو ندیده ها؟

ونه تنها من بلکه همه قطره اشک روی گونه های مائده رو دیدیم که می لرزید.

صدای قهقهه ی امین بلند شد.

چند نفر نزدیکش شدن تا بگیرنش.

اما فریادزد و لرزید

امین: ...عوضی وقتی آنای یک ساله لب باز کرد و بابا گفت نبودى تازندگی رو ببینی که یعنی چی؛ نبودى تادرک کنه و بدونه مادر یعنی چی..

کجا بودی ها؟ پی هرزه بازی هات؟ اشک نریز که اینجا رو لجن تر از قبل می کنی.

تومادری؟ می دونی این دختری که این جا وایساده و اونقدر زجرش دادی کیه؟ دختر عمه ی منه، عمه ای که بیست و چند ساله به خاطر تو

ندیدمش

یه دفعه زانوزد و لرزان کوبید به زمین و تکرار کرد: ندیدمش.

وباصدای مرد میان سالی که موهای جوگندمی داشت و ایرانی بود و کمی چهرش شکسته بود، چند نفر جلو او آمدن و مائده رو که می لرزید بلند

کردند و عماد که خفه خون گرفته بود رو هم محاصره کردند تا ببرنشون.

چند نفری هم مراقب امین بودن.

اشکم دراومده بود.

لحظه ی آخر امین صداسوند

امین: عماد.

مرد که برگشت امین دوید جلوش و باقنذاق اسلحه ای که دستش بود ضربه ای به سینه اش زد و باخشم غرید: همه ی این بدبختیا تقصیر توعه، دلت به حال خواهر کوچیکت نسوخت؟ به حال بچه هاش و همسرش که به همه چیز پشت کرد؟
مرد تنها پوزخندی زد و به روبه رو چشم دوخت.
امین: خودم کاری می کنم که بالذت بالای چوبه ی دار جون بدی.
مأمورین عماد رو هل دادن و خارج کردند.

نفسم رو پرصدا فوت کردم.

عجب بگير و ببندی بود.

مائده عوضی بود

اما همه ی اینا زیر سر برادرش بود که با منت خونه و ماشینی در اختیارش گذاشته بود.

همه ی اونا منتقل شدن تهران و تا چندروز دیگه هرکس به سزای کارش می رسه.

مام که به زور یه ماه آخر زمستون رو مرخصی گرفتیم، آخه این جا که فرقی براشون نداشت نه عید تونوروزی و نه چیزی! بکوب باید کلاس می رفتی و.. فقط کریسمس بود که چندروزی اونم ن زیاد قید کلاسارو زدیم.

برنامه مون رفتن اواخر بهمن شده بود.

نگاهم و سر دادم روی چمدونای آمادمون برای صبح ساعت پنج.

چه گذشت به ما، دایی و ستاره و انا دیوونه شده بودن.

هرطور که بود نداشتیم خبر به بابا اینا برسه تا وقتی که خودمون چیزی نگفتیم.

کوله رو روی شونم جابه جا کردم.

ستاره و آنا مدام زیر گوشم پیچ پیچ می کردن و امین از پشت سر مدام مارودست می انداخت و قهقهه می خندیدیم و هی دایی برمی گشت و برامون چشم و ابرو می اومد.

مام بیشتر می خندیدیم و دایی بیشتر حرصی می شد.

کمی استرس داشت، این و می شد از بعضی رفتاراش فهمید.

یه کناری وایسادیم و امیر رفت تا ماشین بگیره.

صدای آناروشنیدم.

آنا: باورم نمیشه.. من همش سه چار بار اونم خیلی وقت پیش با امین اومده بودم این جا.

باحرص به امین نگاه می کردم.

ویاد حرفش افتادم که می گفت: من ایران که می اومدم مهندسی می خوندم و.... وقتی هم که بعد اون ماجرا از انا اینا پرسیدم گفتن چون نپرسیدم و زیاد وارد بحث نشدم.

بیشعور موقع ماموریت چه جوری باهام رفتار می کرد!

ولی خودش می گفت مدام مراقبم بوده، می گفت وقتی من و جلوی برج دیده بود که قصدم تعقیب مائده بوده و اونا هم متوجه بودن و خیلیا مراقب بودن اونجا.

مجبور می شه حتی برای حفاظت منم که شده من و سوار ماشین کنه و باخودش بیره و گرنه آدمای دیگه اون کاررو می کردن.

چه صدایی هم واسه خودش درست کرده بود.

خندم گرفت.

صدای امین من و از افکارم پروند

امین: بسته هرچی خیکی بازی درآوردی ببند دهن گشادت رو.

چشمام گرد شد

انا و ستاره زدن زیر خنده..

- خیلی بیشعوری امین کجای دهانم گشاده.

خندید

_ چون تو خیلی ضایع بود، نیش و به عرض شونه باز کردی معلوم نیس چی می گذره این تو!

وبانگشتش به سرش ضربه زد که دوباره انا و ستاره خندیدن و همون لحظه دایی که مثل من توفکر بود برگشت عقب

دایی: هیس چه خبر تونه ها؟ زشته.

امین: پدر من شما سرگرم باش.

دایی سری تکون دادو من چشم غره ای به امین رفتم و همون لحظه اتومبیل فرودگاه جلو پامون ترمز کرد.

راننده پیاده شد و صندوق رو زد و امین وسایل رو هدایت کرد و راننده مشغول جابجا کردنشون شد.

صدای دایی روشنیدم

_ خیلی دلم لک زده بود، دل تودلم نیست.

خواهرام، خونوادم، تموم زندگیم این جاست ومن چطور اونجا به سر می کردم.

خدایا من و ببخش.

نفس عمیقی کشیدم

- دایی جون افکار منفی رو بذارید کنار و الان شادباشید.

تا نیم ساعت دیگه همه چیز درست می شه و این دوری پایان می گیره.

ستاره: وای مامان اینارو بگو، چقد شوکه بشن عجب سوپرایزی می شه ها.

آنا: دلم می خواد هرچه زودتر ببینمشون.

ستاره: یه کم دیه صبر کن باخونوادت و جونور های قرن آشنا می شی.

آنا: چی؟

ستاره: زیاد تعجب نکن، نیما، سروش و امیر اینا رو که قبلا معرفی کرده بودم و عکساشون رو دیده بودی.

دایی خندید و ستاره دهانش باز مونده بود.

چشمکی زدم به آنا و لب زدم

- عجله نکن می بینی!

صدای امین بلند شن.

امین: پدرجان پیرین بالا.

دایی درحالی که سمت ماشین می رفت لب زد:

_ تو آدم نمیشی نه؟! به اون احمقی که به تودرجه داده و توی ناجا راهت داده باید یه درس حسابی داد.

امین چشم غره ای به دایی رفت و لب زد

امین: آ..آ..به درجه های جناب سروان شوخی بی شوخی.

دایی خندید و سوار شد.

مام ریز یز می خندیدیم.

امین: دخیا گمشین بالا!

آنا: خیلی بیشعوری امین.

و خودش جلوتر رفت و سوار شد.

مام پشت سرش

صدای امیر از پشت سر شنیده شد که باخنده می گفت

_ جمع تر بشینید، منم جاشم پول برای من یه نفر نیس که جدا بیام.

ستاره فشاری به پهلوی امین وارد کرد

ستاره: اه امین چته برو اون ورتر باون هیكلت دیگه، له شدما.

باصدلی خفه ای گفتم

- ف... فقط تو له نشدی منم پرس شدم.

اناهم که چسبیده بود به در صداس شنیده شد

انا: بمیری امین نابود شدیم می مردی جدامی اومدی خجالت بکش!

امین که راحت لم داده بود و به اطراف نگاه می کرد برگشت و لب زد

_ هیس حرف نباشه کلاتونم بندازین هوا افتخار همنشینی دادم!

جیغ سه تامون رفت هوا که دایی برگشت سمتون.

دایی: وای بسه سرم رفت، امین بیست و هفت سالت شده خجالت بکش.

امین: بیست و هفت سال چیه آخه ها؟ چرا سن من و الکی می بری بالا؟

آنا: هیچی نگو امین.

امین: تو ساکت.

آنا: اه.

ورو کرد به من.

انا: بچه ها کی می رسیم پس؟

- یه کم دیگه صبر کن.

وهمزمان رو به راننده گفتم

- جناب دودور دور میدون بزنی لذت ببرن، تازه رسیده هستن ودلتنگ.

راننده سر تکون دادو چشمی گفتم.

نگاهم رفت سمت دایی، باشوق به اطراف نگاه می کرد و بلند بلند ابراز شادی و شوق می کرد.

واز مرتعش و لرزون بودن صداس به خوبی می شد فهمید که بغضش تا چه حد بزرگه وسنگین.

آنا هم با شگفتی و شوق چسبیده بود به شیشه و مدام به اطراف نگاه می کرد.

وقتی رسیدیم به میدون دیگه دایی رو پاش بند نبود.

بغض منم گرفته بود.

واقعا سخت بود نمی تونستم هیچ جوهره دایی رو درک کنم.

لبخند غمگینی زدمو آدرس روبه راننده دادم.

از بابا خواسته بودیم دنبالمون نیاد و کسی رو هم نفرسته تاخودمون بیایم، همه خونه ناجمع بودن و بی خبر و بابا اینا مهمونی بزرگی گرفته بودن

که گویا همه دنبال دلیلش بودندحتی مامان اینا.

راننده پیچید توی کوچه و جبوی در بزرگ و مشکی رنگ خونمون نگه داشت.
دلم لک زده بود.

فقط به خاطر دایی بود که رفتیم تا میدون و اطرافش رو ببینه.

مسیر دورشد، دلم لک زده بود واسه اینجا

- رسیدیم اینم خونه ی ما.

امین کرایه رو حساب کرده بود ازقبل.

همگی پیاده شدیم وبعد برداشتن چمدون ها راننده دور زد و دور شد.

نفس عمیقی کشیدم و روبه دایی کردم.

- دایی جان اینم خونه ی ما.

وبه چندین ماشینی که کنار در پارک شده بود، اشاره زدم

- مهمونی اینجاست.

هرسه تاشون باکنجکاوای اطراف رو نگاه می کردن.

لرزش بدن دایی به خوبی دیده می شد.

لب گزیدم وجلو رفتم

- دایی جان.

برگشت نگام کرد

چشماس نم دار و نگاهش لرزون بود.

_چرا این جورى شدین؟

این لرزش، این استرس.

_سخته نازگل سخته و کسی نمی تونه این و بفهمه.

چندین سال دوری و حالا دیدن خونوادم، دارم دیوونه می شم.

امین دست روشونه ی دایی گذاشت

امین: بسه بابا الان باید شاد باشی.

دایی: از شادیه که حالم اینه می گم نمی فهمین یعنی همین نمی تونین درکم کنین

امین: ای بابا همش باید یجوری ثابت کنین که نفهمیم؟

ریز خندیدیم و دایی طبق معمول سری تکون داد

ستاره: بزمن زنگ و؟

امین بلند خندید

امین: بزمن زنگ و.

من و انا و ستاره ریز خندیدیم و ستاره دست روی زنگ گذاشت.

دایی هم مدام عرق های رو پیشونیش رو با دستمال خشک می کرد، هواسرد بود البته نه به سردی وین هواهم رو به تاریکی می رفت برعکس
فرانسه!

و کم کم چراغ های خیابونا روشن می شد و فضا بیش از پیش زیباتر.

باخمیازه ای ک اناکشید خندیدم

- مونده تا به وقت ایران عادت کنی.

من و ستاره نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده که همون لحظه صدای زنی که مطمئن بودم ماهی خانم خدمتکاره پیچید.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

کیه؟

امین اومد جلو

_ باز کنید از دوستان جناب پرند هستیم.

ماهی: بله بله بفرمایید.

وسپس شاسی رو زد و در باصدلی تیکی باز شد.

دلم لرزید.

پر می کشید واسه این خونه و اهالیش و تک تک اعضای خانواده

وایسادم تا دایی جلوتر بره.

دل تو دلم نبود!

اونقدر تعارف و .. کردیم که آخر سر به زور دایی اول خودم وارد بشم تا کم کم برای بقیه جاییفته، حیاط بزرگ و ویلایمون حسابی شلوغ بود.

به غیر از ماشین بابا و نیما که توی پارکینگ دیده می شد و چند ماشین دیگه که توی کوچه بودن، سه تای دیگه بافاصله توی حیاط قسمت

ورودی پارک بودن.

نفس عمیقی کشیدم.

یه نگاه به تیپم انداختم.

مانتوی کتان مشکی جذب شلوار برمودای جین مشکی، شال زرد و کتونی های آلستار زرد، یه کاپشن کوتاه هم تنم بود مشکی رنگ بود و یه

کلاه بانمک خز دار هم داشت.

یه کلاه بافت مشکی رنگ که یه پوم پوم بزرگ روش داشت روی شالم سر کرده بودم.

باصدای امین به خودم اومدم

امین: اه برو دیگه خوشگلی بابا.

آنا: آه رویی داریا.

دایی: حواستون باشه یه بار دیگه تکرار شه این بحثا برمی گردیم مستقیم وین.

خندم گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و چمدون رو محکم گرفتم و کوله رو جابه جا کردم روی شونم، دست بردم به دستگیره ی در بزرگ و قهوه ای رنگ سالن

و بازش کردم.

هجوم انواع عطر رو همراه یه گرمای مطبوع به صورتم حس کردم بعد اون صداهای بلند خنده و صحبت بود که به گوش می رسید.

خنده های بابا رو می شناختم.

دلم برایشون لک زده بود.

اشاره ای به بقیه کردم و بایه عذرخواهی از دایی و بقیه پا به سالن گذاشتم.

سه چهار متری حالت راهرو بود که دست چپ پله می خورد به بالا و روبه رو هم آشپزخونه بود و من دو نفر رو می دیدم که تندتند مشغول

هستن توی آشپزخونه، مشخص بود از خدمه هستن.

جلوتر رفتم و پشت سرم دایی بعد ستاره و انا و امین به ترتیب.

تک سرفه ای کردم و از راهرو عبور کردم و راس ورودی سالن وایسادم.

قلبم به شدت می کوبید

نگاه چرخوندم دورتادور سالن هیچ کس حواسش بهم نبود،

هرچند دست مبلای راحتی و استیل و سلطنتی رو وکاناپه های راحتی دور تادور سالن چیده شده بودن؛ از سینماهای کنار تی وی موزیک خیلی آروم و کوچیکی بی کلام به گوش می رسید و یه خانم میانسال هم باسینی چای و قهوه پذیرایی می کرد. چندین پسر و دختر ته سالن نشسته بودن و من ازبین اونا به راحتی امیر و تشخیص دادم که رو به رو بود. همه بودن، بعضیاروهم خوب به یاد نمی آوردم و می دونستم از اشناهای بابان. یه دفع راهروی کوچیک سمت چپ راهروی ورودی یه نفر خارج شد. برگشتم سمتش. همین که نگاه سروش بهم افتاد چشماش چهار تا شد. وبقیه هم کنارم وایسادن. خودش رو بهم رسوند و بی توجه به ستاره اینا شونه هام و گرفت سروش: نازگل خودتی؟ صدای ستاره بلند شد ستاره: اهم اهم، خواهرت و یادت رفت دیگه باشه. باصدای بلند و مرتعش ازشادی میلاد یه دفعه همه برگشتن سمتمون. حالا دایی هم کنارم وایساده بود و من دستم و دور بازوش حلقه کردم لبخندی زدم - رسیدنمون بخیر سروش.

همه خیره شده بودن به ما، نیما و امیر مدام مارو می چلوندن و آهو و مامان اینا همش ماچ و بوسه. دایی غریبانه کناری ایستاده. امین و آنا هم نگاهشون بین دیگران در گردش بود. ووقتی که نگاه شادم افتاد به میلاد که بااون جذبه ی همیشگی کنار امیر وایساده بود، پدرو مادرش هم بودن. لب گزیدم و نگاهم رو دزدیدم. بابا دست روشونه ی دایی انداخت. بالبخند خیره شد به عمو امید بابا: امید یادت که هست؟ امید: بله مگه می شه یادم بره؟ علی حرفایی می زنی. بابا خندید. روبه دایی کرد بابا: چطوری مرد بزرگ؟ رسیدنت به خیر. دایی: قربانت علی جان، خیلی خیلی خوشحالم. عمو امید جلو اومد و دست دایی رو گرفت عمو: خوش اومدی مرد، خیلی خیلی خوشحالمون کردی. دایی: لطف داری امید جان مشتاق دیدار بودم. مامان و خاله مرموز نگاهشون به دایی بود و بادهان باز نگاهش می کردن. بابا جلو رفت و بازوی مامان رو گرفت بابا: پریسا جان چرا ماتت برده؟

عمو: اینا تو حال خودشون نیستن داداش!

وتکونی به خاله داد

عمو: خانم جان نمی خوای جلو بری؟ انگاری فراموش کردی.

خندیدم و چسبیدم به دایی.

- معرفی می کنم، این دایی پیمان عزیزم.

ودست دیگم رو دور بازوی آنا حلقه کرد

- ایشونم آناهیتا دختر دایی گلم.

ستاره هم پیش دستی کرد و اشاره ای به امین که عجیب بود چه آروم وایساده بود، کرد و گفت

ستاره: و جناب سروان امین آقای گلاب پسر دایی جان.

ولبخند دندون نمایی زد.

همه ماتشون برده برده بود.

بابا لبخند رو به مامان لب زد

بابا: پریسا جان چرا وایسادی؟

چشمای دایی خیس شد و شونه هاش لرزید و همون لحظه مامان هق هقش بلند شد و به طرف دایی دوید و خودش رو بغلش انداخت و یه

دفعه خاله چشمش برگشت و افتاد.

صدای داد ستاره بلند شد

غش کرد!

ودوید طرف خاله.

عجب اوضاعی بود.

یه تیکه از سیب رو که عمه آهو پوست گرفته بود برام رو به دهان گذاشتم.

سبز بود و ترش، منم که عاشق سیب سبز و این طعم محشرش.

نگاهی انداختم به جمع بزرگترا.

مامان و خاله هنوز هم گریه هاشون به راه بود؛ دور دایی رو گرفته بودن و همگی گرم گفت و گوبودند و بابا اینا قضیه ی دایی رو مفصل برای

دیگرون گفتند و این وسط فقط پدرجون بود که این قضیه رو می دونست.

بابامجبورشون کرده بود که از استارا بیان تهران.

مامان اینام کلی رو سر بابا آوارشدن ک چرا همون خیلی وقت پیشا بابا اینا چیزی بهشون نگفتن

حالام دوساعتی می گذشت و ماجوونترها دور هم نشسته بودیم، مهدیس خواهر میلاد هم بود.

دختر خیلی خوبی به نظر می اومد، شیطون و مهربون و گرم.

البته من هنوز خجالتی رو که تو وجودش نسبت به عمه داشت رو حس می کردم.

ولی خب ماهان جدا بود قضیش.

پدرجون هم این و کاملا درک کرده بود و اونقدر آقای شایگان بزرگ براش عزیز و متین بود که با این مسئله هرچند که عمه که دخترش بود

و صدمه ی روحی نسبتا زیادی دید، اما پاروی دوستیش نداشت.

به قول مامان که همیشه می گفت پنج تا انگشت شبیه هم که نیستن.

بابک و آرمان هم بودن با پدر مادرشون و باب اشنایی رو تازه باز کرده بودن با خانواده ی ما. این و هم بگم تازه فهمیده بودیم که این دوتا

برادر هستن، آرمان نامزد داشت و بانامزدش اومده بود ک دختر دوست داشتنی بود.

بابک هم جدیداً دم به تله داده بود، سر و گوششون می جنیید

بمیره این ستاره که آخرم کارخودش رو کرد.

جالب اینه که من نمی دونم این چه جورش بود اینا بیخ گوشمون بودن و ما هیجی ازشون نفهمیدیم
ماشالله جمعمونم حسابی پلیسی شده بود.

اینم بگم بماند که میلاد از قبل همه چی و موبه مو برای بابا اینا تعریف کرده بود وتازه ی بارم مامان جان من غش کرد که پدرهمون در اومد،
همین موضوع بود که بابابرای تشکر وارد دوستی با خونواده ی بابکشون می شه.
ظاهرا یه خواهرم داشتن که فنلاند بود و ازدواج کرده بود و بچه هم داشت اسمشم آرام بوداین بابکم ته تغاری بوده و کلا از همه نظر متفاوت.
چه جنجالی بود.

وقتی مامان اینا نمی دونستن به حال سالم و سلامت بودن من گریه کنن و اون ماجرای مسخره و لعنتی، یا وصال برادر از جون عزیزترشون!
تیکه ی دیگه ای سیب برداشتم و ناخودآگاه همونطور که چشمم خیره بود عین خل و چلا به بشقابم نیشخندی به افکارم زدم و شونه ای بالا
انداختم که صدای ستاره من و از جاپروند.

_ ناز گل؟

دستم رو روی سینم گذاشتم و هینی کشیدم

- چته؟ ترسیدم باباعین آدم رفتار کن.

ویشگونی از پهلوم گرفت که یه دفعه کنترلم از دستم خارج شد و جیغ خفه ای کشیدم

- آیی گمشو وحشی سوراخ کردی حیوون.

ستاره هم کنترل از دستش خارج شد

هولم داد وزد به شونم

ستاره: اوو حالا انگار مردی بچه هات یتیم شدن.

شوهرت بیوه شد.

درحالی که پهلوم رو می مالیدم جواب دادم

- آره با! نزدیک بود شوهرم بیوه شه، بابا بزن اون پنچولات و اه اه.

یه دفعه دیدم ستاره چشمش گرد شد و لباس وتودهاناش کشید و صدای نفس عمیقی که کشید شنیده شد.

نگاهم رفت سمت چشمایی که داشتن مارو نگاه می کردن، میلاد بابک و ارمان و نیما و سروش و امین امیر دخترام ازینور دیگه.

این ستاره ی مارموزم هی زیر چشمی بابابک خان تلپاتی بر قرار می کرد و لب می گزید.

یاد یکی از نصیحتای امیر افتادم. که می گفت اگه یه بار افتادی، زدی و خلاصه کاری کردی که منجر به ضایع بازیت می شد و بقیه رو به خنده
وا می داشت یا ابروت رو به فنا می داد اولین نفر خودت باش که می خندی.

احتمال ضایع شدنت می ره پایین بهتر از هیچیه.

یه دفعه بشقابم و کوبیدم رو عسلی و قهقهه زدم زورکی زیر خنده قیافه های پسرا هم نشون می داد دارن رو به فناشدن می رن.

بقول امین نیشم رو به عرض شونه باز کردم و توهمون حال لب زدم: _بخندین، بخندین مگه چی شد؟ چه اشکالی داره مگه؟

ودوباره خودم زدم زیر خنده به زور و بلند شدم.

این ستاره هم از مانتوم گرفت و همزمان بلند شد.

حرصم گرفت

یه دفعه زدن زیر خنده.

حتی اون میلاد عبوسم یه لبخند محو روی لباس بود و مستقیم نگاهم می کرد

- ام چیزه من برم یه دقیقه آشپزخونه!

وفورا قدم برداشتم که صدای ستاره هم بلند شد

_ با.. با اجازتون منم برم میایم حالا.

امیر خندید: باشه جفتتون برید.

و پاتند کردم و ستاره هم دنبالم، خدالعنتت کنه قزمیت حالا خوبه یه ویشگون ساده بود که این همه شلوغش کردیم.

نمی دونم چی شد چطور شد، زود می گذره روزامون

یه هفته ای می گذره از این قضایا

این که ما ایران اومده بودیم؛ تموم آشناهای دور و نزدیک و مادری و آشناهای پدری با دایی مدام درحال رفت و آمد بودن و دیدنش.

همه حس خوبی داشتیم.

دایی می گفت قبل اومدن کاراش رو کرده و به احتمال نود و نه درصد قبل عید برمی گرده تا به کاراش خاتمه بده و برگرده ایران مخصوصا

این که همچین دکتر معروفی براش سرودندون می شکستن.

امینم که همون ساعت اول یکی شد با پسرا انگاری جمعشون جمع بود و گلشون کم، که اونم هزار ماشالله اضافه شد! بابکم که دیگه نگم.

امین رو بگم همون اول چشمش به عمه افتاد دست وپاش شل شد.

حالا بماند کلی قسمش دادیم سرش بلایی نیاره و اذیتش نکنه اون بدبخت مدام قسم می خورد به خدا من کاری ندارم، فقط می خوام بیشتر

آشناشیم. آره جون عمت.

ای وای عمشم که نه حالا خالش.

چندروز قبلم پرونده ی عماد بسته شد.. با چندتا از هم دستاش به قا محکوم شد و مائده هم به ده سال حبس

یادم میاد که وقتی دایی به دیدنش رفته بود چقدر آشفته بود.

باین حال باتموم توان همگی نداشتیم آنا از وجود مادرش، البته مثلامادرش بویی ببره.

اوف گفتم آنا همگی دوبه دو جفت شده بودن!

عمو امیر هم بدجوری آنا رو می پایید.

یه درصد فک کن امین بشه شوهر عمه ی من، عجب سوژه ای می شد.

جوونا هم که راهی شمال بودیم، پدرمادرهم کمی دیر تر می اومدن یعنی اواخر اسفند که کلی برنامه داشتیم.

درضمن کار رو نمی شه الکی رها کرد که.

امین و نیما که زودتر باهم رفته بودن.

هر دو کارشون شمال بود.

نفس عمیقی کشیدم و ام پی فورم رو گوشم گذاشتم صداش رو تا آخر بالا بردم.

حس می کرد از هر سوراخش گیتار الکتریک می زنه بیرون.

سرم و برگردوندم و به آنا خیره شدم.

دوتایی رو تشک بزرگی که مامان وسط اتاقم انداخته بود ولو بودیم.

دایی اینا به دلیل وجود اتاق های بیشتر خونه ی ما قرار بود، پیش ما بمونن تاوقتی که کاراشون درست شه یه خونه خوب توهمین منطقه بگیرن.

فردام که راهی شمال بودیم و صفا پدرجونم که عمه اینا بانقشه قبلی می فرستادن.

تهران خونه باغش

نیمچه لبخندی زدم و برگشتم سمت انا که یه دفعه چرخ می زد و حالا دقیقا رو به روم بود.

موهاشم که نگو، اوف آب دهنش رو.

آب دهان نبود که آبشارنیاگارا بود!

حالا این رو خارج از این زمان ببینی با دوشیزه مارگارت دوم فرقی نداره بس که خانم وار وشیکه.

یه دفعه اومی کرد و یه پاش و انداخت رو بدنم.

وای خاک برسرت آنا.

خودم و عقب کشیدم که یه غلط دیگه زد که حالا نصف بدنش روی من بود.

عقب تر رفتم و باپاهام لگدی بهش زدم.

اصلا انگار نه انگار!

خندم گرفت بمیری انا.

خمیازه ای کشیدم و بالشتم رو گوله کردم، زیر سو به صدای آهنگ گوش دادم و کم کم خوابم برد.

صبح قرار بود راه بیفتیم.

غلٹی زدم.

که یه دفعه باپیچیدن صدای بلند توی گوشم چشمم چهارتا شد.

مثل فنر سیخ سر جام بلند شدم نشستم.

نگاهم به امپیفورم افتاد، اوف انقد که من بی حرکت می خوابم هنوزم روی گوشم کج و معوج خودش و نگه داشته بود.

انداختمش کتاری و خمیازه ای کشیدم.

دیگه جدی جدی خوابم پریده بود.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم.

اووووف چهارو نیم بود! ساعت هشت قرار بود سروش مارو ببره.

دیگه جدی جدی بی خواب شده بودم.

اتاق تاریک بود و بانور آباژور کمی روشن شده بود.

خمیازه ای کشیدم و بی توجه به آنا که عین خرس خوابیده بود، بااون حالت فجیهش که صدو هشتاد درجه ی دیگه از دیشب تاحالا جر خیده بود بلند شدم.

همونطور که موهای جلوی پیشونیم رو بالا سرم نگه داشته بودم سمت درتراس اتاقم رفتم و بازش کردم.

گلدونای توتراس سبز و باطراوت بودن.

مخصوصا این که بهارم نزدیک بود.

از تراس اتاق من و نیما رو به حیاط پله های فلزی کوچیک ماریپچ می خورد.

یه خمیازه ی دیگه کشیدم و ولو شدم رو صندلی و خیره شدم به حیاطمون و تارکی ای که باچراغ های پایه بلند جلوی روشنایی فضا استقامت می کردن.

نفس عمیقی کشیدم و پاهام و روهم انداختم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمم وبستم، این خیلی خوب بود که حالا مقاومت مقابل این بیماری مسخره رو یاد گرفتم.

خدایا من ناشکری نمی کنم وباتومم این همه اتفاقات خوب و بد بازم می گم فقط شکرت.

نمی دونم چنددقیقه بود که چشمم بسته بود و توی فکر بودم، کاملا خوابم از سرم پریده بود.

حوصله ورزشم نداشتم.

بلند شدم و راه افتادم و وارد اتاق شدم و بدون نگاه به آنا خارج شدم و راه افتادم سمت طبقه ی پایین، همین که به پایین رسیدم یه لحظه خشکم زد. در یخچال باز بود و حضور شخصی جلوش دیده می شد که نور زیاد یخچال از اطرافش بیرون زده بود. کله ی گنده و سیخ سیخی داشت.

یه دفعه جیغ بلندی کشیدم که صدای جیغ بند اون هم شنیده شد، یه جیغ من یه جیغ اون همین جوری یکی یکی جیغ می کشیدیم که یه دفعه چراغ ها روشن شد. قامت مامات و بابا و پشت سرشون دایی نمایان شد پیاپی پله ها. البته اتاق مامان اینا همون پایین بود.

نگاهم به صورت وحشت زده ی آنا افتاد که در یخچال و بسته بود و یه لیوان آب تودستش بود. چشمان گرد شد

- چته وحشی جیغ می زن!

صدای مامان و شنیدم

مامان: ناز گل!

آنا: خب مرض تو چرا جیغ می زنی منم ترسیدم گاگول، اومدم آب بخورم دیدم نیستی گفتم حتما سحر خیز شدی رفتی ورزش و بعدشم دوش.

- لال بمیری.

مامان: ناز گل.

کلافه برگشتم سمتشون

- ای بابا چیه مامانم، بابا ما ابراز صمیمیتمون این شکلیه.

بابا خندید

بابا: هممون بی خواب شدیم از دست شماها.

دایی: والا به خدا من گفتم اتفاقی چیزی افتاده.

مامان: حالا که بی خیال خواب شدیم، بهتره یه کم استراحت کنید مرتب کنید سرووضعتون رو منم کم کم بساط صبحونه حاضر می کنم.

- الان؟

مامان: الان که نه!

وروبه دایی کرد

مامان: پیمان جان برو بخواب راحت

اینا رو بذاری همینن که هستن!

بابا: خوابه پرید دیگه، پیمان جان برو بخواب منم می رم.

دایی: مگه خوابمون میاد!

وبعد نگاهی به من و ?'نا کرد و گفت: _از دست شماها.

مامان: دخترا هفت و نیم باید حاضر باشین.

وبعد هر کدوم به اتاقشون رفتن.

من و انا هم بانیش باز خیره شدیم به هم.

دستی به موهام کشیدم و یه نگاه به خودم انداختم.

بافت بهاره ی سفید گشاد یقه کج تنم بود تاروی زانو و یه شلوار جین جذب سفید و کتونی های الستار مشکیم.

شال بافت مشکی هم سرم انداختم و کوله جین مشکیم رو گرفتم تودستم.
چمدونم رو بابا برده بود.

انا وستاره هم پایین بودن و مدام غر می زدن و صدام می کردن..

دوباره دستی به موهام کشیدم این دفعه هم مٹ دفعات قبل بابارو می پیچونم و می رم آرایشگاه و موهام و کوتاه می کنم، اعصابم رو خورد کرده.

من نمی دونم موهای من چه ربطی به ننه بابا داشت. این دفعه یه مدل خفن می زنم، اوف چتری هام که آناناسی مدل داشت تصویرتم مدام می ریخت.

ریمل زدم به مژه هام و یه برق لب و بعد دویدم از پله ها پایین.

بابا باگوشیش ور می رفت و مامان تو اشپزخونه توی کیسه ظرفی رو جا می داد.

دختر و دایی و سروش نبودن و صدای بلندخندیدناشون از حیاط می اومد.

مامان تا چشمش بهم افتاد در کیسه رو بست و لب زد

مامان: چه عجب همه منتظرتن، بدوییا این ظرف کیگ رو بگیر منتظرن بدو.

لبخندی زدم و بوسه ای روی گونش کاشتم و کیسه رو گرفتم و سمت بابارفتم و یه بوسه هم رو گونش کاشتم که صداش و شنیدم

_ قریبون تو دختر اون زلفا رو بزنی کنار جایی رو نمی بینی می خوری زمین.

خندم گرفت و زدم کوچه علی چپ!

عجب هوایی داشت این کوچه که به سواحل قناری هم نمی رسید.

خندم و قورت دادم و جلوی ایینه شالم و مرتب کردم.

دوباره صداش و شنیدم

_ می خوری زمین بزنی تو خب یه ذره.

- اوف حالا که رفتم کوتاهشون کردم می فهمی.

خیز برداشت سمتم.

درحالی که می دویدم بیرون فریادش و شنیدم، که باخندی قاطی بود و: پدرت رو در میارم.

دویدم و پله هارو دوتا یکی پشت سر گذاشتم و پرواز کردم سمت ماشین انگما اینم فهمیده بودم که از کوتاه کردن مو و اون مدل خفن دیگه خبری نیست.

سروش با اون تیپ دختر کشش در صندوق و بست

_ چته باز چی کار کردی؟

- هیچی به خدا.

دایی خندید: از دست تو.

انا: کلا ناز گل همینه!

دیدم چهار تاییشون مدل خر خودتی نگام می کنن، خندیدم و در پرادوی سروش و باز کردم و کوله رو پرت کردم عقب و بابایناهم اومدن و بساط خداحافظی براه شد.

همون اول سوار ماشین شدم و چپیدم بغل پنجره.

مثلا هشت قرار بود راه بیفتیم و الان دقیق هفت و بیست و پنج بود و حتی هفت و نیمی هم که مامان گفته بود نبود!

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

بیخیال خمیازه ای کشیدم و امپیفورم رو به گوشم زدم و خمیازه ای کشیدم و هنوز راه افتاده نیوفتاده طبق روال و این عادت مسخرم چشمام روی هم افتاد.

با تکونای مداوم که انگار بدنم لرزش شدیدی به خودش گرفته باشه، یه دفعه چشمام باز شد. چشمم افتاد به ستاره و انا که هر دو تکونم می دادم - چتونه بابا، وحشیا ناقصم کردین. ستاره: توقف خفه شو خرس بی خاصیت احمق بی ریخت افتخاربرده و پیاده شو که رسیدیم. - دروغ!

آنا: تالفت نکردم پیاده شو سروشم داره چمدون هارو پیاده می کنه. خمیازه ای کشیدم و چشمام و مالیدم. ستاره که جلو نشست به درحالی که پیاده می شد غرغر کرد: _ خرس برامن خمیازه می کشه، همین دسته بیل کنار درخت و بگیرم فرو کنم تو حلقش. خندم گرفت.

باشوق پریدم پایین. انا با تعجب به اطراف نگاه می کرد، خاک تو سرم. هروقت مسافرت باماشین می رفتم همین آش و کاسه بود. سروش که من و دید بلند خندید _ به به خرسی خانم ینی هرچی خرسه روسفید کردی. - ایش خب مگه دست منه.

ستاره: حرف نزننا، ساعت یازدهه خجالت بکش. - اه بسه دیه غرغرو بذابرم یه حالی ازینا بگیرم. کوله رو روشنم جابه جا کردم و دویدم سمت ویلا و به فریاد سروش هم توجهی نکردم _ هوی یابو نوکر بابات غلام سیاه، چمدونت جا موند. خندم گرفت.

خودم و به ساختمون رسوندم و درو یه دفعه باز کردم، که نگاهم یه دفعه به عمه برخورد کرد که توی چهارچوب آشپزخونه بادیدم و ایساده سرجاش. هما خانم هم توی آشپزخونه بود. سمتش دویدم و محکم هم و بغل گرفتیم. مدام ماچ مالی می کردیم هم و. هما خانم حسابی ماچ مالی کردم، بالبخند خیره شدم عمه.

عمه: بقیه کجان؟

- مشغول حمل بار!

زد توسر: تو آدم نمیشی.

شونه ای بالا انداختم.

- فرشته ها که آدم نمیشن.

خندید

_اون که بعله.

لبخند دندون نمایی زدم

- پسرا کجان راستی؟ خوابن؟

زودباش بگو می خوام حالشون رو بگیرم.

- بعله خوابن.

دویدم سمت پله ها.

درحالی که سمت خروجی سالن می رفت، لب زد

اون جا که نه با اقامین و نیما ایناچهار تا ویلا پایین ترن.

نمای رومی سفید و کرم داره بلاش یه آلچیق بزرگ قرمز، دیواراش رفلکس همون ویلاست، امین اقا اونجا برای اقامت...

کوله رو پرت کردم روپله ها دویدم و از عمه جلو زدم و نداشتم که حرفش و ادامه بده.

اما صداش رو شنیدم

_ ناز گل اونج..._

بادورشدنم ادامه ی حرفاش و نشنیدم.

ستاره که چشمش بهم خورد باتعجب لب زد:

_ باز کجا..._

خم شدم و نفسی تازه کردم.

سینم می سوخت.

سروش: بفرما بابا اینقد جانگولک بازی در نیار مراقب خودت باش.

دستم رو توهوا تکون دادم و برو بابایی گفتم.

سروش: شنیدما

خندیدم و راه افتادم سمت خروجی، چهارتا ویلا پایین تر پس اونجام کنار دریا می افتاد.

ستاره هم دنبالم می دوید.

خودش و بهم رسوند.

_ کجا؟_

_ چهار تا ویلا پایین تر پسرارو بیدار کنم.

بلند خندید و همراهم شد.

بی خیال جیغ و فریاد های سروش و انا.

بیچاره انا، یه کم غریبی می کرد

یه در بزرگ بود و یه در کوچیک مشکلی.

دستم روی زنگ فشردم.

یه سره زنگ می خورد.

ستاره: شاید نیستن!

- عمه می گفت خوابن، فک کنم خبر داشت یه جورایی.

_ شاید سرکارن.

- ن بابا سرگرد و سروان بیس چارین امروز تعطیلیشونه نیمام که هست، پنجشنبهست آخر طرحشم که هست و ظاهرا روستا بازم نیرو گرفته. جابه جا می شن.

شیفتش نیست، بقیم که خرتر از اینن که برن سرکار.
من مطمئنم.

خندیدم.

ستاره هم ریز خندید که یه دفعه صدای ترق و تروق در کوچیک بلند شد و یه دفعه باز شد؛ مطمئنا قفل زده بودن به در کوچیکه. قیافه ی ژولیده و خواب آلود امین نمایان شد.

بادیدن ما چشماش گشاد شد

نیما: رسیدن بخیر.

بی خیال هلش دادم کنار.

این سوژه که بیدار شده پرید.

کنار زدمش و دویدم تو.

درسالن مشخص بود، خودم و رسوندم داخل و یه دفعه هنگ کردم.

چقد کثیف اه اه.

پسرا واقعا شلخته و موجودات غیر قابل تحملن.

امیر به شکم با طرز فجیبهی رو تشک بادی رو به تی وی خوابیده بود و جای خالی کنارش مشخص بود مال امینه، وکنارشون هم بابک. خندم گرفت.

حیف گوشیم توکولم بود، اما بادیدن پارچ کنار میل روعسلی لبخند خبیثی زدم و طرفش رفتم و برداشتم. سربود.

پیراهن امیررو دادم بالا و یکمش و خالی کردم پشتش که یه دفعه پرید هوا ومن بلند خندیدم. باداد و فریادش بابکم بلند شد.

همون لحظه امین وستاره هم سررسیدن، دویدم طبقه ی بالا.

اوه اوه چقد ریخته پاش چندتا چمدون همونجا ولو بود.

نگاهم به چمدو سورمه ای افتاد.

کنار درآخری از سمت راست که سومین در می شد و چند تا پاکت هم کنارش افتاده بود.

جانمی حالت رو می گیرم نیما.

دویدم و درو باشدت باز کردم.

توی اتاق بی نهایت بزرگ و شیک مرتب بود؛ نیماهم از پاهای بیرون زده ملحفه مشخص بد به شکم خوابیده. و تاخرخره زیر ملحفه فرو رفته.

دویدم و خودمو پرت کردم رو تخت.

و پشتش شروع کردم به پیر پیر.

دادادم

- زلزله زلزله!

یه دفعه دیدم پرید هوا

جیغ زدم بلند شین، بلند شین مردان

جنگلی دوشیزگان جنگلی من جمله سیتاره و غیر از خودم رسیدن.

چشمام و بسته بودم و چرت و پرت می گفتم.
یه دفعه باخوردن نفس های داغی به صورتم لای یه چشمم رو باز کردم.
یا ابرفض!

دوتاچشمام یه دفعه باز شد و تاحد امکان گشا.
نگاهم افتاد به چهره ی سرخ میلاد با یه تاپ حلقه ای مشکی تنش مات موندم روعضلاتش که عین دست انداز های جاده بود.
یه دفعه صدهش و شنیدم، مرتعش بود و مشخص بود داره جلوی خودش و می گیره نخنده.

_می خوای دربیارم بهتر ببینی!

اب دهانم و قورت دادم و پریدم پایین

خاک دوعالم توسرم کنن.

- !...من...من...داشتم ..داشته به طرهای...

چی می گی نازگل اه کجای لباسش طرح داره آخه.

لب گزیدم

- م...من ف..فک کردم نی...نیما اینجاس...

ودویدم عقب، حالا پسرا تو چهار چوب بااون قیافه ی اکبندشون وایساده بودن و بزور سعی می کردن نخندن.
ستاره که کبود شده بود.

چشم غره ای رفتم.

خودم و کشیدم بیرون.

نیما هنوز پیداش نبود، مشخص بود خوابه هنوز.

لبخند شیک و خرکنی زدم و دادزدم:

_روز خوش جنتلمن ها.

دست ستاره رو گرفتم و دویدم پایین و ستاره هم دنبالم و صدهی داد، امیر و شنیدم که باخنده می گفت
_می کشمت نازگل.

هی فکرم می رفت سراغ صبح، بعدشم می ترکیدم از خنده اما وقتی یادم از قسمت آخر کولی بازیم می افتاد تموم بادم خالی می شد.
بعدشم هزار بار به خودم لعنت می فرستادم که چرا انقد شارژ بودم.

ویلای میلاد بود جدید گرفته بود.

عجب آبروریزی ای کردم باز منا

فکر می کردم نیماست، نگو نیما نیماخان قبلش شیفت شب بودن و هفتا پادشاه رو خواب می دیدن.

_هوی چرا نمیای پس؟

باصدای ستاره دومتر پریدم هوا.

- زهرمار اهمی اوهوومی چیززی، سخته کردم!

یه حبه قند انداخت تودهانش

_نترس تو حالا حالاها رو دست عمو و خاله و البته هممونی.

- خیلی بی شعوری.

_حرف رایگان موقوف دوساعته می خوای چای بیاریا اوف ازدست این هما که اخه الان وقت زاییدن دخترش بود، که مجبورشیم توی چلغوز
برامون چای بیاری.

- بیشعور به لحظه رفتن توفکر.

دختر هماخانم زایمان کرده بود و هماخانم چند روزی رو مرخصی گرفته بود، من وستاره و عمه هم کارارو تقسیم کرده بودیم. مثلا چای و چیدن سفره با من بود و جمع کردنشون غذا پختن با عمه من جمله حاضر کردن صبحانه که بازم بامن بود. شستن ظرف ها هم با ستاره.

باسقلمه ای که به پهلوام وارد شد چشمم در هم شد

- ینی بمیری گمشو قندونا رو ببر تایام.

_لفتش ندی جیگر.

ویه چشمکی بهم زد.

چشمام و گرد کردم

- حالا انگاری چای خواستگاری عمه!

بلند خندید

_ از کجا معلوم واز روی کانتر به امین شاره کرد که محو جمال عمه بود.

ادامه داد

_باشایدم

همچین چشم غره ای برایش رفتم که چشماش و گرد کردو آب دهنش رو به حالت ترس الکی مثلا قورت داد.

خندم گرفت

- قندونارو ببرم اومدم، ظرف شکلاتم که روی میزه.

لبخند دندون نمایی زد و قندونارو برداشت و از آشپزخونه خارج شد.

آخرین استکان رو هم برداشتم و توسینی مرتب گذاشتم.

همشون دور هم نشسته بودند و حسابی جمعشون جمع بود.

نفس عمیقی کشیدم و سینی رو برداشتم.

بیشعورا من و چه به چای آوردن آخه؟

الان قراره بااون پسره قزمیت چشم تو چشم بشم، خدا من و محو کن.

از آشپزخونه خارج شدم و درحالی که سمت بچه ها می رفتم تند تند لب می گزیدم.

صدای امین بلند شد

_به به جیگر خانم دستت طلا.

لبخندی زدم.

نیما: امین یه نگاهی هم به من بنداز جیگر چیه بز نم نصف شی؟

امین: هوف بابا جیگر داریم تا جیگر.

سروش: بعله خب حرفت کاملا درسته.

اخمی ساختگی کردم و سینی رو یکی یکی تعارف می کردم.

دلم می خواست بکوبمش وسط میز.

امین: چای فقط چای نازگل، یه طعمی داره که هز می کنی.

صدای نیما بلند شد: امین!

امین: حناق نخوردمش که
سینی رو جلوش نگه داشتم
- بگیر امین کمتر شیرین زبونی کن لطفا.
دستش و روچشمش گذاشت
_ چشم خانم هرچه امر کنی
خندم گرفت
- مزه نریز چای روبرو دستم شیکست.
لبخندی زد و کاملاً جدی شد.
لیوان چای رو برداشت
امین: دستت درست.
- نوش جونت.
هوف تعارف کردن به میلاد که انگار حکم گول مرحله ی آخر رو داشت!
نگاهی به بقیه انداختم.. حسابی گرم گفت و گوبودند...سینی رو باحرص جلوی میلاد نگه داشتم، صورتش قرمز بود.
نفساش به صورت تم می خورد و داغ داغ بود.
این چرا این شکلی بود
تکونی به سینی دادم
- بر نمی دارید؟
دندون قروچه ای کرد.
_ نه.

چنان نه محکمی گفت که فکم افتاد!
لب گزیدم و نفس عمیقی کشیدم.
به درک، به جهنم.
نفهم احمق، هی نگاهش بین امین درگردش بود.
فکر کنم بدونم قضیه چیه اما چرا خداداند، این اقا که تا دو دقه پیش عادی بود.
دارم برات.
سینی رو حلوی عمه و دخترا گرفتم.
برداشتن.
فنجون خودم و گذاشتم رومیز و بالبخند عمیقی سمت امین رفتم و باحرص فنجون و کوییدم روی میز جلوش.
باتعجب خیره شد بهم و زمزمه کرد _چته؟
لبخند دندون نمایی زدم
- نکه عاشق چای های دست منی، اینم تو بخور نوش جونت.
چشماش گرد شد و آروم لب زد
_حالت خوبه؟
- هیس فقط چای هارو بخور.
خندش گرفت.

لب گزید

_ ای به چشم که خوردن داره!

لبخند خبیثی زدم و سر جام رفتم.

میلااد دستاش رو روی کناره های مبل مشت کرده بود.

اونقدر محکم که روبه سفیدی رفته بود!

یه دفعه از جا بلند شد.

همه نگاهها رفت سمتش.

غرید:

_ من باید برم.

بابک بلند شد

_ کجا میلااد؟

در حالی که قدم برمی داشت لب زد

_ عذر از همگی کاری برام پیش اومد.

ویاتند کرد، بابکم به دنبالش.

خندم گرفت.

باسوختن پهلوام چرخیدم سمت ستاره

- اه نکن وحشی پهلوام ناقص شد بقران.

چشماش و لوچ کرد و زیر گوشم غرید

_ زرزنن چ غلطی کردی که پسره رو فراری دادی و بعدش هیستیریک برا قبر عمه ننت می خندی ها؟

حالا این به درک، این پسره بابک و چرا پروندی الاغ؟

چشمام شد اندازه ی سکه پونصد تومنی.

- ستاره!

_ حناق.

بانیشخند عمیقی خیره شدم به فنجون بین دستام.

پسره عجب رم کرد!!

هرچی که بود احساس سرخوشی بهم دست داد، واقعا خوب بود.

نمی دونم چرا اما خوب بود انگاری لذت می بردم که میلااد اینجوری حرص بخوره من پیش خودم فکر می کردم که حرص خوردنش رو دوست

دارم..

یعنی واقعا دوست داشتیم؟

آره خب حرص خوردنش برام جالب بود.

داشت کناره های مبل رو بین انگشتاش خورد می کرد.

لبخندم بیشتر کش اومد.

صدای امیر بلند شد

_ ناز گل به چی می خندی این شکلی؟ چیزی هست بگو ماهم بخندیم!

لبخندم رو سریع جمعش کردم.

- اوم نه عمو ببین چی...

ستاره حرفم روقطع کرد

ستاره: امیرجان چایی میل بفرما این کلا همین شکلیه!

و شونه ای به آنا زد و ریز خندیدن.

ومن دیدم که عمو چطور محو خنده های آنا شده بود.

لب گزیدم و سعی کردم خندم همونطور جمع و جور باشه.

عجب سوژه ای هستنا!

آنا هم تا چشمش ب نگاه خیره ی عمو خورد، ناخودآگاه لبخندش فرونشست و خیره شد بهش.

آخرش بودا عالی عجب سوژه ای به خدا.

بدجور نگاهم بین جفتشون در گردش بود، که یه دفعه چشمم به امین افتاد و سروش ک ریز ریز می خندیدن به دوتا کبوتر عاشق و اونام

حواسشون پی طنابی بود که بهم رد و بدل می کردن افتاد.

و همینطور نیما.

لب گزید و چشم غره ای برام اومد که آخرین اثار خنده هم نا پدید شد.

عمه و ستاره هم که تو باغ نبودن و در حال پیچ پیچ.

یه دونه قند برداشتم. گذاشتم دهنم و مشغول خوردن چای شدم.

از ماجرای چای خوردنمون و سوژه شدن امیر و آنا مدت طولانی می گذشت.

قرار بود شب بریم بیرون شام. همگی دور هم باشیم.

آرمان و نامزدش و مهدیس هم رسیده بودن؛ حالا مادختر توی ویلای پدرجون اینا بودیم وپسرا باهم ویلای میلادشون.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم.

پنج غروب رو نشون می داد.

چهارزانوروی تخت نشسته بودم توی تراس و اتاقی که مال خودم بود.

گفته بودم بزارن همینطور دست نخورده بمونه تا سر فرصت وسایلم رو جمع کنم.

اما حیقم می اومد

این همه زحمت کشیدن برای این اتاق

شونه ای بالا انداختم و باز خیره شدم به دوردست ها و دریای پروسعت و پهناور که موج هاش وحشیانه و خودشون رو به لب ساحل می

رسوندند و اون و بوسه می دادن.

نیم ساعتی می شد از خواب بلند شده بودم، دخترا پایین مشغول بگوبخند بودند و بحث می کردن که واسه شب چی بپوشن.

فک می کردن من هنوز خوابم.

عجب روزایی رو گذروندیما

اما هرچی که بود دلم برای واحدمون تنگ شده بود.

و بایاد کل کل هامون نیشخندی روی لبم اومد.

باخودم رو دروایسی که ندارم، نمی دونم چرا از دلتنگی خودم و واحدم و خاطرات خوب و بدمون رسیدم به دلتنگی برای کل کلامون باپسری

که یه روز ازش بدم می اومد.

حالا یکی از خوشی هام این بود که حرصش بدم و بخندم.

لذت می بردم.

نمی خواستم چیزی رو بخودم بقبولونم، چیزی که مدام توفکرم رژه می رفت.

یه کلمه بود عشق!

تموم وجودم می لرزید با جاری شدنش روی زبونم، انگاری می ترسیدم رسوای عالم شم.

حتی از خودمم خجالت می کشیدم.

اما باید این و ثابت می کردم به خودم، بالاخره یا باید بدونم این حس یعنی چی یا می گذره و می ره.

یامی مونه و من تازه آغاز هرچی که انتظارش رو ندارم رو می بینم و باهاش همراه می شم و نمی دونم آخرش چی می شه.

اما جدیداً حال و هوام بدجوری غریبانه شده بود.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و امپیفورم رو برداشتم و کناری گذاشتم و کش و قوسی به دستان دادم.

هیچ کس نباید از این ماجرا بویی بیره.

بلند شدم.

هوا هنوز هم خنکا داشت

در نیمه باز بود و پرده از لای در همراه باد به رقص در اومده بود.

گوشی و امپیفورم رو برداشتم و از تراس خارج شدم و وارد اتاق شدم و درو بستم.

همزمان صدای ستاره بلند شد.

_نازگل، نازگل هنوز خوابی خرس گنده؟

نیشخندی زدم.

باید این دختررو ادب کرد، مدام بهم می گه خرس بیشعوو.

به طرف خروجی اتاق رفتم و هنوز خارج نشده بودم در نیم لای اتاق به شدت باز شد و قامت ستاره نمایان شد.

- چته داد می زنی؟

_چه عجب خرسی خانم؟

- اه بابانگو این حرف رو زشته یکی می شنوه!

_دقیقا منظورت از یکی کیه ها؟ همه به این صفت جانبغالی واقفن.

- خیلی بیشعوری!

نیشخندی زد و من و کنار زد و خودش رو روی تخت ولو کرد.

لبخند دندون نمایی زد

_بیشعور خودتی و خودت.

- خیلی خب ببند، حالم بدشد.

_ میام می زنمتا.

- توزدی حساباه!

_اوف وق...

حرفش رو قطع کردم

- حرف رایگان نزن بگو چی کارم داشتی.

بشکنی زد

_اها خوب شد یادم افتاد

سری تکون دادم و تکیه دادم به کمد و دستام رو بغل زدم.

خیره شدم بهش.

- بگو دیگه، چی کار داشتی؟

_ سروش اینا زنگ زدن گفتن کم کم حاضرشیم.

- اوهوم دخترا پایینن؟

_ آره می رم یه آب بزnm به صورتم و بیام.

بچه هام میان بالا الان تا حاضرشن.

سری تکون دادم و برگشتم سمت کمد و بازش کردم.

اول باید لباسام و آماده می داشتمم باید می رفتم یه ابی به صورتم بزnm سرحال بیاد.

بلند شد و درحالی که سمت در می رفت، نیشخندی زد.

_ حسابی جیگر کن.

چشمام رو گرد کردم و خیز برداشتم سمتش، که خندید و دررفت و در و محکم به هم کوبید.

نمی دونم این خوشی که الکی الکی زیر پوستم دویده بود از چی بود.

دوست داشتم عالی باشم.

کاپشن کوتاه زیتونی رنگم که کیپ تنم بود و کلاهش پر از خزبود و خیلی بامزه بود رو جداکردم؛ شب بود و هواسرد.

به هر حال زمستون بود و هنوز هم پا پس نکشیده بود.

مانتوی سفید جذب کوتاهم رو به همراه شلوار جذب زیتونی و کتونی های ساق بلند سفید جدا کردم.

آبی به دست و صورتم زدم و لباس هام و پوشیدم.

هندزفری رو گذاشتم گوشم و گوشیم رو توی جیب کاپشنم فرو دادم.

یه رژ جیگری هم زدم که بی نهایت بهم می اومد، چتری هامو محکم بالا دادم و باکش بستم.

شال بافت دورنگ زیتونی سفیدم رو سرکردم.

عالی بود.

کاپشن و تن زدم.

که همزمان صدای داد دخترا بلند شد.

سریع کمی از عطر بورگارتم زدم و دویدم پایین.

عمه و مهدیس منتظرم بودن، بقیه بیرون رفته بودن.

هردوشون بادیدنم نا خوداگاه لبخندی زدن.

مهدیس: نمی اومدی خانم!

- ببخشید واقعا.

عمه: ببخشیدیم خوشگل خانم حالام عجله کن.

ستاره رو فرستادیم بیرون و گرنه دخلت و می آورد.

خندیدم

- ستارست دیگه.

مهدیس: بریم همه جلو ورودی ویلان.

نگاهم ثابت موند

- پس... چیز کجاست... اوم..

مهدیس سریع لب زد

_ ارمان اینا جایی دعوت بودن، نشد بیان.

خونه یکی از فامیلاشون دعوت داشتن.

سری تکون دادم

- اوهوم حالا بگید من چطورم؟

هر دو لبخندشون عمیق شد.

مهدیس: مثل همیشه بی نقص عالی.

نگاهم روی عمه رفت.

عمه: عالی شدی، عالی بودی.

- خیلی خب خیلی خب مچکر شما هام عالی عالی هستید!

عمه: بهتره بریم و گرنه می کشمون.

خندیدم و جلوتر راه افتادم وهمزمان موزیک رو پلی کردم

صدای حمید عسکری توی گوشم پیچید.

آهنگ فاز فراموشی.

همین طور که نگاهم به قدم هام بود، قدم برمی داشتم برخلاف دقیقه ای قبل حالا آخر تر از بقیه بودم.

پسرا منتظر بودن بیرون..

گوشم به آهنگ شوخیه مگه از هیراد بود و غرق توی افکارم بودم.

از در دروازه ای شکل ویلاکه گذشتم باسر توی بدن شخصی فرورفتم.

نفس عمیقی کشیدم و هجوم عطر خنکی رو به ریه هام احساس کردم، یه عطر آشنا معرکه بود.

تند تند نفس می کشیدم و اون عطر بی نظیر رو به ریه هام می فرستادم.

هندزفری رو از گوشم برداشتم.

نگاهش کردم.

مثل همیشه نافذ نگاهم می کرد.

پیش دستی کردم.

- سلام من معذرت می خوام.

تغییری تو حالتش ایجادنشد.

مات لب زد

_ چرامعذرت؟

کلافه شدم.

- به خاطر همین اتفاق یه دقیقه پیش.

سوالی نگام کرد.

جدی و بدون هیچ حالتی.

_ اتفاقی نیفتاد که، حالت خوبه الکی عذرخواهی می کنی؟

لب گزیدم.

بیشعور داشت من و دست می انداخت.

ناچار لب زدم

- خیلی خب من الکی عذرخواهی کردم.

لبخند محوی رگی لباش نشست.

نگاهم و دزدیدم و از کنارش رد شدم و سمت بقیه رفتم که حسابی گرم گفتم و گوبودن و جابه جایی برای نشستن.

نیما طرفم اومد و دستش رو دور بدنم حلقه کرد

_چطوری خانم خوشگله؟

لبخندی زدم

- من عالیم تو چطوری؟ سرت شلوغ شده ها آبجی خوشگلتم رو تحویل نمی گیری، نگاهت این وراونوره حواست اوف دلت و که نگم.

وبه مهدیس اشاره کردم که کنار میلاد بود و مشغول حرف زدن باهم بودن.

چشمکی زدم و گفتم

- فکر نکن نمی دونم چه خبره ها، بله روبگیر عروسیه رو بیفتیم.

بلند خندیدم.

امیر برگشت سمتون

امیر: خدایفا بده!

نیما: هوی.

خندم گرفتم.

امیر دست از صحبت با امین برداشت و خطاب به من لب زد

_ به به خانم مارپل چطوری جیگر خودم؟

- من عالیم.

امیر سری تکون داد:

_هیچی بهتر از این نمیشه، ظاهرا اینجا خیلی عالین.

خندیدم.

نیماهم لبخند از لبش کنار نمی رفت.

- نگفتی چطوری؟

_خیلی مرموزی دختر من از عالیم عالی ترم.

- این که کاملا مشخصه!

وبه مهدیس اشاره کردم.

بینیم و بین انگشتام فشرد

_بسه شیرین زبون.

صدای امین بلند شد.

امین: نمی خواین راه بیفتین؟ دیر شد.

ستاره: آره آره بدوین ک امین دیرش می شه! وبانا ریز خندیدن.

نگاهم چرخوندم.

از سروش خبری نبود.

سوالی به ستاره نگاه کردم

- پس سروش کجاست؟

لباش کش اومد

_ اونم میاد منتها دیر تر ما می رسه.

- این همه ماشین چرا؟ مگه هرکی بایه ماشین می ره؟

ستاره: اینم یه بحث جداست.

- یعنی چی؟

صدای بابک بلند شد

بابک: ستاره خانم؟

ستاره ریز خندید و نامحسوس به بابک اشاره کرد

_ یعنی این، می فهمی حالا.

وقبل این که بخوام چیز دیگه ای بگم دورشد و سمت بابک اینا رفت.

صدارسوندم

- هوی باتوام

متوجه نشد و جوابی نداد.

نیماهم که باقی حرف می زد الکی اینجا وایسادیم.

باصدای میلاد ازجا پریدم.

_ از برنامه بچه ها خبرنداری؟

سری تکون دادم.

- برنامه؟ چه برنامه ای!؟

چشماش و ریز کردو خیره شد به بقیه و دستاش رو توی جیب پالتوش فرو برد.

سعی نکردم ازش دور شم.

عطر یخش عجیب من و سرحال می آورد.

من چم شده بود؟

دلم می خواست بهش بگم اسم عطر لعنتیش چیه؟ ازش بگیرم و روز و شب استشمام کنم و حس کنم میلاد کنارم وایساده مثل الان

یه لحظه ماتم زد.

من توی چه فکری بودم؟ چم شده بود؟

یعنی چی میلاد کنارم بود، چرا باید عطرش رو بخرم.

ازش داشته باشم

این میلاد کجا و میلاد روزای اولی که به شمال اومده بودم کجا، این میلاد کجا و میلاد بعد ماجرای بازی ماهان کجا.

همه چیز شکل دیگه به خودش گرفته بود.

میلادی که من هرلحظه این فکر مدام توذهنم می اومد؛ که شبی که بابالاتنه ی لخت من و به آغوشش گرفته بود چطور سرپا موند.

این همه فرق می کرد.

تموم معادلات من بهم می ریخت عجیب بود.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد.

دستام و فرو کردم توی جیبم هندزفری رو هم توی جیب جادادم.
وهنوز توافکارم باقیافه ی متفکرم غرق بودم و اون لبخندم هنوز روی لب هام بود.

_ به چی فکر می کنی؟

بی هوا و بدون فکر لب زدم

- به تو.

یه لحظه.

فقط برای یه لحظه زمان ایستاد.

تنها چیزی که حسش می کردم صدای نفس های پراز حرارت فرد کنارم و عطر سردش بود.

رسوایی که می گن دقیقاً چی بود؟

چشمام و محکم بستم، نفس عمیقی کشیدم.

خدایا.

نفسم حبس شده بود.

بچه ها داشتن سوار ماشین ها می شدن.

قدم برداشتم که یه دفعه صداش رو شنیدم.

خشکم زد.

_ چرا به من؟ چرا به فکر می کنی؟

آب دهانم رو فرودادم، سعی کردم به خودم مسلط باشم.

قدم بعدی رو که برداشتم بازم با صداش سرجام خشکم زد.

_ چی باعث شد به من فکر کنی؟

نفسم رو پر صدا فوت کردم بیرون و در یک آن برگشتم طرفش.

چشمای لرزونم برای چند ثانیه به چشماش گره خورد.

هر دو خیره شدیم بهم.

سرش و تکون داد

لب زد

_ می خوام بدونم.

بی محابا دهان باز کردم

- من... در واقع من.. داشتم به این فکر می کردم که، به این فکر می کردم که چرا جدا از بقیه ی پسرا این جا وایسادی و من و زیر نظر گرفتی.

پوزخندی زد

_ اِ!؟ تورااست می گی.

چشمام و بازو بسته کردم

- همینطوره.

وعقب گرد کردم و دویدم سمت نیما.

کنار ماشینش وایساده بود.

باعمو حرف می زد.

رسیدم بهشون.

عمو امیر خندید و لب زد

– ستاره اینابامن میان، توهم وبال منی می دونی چرا؟

سوالی نگاهش کردم

ادامه داد

– نیماخان قراره امشب بله رو بگیره.

وبه نیما اشاره کرد که لب می گزید و نیمچه لبخندی زد.

بازوق زل زدم بهش

– آره نیما؟

– بعله اگه خدا بخواد؛ اجازه ی مهدیس خانم رو از میلاد گرفتم.

شماهام که از رفتارای تابلوم قبلا به همه چیز پی برده بودین.

– بعله نیماخان، پس یه شام عروسی افتادیم.

امیر: بعله چه شود حالام برین سوارشین راه بیفتیم.

ودست روشونه ی نیما گذاشت و ادامه داد:

– موفق باشی مرد جوان.

نیما و مهدیس زودتر از ماراه افتاده بودن.

میلاد وبابک و امین باهم می اومدن و من و ستاره و عمه و آناهم باعمو همراه بودیم.

و مدام احساس پوچی می کردیم چرا که با دیدن نگاه های زیر زیرکی و دزدانه ی آنا و عمو از توی اینه بهم من و ستاره و عمه حرص می

خوردیم و خودمون رو مدام فحش می دادیم، که چرا الان حکم مزاحم رو داریم.

با ایستادن اتومبیل بدون هیچ معطلی ای پریدم از ماشین بیرون.

بقیم وایسادن.

اما از ماشین نیما خبری نبود، نبایدم حالا حالا برس.

خندم گرفت ای نیمای مارمولک!

بچه ها حسابی صداشون بالا رفته و بود و بگوبخند می کردن.

انا خودش و کنارم رسوند

– می گم بعضیا چه جیگر شدن.

– بودم عزیزم.

– خودشیفته.

– چرا خودشیفته حقیقت گفتم.

– البته که حقیقته.

و همزمان وارد شدیم پشت سربقیه، این ستاره هم چشمش ب بابک می افتاد همچی یادش می رفت.

برگشتم سمت انا

– من یه دقیقه می رم سرویس یه نگاهی به خودم بندازم.

– تو که همچیت بی نقصه.

- نه آبی بزمن به دست و یه کم مرتب کنم سرو وضعم و.

_ خیلی خب می گم به بچه ها برو.

لبخندی بهش زدم و راهم و از بقیه کج کردم و رفتم سمت سرویس.

رستوران بزرگ بود و فوق العاده شیک.

دستام و زیر آب گرفتم و بد شستن و خشک کردنشون موهامو مرتب کردم و کلاه رو روی سرم جابه جا..

رژي که توی جیبم بود رو درآوردم، همیشه همین شکلی بود رژموردنظرم باید باهام همراه می بود.

نیشخندی زدم و باسواس روی لبام کشیدمش.

فوق العاده بود.

چندبار لبام رو به هم زدم تا کاملاً مات و پخش شه.

رژ و گذاشتم توی جیبم و نفس عمیقی کشیدم و بعد یه نگاه کلی به خودم راه افتادم سمت خروجیدسرویس که چند تا پله می خورد رو به بالا،

فکرم رفت پیش نیما و مهدیس.

مطمئن بودن به خوبی حرف همو می فهمن و باهم کنار میان و مهمتر از همه این که هم رو دوست دارن.

آخرین پله روهم طی کردم و قدم برداشتم سمت راهروی کوتاهی که به محیط رستوران ختم می شد.

همون لحظه موقع پیچیدن توی راهرو سینه به سینه شدم بامیلاد.

چشمام داشت از حدقه بیروم می زد؛ آب گلوم و فرودادم و نگاهی بهش انداختم.

پالتوی کوتاه مشکی رنگ تنش بود و یه شلوار جین مردونه ی سورمه ای و یه ژاکت جذب بافت شیری رنگ هم تنش بودو یه جفت نیمپوت

مشکی.

یه شالگردن باغت بلند مشکی هم شل دور گردنش مدل داده بود و انداخته بود.

عطر سردشم که ریه هام و پرکرده بود.

دست از کنکاش برداشتم با بهت لب زدم

- تو این جا چی کار می کنی؟

چشماش و ریز کرد و خیره شد بهم

_ تو چی فکر می کنی؟

چشمامو تو کاسه چرخوندم

- از اونجایی که این قسمت از ورودی سرویس منتهی می شه به توالت زنونه من احساس می کنم که شما من و تعقیب می کنید.

خونسرد نیشخندی زد

_ از کجا معلوم؟ شاید من کاردیگه ای داشته باشم؟ از کجا می گی تورو تعقیب می کردم؟

شونه ای بالانداختم

- چون تنها من بودم که این جا بودم.

سرش رو تکون داد و بالحن مثلاً تعجبی لب زد

_ آفرین، آفرین به این هوش و استعداد.

حرصم گرفت.

دندون قروچه ای کردم.

- من و مسخره می کنی؟

_ کی؟ من؟

حرصم گرفت، بی اعتنا کنارزدمش و عبور کرد.
هنوز به قدم نرفته بودم که صدای محکمش من و در جا میخکوب کرد
_ پاکش کن.

بی اعتنا چند قدم دیگم برداشتم،
که باز صدایش بلند شد
_ وایسا و به چیزی که می گم ن تنها گوش بلکه عمل کن.

چرخیدم سمتش
- الان شما بامن بودی؟
سری تکون داد و خیلی جدی لب زد

_ کسی دیگه هم اینجاست؟ فقط من هستم و تو!
وانگشت اشارش رو سمتم گرفت و ادامه داد
_ من باتوبودم پاکش کن.

اخم چهرم و به آغوش گرفت
- نمی فهمم!

دندون قروچه ای کرد و به قدم جلو اومد ک باعث شد ب اندازه ی همون به قدم من عقب برم.
نفساش پر حرص و پرصدا بیرون می داد

_ اون رژ لب لعنتی رو کمش کن انگاری قحطی این آت آشغالا قراره بیاد، می خوای نگاه هر عوضی رو به جون بخری؟
اخم بیشتر شد و حرصم گرفت

زیادی آزادانه رفتار کرده بود و راحت این اجازه رو به خودش داده بود که باب میل خودش بامن اونطور رفتار کرد.
از طرفی هم ته دلم آروم آروم داشت ضعف می رفت.

ازین حسیی که جز حرف میلاد بهم منتقل شد و مطمئنا چیزی جز غیرت نمی تونست باشه، غیرت، هیچی به نظرم نمی تونست جایگزینش باشه
توی به رابطه.

رابطه، رابطه، رابطه.

من داشتم به چی فکر می کردم؟
واقعا به چی؟

رابطه؟ چه رابطه ای؟

من تا کجا پیش رفته بودم؟ تا به رابطه؟ تا به عشق عمیق و خالصانه ی دونفره؟ هه.

عجبا به لحظه به حال خودم تاسف خوردم.

باتکون دست میلاد جلوم به خودم اومدم.

خاک بر سرم سه کرده بودم.

_ کجایی؟ من دارم باتو حرف می زنم!

خونسرد خودمو نشون دادم

- من نمی تونم درک کنم شما به چه حقی این حرف و می زنین.

داد زد

_به حقی که دارم!

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون، یه دقیقه ترس برم داشت.

- تو هیچ حقی نداری!

و عقب گرد کردم و راه افتادم ک بازوم رو گرفت و محکم کشید.

طوری ک پرت شدم تو بغلش.

نفس وایساد برای لحظه و دلم خواست توی سینش نفس بکشم وهرچی عطر تنش به ریه هام بکشم.

دیوونه شده بودم.

اما با پردازش سریع موقعیتم مغزم این فرمان رو بهم دادکه باید هرچه سریعتر عقب بکشم.

دوتادستام و محکم روی سینه ی ستبرش فشردم و سعی کردم که هلش بدم به عقب و بتونم که خودم رو کنار بکشم.

دستاش دور دوتا مچم حلقه کرد و نداشت ذره ای تکون بخورم.

لرزش خفیفی کل بدنم رو گرفت.

چشمام دودو می زد،

تکون محکمی به دستام وارد کردم که دستاش محکمتر مچم رو توخودشون حل کردن.

باصدای مرتعش شده سعی کردم خونسردیم رو ازدست ندم.

- چی...چی کار می کنی؟ و..ولم کن!

تندتند نفس می کشید، گرماش رو به خوبی حس می کردم.

عطرش که معرکه بود.

سرم مقابل سینش بود.

نگاهم و سر دادم بالا و خیره شدم بهش.

- چراساکتی؟ ولم کن می گم الان یکی میاد.

چشماش رو یک بار بست و آروم باز کرد.

وبانهایت آرامش لب زد

_اون لعنتیاریو از لبات پاک کن.

- ولم کن به تومربوط نیست، ولم کن.

_ کاری که گفتم می کنی یا نه؟

مطمئن بودم صداییرون نمیره.

توراهروی خروجی وایساده بودیم و رستوران هم گرم بود و کسی اون اطراف نبود جلوی ورودی.

پس عین خودش داد زدم

- نه پاک نمی...

هنوز حرفم کامل نشده بود که با قرار گرفتن لباس روی لبام، دهنم بسته شد.

ذهنم قفل کرده بود، ضربان قلبم رفته بود روی هزار..

از طرفم خندم گرفته بود عجب جایی!

الان اگ ستاره بود می گفت بترکی مگه اینجام جای لایو ترکونده؟

افکارو پس زدم و حواسم و دادم به موقعیتم.

چشماش و بسته بود، بینظیر بود لعنتی.

یه دفعه به خودم اومدم و باتمون قوا هلش دادم عقب و بدون معطلی دویدم و خارج شدم.

قلبم دیوونه وار می کوید به سینم.

حالم دست خودم نبود، نمی دونستم چه کار کنم.

یه حس عجیبی تموم وجودم رو فرا گرفته بود.

حواسم به هیچی نبود.

نمی فهمیدم بچه ها چی می گن، راجه به چی حرف می زنن و بعدش قهقهه می زدن

حالم کاملاً دگرگون شده بود!

کسی حواسش نبود و حسابی گرم بودن.

دلم می خواست بی توجه به همشون قید جمع و بزمن و بدوم.

کدام لبم و به دندون می گرفتم و نفسای کش دار و بلند می کشیدم،

دستام و توهم قفل کردم و گذاشتم روی میز.

دستی روی شونم نشست.

آب گلوم رو فرو دادم و نیم نگاهی به شخص انداختم.

آروم زمزمه کرد

_ خوبی؟ چت شد یه دفعه؟

خواستم جواب بدم که نگاهم خورد به میلاد که خونسرد و محکم مثل همیشه قدم بر می داشت و به میز نزدیک می شد.

لرزش خفیفی به بدنم وارد شد.

صدای ستاره دوباره زیر گوشم بلند شد.

_ نازگل باتوما، می گم چته؟ خوبی؟

نگاهم و سر دادم روش.

لبم مدام لای دندونام گزیده می شد.

هل جواب دادم

- نه..نه خوب نیستم، حالم متلاطمه حالم عجیبه، حالم دگرگونه.

متعجب خیره شد بهم

_ هی به من بگو چرا این جور شدی؟ چی داری می گی؟

صندلی رو دادم عقب و یه دفعه بلند شدم.

متوجه میلاد شدم که نرسیده به میز خشکش زد.

عموهم دست از حرف زدن برداشته بود و باانا وامین خیره شده بودن بهم.

ستاره هم همزمان بامن بلند شد و دستم و گرفت

_ آروم باش نازگل حالت خوبه؟

ازپشت میز خارج شدم، درحالی که عقب عقب می رفتم بی توجه به اونا لب زدم

- می...می خوام تنها باشم.

و فرصت کلمه ای حرف بهشون ندادم.

دویدم بیرون.

دلم هوا می خواست، خنکا می خواست.

بیرون پر بود از درخت و نیمکتای چوبی زیرش، فانوس های بزرگ پایه بلند.
بعضی دونفره توی اون برف و سرما قدم می زدن و بعضی هم گروهی مشغول برف بازی بودن.
بعضیام حلقه زده بودن و لبو و باقلا می خوردن.
ومن بی توجه به همشون می دویدم و متوجه ی صدازدن ها و فریادهای پشت سرم نبودم.

خم شدم و دست به زانو هام گرفتم تا نفسی تازه کنم.
قلبم داشت دیوونه وار به سینم می کوبید.
نفسم به سختی بالا می اومد.
سعی می کردم که بتونم مهارکنم خودم رو و از سوزش گلو و سینم کم کنم.
چنتا نفس عمیق کشیدم و قامتم راست شد.
قفسه ی سینم و کمی ماساژ دادم و چشمام و بستم.
کم کم حالم داشت مثل قبل می شد، اما بازم هیچی از هیجان و کاهش استرس و ضربان قلبم کم نشده بود.
آب گلو و قورت دادم و دستی به صورتم کشیدم، یه لحظه لرز کردم و نگاهی به سرتاپام انداختم و تازه متوجه اوج سرما شدم.
اما هنوز قدم از قدم برداشته بودم که دستی من و به سمتی کشید و محکم به درخت چنار بزرگ که همون جا قرارداداشت و توی تاریکی فرو رفته بود کوبید..
چشمام از درد بسته شد.
باخوردن نفس های داغی به صورتم لای پلکام رو باز کردم و بادیدن چهره ی خشمگین میلاد تموم بدنم توی اون سرمای ک تامغز استخون رسوخ می کرد گر گرفت.
دستم و بالا بردم تا دستاش و ک شونه هام رو گرفته بود رو کنار بزنم اما بااخمی ک کرد دستام ناخوداگاه کناری افتاد.
داشتم ذوب می شدم، نمی دونستم باید چه غلطی کنم.
خجالت، ترس، هیجان، حس نابی ک نمی دونم چی بود؛ اون حسی که چند لحظه ی قبل که اسمش رو گذاشتم غیرت آره غیرتی که من و داشت دیوونه می کرد و فکرم رو به کجاها که نکشوند.
لب گزیدم و نگاه ازش دزدیدم.

نباید خودم رو می باختم.
نفسای داغش ک به صورتم می خورد پوستم ذو می سوزند و توی حرارت شرم دخترنوم می سوختم و دست و پامی زدم و نمی دونستم چی کارکنم.

اما تموم قوام و جمع کردم و خیره شدم به چشمماش که مات صورتم شده بود و فقط چند سانت از م فاصله شد.

- داری..داری چی کار می کنی؟ ولم کن!

محکم تر من و گرفت و این باعث شد که من حرصم بگیره.

- ولم کن می گم، اه ولم کن.

سرش و جلو آورد و اروون زیر گوشم زمزمه کرد

_من هیچ وقت ولت نمی کنم.

لعنتی

پوستم داشت آتیش می گرفت.

- چی می گی تو؟ دستات و بردار.

فشار دستاش کمی کم شد.

- چرا دنبالم اومدی؟ چرا ولم نمی کنی، اه بذار برم.

_ کجا بری؟

- هر جایی فقط ولم کن اه پاپیچم نشو.

_ اگ پاپیچت شم؟

کلافه جواب دادم

- خواهش می کنم من و دست ننداز، چرا این جور رفتار می کنی؟

_ چطوری رفتار می کنم مگه؟

سری تکون دادم

- همین جوری ولم کن بذار به حال خودم باشم.

هر جامی رم توهستی.

دستاش کمی شل شد و سر خورد روی بازو هام

_ واقعا می خوام بدونی؟

نگاهم و به دیگران ک مشغول برف بازی بودن دوختم.

- نمی خوام...ن...فقط دست بردار.

شل و شل تر شد دستاش، سمت مچم سر خورد

_ از چی دست بردارم؟

اعصابم ارور داد

جیغ زدم

- از من پاپیچم نشو.

لبخندی زد و دستاش سر خورد و انگشتاش لابه لای انگشتام قرار گرفت و دستام و تودستای مردونه و گرمش قفل کرد.

_ دیگه نمی شه، نمی شه دست برداشت.

چشمام دودو می زد.

ضربان قلبم رفت روی هزار.

ادامه داد

_ دیر شده واسه دست برداشتن و کنار گذاشتن و ...

نگاهش رو مستقیم دوخت توچشمام وادامه داد

_ نخواستن.

نفسم حبس شد.

توان نداستم زبونم و حرکت بدم

ادامه داد

_ می خواست!

کنترل دست خودم نبود، خدا یا چی می شنیدم

نمی دونستم چی کار کنم.

بایه حرکت دستام و پس کشیدم و کوبیدم روسینش و خواستم بدوم که محکن بازوم و کشید و دوباره من و کوبوند به درخت.

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند.

عطرش فوق العاده بود و گرمای نفساش دیوونم می کرد.
مجالای نداد و قبل این ک عقب بکشم لب زد
_من دوستت دارم نازگل.

کم آوردم.

میون اون حجم دیوونگی و استرس کم آوردم، میون اون همه هیجان و حس های عجیب کم آوردم.
دست از کنکاش و تقلابرداشتم و بدون هیچ کنترلی روی رفتارم خیره شدم بهش.
خیره شدم به چشمایی که داشت تموم وجود من و می بلعید.
گفت دوست دارم.

ومن تنها کلمه ای به زبون آوردم

- بهم دروغ نگو من از دروغ متنفرم.

چشماش و یه بار بست و آروم باز کردو زمزمه کرد

_ من هیچ وقت دروغ نمی گم.

سر تکون دادم

- برو کنار ولم کن، نمی خوام چیز دیگه ای بشنوم.

خواستم کنار بزمنش که دستاش و روی بازو هام قرار داد.

قلبم داشت از جا در می اومد، حس عجیبی بود

یه حس خاص و ناب یه حس عجیب.

بی حرکت نگاهش کردم.

من مسخ اون چشما شده بودم.

سرش و جلو آورد وزیر گوشم پیچ پیچ وار زمزمه کرد

_ به جون تو سخت می گذره، عشق مثل عطر نیست که پیره.

یه لحظه بدنم و توی یه کوره آتیش فرض کردم.

وقتی برای یه ثانیه تماس لب هاش باگردنم رو حس کردم.

سرم و سمت شونم خم کردم.

آب گلوم رو فرو دادم.

یه بار دیگه قطعه ای از ترانه ای ک گفته بود رو زمزمه کردم.

به جون تو سخت می گذره، عشق مثل عطر نیست ک پیره.

خودش و عقب کشید و توهمون حالت رو بروم وایساد.

انگاری خدا نگاهم رو اون لحظه به نگاه نفس گیر میلاد گره ی کور زده بود.

با زمزمه ی بعدیش چشمام آروم بسته شد.

و فقط عطر خنکی بودم به ریه هام کشیده می شد.

_ دیوونم می کنی نازگل.

من دیوونش می کردم؟ منی که خودم داشتم دیوونش می شدم.

من هیچ چیز نگفتم، یعنی اون لحظه هیچ کلمه ای نبود که به زبونم بیاد و تنها دنیایی از نگاه بود و حرف های نگفته و حس عجیبی که من و تاخرخره تو خودش فرو برده بود و من هر لحظه بیش از پیش فرو می رفتم و توش حل می شدم. باخودم که رودر وایسی نداشتم؛ من این حس و دوست داشتم. به عبارنی می خواستمش، این حس و می خواستم و باهاش لذت می بردم. اما هیچی نمی تونستم بگم و هیچ عکس العملی نبود که نشون بدم. فقط توی اون حجم از نگاه و حسای عجیب و درموندگی آروم و لرزون دستام و عقب کشیدم و تکیه از درخت برداشتم و کناری خزیدم و باتموم قوا توی بر فای نمود و سرد که عاشقشون بودم به جایی که بچه ها بودن شروع به قدم برداشتن کردم. شاید بتونم با کنار اونها بودن فراموش کنم هرچی که چند دقیقه قبل بهم گذشت رو فراموش، فراموش.

مگه می شد؟

سینم کمی می سوخت، نفس عمیقی کشیدم و درحالی که به رستوران خیره شده بودم تند تر قدم برداشتم و به خس خس و درد سینم اهمیتی ندادم.

بالاخره که امشبم می گذره.

ناخودآگاه زیر لب تکرار کردم

- به جون تو سخت می گذره، عشق مثل عطر نیست که پیره.

لبخند ماتی رو لبام شکل گرفت و ادامه دادم

- من اونیم که وابسته.

به خودم اومدم و همونجا بی خیال ادامه دادن شدم.

من اونیم که وابسته؟ وابسته! وابستگی! خدای من.

افکارم رو پس زدم و وارد رستوران شدم.

یه لحظه باهجوم گرما به صورتم چشمام ناخودآگاه بسته شد و حس شیرینی زیر پوستم دوید.

اس ام اس رو خوندم و گوشی رو پرت کردم روی کنارم و خودم رو کوبوندم روی تخت و طاق باز دراز کشیدم.

تنها و فکرم کشید سمت میلاد، بی اختیار، بدون این ک بخوام و یا جلوی افکارم رو بگیرم که سمتش نره.

دست من نبود.

چشمام و بستم و برگشتم به عقب، چند روز قبل

اون بوسه، اون احساس ناب، اون لرزیدن ها، مات شدن ها، گره ی کور نگاه هامون و درآخ کلماتی از بین لبای میلاد خارج شد و من یکه

خوردم و شاید هرچی حس شیرین بود زیر پوستم دوید و انگار من کیلو کیلو عسل بود که دلم و مالش می داد.

فهمیدم.

منم می خواشمش، خواستنش واسم عجیبه ولی خب قلبم این رو می خواد و من سرشوق میام از وجود.

غلطی زدم و خیره شدم ب پنجره،

چندروزی می گذشت و میلاد چند دفعه بهم پیام داده بود مثل الان!

و من خجل از این حس جدید و گریزان از میلاد و حتی صداش.

خدایا چیکار باید کنم؟

خودم و بیشتر به پنجره نزدیک کردم.

دیگه سرو صدایی از پایین نمی اومد.

دوسه روزی می شد که اومده بودن.

پدر بزرگ حسابی سرشوق اومده بود و خیلی خوشحال بود که این ویلا مثل قدیما شلوغ و پراز جنب و جوش شده!

توی افکارم دست و پا می زدم که یه دفعه تقه ای به در خورد، چشم از منظره ی بی نظیر بیرون برداشتم.

خندم گرفت جدیداً ستاره مشغول تمرین ادابی شده بود ک برازندشه!

مثلاً یکیش همین در زدن بود.

دیگه عین چی درو از جا نمی کند و یه دفعه وارد نمی شد؛ بعدم طلبکار زل بزنه و اتوماتیک وار حرف بزنه و مثل مته مخت رو سوراخ کنه.

دستم و لب پنجره گذاشتم و رو اون سیاهی که با چراغ ها و برق تازگی درختا و بوته ها و شکوفه های نورسیده و اون نسیم خنک که مدام می

پیچید بین شاخ و برگ ها بی نظیر شده بودن.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم

- باادب شدی، من نمی دونم صدقه سری بابک خانه یا جنابعالی خودت آدم شدی.

صدایی ازش بلند نشد

ادامه دادم

- زبونت که بابک خان حتما نوش جان کرده!

بازم سکوت

برگشتم سمتش

-من تعجب می...

بادیدن فرد مقابلم نفس توسینم حبس شد.

میلاذ مات نگاهم می کرد

باپاش درو هل داد که بسته شد.

لب گزیدم و به پنجره چسبیدم.

هیچ حرکتی نمی کرد.

آب گلوم و فرودادم و بابتهت و استرس لب زدم

-ای... اینجا چیکار می کنی؟ چرا اومدی؟

جلو اومد و روی تخت نشست و محکم جواب داد

_حرف دارم.

- حرف؟

_آره چراتعجب می کنی؟

-ماهیچ حرفی نداریم که باهم بزنیم.

پوزخندی زد

_هه چه راحت این رو می گی.

خواستم جوابی بدم ک نداشت و پیش دستی کرد

_چرا به تماس ها و پیام هام جواب نمی دی؟ من که نمی تونستم جلوی این همه پیام باهات حرف بزنم خیلی زرننگن، می خواستم اول باخودت

حرف بزنم و بعد بقیه بفهمن.

من این و ترجیح می دادم.

اما تو اصلاً حساب نیاماری من و!بین من کجارسیدم؟ عاجزانه بهت پیام می دم و تماس می گیرم و انتظار دارم حداقل جواب بدی.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

من دیوونه دارم می شم نازگل.
- مگ من ازت این دیوونگی رو خواستم ها؟ مگه من گفتم به اینجا برس؟ من دلیلی نمی بینم به تماس های تو جواب بدم، الانم برو بیرون نمی
خوام کسی مارو ببینه!
دستی تو موهاش کشید و نگاهش رنگ خشم گرفت و دل خوری.
میلاذ: هه واقعا برات مهم نیست.
من دارم تو این گرداب لعنتی دست و پامی زنم.
ازت می خوام بهم نگاه کنی، من و بین نازگل نگاهم کن.
قلبم دشت مچاله می شد.
بی محابا نگاه لرزوم رو که بااسترس به دراتاق بود رو دوختم توچشماش.
لعنتی عجیب حالم رو خوب می کرد.
نه، نه من دارم چه غلطی می کنم تنها راه در رفتن بود.
هیچی نگفتن و تند قدم برداشتم سمت در و ازجلوش رد شدم ک یه دفعه دستم و محکم گرفت و نگهم داشت.
داغ شد.
تموم تنم داغ شده بود و من تند تند نفس می کشیدم.
سعی کردم دستم رو رها کنم، از بین انگشتاش اما نداشت.
چرا ولم نمی کنی بذار برم!
بلند شد و من و طرف خودش چرخوند. زل زدم به سینه ی ستبرش.
میلاذ: بهت گفته بودم نمی تونم، زندگیم شدی نازگل به قران قسم عاشقت شدم.
نفسام کشدارشده بود.
نگاهم و گرفتم.
سرم رو آورد.
_من و بین نگام کن، من دیوونت شدم.
مدت هاست فکرشم نمی کنی.
همون لحظه چشمم لرزید.

نگاش کردم.
تموم قوتی ک زیر اون نگاه عمیق داشتم رو جمع کردم و سرم و بالا گرفتم.
میلاذ: فقط ازت جواب می خوام.
دلم لرزید.
صدای کوبش قلبش رو توی اون سکوت به راحتی می شد شنید و منم دست کمی از اون نداشتم
چه جوابی؟ من حرفی ندارم برای گفتن، ازت خواهش می کنم بذار برم.
من نمی تونم زیر این نگاهت طا...
چی داشتم می گفتم من واسه خودم؟ زیر اون نگاهش چی؟ بی هوا بدون فکر همش یه چیزی باید بگم.
نفسام کش دار بود و قفسه ی سینم تندتند بالا و پایین می شد.
کنار زدمش تا برم اما مچم و محکم گرفت.
درست پشت سرم، نفساش ب گودی گردنم می خورد.

صداس و زمزمه وار شنیدم
میلا: این که نمی تومی زیر نگاه من طاقت بیاری می تونه دوتادلیل داشته باشه.
یک، تو هم دوسم داری.
دو، ازم متنفری! حتی نگاهم نمی تونی تحمل...
بعد مکتب ادامه داد
_کنی!
نمی تونستم هضم کنم! چقد رک گفتم.
داشتم داغ می کردم.
چشمام و بستم ک یه دفعه من و طرف خودش کشید.
چشمامون قفل شد بهم.
میلا: بگو نازگل من دارم دیوونه می شم.
تو باید مال من شی، نمی دارم دست هیچ احدی بهت برسه. فقط بهم بگو توهم یه حسی داری.
لب گزیدم.
چی باید می گفتم.
توبد مخمسه ای گیر افتادم.
بی محابا لب زدم
_میلا الان یکی میاد زشته.
شونه هام رو گرفت و تکون داد
میلا: هیچ کس نیست ومن الان ازت جواب می خوام، بخوای نخوای مال من باید بشی.
الان فقط باید بدونم حسست چیه.
خیلی این روزا درگیرم باخودم، زندگیم شدی نازگل زندگیم!
چشمام و بستم.
هرم نفساشو تو صورتتم حس کردم.
میلا: گیرت انداختم جواب من و بده.
تپش قلبم رفته بود روی هزار!
بیشتر ازین نباید سکوت می کردم.
شاید قسمت همین بود و من واقعا تب می کردم برای همچین لحظاتی.
آروم جواب دادم.
_باید قبول کنیم که قسمتونه، دوست دار...
هنوز جلمم کامل نشده بود که خیسی لباس و رو لبام حس کردم.
چشمام رو بسته بودم و باتموم وجود حس شیرینی که به قلبم رخنه کرده بود رو به یاد آوردم و باخجالت آروم عقب کشیدم.
میلا هم چشماش رو بسته بودو دستم و تو دستاش گرفته بود.
بااسترس و بی معطلی دستام و پس کشیدم و دویدم سمت در اتاق و یه دفعه بازش کردم، که بادیدن چند جفت چشم که درو می پاییدن و
گوشاشون رو تیز کرده بودن جاخوردم.
خدایابه دادن برس نکنه که بویی برده باشن!

لپام گل انداخت.

لرزان لب زدم

- ای... اینجا چی کار می کنید؟

سهیل: اوم خب راستش ما...

ستاره پرید وسط حرفش

_ می خواس ببینیم که همه چیز خوب پیش می ره یانه؟

باتعجب لب زدم

- نمی فهمم!

باحس عطر سرد میلاد پشت سرم فهمیدم وایساده تو چهارچوب در

صداش رو شنیدم اما برنگشتم سمتش

میلاد: چ خبره؟

ستاره و بابک و سهیل و عمه که وایساده بودن، خیره شدن ب ما که یه دفعه سهیل جلو پرید و یقه ی میلاد و تودستش گرفت

سهیل: خفه شو بی ناموس.

هیچی کردم

- سهیل

نگاهش رودوخت توچشممام.

بابهت خیره شدم یه سهیل.

همزمان بابک دست روی دست سهیل گذاشت

بابک: چی کار می کنی سهیل؟

میلادم که دستش و بالا آورد تا دستای سهیل و از یقش جداکنه، که یه دفعه سهیل پقی زد زیر خنده.

از خرص دندون روی دندون می ساییدم.

بقیم باتعجب نگاهش می کردن

میلاد: سهیل خوبی؟ چته این رفتارا چیه؟

ستاره جلو اومد:

_ احتمالا مخش پاره سنگ برداشته.

وبالبخند مرموزی نگاهش وبه من دوخت

ستاره: چطوری تو؟

خواستم جواب بدم که سهیل دهان باز کرد

_ خدایی خیلی باحال هنگ کردینا! باید خدمت زوج عاشق بگم که دوسه روزی بود ماحرکات مشکوک شمادوتا،

وباسر اشاره ای به میلاد کرد و ادامه داد

_ مخصوصا جناب سرگرد رو زیر نظر داریم.

امروزم میلاد خان و تعقیب کردیم.

وبه محض اعترافات شیرین عروس خانم امیرخان که قبلا مقدمه رو گفته بود برای بزرگتر ها حالا تشریف بردن پایین به دیگران اطلاع رسانی

کنن دهنشون رو شیرین کنن.

فکم افتاده بود زمین، نگاهم رفت سمت میلاد که لبخند عمیقی رو لباش شکل گرفته بود.

بابک دشت دورشونه ی میلاد انداخت

بابک: مبارکه مبارکه.

سهیل: به عروسی دیگه افتادیم.

وبشکن زنون ب طرف پله هارفت و همونطور ک پایین می رفت خطبب بهمون لب زد:

_بیاین پایین نوگلای من.

خندم گرفت.

عمه: اینم ازاین ماشالله یکی یکی بخت همه باز می شه.

ستاره: اولیش هم خودت، پسره نیومده دل باخت.

عمه: بهتره بریم پایین.

وچشم غره ای به ستاره رفت.

امامی دونستم ته دل عمه دارن قند آب می کنن.

زودجیم زدو رفت.

ستاره و بابکم باکمی اهم و اوهون راه پله هارو در پیش گرفتن

قبلش ستاره زیر گوشم زمزمه کرد: کارای مثبت هجدتون می دارین یه وقت دیگه، بیاین پایین.

خواستم یه دونه بزمن پس کلش که جیم زد و پشت سر بابک دررفت.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند محوی رو لبام اومد.

صدای میلاد وکنارم شنیدم

_خوشحالی؟

- چی فکر می کنی؟

خواست چیزی بگه ک ادامه دادم

_خودت چطور؟ خوشحالی؟

لبخندش عمیق ترشد

_خوشی که الان دارم باتموم وجودک حسش می کنم بی مثاله، زندگی رو برات بهشت می کنم نازگل

الان ک همچیز روبه راهی و سدی نیست.

نمی تونم چطور باورکنم می شی خانم خونم و مامان بچه هام، اوه راستی گفتم بچه یادت نره شش قلو می خوام سه تاپسر سه تادختر!

لبخند خجلی زدم و لپام یه دفعه روبه سرخی رفت.

بلند خندید

لب گزیدم

-هیش ممکنه برداشت دیگه ای کنن زشته.

_ای جانم خجالت می کشی!

وقبل این که عکس العملی نشون بدم، سرم رو بادستاش قاب گرفت و بوسه ای عمیق رو پیشونیم کاشت.

_بهتره بریم پایین.

وقدم برداشت و دست من و هم گرفت.

هرچی تقلاکردم دستم رو از لای انگشتاش بیرون بکشم نداشت و محکم تر دستمو گرفت

_آروم باش نازگلم.

لبخندی زدم.

خدایاشکرت.

درکنارش یکی یکی پله هارو طی کردم.

خیلی زود گذشت، خیلی خیلی زود.

لبخند آروم و پراز شیرینی توای روی لبام نشست.

همه چیز بیش از اندازه زود گذشت.

باتموم زیباییش زیبا گذشت.

_چیه خانم خانما؟ این لبخند مهدیار کشت واسه چیه عزیزدل من؟

برگشتم طرفش.

بایه دستش فرمون و کنترل می کرد و بادست دیگش دست من و روپاش گذاشته بود و نوازش می کرد.

نیم نگاه عاشقونه ای بهم انداخت و دوباره خیره شد به جاده.

اولین چیزی که به ذهنم اومد و بی مهابا به زبون آوردم.

-مهدیار؟

خندید

_آره عمر مهدیار، چرا می گی میلاد

-من اسم میلادو بیشتر دوس دارم تا مهدیار!

دستم و فشرد

_ خود مهدیاروچی؟

لبخند عمیق شد و لب گزیدم

-اون که همه ی زندگی نازگله.

بلند خندید و باشوق جواب داد

میلاد: میلادت به فدات هرچور می خوامی صدام کن.

-خدانکنه.

قبل این که جواب دیگه ای بدم ادامه داد

میلاد: گرسنت که نیست؟ خوبی؟

-آره بابا اونقدرام شکمو نیستم من خوبم.

پیچید توی خیابون نسبتا خلوت و زیبایی که آزمایشگاه واقع دراونجا بود و مابرای گرفتن آزمایش قبل عقد اقدام کرده بودیم و درحالیکه

قصدهش وایساده بود

میلاد: خب رسیدیم بدو که کلی کارداریم.

لبخندی زدم و خواستم پیاده شم که دستم و گرفت.

باتعجب برگشتم سمتش.

دستش رو نوازش وارروی گونم کشید و لب زد

میلاد: خیلی دوستت دارم نازگلم، بیشتر از هرچی که فکرش و بکنی.

بازمن بودم و یه دنیا عشق، من بودم و سراسر لذت و مردی که تموم وجودمن بود.

حالم باهاش بهترین بود.

-منم دوست دارم تو تنها اتفاق شیرین زندگی منی
میلااد:قربونت بشم گلم بهتره پیاده شیم و گرنه قول نمی دم...

جیغ زدو پریدم وسط حرفش
-میلااد.

بلندخندیدودرحالی که پیاده می شد جواب داد
میلااد: به فدات.

باد از شیشه ی نیمه باز به موهام می خورد و اونا رو می رقصوند و من چشمام و بسته بودم و باتموم وجودم حس می کردم که چقدر این لحظات
زیباست و خداروشکر می کنم.

جواب آزمایش رو بعد دادن شیرینی به تموم پرسنل گرفتیم و از آزمایشگاه خارج شدیم.

قراربود بعد یه نهار دونفره ی دیش و عالی تو فرحزاد بریم برای خرید حلقه و لباس، اونم دونفره و بعدشم که شب بابچه هادوباره دور دور و
بعدشم که تا دوهفته همینجوری باید می دویدیم دنبال خرید برای مراسم عقد.

قراربودیه مراسم فوق العاده و عالی بگیریم و عقد کنیم.

والبته باعروسی یکی باشه، مامانام مشغول خرید جهزیه و چیدمان خونه ای که پدرمیلااد برای برامون در نظر گرفته بود.

همون اول به میلااد گفته بودم کلی توضیح بمن بدهکاری و اونم بهم گفت از همون سالهای قبل من و توکوچه دیده و عاشقم شده و هم ی اینارو
ماهان از توی دفتری که مال میلااد بوده و پیدا کرده بوده می فهمه و بازیش جدی جدی پیش می ره؛ خندم می گیره وقتی یادحرفاش میفتم ک
می گفت چطوری از دست بعضی رفتارای من با امین اینا حرص می خورده و تا مرز جنون می رفته.

می گفت که فکر می کرده ازش متنفرم و اون باتموم بی میلی جعبه ی وسایل گمشده ی من و بهم پس می ده، می گفت که چقدر دوسم داشته
و البته بخاطر ماهان شرمنده ی بابا و پدرجون اینابوده.

از همه مهمتر اینکه اون چیزیکه اون خلافکارا دنبالش بودن توی اسپری قدیمی من ک دست میلااد بوده جاسازی شده بوده و میلااداون و تحویل
ناجا می ده.

قصه ی مازیادی پیچیده بود.

اما هرچی ک بود بینهایت شیرین بود، باتموم سختی هاش وقتی یادم میفته میلااد چطور تواین برف و بوران من و باخودش می بره
با اون وضعیت اسفناک دلم می گیره.

دلم می گیره وقتی دایی رو می بینم، که کسی رو که ی زمان عشق زندگیش بود رو حالا نزدیک خودش می بینه ک به چه حال و روزی
گرفتار شده.

بازم دایی تحمل کردو رفت و کاراش و انجام داد و برگشت و تهران مستقل شد.

یه خونه ی ویلایی عالی کنار خونه ی ما بچه هام یکی یکی سامون می گرفتن و اول از همه مهدیس و نیما بودن که یه عقد ساده و محضری
انجام دادن و چندماه دیگه باولادت یکی از معصومین عروسیشون بود.

هلی بودن واسه خودشون، دلیل عجله ی میلااد جدازواز عشق زیادش رفتن من بود.

باید هرچه زودتر دنبال انجام کارام می رفتم.

احتمالا برمی گشتم.

تهرانم می شد گذروند، حتی خیلی بهتر

اما وضعیت ستاره نامعلوم بود.

درسش و...اونم مثل من.

یادم افتاد از چندروز قبل که مامان اینا خونواده میلاادشون رو دعوت کرده بودن، تاحرفای نهایی رو بزمن.

کانال تلگرام @niceromanir

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید.

پدرمیلااد من و کنارخودش نشوند و زیرلب طوری که فقط من بشنوم بهم گفته بود اون زمان ک وقتی ماهان خودش رو جای میلاد جازده بوده و خواستگاری عمه اومده بودن هرچند به اجبار... نمی تونسته بامن روبه روبشه. چون می دونسته میلاد من و دوست داشته، نه عمه رو و... نفس عمیقی کشیدم.

قراربود یه مدت خونه ی خودموم باشیم و بعدش برگردیم وین و بعد ادامه ی تحصیلاتم برگردم. اما احتمال زیاد برای میلاد واقعا غیر ممکن بود. اون نظامی بود و به غیر از ماموریت نمی تونست از کشور خارج بشه. خونه ایم که گرفته بود، می گفت لازمه و بالاخره یه روز بازنشست می شم. نمی دونم، بعداراجع به این مساله اساسی باید فکرکنیم. منم که نمیتونستم میلاد و بذارم و برم میلاد مهمتر بود.

همه ی اینا به کنار، اماوقتی که یادم میفته همه ی این اتفاقات تلخ و شیرین یه بهونه بود برای رسیدن و من و میلاد بهم. باهمه ی این ها هنوزم درد من برطرف نشده بود. اما من محکم بودن و به خوبی یادگرفته بودم. این که کم نیارم و بدونم صبر یعنی چی. کسای هستن که وضعیتشون خیلی بدترازمنه.

خدایا برای هزارمین بار شکرت می کنم.

بافشردن دستم به خودم اومدم

میلاد: به چی فکر می کنی عزیز دلم؟

برپشت سمتش و انگشتم و نوازش وار روی دستش حرکت دادم.

- به همه چیز، به خودمون

خیلی خوشحالم.

بوسه ای به دستم زد و کمی سرعتش رو بیشتر کرد و جواب داد

میلاد: حال من که عجیبه عجیب وصف نشدنیه حالا دیگه مال منی

خندیدم.

- ولی خیلی هل بازی درآوردی.

میلاد: دیگه طاقتی نمونده به مولا!

الهی قربونش بشم.

نگاهم به طلا فروشی خیلی شیکی افتاد؛ قراربود بریم حلقه هامون و که سفارش داده بودیم بگیریم.

طرف ازاشناهای میلاد بود.

ماشین وایساد و من از حس بودن کنار عشقم یکباره دیگه بالذت چشمام و بستم و ازخداشکر کردم.

میلاد دستم رو توی دستش گذاشت و باهم وارد طلافروشی شدیم.

گرمای دستاش تموم وجودم و تحت سلطه ی خودش درآفرده بود.

نگاهم رفت سمت اطراف، فوق العاده شیک بود عالی بود.

مرد که کم و بیش شست سال می خورد بهش باشه با دیدن ما لبخندی زد و جلو اومد
مرد: به به اقا مهدیار عزیز خوش اومدین.

میلااد هم باصمیمیت باهاش احوالپرسی کرد.

قبلا که برای ثبت سفارشمون اومده بودیم، میلااد من و بهش معرفی کرده بود.

برای همون با مهربونی خاص خودش سلام و احوالپرسی گرمی هم بامن کرد.

گویاز اشنایان پدرمیلااد یابه عبارتی پدرشوهر گرام بنده بوده.

آقای دارایی جعبه رو روی ویتترین گذاشت.

پیش دستی کردم و باشوق درجعبه رو باز کردم.

عالی بود باورم نمی شد.

حلقه ی من یه حلقه ی ظریف و ساده ی تک نگین بود

الماس تراش خوردش که جای نگین رو حلقه نشسته بود بی نظیرش کرده بود.

ساده و شیک و یه رینگ جدا و خیلی باریک و ظریف برلیان هم همراهش بود، که هر دو کنارهم که قرار می گرفت جلای زیباییش دوچندان می شد.

قسمت داخلی حلیم تاریخ عقدمون جلو جلو هک شده بود و بعلاوه ی اسم مهدیار به لاتین حلقه ی میلااد هم طلا سفید بود و ساده و روش به

لاتین اسم من هک شده بود و داخل شیارهای اسم الماس های تراش خورده ی خیلی ریزی بود که بانگاه اصلا متوجه نمیشدی نگینی الماسی

چیزی هست و فقط برق داشت، قسمت داخلیشم اسمم و تاریخ هک شده بود.

فوق العاده بود گل کاشته بودن.

باشوق نگاهی به میلااد انداختم.

لبخندی به روم پاشید.

میلااد: نمی خوام امتحان کنی عزیزم

وحلقه و رینگ و برداشت و توانگشت دست چپم جاداد و حلقه ی خودش رو هم دستش کرد.

نتونستم ذوقم رو پنهون کنم.

- وای میلااد عاشقتم خیلی خوشگلن.

میلااد: چشمات خوشگل می بینم عزیزم.

این که چیزی نیست زندگیم و به پات می ریزم.

دلم می خواست پیرم بغلش و ملج ملوچ ماچش کنم.

اماخودم و کنترل کردم وهمون لحظه صدای آقای دارایی کعوه از توی اتاقی باجعبه ی شیکی بیرون می اومد بالبخند لب زد

دارایی: چطوره؟ می پسدین زوج جوون؟

قبل از این که میلااد چیزی بگه، پیش دستی کردم

- وای جناب دارایی، اینا واقعا عالی ممنون خیلی زیباست.

میلااد: بله جناب دارایی واقعا سپاسگذارم، خیلی زیبان.

دارایی جعبه ی توی دستش رو جابجا کردو لبخندی زد

دارایی:شمالطف دارین اما این سلیقه ی خوب خودتون بود.

امیدوارم سفید بخت شید و تبریک می گم.

میلااد: خیلی مچکرم جناب.

منم تشکری کردم ودارایی جعبه ی مکعبی شکل مخمل مشکی رو که خیلی شیک بود و اندازش به کف دست می رسید رو سمت میلااد گرفت.

کانال تلگرام @niceromanir

رادارام فعال شد، در حد بنز!

نگاهم از دارایی به دستش و جعبه و بعد به میلاد مدام در گردش بود.

دارایی: اینم سفارش دیگتون.

جان؟ سفارش دیگه؟

خلاصه میلاد جلوچشمای متعجب من جعبه رو گرفت و بعد تشکر دیگه و ابراز ارادت دارایی به پدرشوهر بنده از طلافروشی شیک و خیلی

عالیش خارج شدیم و سریع چسبیدم به میلاد.

بی محابا و فوق العاده کنجکاو پرسیدم

- تو اون جعبه چیه؟

یه دفعه میلاد وایساد، خندش گرفت و به من نگاه کرد

- این چه جور سوال کردن خانمی؟

- بگو میلاد، کنجکاویم تحریک شده زیاد.

میلاد: بعدا می فهمی حالام راه بیفت.

وبازوم و گرفت و من و دنبال خودش کشید.

- هو مگه داری کش تنبون ننت رو می کشی؟

یه دفه مغزم پردازش کرد، ایستادم و لب کزیدم و ضربه ای به پیشونیم زدم.

ینی خاک دو عالم توسرت نازگل، الان پسره می گه این اسکل بی تر ادب چیز رو ننه باباش براهمین بی برو بگرد تقدیم بنده کردن.

واز کجابدونه بنده مدت هارو مخ ننه بابای کراه پیاده روی کردم و گاهی اسکی رفتم.

یه دفعه باصدای قهقهه به خودم اومدم.

میلاد پاکت جعبه هارو گرفته بود و قهقهه می خندید

- تو کی بودی خانم؟

چشم غره ای بهش رفتم

- دلتم بخواد نگی بی ادبا، من و ستاره زیادازین چیزا می گیم اونم درعالم صمیمیت حواسم نبود نادیده بگیر توجه نکن.

باحالت پرعشوه ای ایشی گفتم و راه افتادم و از کنارش رد شدم.

خندش شدید ترشد و صداس و شنیدم

میلاد: دیوونه

- نصف دمت بیروونه!

خاک دو عالم، باز که چرت گفتم!

خودش و بهم رسوند و دستم و گرفت و سمت ماشین رفتیم.

زیر گوشم زمزمه کرد

- عجب.

نداشتم ادامه بده و پریدم وسط حرفش

- یه دفعه شد بزرگتاری کن و نادید بگیر، حالام ریموت و بزنی که افتاب می زنه اذیت می شم.

میلاد: ای به چشم تو خود نمکی برام عشق منی، تموم دلخوشی منی عزیزم.

- میلاد خیلی خب خرشدم حالا بگو اون جعبه چی بود؟

خندید

_می بینیش، اما الان نه چند روز دیگم صبر کن.

- مطمئنی مال منه؟ نکنه برازن...

پرید وسط حرفم

باحالت جدی لب زد

_این جور نگو ناز گل فقط تو. تویی که تموم وجود من و زندگی من از آنته.

لبخند مهربونی زدم و بی خیال کنجکاوای شدم

- ببخشی آقایی.

بلندخندید

_قربون آقایی گفتنت، حالا بشین باید بریم کلی کارمونده.

شب و بگو

بابچه ها عشقم.

نشستم و راه افتادیم؛ حسی که من داشتم.

شیرین تر از عسل بود، عسل.

روزها پی در پی می گذشت و می گذشت.

ومن شاد از بودن در کنار کسی که بی صبرانه عاشقش بودم و تموم وجودم از آن خودش بود.

_به به، هزار ماشالله شدی قرص ماه.

باصدای آرایشگر به خودم اومدم.

زیادی داشت تعریف می کرد؛ دوتا شاگرداش هم خیره بودن سمت

لبخندی زدم

- حالا می تونم به اینه نگاه کنم خانم مؤذنی؟

مؤذنی: نخیر عزیزم شما باید لباست روهم بپوشی بعدش می تونی خودت رو ببینی.

صدای امینه شاگردبزرگترش بلند شد

_البته خودت رو ببینی ها نه اینه رو، چه شبی بشه امشب!

شاگرد دیگه ادامه داد: من که داشتم پس می افتادم.

داماد سالم امشب و بگذرونه صلوات!

خندم گرفت.

شرمگین لبخندی زدم

- شمالطف دارین.

مؤذنی: بسه دخترا، ناز گل جان و راهنمایی کنید.

همراه دخترا سمت اتاق کوچیکی که گوشه ی اون سالن فوق العاده بزرگ و شیک بود رفتم

لباسم آویز شده بود؛ باذوق به طرفش رفتم.

به سلیقه ی خودم بود و میلاد که برام سفارش داده بودن یکی از مزونای معروف بدوزن.
عالی بود.

البته قبلش با ساقدوشام و فیلمبردارهای محترم به دور کامل الکی تو این مزون گذرونده بودیم تا آلبوم دیجیتالمون حاضر شه زودتر، فقط مونده بود اتلیه رفتنمون به کسیم اجازه نداده بودم همراهم ارایشگاه بیاد و موقع رفتن بیان ساقدوشام، که مهدیس و انا و ستاره و عمه بودن. ساقدوشای میلادهم ک عمو و نیما و بابک و امین بودن. زوج های عالی بیچاره پسرعموی گلمون ک سرش هنوز بی کلاه مونده. البته اونم سرو و گوشش می جنیید، چه شود امشب خاک توسرم. باهمون لپای گل انداخته به همراه امینه و مریم و به به چه هاشون مشغول تن کردن لباسم شدم. ای جونم.

دستی به لباسم کشیدم و کفشام و هم پازدم.

یه جفت کفش خوشگل پراز نگین های بلوری شیشه ای ک پوشونده بودتشون، کفش تخت بود و هیچ پاشنه ای نداشت و این تصمیم خودم بود برای راحتیم.

امینه: ماه شدی دختر ماه!

مریم: عالی عالی، مئهلشو ببین خدا.

خندم گرفت

- ای بابا همچینم تعریفی نیستما.

مودنی: چی می گی عروس خوشگل؟ فرشته شدی. حیف اجازه صادر نشد وگرنه برای شرکتمون مدلینگ بی نظیری بودی.

- شوخی می کنین؟ خب بذارین ببینم خودمو توروخدا، همچین تعریفیم نیستم که.

مودنی: حرف نزن دختر خوشگلی از خودت بود به خدا.

حالا وقتشه بیای توی اینه یه نگاه به خودت بندازی تا بفهمی چی می گیم ما.

جلورفتم و از اتاق خارج شدم و سمت اتاق دیگه ای هدایتم کردن.

کفش سرامیک مشکی بود و تموم دیواراش بالاتا پایین ایینه.

نگاهم به خودم افتاد.

حض کردم، خدای من.

موهای بلندم که حالا تاکرم می رسید پلینش فر ملایم شده بود.

فرق وسط برام گذاشته بود و از دوطرف چتری هامو به زحمت حالت داده بود و به عقب برده بود و رو سرم به تاج نقره که پراز الماس های

ریز خئشگل بود و شکل حلقه گل بود گذاشته بود.

موهام رو بلوند نکردم.

مودنیم حرفم و قبول داشت، می گفت باهمین رنگ موت متفاوت می شی تو عروسیت و بسیار زیبا واقعا هم همینطور بود.

خط چشم و سایه ای که ملایم برام زده بود چشمای درشت و مشکی رنگم رو بی نظیر کرده بودن و از همه مهمتر رژ که رنگش خاص بود و به

جورایی به موهام نزدیک بود.

و لبام و قاب گرفته بود که بادسته گلم و کروات میلاد هم ست بود. رژ گونه ملایم و... همه چی عالی بود.

لباسم هم یقه قایقی بود و کمی از سرشونه هام لخت بود و گردنبد ظریف حرف n ک توی یه قلب هک شده بود رو پوستم خودنمایی می کرد،

آستینای لباسم از ارنج به پایین پراز چین بود و گشاد و خودش رو می، آنداخت و حالت پرنسی داشت.

و روش باحریر خاصی ربان دوزی شده بود و مروارید کارشده شش بودلابلاش.

همینطور روی سینه و از کمر به پایین دامن لباس پراز پف و خیلی زیبا شروع می شد و قسمت کمر هم به شکل گل های رز ربان دوزی شده بود و لابلاشون نگین های ریز شیشه ای و مروارید بود و هرچی به پایین دامن نزدیک می شد ربان دوزی کمتر می شد. عالی بود، بی نظیر بود همه چی.

جشن مختلط بود و این بود که لباس پوشیده رو ترجیح دادم.

باصدای موزنی به خودم اومدم

موزنی: دیدی دروغ نمی گفتم.

برگشتم سمتش.

- نفرمایید عزیز، کارتون حرف نداره.

موزنی: زیبایی از خودته.

امینه: به به.

خواستم چیزی بگم که زنگ به صدادر اومد.

مثل اینکه هزینه ها حساب شده بود.

طولی نکشید که بچه ها ریختن بالا، همشون ست شیری و جیگرب کرده بودن.

بی نظیر بودن.

اوتقدر دورم می چرخیدن و کل می کشیدن که داشت اعصابم خورد می شد، یه لحظه ازم چشم برنمی داشتن.

خلاصه بعد یه ربع نیم ساعتی مسخره بازی رفتن پایین.

به کمک خانم موزنی و امینه شنل بلند ابریشم رو که روزمین کشیده می شد و دنباله دار بودو تن زدم؛ ازاینجا بعدش دستورات فیلمبردار بود.

برخلاف خیلیای دیگه من خوشم می اومد.

امینه و موزنی باکلی شوق و ذوق من و بدرقه کردند.

به دستور فیلمبردار سمت اسانسور رفتم و واردشدم.

فیلمبردار قرار بود بعد من بیاد پایین و یه فیلمبردار دیگه هم پایین بود

نگاه گیرام و دوختم توی اینه ی دیواره به خودم.

خدایی عالی شده بودم، خدایا برای هزارمین بار شکر!

نفس عمیقی کشیدم و باایستادن اسانسور آروم پیاده شدم.

فیلمبردار پایین توی لابی که فوق العاده هم شیک بود شروع کرد.

قامت میلاد و توی یه کت وشلوار جذب مردونه مشکی دیدم ک پشت به من وایساده بود رو به ورودی و یه دستش تو جیبش بود و یه دستش

دسته گل سفید م بود که گلتنس سفید سوربان بودن و لابه لاش گل های نقره ی ریز کارشده بود و عالی بود.

خندیدم.

باتموم وجودم لبخند زدم و جلورفتم، بوی عطرش دیوونم می کرد.

آروم دستام و بالابردم و روی چشماش گذاشتم.

لرزش خفیف بدنش رو حس کردم.

حالا عطرمن باعطر تنش قاطی شده بود.

بی نظیر بود.

توی حرکت برگشت سمتم و من ماتم برد و اون بابفت خیره شد بهم.

موهاش عالی مدل داده شده بود، تواون کت و شلوار جذب مارک مشکی عالی شده بود.

باکفشای شیک ذغالی فامش که مات بود، خدای من.

توهمون حالت گنگی دسته گل رو به طرفم گرفت.

دستم و جلوبردم و انگشتا و کنار دستش دور دسته گل حلقه کردم.

نگاهش توچشمام بود

لب گزیدم.

سرش رو جلو آورد و توهمون حالت توگودی گردنم لب زد

- ازفرشته هام سرتر شدی، زیبا و دل فریب.

لبخندم پررنگ شد

نمی دونستم چی بگم

دسته گل رو رها کرد و ادامه داد

_ خیلی دوستت دارم.

نگاهم و سردادم به چشماش

- منم دوستت دارم میلاد، توتنها دل خوشی منی.

دستم رو گرفت و بوسه ای زد و چند لحظه مکثی مرد و بعد دست مو رهاکرد و من و به آغوش کشید و روی موهام ک عطریاس می داد رو

بوسه داد.

یه دفعه صدای کرکننده ی موزیک بلندشد و بعدش صدلی فیلم بردار بود که دادمی زد:

_ خیلی عالی بود.

خندم گرفته بود، خاک عالم حواسم ب اینانبود.

همون لحظه سرو کله ی پسرا پیداشد.

بابک: بابایسه لاوتر کوندن اتلیه دیرشد.

میلاد خندید و دستش و جلو آورد و من دستم و دور بازوش حلقه کردم.

راه افتادیم.

قرار بود باساقدوشا بریم اتلیه و پارک جنگلی و کلی عکس بگیریم و بعدش راهی باغ شیم که مراسم شروع می شد؛ هنوز آفتاب غروب نکرده

بود و خانم موزنی بهم تاکید کرده بود اتفاقی واسه ارایشم نمیفته.

ستاره اینا و بابکشون رقص و مسخره بازی رو شروع کرده بودن، دلم می خواست قهقهه بزوم زیرخنده اما خدایی خیلی ضایع بود.

میلاد زیر گوشم مدام قریبون صدقم می رفت و من بیش از پیش از عشقش لبریز می شدم.

باد از پنجره به صورتم می خورد و حس خوبی رو بهم می داد.

مهمونارو پیچونده بودیم و بعد یکساعت تهران گردی با ماشین نزدیک خونه بودیم.

دل تو دلم نبود.

قلبم دیوونه وار به سینم می کوبید، شاید بشه گفت استرس داشتم.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم و فکر کردم که چقد همه چیز عالی پیش رفت.

باحس قرار گرفتن دست میلاد روی دستم لرزشی به بدنم وارد شد.

فکر کنم فهمیدم.

اما عکس العملی نشون ندادم. گلم و گذاشتم رو پام و دستم رو نوازش گونه کشیدم روی دستش.

خیره شدم به نیمرخ مردونش که لبخندمحو ی لب داشت و بادقت به مسیر زل زده بود.

باشنیدن صداس به خودم اومدم.

میلاد: بسه خانم خانما، خوردی پسر مردم رو!

لب گزیدم و خندم گرفت

- پسر مردم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره خیره شد به مسیر

میلاد: آره دیگه فعلا پسر مردمم، البته فعلنا.

باصدای جیغ جیغویی لب باز کردم

- خیلی بی حیایی.

قهقهه زد

ای من به فداخنده هات مرد زندگیم.

میلاد: چیه مگه چی گفتم خانمم؟ غیرازینه؟

بالوندی تکیه دادم و لب برچیدم

- نخیرم می خواستم یه چیز دیگه بگم!

میلاد: می خواستی چی بگی خوشگل خانم؟ حرص نخور که ...

نذاشتم ادامه بده جیغ زدم

- میلاد.

قهقهش باز به هوارفت و باز دستم رو بین انگشتاش زندونی کرد و روپاش گذاشت و همزمان پیچید جلوی حیاط ساختمون و ریموت و زد.

بهشتی بود واسه خودش!

میلاد: نگفتیا!

- هیچی می خواستم بگن آقای خونمونی.

اتومبیل رو پارک کرد و لپم رو کشید.

میلاد: قربون فرشته کوچولوی مونارنجیم بشم من.

شرمزده خندیدم

- خدانکنه، سرخوش دستی یه گونم کشید و پیاده شد و بعد کمکم کرد تاپیاده شم.

نصفه شب بود و فضا مهتابی و بی نظیر.

حالم وصف نشدنی بود.

میلاد من و به آغوش کشید و باهم پابه خونه ی جدیدمون گذاشتیم تا فصلی از زندگی جدید و مشترکمون رو رقم بزینیم.

من این مرد محکم رو عجیب می پرستیدم.

هارمونیکارو گذاشتم رو دفترنت، دستام روزدم زیرچونم و خیره شدم به عکس سه نفرمون؛ سه سال می گذشت از ازدواجمون.

سه ماه ازبارداریم گذشته بود که اون اتفاق کل زندگیمون رو تغییرداد.

باصدای خفه ای که به گوشم رسید باحالت زاری بلندشدم و خودکاروپرت کردم روی میز.

صداس از اتاقش می اومد!

اوف این بارده هزارمه صدام می زنه این مهدیناخانم.

مهدینا.

اتفاق شیرینی که چندماه بعد از ازدواج زندگیمون رو شیرین تر از قبل کردو ماغرق درخوشی بیش از پیش شدیم.
سه سالش بود.

قدمام و تند کردم و وارد اتاقش شدم، چشماش اشکی بود و لباس و غنچه کرده بود و دستاش پشتش بود انگاری یه چیزی پنهون کرده بود.
جاوش زانوزدم و دستی به گونش کشیدم.

- جان دلم پرنسس شیرین زبونم؟ چی شده مامان جان؟

لباش تکون خفیفی خورد و باز شد

مهدینا: ماما.

-جان ماما

مهدینا: کپلی.

- کپلی چی خوشگل خانم؟

مهدینا: کپلی ملدا!

خندم گرفته بود.

این خانم کوچولو اعجوبه بود.

چندروز قبلش مدام جیغ می زد دایان (پسر کوچولوی مهدیس و نیما) جوجه رنگی داره منم می خوام، وقتی میلاد رفت و سه تا براش خرید

آورد خونه طی دوروز دوتاش رو کشت!

حالام نوبت آخری بود که اسمش و کپلی گذاشته بود.

خندم بیشتر شد جوجه ی بیچاره.

- خیلی خب! حالا کجاس این کپلی؟

دستاش و جلو آورد و من نگاهم کشیده شد سمت جوجه ی بدبخت که زبوتش از حلقش بیرون زده بود!

صدای مهدینا من و از فکر خارج کرد

_ فچالش دادم.

قهقهی ای زدم و جوجه رو از دستش گرفتم.

گذاشتمش توی جعبه مخصوصش و باخنده مهدینارو به آغوش کشیدم

- مامان قربونت بره، عیبی نداره به بابایی می گم خوشگلترش و برات بیاره عزیزم؛ اما نباید این کارو می کردی.

جوجه ی کوچولو گناه داشت اما عیبی نداره من می رم بذارم این جعبه رو بیرون، توهم اشکای خوشگلگت و پاکن و بامن بیا.

شیر و کلوچه عصرت و بخوری.

تو که نمیخوای کوچولو بمونی دایان و الن (دختر کوچولوی ستاره). بهت بخندن هوم؟

مهدینا: باشه ماما جون!

گونش رو محکم بوسیدم و بلندشدم و جعبه رو برداشتم و همراه مهدینا از اتاق خارج شدیم.

باید جعبه رو توتراس اشپزخونه می داشتم، تابعدا ترتیبش رو بدم.

مهدینا روصندلی مخصوصش نشسته بود و مشغول خوردن عصرونش بود و منم محو صورت قشنگش، رنگ موهاش و پوست صورتش و لباس

به من رفته بود و اخلاق و رفتار و چشماش کپی برابر اصل باباش.

اصلا میلاد می گفت مهدینا خود بچگی منه.

چه زود گذشت اون دوران، همه سامون گرفتن. من هنوز توزمینه ی موسیقی فعالیت دارم و موزیسین قابلی شدم همون چیزی که براش خیلی تلاش کردم.

برگشتم ایران و درس و ادامه دادم.

باوجود بچه همه چی سخت شده بود.

سخت اما شیرین، همه چی عالی بود. دیگه ردی از کسی نبود که بخواد اذیتمون کنه.

آقامهان هم قرار بود با بدبختی آزاد شه.

دیگه مرد جا افتاده و پخته ای شده بود و همه هم بخشیده بودنش همونطور که پسرعموی بنده رو بخشیدن.

سروش هلند رفت و جدیداً هم خبرا رسیده بود، که قراره با دختر موردعلاقش و خونوادش برگردن و جشن نامزدی بگیرن.

ومن روزی هزار مرتبه خداروشکر می کنم که الان اینجا و با روی خوش زندگی سر می کنم و سرشار از امید و دل خوشیم.

باصدای چرخیدن کلید تو قفل و باز شدن درسالن از افکارم فاصله گرفتم.

از آشپزخونه خارج شدم و نگاهم به میلاد افتاد؛ که سوئیچ رو آویز کرد و کفشاش رو باروفرشی تعویض کرد.

بااون لباس فرمش فوق العاده بود.

خندیدم و جلو رفتم.

- سلام آقای خونه خسته نباشی عزیزم.

لبخندی زد و دستاش و برای آغوش گرفتنم باز کرد و جواب داد

-درمونده نباشی خانم خونه من به فدای تو بیاین جابینم.

خندیدم و خودم رو به آغوشش سپردم.

معرکه بود این مرد.

- تا تو لباس عوض کنی و یه آب به صورتا بزنی نهارت رو حاضر می کنم، قرار بود صبح بیای خیلی دیر کردی.

-آره عزیزم شیف و دیر تحویل دادم آخه چندتا کاربود باید روبه راه می شد، راستی عشق باباش کج...

هنوز حرفش کامل نشده بود قامت تپل مهدینا نمایان شد که می دوید طرفمون

-بابا..بابا..بابایی...کپلی ملد!

خندم گرفت.

میلاد خم شد و مهدینارو بغل گرفت

صورتش رو بوسید

-سلامت کو پرنسس خوشگل؟

مهدینا لبخندی زد و سلامی کرد که دلم ضعف رفت.

و شروع کرد تعریف کردن قضیه مرگ جوجه!

میلادم قهقهه می خندید و ملچ ملوچ ماچش می کرد.

ازاونجایی که خودمم نهارنخورده بودم و منتظر میلاد وایساده بودم و حسابی گرسنم بود به آشپزخونه رفتم و مشغول چیدن میز شدم.

ساعت سه ونیم و نشون می داد؛ مهدینام دوباره مشغول خوردن عصرونه شده بود.

پارچ دوغ رو که روی میز گذاشتم همون لحظه دست میلاد دور کمر حلقه شد و زیر گوشم گفت

-قربون خانم خوشگلم بشم من.

برگشتم سمتش

- خدانکنه میلاد.

بوسه ای روی چشمام کاشت و گفت

- دستت طلا ممنونم بابت این که کنارمی، خدارو همیشه شکر می کنم.

لبریز شدم باز هم از این همه خوشی، خوشبختی یعنی همین.

لبخندی زدم که خندید و صندلی رو عقب کشید و اشاره کرد بشینم.

نشستم و خودشم کنارم جا گرفت

- چرا منتظر وایسادی

ضعف می کنی عزیزدلم این و صد دفعه گفتم بازم می گم.

وقتی دیر می کنم منتظر نباش ضعف می کنی قریبونت بشم.

اخمی کردم

- منم صد دفعه گفتم از گلوم پایین نمیره الانم شروع کن می دونم گرسنه ای از خداتَه!

خندید و تکرار کرد: دیوونه مهدیناهم دست پراز کلوچش و تو ظرف ماست فرو کرد، که جیغم به هوارفت و میلاد بلند خندید.

- وای خدا از دست این وروجک!

مهدینا خندید و من و میلاد بیشتر لذت بردیم.

بلندشدم و از صندلی برش داشتم و طرف سینک رفتم، که دستشو به صورتم زدو کل صورتم ماستی شد.

- آخ مامانی فدات شه نکن تورو خدا، الان مهدیس می بود سوژه ای می شدیم به خدا.

خندم گرفت.

خم شدم که دستای کوچولوش رو بشورم که دستی دور کمرم حلقه شد.

میلاد بود

گوشی تودستش بود؛ خم شد تامهدینارو بیوسه که اونم نامردی نکرد و باهمون دست ماستی به گوشش زد و صورت میلادم ماستی شد و مهدینا

بادیدن ماها قش قش می خندید.

صدای خنده هامون کل خونه رو برداشته بود.

میلاد پدرسوخته ای گفت مهدینارو بوسید.

گوشی رو جلو وارد و روی دوربین تنظیم کرد

- خب خب اینم یه سلفی باحال چه شود، مهدیس ببینه.

خندم شدت گرفت و همون طور که مهدینا بغلم بود و هردو تامون توبغل میلاد، خندید و گفت

- فدای خنده هاتون.

و عکس گرفته شد.

عکسی که شد قسمتی از خاطرات خوشمون، خاطراتی که فراموش نشدنی بودن و جزئی از زندگیمون حساب می شدن.

ومن تنها شاگرد خدابودم و بس بابت این خوشی ها خدایی که اونقدر بزرگه که حد نداره، خدایی که بی نظیره و بهترین رفیق.

خدایاشکرت بابت همه چیز.

" وقتی چترت خداست، بگذار ابر سرنوشت هرچه می خواهد ببارد "

"" پایان ""

۲۸/۱۱/۱۳۹۶

"" تقدیم به فرود عزیز... ""